



کمے درباره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است.
رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی
غنى کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و
پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای
محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir
کanal تلگرام : @Roman4u و @Romankhone

نام رمان : طوف و عشق

نویسنده : امیدوار

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کanal تلگرام : @Romankhone و @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

طوف و عشق

امیدوار

تهییه شده در:

وب سایت رمان فوریو

طوف و عشق

باسمہ تعالیٰ

پنجره ماشین را پایین داد و هوای بهاری را به کام کشید، مطبوع ول*ذ*ت
بخش بود... به محض رسیدن به چهارراه چراغ قرمز شد. اجبار به ایستادن بود
ناچار ترمز کرد ... هنوز درست متوقف نشده بود که صدای بچگانه پسری از
پنجره او را مخاطب قرار داد:
- اقا گل... گل می خرید؟

به سرتاپای او نگاهی کرد هنوز سنی نداشت حدود نه ساله به نظر می رسید،
وقت بازی کردنش بود ... اما گل می خواست چه کار؟... خم شد و به
محتویات داشبورد نظری انداخت... همه شکلات تلخ... از مزه انها خوشش
می امد... لعنتی یک شکلات بچگانه هم انجا پیدا نمی شد... اگر هدیه انجا
بود کلی سرش غر می زد که "اخه شکلات هم تلخ می شه... مزه شکلات به
شیرینیشه... از دست تو که هیچ کارت به ادمیزاد نرفته" لبخندی زد... اهان
حالا یادش افتاد... سریع از کیفیش یک بسته نسبتاً بزرگ درازه بیرون کشید و به
طرف بچه گرفت... هرچند ان را برای آیسل گرفته بود ولی او از این چیزها
زیاد داشت...
- بیا اقا پسر ...

و همراه ان یك اسکناس هم بدهش داد... پسر به زور مي خواست چند شاخه
گل به او بدهد اما قبول نکرد... نگاهش به سمت تایم چراغ قرمز کشیده شد...
کلاج، دندنه، اماده حرکت... و گاز... اولین ماشینی بود که حرکت کرد اينقدر
بدش می امد از راننده هايي که پشت چراغ مي خوابند.

وارد حياط شد... اولين چيزی که توجهش را جلب کرد ۲۰۶ البالويي هديه
بود... لبخندی زد و به سمت خانه رفت هنوز در را باز نکرده بود که آيسيل با
سرورصدا وارد حياط شد و به آغ* و *شش پريد...

- دايي دايي ... کمک کمک

وسرش را محکم ميان سينه اش پنهان کرد ... هرچه سعي نمود تا اورا از خود
 جدا کند نتوانست ... درحالی که موهايش را مي ب* و *سید داخل رفت...
هديه جلو امد و با حرص سعي کرد تا آيسيل را از آغ* و *شش بگيرد:

- هومن بدش به من...

هومن بچه را محکم تر گرفت و پرسيد :

- چي شده؟

- هيچي مامان تو حمومه مي خوم آيسيل رو هم بدم حمومش کنه

هومن لبخندی زد و گفت :

- سلام

هديه هم خندید و گفت :

- سلام... خسته نباشي... حالا بده آيسيل رو

آيسيل بالجاجت گفت :

- من حمو نمممي لم...

هدیه با عصبانیت بچه را از آغ* و ش هومن بیرون کشید و به طرف حمام

برد... هومن از همانجا بلند گفت:

- آیسل اگه بچه خوبی باشی می دم تو لبتابم نقاشی بکشی...

آیسل فرصت طلبانه گفت:

- می دی گوسیت لو هم بازی کنم؟!

هومن سری تکان داد و باخنده گفت:

- اره میدم ... ای شیطون...

و به اتفاقش رفت...

تازه لباس عوض کرده بود که هدیه با تقه کوچکی که به در زد وارد اتفاقش

شد...

- از احوالات داداش ما چه خبر؟

- ممنون خوبم

هدیه کمی منتظر شد و سپس بی تعارف روی تخت نشست:

- ا... تو نمی خوای چیزی بگی؟

- چی مثل؟؟

- احوالپرسی... دلم برات تنگ شده ای... چیزی تو این مایه ها دیگه

هومن با خنده گفت:

- اصلا مگه تو اجازه می دی دل ادم برات تنگ بشه ... هر روز هر روز

اینجایی... نمی دونم این رضای بیچاره برا چی زن گرفته... مردا همه یه بار

روز عروسی زنشون رو از خونه پدر زن می برن خونه خودشون اما این طفلک

هر شب عروسش رو می بره خونش... صبح که می شه دوباره اینجایی
خودمونیم ها عین کش می مونی تا ولت می کنن بر می گردي سر جای اول...
هدیه با عصبا نیت بالش را از روی تخت بر داشت و به سرو کله هومن
کوبید... و هومن بدون اینکه در صدد تلافی باشد، با حوصله و خندان بالش را
از دست هدیه بیرون کشید:

- حرف حق تلخه خب...

- یعنی من تورو می کشم...

و با این حرف به طرف برادرش حمله کرد بعد از این که از جنگ تن به تن
خشته شدند هردو نفس نفس زنان روی تخت نشستند... هدیه گفت:

- هومن؟

- هان؟

- هان نه و بله... کی بزرگ می شی تو؟

- بلللله... خواهر بزرگ

هدیه و هومن فقط یازده ماه باهم تفاوت سنی داشتند... اما همین یازده ماه هم
کافی بود که هدیه همیشه احساس بزرگی کند از بچگی باهم دوستان خوبی
بودند بعد از ازدواج هدیه هم با حضور دائمی او این احساس چندان تغیری
نکرده بود... با این تفاوت که حال او یک دختر بچه سه ساله شیرین و خوردنی
داشت که هومن از دیدنش هیچ وقت سیر نمی شد.

شهر اورضا هم مرد خوب و سنگین و با حوصله ای بود که تقریبا به هر ساز
زنش می رُقْ * صید... نه اینکه توان مقابله نداشته باشد نه... بلکه علاقه اش

به هدیه او را چنین مطیع ساخته بود... هرچند هدیه هم حد و حدود خود را
می دانست...

- هومن؟ نمی خوای یکم نرمش نشون بدی؟

- هدیه خواهش می کنم دوباره شروع نکن!

- برادر من دیگه سنی ازت گذشته داری کم کم ۳۵ ساله می شی اخه تاکی
می خوای اینجوری زندگی کنی؟

هومن؟ نمی خوای یکم نرمش نشون بدی؟

- هدیه خواهش می کنم دوباره شروع نکن!

- برادر من دیگه سنی ازت گذشته داری کم کم ۳۵ ساله می شی اخه تاکی
می خوای اینجوری زندگی کنی؟

هومن کلافه دستی به موهای خود کشید و گفت:

- هدیه به خدا خسته ام روز بدی داشتم...

- تو که همیشه خدا خسته ای ... پس کی دوکلوم حرف حساب می شه باهات
زد اخه...

- حرف حساب!!!!

خنده پر از غیضی زد و ادامه داد :

- شکر خدا من که هر روز دارم حرف حساب می شنوم ، اون هم از دوست و
اشنا و فامیل و دیگه هر کسی که دستتون بهش می رسه.

- هومن جان برادر من ، بیا از خر شیطون پایین... به خدا مامان داره از دست
پیر می شه...

- پیری یه فرایند طبیعیه ... ربطی هم به من نداره... تازه مگه من چمه... دارم

زندگی می کنم خب!!!

هدیه بالحنی ملايم گفت:

- عزيزم به اين هم مي گي زندگي ... هر روز مي روي مطب و بعد بيمارستان و

بعد اين اتفاقت ... اين همه چيزی هست که از زندگي مي خواي؟

هومن شانه اي بالا انداخت و گفت:

- بگو بيبنem مثلا شما چه کاري تو زندگي مي کنيد که من عقب موندم... همه

زندگي که ازدواج نیست! نمي خوام ... نمي خوام زن بگيرم مگه زوره؟!!

- اره همه زندگي ازدواج نیست ولی نصف زندگي ازدواجه و ارامش ول*ذ*تي

که به همراه داره ... اخه درد تو چيه؟

هومن شقشقه هايش را فشرد و گفت:

- تو که درد منو مي دوني!

- نمي خوای تمومش کني؟

- نه ... نمي خوام يكي رو بدبحت کنم.

- تو توانايي خوشبخت کردن يه نفر رو داري ... من مي شناسمت...

- داري اشتباه مي کني...

زنگ حمام نشانده‌نده اين بود که هديه باید برای گرفتن آيسل به حمام برود...

قبل از اينکه حرف هومن تمام شود ... هديه از جا برخاست و به طرف درب

رفت ، در همين حين گفت:

- راستي اقاي کمالی زنگ زده بود ... گفت که سه شنبه جلسه توجيهي دارن

در مسجد امام رضا ... گفت بهت بگم حتما باید توهם باشي.

هومن ابرویی بالا داد و گفت:

- من که اولین بارم نیست می رم حج فکر نمی کنم نیاز به رفتن باشه.
- ولی اقای کمالی تاکید کرد که حتما باید تو هم باشی و گفت کار واجبی باهات داره!

هومن متعجب نگاهی کرد و چیزی نگفت...

هدیه اهی کشید و گفت:

- مامان نذر کرده بود که این بار با خانوخت بری مکه...
- و با این حرف اتفاق را ترک کرد.

هومن خود را روی تخت پرت کرد و به خیالش اجازه پرواز داد...

از ۲۵ سالگی همین بساط را داشت مادر و خواهرش اصرار داشتند که دختر خوبی برایش در نظر بگیرند و بساط عروسی اش را به محض فارغ التحصیل شدن برپا کنند... اما هومن چیزی غیر از این را می خواست از نظر او ازدواج حتما باید بر پایه عشق بنا می شد ...

پسری بود خوش قد و قامت ، اجتماعی و دارای استعداد فراوان در بدست اوردن دوستهای زیاد ... در خانواده نسبتاً مذهبی به دنیا آمده بود ... پدرش حاج اقا هادی رستگار یک بازاری خوشنام بود و مادرش معصومه خانوم در بین در و همسایه، دوست و اشنا برو بیایی برای خودش داشت... با رضایت پدرش مادر در کارهای خیر دست داشت و با اینکه خانه دار بود ولی بیشتر از خیلی ها مورد احترام و توجه دیگران قرار می گرفت... تنها خواهرش، هدیه بیش از ده سال می شد که ازدواج کرده بود... دبیر زبان بوده و دخترش، ایسل،

دوستداشتی ترین موجود روی زمین برای هومن بود... تنها غم این پدر و مادر ازدواج نکردن پرسشان بود.

هومن غلتی زد و حرف سالها پیش خود را مرور کرد:

- مادر من ... آگه من بخواهم روزی ازدواج کنم همسرم رو خودم انتخاب خواهم کرد... من از ازدواجهای سنتی خوشم نمیاد ... من باید یه مدتی دختري رو بشنا سم بعد باهاش ازدواج کنم اصلا ببینم از اخلاقش رفتارش حرف زدنهاش خوشم میاد یا نه...

و حرف مادر این بود که:

- باشه من هم حرفی ندارم که... این همه دختر دور و برت هست تو فامیل در و همسایه ... حتی هم دانشگاهی هات... خب یکی رو انتخاب کن دیگه. اما مشکل اینجا بود که او از ازدواجهای فامیلی خوشش نمی امد و در دانشگاهش هم که ابدا... عمرایکی از دختران لوس ونتری را که از صبح تا شب به بهانه نوع شغل و حرفه شان با ده نفر لاس می زدن ادم حساب می کرد ...

با ان غرور و کم توجهی اش به جنس موئث ، انقدر کشته مرده داشت که بیا و ببین و بدی جریان اینجا بود که خود نیز از این همه محبویت اطلاع داشت و طاقچه بالا می گذاشت ...

خوب به خاطر داشت تازه می خواست دکترای عمومیش را بگیرد و داشت خود را برای شرکت در ازمون تحصصی اماده می کرد که... یک روز جمعه ای با دوستانش قرار کوه گذاشتند ...

روز خوبی بود ... هوای مطبوع و دلچسب کوه همه شان را به وجود اورده بود
... چهار برابر همیشه صبحانه تناول کرده بودند... چرا که هر چهار نفر برای
بقیه هم صبحانه اورده بودند و نباید حیف و میل می شد!

تا نزدیکی های ظهر خوش گذراندند و سرخوش و سرحال قصد برگشت
کردند ... تا نیمه های کوه پایین امده بودند که متوجه حضور چند دختر شدند
که با فاصله کمی از انها حرکت می کردند ...

طبق معمول همیشه عرفان دوست صمیمی اش بادیدن دو دختر چشم‌انش
برق زد و چند گام جلوتر رفت و از همانجا با صدای نسبتا بلندی گفت:
- بچه ها نعمتهای خدا رو دارید می بینید... اصلا ادم تا کوه نیاد نمی تونه به
عظمت خدا پی ببره ...

و نگاهی به دخترها انداخت و گفت:
- مگه نه؟

دخترها خنده ای کردند و کمی سرعت گرفتند
دو دقیقه نگذشته بود که یکی از دخترها ایستاد و خم شد تا بند کتانیش را
بیندد... و برای همین کوله خود را زمین گذاشت ...

عرفان هم که سرش درد می کرد برای این اتفاقات پیش رفت و گفت:
- اگه سنگینه بده کمک کنم.

دختر نیم نگاهی به عرفان انداخت و گفت:
- برو به عمت کمک کن.

عرفان با خنده گفت:

- به عمم هم به اندازه کافی کمک کردم... حالا نوبتی هم باشه نوبت توه!!
دختر بلند شد و راه افتاد... عرفان ایستاده بود... همین که به نزدیکیش رسیدند

، هومن با ناراحتی گفت:

- عرفان تو نمی خوای از این کارات دست برداری؟!!

- نه ... اصلا تقریح و گردش به همین چیزاش قشنگه... هومن تو دیگه زیادی
پاستوریزه ای !!!

عرفان پسر خوبی بود ... از دوران راهنمایی با هم بودند... اما در دبیرستان
هریک دنبال علاقه خود رفت ... و در ان زمان تازه مدرک معماری ارشدش را
گرفته بود و در صدد باز کردن شرکتی برای خود بود ...

عرفان با لحن شادی بلندتر، جویی که جلویی ها به خوبی بشونند، گفت:

- به هر حال من پشت سرتونم کمک لازم داشتین در خدمتم...
و با این حرف دوباره گامی به انها نزدیک تر شد ...

راه در ان قسمت کمی تنگ تر شده بود و دو نفر دو نفر امکان عبور وجود
داشت ... همان دختر برگشت تا جواب تندی به عرفان بدهد که یک مرتبه
پایش سر خورد... جیغ کوتاهی کشید و برای اینکه زمین نیافتند در لحظه اخر
به بازوی دوستش چنگ زد و از انجایی که این یک عکس العمل اني بود هردو
به زمین افتادند ...

شیب نسبتا تندی بود دختر اولی برای جلوگیری از سر خوردن دستش را به
صخره کناری گرفت ... موقعیت خطرناکی بود ...

عرفان که تقریبا نزدیکیشان بود سریع جلو رفت و کمر اولی و بازوی دومی را
چنگ زد و بدین ترتیب هردو را از سقوط احتمالی نجات داد...

هومن و علی و من صور هم جلوتر رفتند و در نهایت با احتیاط توانستند چند متري جلو تر رفته و مکان صاف و امنی را برای ایستاندن پیدا کنند ... به محض ایستاندن عرفان دم گوش هومن گفت:

- حال کردي دو تا دو تا دارم نجات مي دم ها!!!!

هومن بدون حرف فقط چپ چپ نگاهش کرد... عرفان ابروبي بالا انداخت و به طرف دخترها رفت ... دختر اولي دست راستش را گرفته و از درد به خود مي پيچيد کف دست و بازویش بدور سایده شده بود و دختر دومي هم مچ پايش به شدت درد مي کرد ... عرفان سر بلند کرد و رو به هومن گفت:

- بيا ببين چي شده...

ورو به دخترها گفت:

- اين رفيق ما پزشكه...

هومن نفس عميقی کشيد و جلوتر رفت ...

نخست سراغ دختر دومي رفت که صدای ناله اش بلندتر بود.. مچ پايش کمي متورم شده بود ولي زخمی در کار نبود نمي توانست نظری بدهد ... نياز به راديو لوژي داشت با اين همه پماد مسكنی از جعبه کمک هاي اوليه اش بیرون کشيد و به ملايمت به روی پاي او ماليد و گفت:

- سعي کن موقع راه رفتن رو اين پات فشار نياري ... حتما هم باید يه عکس ازش بگيري.

و با این حرف از جابرخاست و سراغ دختر اولی رفت ... به ارامی بازوی اورا در دست گرفت ... متأسفانه زخم بدی بود کل کف دستش به اضافه بخشی از ساعدهش خوبنیزی داشت ... هومن با نگرانی گفت:

- انگشتات رو تكون بدہ بینم...

دختر به استگی انگشتانش را تکان داد... هومن گفت:

- خوبه ... الان زحمت رو می بندم ... بعد می ریم بیمارستان ... حتما برا تو هم یه عکس ازدستت احتیاج هست...

هومن بتایین را بیرون کشید و روی زخمش ریخت ... سوزش غیر قابل تحمل ان موجب شد تا دختر دستش را پیش برده و مج دست هومن را بگیرد تا مانع ادامه کارش شود و هومن برای اولین بار سر بلند کرد و با اخم در چشممان دخترک نگریست...

لعنی چه چشمانی داشت... درشت و اهویی مشکی به رنگ شب... سریع چشم از او گرفت و نگاهی به اطراف انداخت دختر سومی ایستاده بود و با چشمانی گریان به انها می نگریست... هومن گفت:

- بیا دستش رو بگیر زخمش رو بیندم...

دختر باشه ای گفت و جلوتر امد:

- شیدا دستت رو بدہ به من

هومن روی زخمش را ضد عفونی کرده و پماد مالید و سپس به طور موقت ان را پانسمان نمود... و در همین حال پرسید:

- کی واکسن کزار زدی؟

شیدا در حالی که هنوز درد داشت با صدایی شبهه ناله گفت:

- نمی دونم.

- اگه فکر می کنی بیش از ده سال هست ... باید حتما یه واکسن کزار تزریق کنی ...

- یادم نیست ... نمی دونم کی زدم!

- خیلی خب... به محض رسیدن به بیمارستان یادت باشه این موضوع رو به عوامل تذکر بدی ...

- باشه

شیدا به کمک دوستش که مهسا نام داشت از جا برخاست... مهسا گفت:

- اگه تو می تونی راه بربی من برم کمک نیاز...

- اره می تونم ...

مهسا به طرف نیاز رفت و زیر بازوی او را گرفت و بلندش کرد... وبالاخره عرفان به ارزویش رسید و کوله شیدا و نیاز را برداشت و طرف هومن رفت و ارام گفت:

- دیدی چه نونی گذاشت تو دامت دیگه...

هومن چشم غره ای به او رفت و گفت:

- عرفان ندار دهنم باز بشه که هرچی می کشیم از دست تو می کشیم...
عرفان باخنده گفت:

- بین عوضی گرفتی برو برا جلویی ها چشم و ابرو بیا... من که همینطوری کشته مردت هستم... اخ ... عجب خوبی کردم رفتم ریاضی خوندم... الان فهمیدم که چقدر رشته تو به درد بخوره...

هومن هم خنده اش گرفته بود با ارنجش به پهلوی عرفان زد و گفت:
- خاک بر اون سر منحرفت.

به پای کوه رسیده بودند که هومن از دختر ها پرسید:
- ماشین دارین؟
- نه-

- اگه خواستین ما شین من نزدیکه ... بیاین می برمتون بیمارستان... اگه هم
نخواستین که باید تا دم جاده پیاده برین.
شیدا رو به هومن گفت:

- درست نیست بیش از این مزاحمتون بشیم.
- مزاحمتی نیست سر مسیر برام... بفرمایید ...
و به طرف عرفان برگشت و گفت:

- بچه ها رو هم تو برسون ... فعلا خدافظ

عرفان نگاه پر از شیطنتی به او انداخت و خود را برای اینکه ما شین اورده بود
هزار بار لعنت کرد.

آیسل در اتفاقش را بدون در زدن باز کرده به داخل اتاق پرید...
- دایی ... گوسیت لو بد
هومن نگاهی به او انداخت ... برخاست و نشست... و آیسل را به آغ* و *ش
کشید:
- بیا ببینم خوشگل دایی چی کار می کنه؟... نگا لپاشو !!! چه تمیز هم شده!!!
و با این حرف ب* و *سه محکمی به صورتش زد... آیسل با بی قراری گفت:

- گوسيت لو مي خوام...

هومن با حوصله گفت:

- اول بيا بريم يه نقاشي خوشگل تولب تاپ بکشيم...

آيسيل با بي قراری خود را تکان داد و گفت :

- نه من اول مي خوام تو لو مانه(معاينه) کنم.

- اخه بچه اون که مال بازي نيسست... من برا خودت از اون اسباب بازي هاش خريدم که...

آيسيل با بد اخلاقی گفت:

- اون صدای بوم بوم نمي ده دوسش ندالم... خودت گفتني مي دي...

هومن خندید و خم شد و از داخل كيفش گوشی معاينه را بيرون کشيد و گفت:

- همين يكبار... اون هم فقط اينجا پيش خودم بازي مي کني ... خب؟

- باشه

آيسيل با خوشحالی گوشی را گرفته و خيلي حرفه اي ان را به گوش هايش

گذاشت و رو به هومن گفت:

- خب حالا مي خوام مانت کنم!!

هومن سري تکان داد و گفت:

- باشه بيا معاينه کن.

آيسيل لبانش را غنچه کرد و گفت:

- اينطورلي نمي شه که... باید دلاز بکشي ... مباستم بدی بالا

- حالا نمي شه همينطوری معاينه کني ؟

آیسل پای خود را زمین کوبید و گفت:

- نه... نمی... سه

هومن خوب می دانست از عهده این فسقلی بر نمی اید برای همین دوباره دراز کشید و بلوژش را هم بالا کشید... آیسل حسابی ذوق کرده بود و گوشی را روی شکمش قرار داد... هومن دست کوچک آیسل را گرفته گفت:

- بین قلبم اینجاست... همون که بوم بوم صدا می ده...

آیسل با اخم گفت:

- خودم بدم... تازه مگه قلب تو پیس خودت؟

- خب پس باید پیش کی باشه؟

- قلب بابای من پیس مامانیمه!!!

- یعنی چی؟

- بابام خودس به مامانیم گفت قلب من همیسه پیس توه!!!

هومن یکمرتبه زد زیر خنده و آیسل را بُغَل کرد و بُوْسید... آیسل خود را کنار کشید و گفت:

- ا... بذالم زمین می خوام به صدای بوم بوم گوس بدم...

هومن او را زمین گذاشت و به حرکات ظریف و بامزه اش خیره شد... دستان کوچکش که به تنش می خورد قلقلکش می امد... طاقتیش طاق شد و از جا برخاست و محکم محکم به آـغُوْشش کشید و چند باری به بالا پرتابش کرد... آیسل از شدت هیجان می خنديد و ریسه می رفت...

اقای کمالی مدیر کاروان و از دوستان پدرش بود... هومن اولین بار که به سفر حج عمره ثبت نام نمود با او همسفر گردید و از انجایی که جوان مقبولی بود،

اقای کمالی از او خوشش امده و برای همین در سفرش به حج تمتع او را به عنوان پژوهش کاروان انتخاب نموده و همراه برد... سفر اولش به مکه در بدترین شرایط روحیش صورت گرفته بود... تجربه زیارت خانه خدا برایش عالمی داشت...

کلا از سفر خوشش می امد... اکثر شهرهای ایران را گشته بود از اهواز و شیراز و کرمانشاه گرفته تا مشهد و شهرهای شمالی و ... علاوه بر ان سفرهایی نیز به کشورهای خارجی داشت، ترکیه ، دبی ، اذربایجان ، مالزی، سنگاپور، سوریه و ...

به قول عرفان" زن نداشتن همین است... ادم نمی داند پولش را کجا خرج کند!!!

اما هومن احسا سی را که در خانه خدا تجربه کرده بود ، در هیچ جای دیگر نیافتداده بود...

احساس لطیف ارامش...

احساس نزدیک بودن به معیود...

رسیدن به نقطه شروع...

جایی که تو هستی و خدا هست...

نه که خدا همه جا نباشد، این انسان است که همواره با خدا نیست، ولی انجا رها از دنیا ، حس قشنگیست بودن...

بودن و همراه شدن در همان هفت مرتبه گشتن...

وبه یاد اوردن هفت طبقه اسمان...

تشکیل هستی در هفت روز ...

هفت بار...

این دلایل کافی بود تا بار دیگر قصد این سفر کند...فصل دوم:

.۱

روز سه شنبه برای جلسه توجیهی حج راهی مسجد شد... در واقع اصرار اقای
کمالی موجب شده بود تا در این جلسه شرکت کند.

با ورودش به مسجد با چهره های اشنای زیادی مواجه شد، کسانی که یکی
دوباری مزه همسفر بودن با انها را چشیده بود...
اقای کمالی با دیدنش برخاسته و به سمتش امد:

- سلام اقا هومن... چطوری پسرم؟... حاج اقا رستگار حالشون چطوره؟

اقای کمالی تقریبا همسن پدرش بود با احترام با او دست داد:

- سلام از ما است... ممنونم ... پدر هم حالشون خوبه و سلام مخصوص
داشت خدمتمن...

- بیا اینجا... حاج اقا رضایی (روحانی کاروان) هم او مده...

هومن در رفتن عجله داشت برای همین گفت:

- مثل اینکه با من کاری داشتید؟ ... برا همین به حضور رسیدم!

- درسته کار دارم... ولی چرا اینقدر عجله؟... نکنه کاری داری؟... باید بري؟
- نه کار خاصی ندارم!... فقط...

اقای کمالی بازویش را گرفت و با خود همراه نمود:

- جوونای این دوره فقط عجله دارن... بیا ... حالا فرصت ندارم ... پایان
جلسه باید باهات حرف بزنم...

و با این حرف او را کنار اقا رضایی برد...

بعد از سلام و احوالپرسی های معمول ، کنار حاج اقا رضایی نشست...
ماکت کوچکی از کعبه و سطح مسجد قرار داده بودند ... اقا رضایی و بعد از
او اقا کمالی راجع به سفر و اعمال ان و چگونگی رفت و برگشت برای
حضور توضیح می داد...

همون زیاد حواسش به صحبتها مطرح شده نبود، بیشتر چشمتش به پسر بچه
بانمکی بود با شور و علاقه زیاد حول ماکت کعبه در حال چرخش بود...
گاهی به ان دست می کشید و گاهی هم می بُوْسید حدود ۵ یا ۶ ساله به
نظر می رسید و شیطان و شلوغ بود... بعد از اینکه از طواف ، ان هم صد بار،
فارغ شد. به طرف منبر رفته واز پله های ان بالا رفت و در جای سخنران تکیه
زد ... کلی هم انجا ذوق کرده بود و می خندید... بعد از سیر شدن از انجا
پایین امده و به تمام گوشه های مسجد سر کشید... ارام و قرار نداشت... از ان
باچه هایی بود که هر کاری می کردند اما بی سروصدا... به مقابل حاج اقا
رضایی رسید و با کنیجکاوی به او خیره شد... حاج اقا رضایی دست در جیش
کرده و شکلاتی را بیرون اورد و به سمتیش گرفت... پسر نگاهی به شکلات
کرد و خندید ولی ان را نگرفت...

حاج اقا رضایی گفت:

- بیا پسرم ... بگیر...

پسرک انگشتیش را در دهانش کرد و گفت:

- مامانم گفته از غریبه ها چیزی نگیرم...

حاج اقا رضایی خندید و گفت:

- پس بدو برو از مامانت اجازه بگیر بیا!

پسر سرش را به علامت موافقت تکان داد و به طرف خانوم ها دوید ... و در

کمتر از یک دقیقه دوباره بر گشت...

- اجازه گرفتني؟

پسر سرش را نکان داد یعنی اره... شکلات را به دستش داد و دست پسر را

گرفت و به طرف خود کشید و در آغ* و *شش نشاند...

- اسمت چيه؟

- طها

- به به... چه اسم قشنگي!!! چند سالت هست؟

- ۵ سال...

حاج اقا نفس عميقی کشید و صورتش را ب* و *سید:

- بده شکلاتت رو باز کنم...

- خودم باز مي کنم...

طها با اين حرف دست در جييش کرد و دو سه تا شکلاتهای رنگ به رنگ در

اورد و گفت:

- بيا اينا هم مال شما...

حاج اقا رضایی بالبخند گفت:

- نه عزيزم همش مال خودت نگه دار مي خوري...

طها لبانش را غنچه کرد و گفت:

- ولی من اینارو دوس ندارم... خسته شدم از بس از این شکلاتا خوردم.
شکلات شما خوشمزه تره...

- باشه این رو بخور... اونارو هم بذار تو جیبت.
طاهایا لجیازی گفت:

- اگه شما اینارو نگیرید من هم شکلات شما رو نمی خورم...
جاج اقا رضایی خندهید و گفت:
- باشه

و دو تا از شکلاتها را برداشت.

طاهایا با اشتها شکلاتش را خورد ... وقتی بی کار شد همانطور که در آغ* و ش حاج اقا بود با تعجب انگشت خود را به عمامه حاج اقا رضایی زد
و گفت:

- این کلاهه؟
- نه عزیزم این عمامه است...
- عمامه یعنی چی؟
- یعنی همین... کسانی که درس روحانیت می خونن این رو سرشنون می
ذارن...

- می دین من هم سرم بذارم؟!
هومن اهسته خندهید... پسر با مزه ای بود... حاج اقا رضایی گفت :
- این برا سر تو گشاده !!!
- ولی من می خوام ...

اقای رضایی عمامه را از سرش دراورد و به دست او داد:

- بیا نگاه کن... ولی سرت ندار... خب؟

همینقدر هم غنیمت بود... طاها با علاقه عمامه را وارسی کرد... به طوری که

اقای رضایی مجبور شد ان را دوباره باز کرده به سرش بیندد... کسانی که

نژدیک نشسته بودند... ارام می خندهیدند...

طاها قصد برخاستن نداشت... چه جایی بهتر از آغ*و*ش حاج اقا... تازه

خوشش امده بود...

بعد از پذیرایی مختصری که صورت گرفت... افراد حاضر کم قصد رفتن

کردند... طاها در آغ*و*ش حاج اقا رضایی به خواب رفته بود... خانومی که

با اقای کمالی صحبت می کرد به سمت هومن و اقای رضایی امد:

- حاج اقا بیخشید طاها اذیتون کرد... این طرف اقاییون نشسته بودن برا همین،

وسط جلسه نتوNSTم بیام ازتون بگیرم.

- خواهش می کنم دخترم... از بس ورجه وورجه کرده حسابی خسته شده...

اینه که خوابش گرفته... اذیتی نداشت که...

مادر طاها خم شد و به ارامی پرسش را صداکرد:

- طاها... مامانی... بیدارشو... مامان جان...

اقای رضایی طاها را زمین گذاشت و گفت:

- بفرمایید... اینطوری راحت تر بیدارش می کنید...

واز جا برخاست... هومن هنوز نشسته بود... مادر طاها دستی به سر فرزندش

کشید و باز صدایش کرد:

- طاها گلم بیدار شو دیگه...

طاهای بدون اینکه چشمانش را باز کند، با خوبالودگی گفت:

- مامان بذار بخوابم...

- پاشو... رسیدیم که خونه، می خوابی...

- ب^{*غ}لَمْ کن!!!

- مادر... من که تا خونه نمی تونم ب^{*غ}لَتْ کنم... بزرگ شدی... زورم نمی

رسه...

طاهای همانطور با چشمانی بسته و صدای پر از خواب گفت:

- خب بگو بابا ب^{*غ}لَمْ کنه...

و به پهلو چرخید... مادر طاهای سکوت کرد... بعذار مکثی دست پیش برد و

طاهای را به آ^{*غ}و^{*ش} کشید... از جا برخاست... از مقابل هومن که می

گذشت... قطره اشکی از گونه اش پایین می چکید... کنترل بچه و چادر

همزمان سخت بود!

اقای کمالی به طرف هومن امد... هومن قصد برخاستن داشت که اقای کمالی

مانع شد:

- نه... بشین باهات کار دارم...

- بفرمایید من در خدمتم.

اقای کمالی نفس عمیقی کشید و گفت:

- مشکلی پیش او مده که راه حلش به دست توه!!!

- اگه کاری از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم...

اقای کمالی سری تکان داد و گفت:

- می دونم... راستش کمی غیر معموله... نمی دونم قبول می کنی یا نه... به هر حال بهتر از تو کسی رو سراغ ندارم برا این کار ...
 - دوس دارم اول بدونم موضوع چیه؟... بعد هم تردید نکنید ... اگه بتونم
 حتما قبول می کنم..

اقای کمالی هنوز مرد بود... با این همه شروع کرد:
 - یه دوستی دارم به نام اقای فتحی... مثل بابای خودت از بازاری های بنامه...
 اما دوسرالی می شه که زمین گیر شده... دیگه پیریه و هزار دردرس... شش هفت
 سال پیش دختر و دامادش با کاروان ما عازم مکه شده بودن... پارسال دومادش
 بهم زنگ زد و گفت که دویاره ثبت نام کردن و می خوان با کاروان ما عزیمت
 کنن... اما پارسال نوبت اعزام ما نبود... برا همین مدارکش رو اورد و گفت که
 هر وقت خواستیم بریم اونها را هم ثبت نام کیم... من هم همینکار رو کردم...
 تا اینکه یکی دو هفته پیش بهشون زنگ زدم تا پاسپورتهاشون رو بیارن...

اقای کمالی دستی به موهاش کشید و کلافه ادامه داد:
 - راستش یه چند وقتی بود از شون بی خبر بودم... نه اینکه اقای فتحی دیگه
 بازار نمی اومد...
 مکثی کرد و با ناراحتی ادامه داد:

- دخترش پیشم او مد و گفت که شش ماه پیش شوهرش بر اثر یه حادثه فوت
 شده... طفلي جوون بود شاید ۳۱ یا ۳۲ ساله می شد...
 هومن متاثر دستی به موهاش کشید و گفت:
 - براي چي اخه؟

- مهندس برق بود و به کارهای الکترونیکی چند کارخونه کوچک رسیدگی می کرد... یکی از این کارخونه ها اهن الات بود... نمی دونم بر اثر بی احتیاطی کارگرا بوده یا دستگاه خراب شده بوده که یه تیر اهن ول می شه و می افته به سر مهندس و یه کارگر ... کارگره که در جا می میره ... مهندس حمیدی هم دوروز تو کما بوده و بعد...

اهی کشید و بعد از کمی مکث گفت:

- خلاصه دختر اقای فتحی او مد و گفت که خودش و پسرش میان و شوهرش دیگه نیست... گویا خبر نداشت که طبق قانون عربستان خانومای زیر ۴۵ سال نمی تونن بدون داشتن یکی از محارم به این سفر برن...

- خب؟

- مشکل همینجاست یه محروم برای همراهیش نیاز هست!!!!

- خب با یکی از محارمش بره!

اقای کمالی دستی به چانه اش کشید گفت:

- دوتا مشکل اینجا هست... یکی اینکه پدرش با اون وضعش نمی تونه بیاد و برادر هم نداره یعنی یه دونه است نه خواهر داره نه برادر... خدا همین یه بچه رو هم بعد ده سال به شون داده... پدر شوهرش هم دو سه سال پیش فوت شده... و مساله بعدی هم اینه که فیش حج اضافی هم نداره... فیش مهندس رو گویا مادر شوهرش برداشته تا سال بعد همراه دخترش به مکه بره ... البته نمی شه اعتراضی هم کرد... به هر حال سهم الارثی از اموال پسرش داره دیگه هومن چشمانش را ریز کرد و گفت:

- اونوقت چه کمکی از دست من برمیاد؟

اقای کمالی نفس عمیقی کشید و گفت:

- راستش ... یه پیشنهاد برات دارم...

هومن تند گفت:

- چه پیشنهادی؟؟؟

- خب... من خونواهه تورو هم خوب می شناسم خونواهه اقای فتحی رو هم...

به هر دو خونواهه به اندازه چشام اعتماد دارم... فکر کردم بشه با یه صیغه

محرمیت بین تو و خانم فتحی این مشکل رو حل کرد...

هومن می خواست لب به اعتراض بگشاید که اقای کمالی گفت:

- نه صبر کن... من از طرف خودم و خانم فتحی قول می دم که هیچ مشکلی

برای تو پیش نیاد... هر چند در این روابط اسیب اصلی رو خانوماً متحمل می

شن نه اقایون... ولی خب من به تو اعتماد که نه، اعتقاد دارم... تو اون یه ماه

سفری که باهم داشتیم، بهم ثابت شد که چقدر می شه روت حساب کرد!!!...

برای همین از نظر من تو بهترین گرینه ای برآ این موضوع...

هومن متفکر دستی به موهايش کشید و گفت:

- چرامن؟!!... کس دیگری نیست که...

اقای کمالی مابین کلام او پرید و گفت:

- گفتم که تو از هر نظر برآ این کار مناسبی... کس دیگری هم نیست... یعنی

تو گروه این دفعمون غیر از تو مرد مجردی نداریم... هرچند اگر هم بود من

دست گل اقای فتحی رو دست هرکسی نمی سپردم...

- اخه برای صیغه محرومیت نیازی به مجرد بودن نیست... بخشید و لی حتی خودتون هم می تونید...

اقای کمالی که با تجربه چند ساله وزیرکی خاص خود سعی می کرد رشته کلام را در دست خود بگیرد، دوباره حرف او را ناتمام گذاشت:

- بین اولاً نمی شه در این مورد به هر کسی اعتماد کرد. ثانیاً من زن دارم بچه دارم ... حتی عروس هم دارم می دونی که... درسته قراره این مساله پوشیده بمنه ولی اگه یه زمانی بنا به هر دلیلی رو شد... خودت خوب می دونی که چه بازتابی در خانه من پیدا می کنه... و من راضی به این کار نیستم ... یعنی نمی تونم بخاطر کمک به یکی دیگه زندگی خودم رو دچار چالش کنم... و به عقیده من اصلاً درست هم نیست... اما در مورد تو من بارها باهات حرف زدم و تو تاکید کردي که نمی خواي هیچ وقت ازدواج کني پس مشکلي هم برات پيش نمي ياد... اگه هم به فرض یه روزي خواستي ازدواج کني و اگه موضوع رو شد، من به هر کسی که بخواي توضیح می دم...

هومن که در بدر به دنبال حل مشکل بود تا از ان وضعیت ناخوشایند رها شود گفت:

- یعنی هیچ کسی نیست که همراهیش کنه حتی یه محروم؟!

- نه اگه بود که من اینجا ننشسته بودم تا تورو راضی کنم!!!

- خب می تونه بعداً بره مجبور که نیست؟

- اره می تونه بعد بره... مثلاً بعد ۱۷ سال که ۴۵ ساله می شه... اون همش

و جمله اخر رو با تاکید گفت، هومن متاسف سری تکان داد و گفت:

- برا بیوه شدن خیلی جوونه!!!

- اره... روش فکر کن... ثواب داره...

- با خودش هم در این مورد حرف زدین؟

- یه کم... در مورد تو مطمئن نبودم... کس دیگری رو هم نمی تونم جایگزین

کنم برا همین زیاد امیدواری بهش ندادم ... گفتم یا بینیم چی میشه!...

- پرسش چند ساله است؟

- حدود ۴ یا ۵ ساله باید باشه!!! همین پسری که داشت مسجد رو می

داشت سرش!

هومن با تعجب گفت:

- منظورتون طاهرا هست؟

- اره اسمش طاهراست...

پس دیله بودش... اما به چهره اش نگاه نکرده بود... اصلا چه اهمیتی

داشت!!!...

هومن پرسید:

- مگه با صیغه محرومیت می تونه بره؟ عقد دائم نمی خواد؟

- اگه قبول کنی... عقد موقت کاملا قانونی و محضری خواهد بود... در این

صورت مشکلی پیش نمیاد.

- اجازه بدین کمی راجع بهش فکر کنم!

- حتما... ولی تا فردا بیشتر وقت نداری... چون باید تکلیف رفتن یا نرفتنش

تا فردا مشخص بشه... وقت زیادی نداریم...

- بسیار خب... اجازه مرخصی می دید؟

- خواهش می کنم به حاج اقارستگار سلام برسون... تا فردا منتظر می مونم
اگه تماس نگرفتی یعنی موافق نیستی ...

سوار ماشین شد می بایست سری به بیمارستان می زد ... بیمار داشت... تمام
فکرش پیش حرفهای اقای کمالی بود ... اصلاح به او چه که یکی نمی تواند به
مکه برود... اقای کمالی روی چه حسابی به او این پیشنهاد را داده بود...
دوست نداشت خود را در دردرس بیاندازد ... سری را که درد نمی کند دستمال
نمی بندند...

پوف کلافه ای کشید ... یعنی بگویید نه؟ ... یعنی راست را ستد بیا ستد در
مقابل اقای کمالی و بگویید نه؟ ... نه بابا لازم نبود نه بگویید ... همان که زنگ
زنند کافی است... ولی بعد چه؟... تمام طول سفر را که با اقای کمالی رو در
رو خواهد بود... بعد عمری یه خواهش از او کرده بود... ان هم چه خواهشی !!!
... مزخرف بودا!... قبول کند؟ ... نکند؟ ... خوب گفته اند مار از پونه بدش
میاد دم در خونش سبز می شه!!!!... حالا با این وضع چه تصمیمی می بایست
می گرفت...

اقای کمالی گفته بود هیچ مشکلی برایش پیش نمی اید ... شاید حق داشت...
اما... اما به هیچ عنوان تمایلی نداشت تن به این عمل بدهد... صیغه!!!...
همین یه کارش مانده بود!!!...

ولی چه پسر با مزه ای داشت!!! ... همیشه از بچه ها خوشش می امد... از بچه
ها که پاک اند و معصوم... که تمام دغدغه فکریشان داشتن اسباب بازی جدید

است و دنیايشان پدر و مادرشان... طهاها براي بي پدر شدن زيادي بچه بود...
 خب که چه؟!!! ... چه ربطي به او داشت ... نه نداشت... اصلا ربطي به او
 نداشت... اگر به فرض قبول کند چه مي شود؟!... هيچ... او که نمي خواهد
 ازدواج کند... مشکلي که برایش ایجاد نمي کند... تازه به فرض... ان هم يك
 درصد...
 نرو...

اگر همين الان کسي به او زنگ بزنده و بگويد نمي توانيم به اين سفر بروي چه
 حالي مي شود؟... صد درصد حال جاليبي نخواهد داشت!!!... اگر بگويند ده
 سال ... نه هفده سال حق نداري بروي چه؟... خب زمين که به اسمان نمي
 رسد!!!!... مي شود نرفت!!!... اما نمي توانست به خود دروغ بگويد ناراحت
 مي شد...

در مقابل بيمارستان توقف کرد... کي رسيده بود؟!! همه راه را در فکر بود ...
 اما بي نتيجه به جواب اره يا نه رسيده بود... با سر سلامي به نگهبان داد و
 ماشين را داخل برد... بيمارستان...
 ايستاد... ايستاد و نگاهي به ساختمان بيمارستان انداخت چقدر اينجا امده
 بود؟!!... بارها ...

در مقابل بيمارستان ايستاد و نگاهي به دخترها انداخت... هيچ لزومي نداشت
 سه دختر را بردارد و تلپ تلپ با خود به داخل بيرد ... ان هم بيمارستانی که
 همه او را مي شناختند ... کمک هم اندازه دارد !!! ... زحمت اين چند قدم را
 هم باید خودشان بکشند...

بدون اینکه به عقب نگاه کند گفت:

- بفرمایید این هم بیمارستان...

یعنی پیاده شوید... مزاحمت بیش از این مانع کسب است!!!!... یالا زود باشید
که کار دارم!!!!...

شیدا درب عقب را باز کرد و پیاده شد:

- باعث زحمت شدیم... ممنون ازتون

- خواهش می کنم ...

وسعی کرد در چشمانش ننگرد... بقیه دختر ها هم با تشکری کوتاه پیاده
شدند... پا روی گاز گذاشت و بدون معطلي حركت کرد... اگر عرفان می
فهميد چه کرده کله اش را می برید... با اين فکر خنده اش گرفت... می
دانست حالا در ذهن خبيث اين دوستش چه خبر است!!!!... عرفان بود ديگر
... چه می شد کرد؟!!!!... بدون شک با گفتن اين حرف به عرفان يك پس
گردنی حسابي نوش جان می کرد... پس امروز ملاقات بي ملاقات... اقا
عرفان... حالا يه امروز رو بمون تو خماري... باديدن شماره عرفان که روی
موبایلش روشن و خاموش می شد خنده اش پر رنگ تر شد...

اگر عرفان می فهميد چه کرده کله اش را می برید... با اين فکر خنده اش
گرفت... می دانست حالا در ذهن خبيث اين دوستش چه خبر است!!!!...
عرفان بود ديگر ... چه می شد کرد؟!!!!... بدون شک با گفتن اين حرف به
عرفان يك پس گردنی حسابي نوش جان می کرد... پس امروز ملاقات بي

ملقات... اقا عرفان... حالا یه امروز رو بمون تو خماری... بادیدن شماره
عرفان که روی موبایلش روشن و خاموش می شد خنده اش پر رنگ تر شد...
فردای ان روز قصد داشت به دانشگاه برود... هدیه ول کن نبود که من چند جا
کار دارم باید مرا بیری!... از دست این خواهرش ... یکبار موقع رانندگی
کوپیده بود به ما شین جلویی ... دیگر دست به ما شین نمی زد ... البته نه که
نزنند... رانندگی نمی کرد... هرچه می گفت... خواهر من یه بار تصادف کردی
دیگه ... گوشش بدھکار نبود که نبود... بدختی اینجا بود که تازه نامزد کرده
بود و هزار تا کار داشت... یک روز ارای ششگاه ... یک روز خرید ... خلاصه
همون هر روز هر روز راننده شخصی شده بود...

- هدیه زود باش ... بین اگه استادم بره من می دونم و توها...
- چته تو ... او مدم... هفت ماهه بدنیا او مدیا...
وقتی هم که سوار شد دگمه های روپوشش باز بود... روسریش را هم هنوز
مرتب نکرده بود...

- خب حرکت کن دیگه...
- اولا لطفا... ثانیا با این سر و وضع...
- چمه مگه؟!

- هدیه... ازدست تو... دگمه هات رو بیند... این روسری رو هم یه گره بزنی
بد نیست ها...

- فضولیش به تو نیومده... راه بیوفت!
همون ترمذستی را کشید و گفت:
- اصلا من جایی نمی رم ... منصرف شدم ... پیاده شو...

هديه با حرص گفت:

- ببين هونمن ... عجله دارم ... آه... خب بيا...

و با اين حرف دگمه هايش را بست و ورو سريش را کمي جلوتر کشيد و گيره زد...

- خدا به داد زنت برسه... تو که مي دوني من با اين وضع پياده نمي شم... چرا
گير بیخود مي دي ؟

هومن حرکت کرد و گفت:

- خب اونطوري سوار هم نشو ... حالا زد و همين دم در با دو تا همسایه رو
در رو شدی ...

- ببين بچه... ناسلامتی من ازت بزرگترم!

- اي خدا چي مي شد من اولي بودم اين دومي !!!
هديه خندید و گفت:

- شنيدي ميگن در هر کار خدا حكمتیه!!!!

هومن لب باز کرد تا جوابي دهد که صدای موبایلي از صندلي پشتی به گوش رسيد... هديه متعجب نگاهي به عقب انداخت و گفت:

- اين گوشيه کيه؟

- نمي دونم ... شايد مال يكی از دوستame مونده ...

هديه گوشی را برداشت و گفت:

- ا... کدوم يك از دوستاي شما گوشيش صورتیه؟

هومن هم تعجب کرده بود... نگاهی به گوشی انداخت... حتما مال یکی از دخترها بوده... حالا بیا و درستش کن... مگر می شد از دست هدیه رها شد؟!... هدیه با چشم‌مانی پر از شیطنت منتظر جواب بود...

- خب مال یکی هست دیگه...

هدیه یکوری نشست و با اشتیاق گفت:

- مثل؟!...

- مگه فضولی؟

- اره بدجوری...

هومن خندید و گفت:

- پیاده شو ... مگه عجله نداشتی؟

- نه دیگه حالا که فکر می کنم ، می بینم هیچ عجله ای ندارم... یعنی تا تفهمم این گوشی اینجا چی کار می کنه محاله برم پایین...

- هدیه کوتا بیا ... برو پایین کار دارم...

هدیه ابروهایش را به علامت نه بالا برد و گفت:

- اگه کار داری زود بگو... تا به کارت هم بررسی ...

هومن با خنده سری تکان داد... خواهش را خوب می شناخت ... ول کن نبود که... از بچگی همینگونه بود... اگر به چیزی گیر می داد... از الف تا یايه جریان را نفهمیده ... امکان نداشت کوتاه بیاید... پس چاره ای نداشت... سعی کرد خلاصه ماجرای روز پیش را بیان کند ... اما هدیه انقدر سوال پرسید که نه تنها جز به جز جریان را فهمید بلکه اصلا نکاتی را که به انها توجه نکرده بود هم توسط هدیه کشف گردید!!!!... وسر اخر گفت:

- حالا می خوای چی کار کنی؟

- اگه رمز نداشته باشه به یکی از شماره هاش زنگ می زنم بیان ببرن... اگه هم داشته باشه می برمش بیمارستان شاید اونجا او مدن دنبالش... بالاخره پیاده می شی یا نه؟

- اهان ... اره... آه بین چقدر وقت رو گرفتی ؟!!!!

همن خنده کنان راه افتاد ... چه می شد کرد ! ... یک خواهر که بیشتر نداشت ... باید تحملش می کرد... چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که صدای گوشی صورتی رنگ دوباره بلند شد... دفعه پیش انقدر حیرت کرده بودند که اصلا جواب نداده بودند... اینبار گوشی را برداشت... دگمه پاسخ را زد:

- بله بفرمایید...

صدای نازک دختری در گوشش پیچید:

- سلام بیخشید... این شماره ای که تماس گرفتم مال گوشی خودم... گمش کردم...

- بله ... گوشیتون تو ماشین من جا مونده...
- شما؟

- من... اممم... همونی که به بیمارستان رسوندمون!

- اوه بله... حال شما؟... با زحمتای ما؟!

- ممنون... خواهش می کنم.

- حالا چطور می تونم گوشی رو ازتون بگیرم؟

هومن نگاهی به ساعت انداخت... نه دیگر نمی توانست به موقع به دانشگاه برسد... استاد حتما تا حالا به کلاس رفته بود... باید وقتی دیگر برای دیدنش می رفت... گفت:

- ادرس بدید بیارم خدمتون...

- نه ممنون... راضی به زحمتتون نیستم.

- تعارف نکنید کار خا صی ندارم... اگه ادرستون رو بفرمایید... همین الان میارم خدمتون...

- نه... تشکر... شما ادرس بدید من خودم میام می گیرم.

- گفتم که نیازی نیست... میارم.

دختر مکثی کرد و با صدای طنازی گفت:

- خب من نمی تونم برا شما ادرس بدم... الان کجا هستید؟

- خیابون...

- بسیار خب... من هم زیاد از اونجا دور نیستم... تو همون خیابون یه کافی شاپ هست... شما برید اونجا من هم میام همونجا ارتون می گیرم... تا ده

دقیقه می رسم...

- باشه... می بینمتوون

وبه طرف کافی شاپ رفت...

حدود یک ربیعی می شد که نشسته بود... البته از خودش با بستنی پذیرایی نموده بود... به چیز خاصی فکر نمی کرد... حتی به اینکه کدامیک از ان سه دختر خواهد امد... اما کاش شیدا باشد!!!! چرایش را نمی دانست... شاید هم می دانست... خوب بود که فکر نمی کرد!... نمی دانست بستنی سوم را

هم سفارش دهد یانه؟... عاشق بستنی بود... اوه چه عشق پاکی !!! و چقدر
هم خوشمزه؟!!! خداوند از این عشقاهاي خوشمزه نصیب همه بنماید... با
ظرف خالی بستنی ور می رفت...

-سلام

سر بلند کرد و بی اختیار نگاهش در همان دو جفت چشم مشکی گیر افتاد...
مخته صر تکانی خورد و نیم خیز شد... کافی بود!!... بیشتر از این رودل می
کرد...

سلام ... بفرمایید

و با دست به صندلی روبرویش اشاره ای کرد... شیدا با ناز نشست... در تمامی حرکاتش نرمی دخترانه مشهود بود... کیفیت را روی میز گذاشت... روپوش شلوار لی و شالی سفید با خطوط ابی به او تیپی اسپورت بخشیده بود... و انصافاً به اندام باریک و بلندش برازنده بود... ارایش متناسبی هم روی صورتش داشت و چشممان زیباییش را بیشتر به رخ می کشید... لبخندی زد و حالت شرمنده ای به نگاهش داد:

- بیخشید ... توی زحمت افتادید!

- خواهش می کنم ...

- اصلا نمی دونم چطوری از جیم افتاده؟!!

- با اون حال و وضعی که داشتید ... کاملا طبیعیه

و با این حرف نگاهش به دست پاند بیچی شده شیدا کشیده شد...

- دستون چطوره؟

- به لطف شما خوبه... توصیه هاتون رو عمل کردیم...

- عکس گرفتین؟!... مشکلی که نداشت؟

- بله... نه شکر خدا... اسیب جدی ندیده... فقط زخمه دیگه... طول می

کشه تا خوب شه...

گارسون دم میزشان رسید... هومن پرسید:

- چیزی میل دارین؟

- یه قهوه لطفا...

هومن رو به گارسون سفارش دو قهوه با کیک را داد... شیدا با خنده ای گفت:

- خیلی دیر کردم که هر دو بستنی رو هم خوردید؟

و با این حرف به ظرفهای خالی اشاره کرد... شاید تصور می کرد که هومن

بستنی ها را برای دو نفرشان سفارش داده بوده!!!!!!... هومن گفت:

- نه... داشتم سومی رو هم سفارش می دادم که رسیدید... حیف شد!!!

شیدا خنده بانمکی کرد و گفت:

- پس مزاحم شدم!!!!... به هیکلتون نمی خوره زیاد پر خور باشید!

هومن ابروانش را بالا برد... برای پسر خاله شدن زود نبود... حرف را عوض

کرد:

- از دوستتون چه خبر؟... پاش که اسیب جدی ندیده بود؟

- نه... تشخیصتون کاملا درست بود... فقط یه ضرب دیدگی ساده بود.

- خب خداروشکر...

و گوشی را از جیبیش در اورده و روی میز گذاشت... جایی دم دست

شیدا... شیدا گوشی را برداشته و بار دیگر تشکر کرد... چند لحظه ای سکوت

برقرار شد... نگاه هردو به میز دوخته شده بود... خوشبختانه سفارشها رسید و

انها را از بلا تکلیفی در اورد...

هر دو مشغول بودند... شیدا فنجان را چرخی داد و گفت:

- راستی می تونم اسمتون رو بپرسم؟

هومن قاشقی شکر داخل فنجانش ریخت و گفت:

- بله ... رستگار هستم... هومن رستگار ... وشما؟!!

- شیدا کریمی...

شیدا کمی از کیک به دهن برد... و با طمانیه پرسید:

- شما با اون دوستون خیلی فرق دارین!!

هومن لبخندی زد و گفت:

- عرفان رو می گید؟... پسر خوبیه... فقط کمی شلوغ و شیطونه...

- کمی نه ... زیادی...

- به هرحال من از طرف اون ازتون معذرت می خوام که تو دردرس افتادین...

- نه بابا اشکال نداره... بهر حال بعدش جبران کرد... اگه اونجا نبود... احتمالا

حالا اینجا نشسته بودم...

- دیگه دست گل خودش بود!

شیدا قهوه را در دهان مزه مزه کرد و گفت:

- شما پزشک هستید؟

- می شه گفت...

- پزشک همون بیمارستان؟

- او هوم...

با پایان یافتن فنجان قهوه شیدا کیفشه را برداشت و از جا برخاست... هومن نیز به تبعیت از او بلند شد... شیدا گفت:

- بازم ازتون ممنونم...

وبه طرف صندوق رفت... هومن همگام او شد و گفت:
- کجا؟

شیدا دست در کیفشه کرد و گفت:

- من که امروز شما رو از کار و زندگی انداختم... حساب می کنم!
هومن اخمي به پيشاني اورد و گفت:
- ا... يعني چي؟

و قبل از او صورتحساب را پرداخت نمود... با هم خارج شدند... هومن پاهه پا شد... علی رغم میلش تعارف نکرد تا او را هم برساند... درست نبود... اهلش نبود... نگاه شیدا انگار منتظر بود... مودبانه سری فرود اورد و خدا حافظی کرد... هومن کلافه هنوز ایستاده بود... اگر می رفت دیگر رفته بود... خب برود که چه؟... می بایست کاري می کرد ... حداقل حرفي چيزی... بین خواستن و نخواستن مانده بود... بین حرف زدن و نزدن... اگر بیشتر فکر می کرد!!!... فرصت نداشت... زود تر ... زودتر...

دستي به پيشانيش کشيد و جوري که او بشنود گفت:
- راستي ... خانم کريمي
ت

دستي به پيشانيش کشيد و جوري که او بشنود گفت:

- راستی ... خانم کریمی

شیدا ایستاد و لبخند محوی زد ... به ارامی برگشت:

- بله؟

- امم... می خواستم پرسم... کی برا تعویض پانسمان دستتون می اید

بیمارستان؟

شیدا سرش را پایین انداخت و انگشتیش را به چانه اش کشید... برای تعویض

پانسمان... بیمارستان؟... خب...

- دکتر گفت که یک روز در میان پانسمانش رو عوض کنم...

- اهان...

دیگر چه می بایست می گفت... ای بابا... او که هزار تا از هم کلاسی هایش

را می شست و پهن می کرد در افتاد... حالا چرا درمانده بود؟!... شیدا هنوز

منتظر بود...

- من فردا ساعت ۴ به بعد در بیمارستان!!!

بد که نبود... احتمالا نه... نه تقاضایی کرده بود... نه غرورش را شکسته بود...

ونه... و نه چه؟!... نمی دانست ... تنها چیزی که در ان لحظه می دانست و از

ان اطمینان داشت، این بود که دوست داشت او را باز ببیند و این اخرين ديدار

نباشد...

شیدا لبانش را با زبان خیس کرد و گفت:

- خوبه ... پس من فردا عصر برای تجدید پانسمان میام بیمارستان...

- باشه... منتظرتون هستم!!!!

- با اجازتون...

- به سلامت

چند دقیقه ای ایستاد و دور شدنش را نظاره کرد... هنوز به طرف ماشین نرفته بود موبایلش زنگ خورد... عرفان بود... لبخندی زد ... از دیروز تماسهایش را رد کرده بود...

* * *

گوشیش را بدست گرفت... خودش بود... عرفان ... چه حلال زاده هم بود...

در حین پیاده شدن گوشی را دم گوشش گذاشت :

- سلام

-

- سلام عرض شد اقا عرفان

-

- زیر لفظی می خوای؟... سلام ... خوابی؟

بالآخره اقا عرفان افتخار دادند:

- سلام وکوفت... سلام و درد بی درمان... تو خجالت نمی کشی اسم منو میاري ... اصلا اسم من یادت هست؟... دیروز دوست امروز اشنا... هومن به جان خودت که می دونی هیچ ارزشی برآ نداره. خیلی بی معرفتی... بینم اصلا شماره من تو گوشیت سیوهست یا پاکش کردی کلا...

هومن درحال خنده گفت:

- چته باز دور برداشتی؟

- بین هومن یه چیزی می گم ها بہت!!!

- توکه هزار ماشااا... صدتا چیز گفتی!!! حالا چطوری؟ یادی از ما کردی؟

- واای نگو... داغونم...

هومن مکثی کرد دوستش را می شناخت... با ان همه القاب با ارزشی که او را

م^{*}س*تفیض کرده بود نباید حالش زیاد بد بوده باشد... برای همین گفت:

- چرا باز؟... دوقلو ها چطورن؟

- آی نگو که هر چی می کشم از دست این دوتا وروجکه... باور کن در هفته

گذشته به اندازه یه روز هم خواب درست و حسابی نداشتمن...

هومن باخنده گفت:

- چرا؟

- چند روز پیش وقت واکسنسنژون بود... برای همین پدرمون رو دراوردن... چند

شبه هردو مون بالا سرشون بیداریم... این می خوابه اون پا می شه ... تب این

کم می شه تب اون یکی زیاد می شه باور کن عین الا کلنگ می مونن...

هومن به لحن زار دوستش می خنديد:

- دوقلو داشتن اين درد سر ها رو هم داره ديگه... ولی خودمونيم ها عرفان تو

هیچ کارت به ادمیزادها نرفته!!... مریم خانوم چطورن؟

- ممنون اون هم مثل من...

- این روزا چه کاره ای؟

- در بذر...

- نه منظورم کار جدیدتر بود!!!

- باور کن در حال حاضر در بدر دنبال یه جای اروم که دو ساعت بگیرم
بخواهیم!... تو چی کار می کنی؟
هومن نفسی تازه کرد و گفت:
- گیر کردم عرفان...
صدای پر هیجان و بلند عرفان به گوش رسید:
- یا ابوالفضل... بین همونجا بمون او مدم... به کسی نگیا زشته... حالا دقیقا
کجایی؟
- خیلی بی ادبی پسر...
- بابا من که چیزی نگفت... تو فکرت بیخود منحرفه... حالا جدای از شوخی
چی شده؟
قصش طولانیه... هر وقت دیدمت می گم...
- بین گفته باشم اگه جنس مونث تو قصست نباشه من حوصلشو ندارم ها...
هومن سری تکان داد و گفت:
- اتفاقا داره!
- جون من... حالا کجایی؟
- بیمارستان...
- چقدر کار داری؟
- حدود یه ساعت ... فقط به چند مریض سر می زنم...
- خیلی خب ... بعدش بیا شرکت ... هم جریانو تعریف کن و هم اپارتمانت
اماذه تحویله... بریم تحویلت بدم... راستی دست خالی نیای ها!!
- دو کیلو پرتقال بیارم خوبه؟!!!

- نه خیر او نو بیر بده مریضات بخورن حالشون خوب شه... دوتا چلک بیاری
کافیه...

- باشه ... فعلا خدافظ

- خدافظ ...

وارد شرکت شد منشی به احترامش از برخاست... محترمانه سلامی کرد... او
را خوب می شناخت... بدون اینکه به عرفان اطلاع دهد، گفت:
- بفرمایید...

و با دست به اتاق عرفان اشاره کرد... هومن تشکری کرد و بدون در زدن وارد
شد...

عرفان سر بلند کرد و نگاهش رنگ اشنا گرفت:

- اقا طویله جای دیگه ایه اشتباه او میدید...

- نه اتفاقا... درسته درسته... مدتھاست که ادرسیش عوض نشدە...
عرفان برخاست... جلوتر رفت ... همدیگر را در آغ*و*ش کشیدند... چند
ثانیه کوتاه...
- خوش او مدي

- ممنون

- چه خبرا؟

- سلامتی...

- بشین

با این حرف به طرف در رفت بازش کرد و رو به منشی گفت:

- یه چایی، قهوه ای چیزی ...

و در را بست... هومن خندان سری تکان داد... عرفان سر جایش نشست...

خمیازه ای کشید و گفت:

- هومن دارویی چیزی داری ... ادمی که یه هفته نخوابیده ... یکی بخوره

خواب از سرش بپره؟!

- داره کشف می شه...

- چه خوب!... چطوری؟

- ای بدک نیستم...

- راستی تو امسال قراربود بري حج عمره... چی شد؟

- فکر کنم حدود ده روز دیگه بریم... ولی مساله ای پیش او مده...

- درباره سفر؟ ... چه مساله ای؟!!!

- اوه...

- خب؟...

هومن دستی به موهايش کشید... عرفان همراز خوبی بود ... این را بارها ثابت

کرده بود... به او اعتماد داشت... می توانست با او صحبت کند... مشورت

کند... معطل نکرد...

به طور مختصر حرفهای اقای کمالی را به او باز گو کرد... تمام مدت عرفان

در سکوت به حرفهایش گوش می داد... دقیقه ای از پایان حرفهایش می

گذشت و هر دو ساکت بودند... عرفان در فکر بود... سر بلند کرد و با شیطنت

گفت:

- می گم هومن چه زیارتی بشه این زیارت! ... هم فال.. هم تماشا .. هم زیارت ... هم سیاحت... هم...

هومن سر بلند کرد و چشم غره ای به او رفت... عرفان با خنده گفت:

- به خدا عاشق جذبتم... راست می گم دیگه... حسابی خوش می گذره بهت!...

- عرفان خواهش می کنم ... فعلا حوصله هیچ نوع شوخي ندارم ... اون هم دراین باره... بخصوص که تا فردا باید جواب بدم...

عرفان از جایش بلند شد و به سمت پنجه رفت:

- دختره رو می شناسی؟

- نه اصلا

- چقدر به اقای کمالی اعتماد داری؟

- خیلی...

سکوت کرد... بعد از مکثی برگشت و به میز تکیه زد:

- اقای کمالی اون دختر رو چقدر می شناسه؟

- می گه زیاد می شناسه... و بهشون اعتماد کامل داره...

- خب اگه اینطوریه... به نظر من نباید زیاد در بارش فکر کنی ... تو که به این

سفر می ری... حالا با این کار یه ثوابی هم می کنی ... چه ایرادی داره؟... تازه

واقعیت اینه که تو چنین روابطی یه مرد مشکلی براش پیش نمیاد...

- اخه فکر می کنم... یه جوابی درست نیست!

- چرا؟... اون دختر نباید قبول بکنه که... ظاهرا قبول کرده... یه محرومیت
مدت داره و تموم می شه می ره پی کارش... نه تو شناسنامه ثبت می شه و نه
موردمی برات داره...

- می ترسم....

عرفان ما بین حرف او پرید و گفت:

- خجالت بکش از چی می ترسی؟!... نه زورش بہت می چربه و نه می تونه
بہت...

و چشمکی به او زد:

- مگر اینکه از خودت بترسی... که این یه حرف دیگه است... ولی با توجه به
شناختی که من ازت دارم، کلا بی جربزه تر از این حرفایی...
هومن تسمی زد و گفت:

- نه بابا ... هم به خودم اعتماد دارم و هم به حرفهای اقای کمالی...

- پس مشکل کجاست؟... قبول کن و قال قضیه رو بکن...

- او هوم... احتمالا قبول کنم... راستی گفتی اپارتمان اماده تحويله؟
عرفان دوباره پشت میزش برگشت...

- ارde... بالاخره تموم شد... طبقه بالای تورو هم خودم برداشت...

- ا... چه خوب!!... یعنی اسباب کشی می کنید اونجا... یا اجارش می دی؟

- نه می ایم اونجا ... مریم از فرمش خوشش او مده ... تازه حالا خونمن
دوخوابه است و اونجا سه خوابه... میای بریم بینی و تحويل بگیری؟

- نه نیاز به دیدن نیست... دیدم دیگه قبله... کلید رو بدی کافیه...

- باشه هر طور میل خودته...

افتاب غروب کرده بود که بالاخره دو دوست از هم دل کندند... هونمن در مقابل منزل نگه داشت و قبل از اینکه ماشین را داخل حیاط ببرد، شماره اقای کمالی را گرفت:

- سلام اقای کمالی ... حالتون خوبه؟

- سلام اقا هونمن... ممنون خوبم... چه خبر؟

- زنگ زدم بگم... باشه، قبوله!

کاملاً فهمید که صدای اقای کمالی پشت تلفن شاد شد:

- خیر بینی پسرم... ممنونم... تمام فکرات رو کردی دیگه؟

- بله... فکر کردم، خوندن یه صیغه محرومیت ساده و فرمالیته نیم ساعت

بیشتر وقت رو نمی گیره... پس نباید زیاد سخت بگیرم!

اقای کمالی ثانیه ای ساکت شد و بعد با لحن ارامی گفت:

- پسرم در کارهای خدا هیچ چیز فرمالیته وجود نداره... وقتی به هم محروم

شدید یعنی یه مسئولیتها یی افتاد به گردنت... یعنی این طور نیست که نیم

ساعت خطبه ای خونده بشه و بعد نخود نخود هر که رود خانه خود... من در

این سفر اون رو می سپارم به دست تو... یعنی باید مواظبش با شی... اون

جوونه... و راستش رو بخوای رفت و امدهش به تنها یی در اونجا بدون خطر

نیست... البته اگه بخوای توضیحات بیشتری هم بہت می دم... ماهما که زیاد

به این سفر رفتم ... اتفاقا یی دیدیم که ... زیاد خوشایند نبوده و همین مساله

موجب می شه اونجا کمی بیشتر مواظب باشیم ...

دوباره مکثی کرد و با احتیاط پرسید:

- هنوز سر حرفت هستی؟

دیگه هر چه بادا باد... تصمیمش را گرفته بود:

- بله

فرمان ماشین را به ضرب گرفت، از دیر کردن بیزار بود، به دو ماشین تصادفی مقابله شد... عصبی بود... قول داده بود... راه برگشت نداشت، بیست سی ماشینی پشت سرش صفت کشیده بودند... حالا چی می شد با هم کنار می امدند و ماشینها را کنار می کشیدند... نگاهی به ساعت کرد... او هالا می باشد در محضر می بود، بازویش را به پنجه تکیه داد و انگشتانش را بین موهایش فرو برد... ده دقیقه ای هم معطل شد... بالاخره پلیس سر رسید... حرکت کرد... تند می راند... بدون توجه به تابلوی پارکینگ منوع پارک کرد، پایین پرید. با گامهایی سریع پله ها را یکی دوتا کرد... با نقطه ای که به در زد، وارد شد... اقای کمالی بود، دختره هم بود و اقای رضایی... و محضردار... اهان یکی هم بود، خیلی اهمیت داشت... طاها!!!!... سلامی رو به جمع نمود و متعاقب ان: - بیخشید دیر شد ... با حضورش اقای کمالی نفس راحتی کشید و گفت: - فکر کردم منصرف شدی!! - نه ... به یه تصادف برخوردم... مدبی وقت رو گرفت... به هر حال معذرت می خوام... - اشکال نداره... بیا بشین... نگاهی به جمع انداخت... طاها داشت با سر و صدا هوایی کوچکی که در دست داشت می راند... نیم نگاهی هم به خانوم فتحی کرد که سرش پایین بود و ساكت... اقای کمالی رو به دختر پرسید: - دخترم قبلش حرفی با اقای رستگار نداری؟ دختر نفس عمیقی کشید و ارام گفت: - نه... اقای کمالی این بار رو به هومن کرد و گفت: - اقا هومن.. توچی؟.. نمی

خواي با خانم فتحي صحبي داشته باشي؟ - نه حرفی ندارم... و تاكيد كرد: - من رو حرفهای شما حساب مي کنم... اقاي کمالی گفت: - باشه... شناسنامه هاتون رو بديد... هر دو شنا سنانame هاپيشان را به دست اقاي کمالی دادند... دختر از جا برخاست و دست طاهرا گرفت ... او را در صندلي کناريش نشاند و با اخم گفت: - اينجا مي شيني و تكون هم نمي خوري... فهميد؟! طاهرا بعض کرده نشست... هنوز هواپيمایش از روی تمام ميز و صندلي ها پرواز نکرده بود... سفرش نيمه کاره بود... بعداز مدتی سکوت ، محضر دار گفت: - مهريه چقدر بنويسم؟ در يك ان همه سر بلند کردن و به محضر دار نگاهي نمودند... و بعد نگاه هومن و دختره به سمت اقاي کمالی برگشت... اقاي کمالی دستي به گردنش کشيد ... فکر اينجايش را نکرده بود... دستش را به علامت نمي دونم در هوا تکان داد و حرفی نزد... محضر دار که سکوت جمع را ديد ... گفت: - خانم فتحي مهريه تون چي هست؟ - هيچي!... محضردار لبخندي زد و گفت: - نمي شه که دخترم... حتما باید يه مهری رو تعين کنيد... و صورتش را به سمت هومن چرخاند گفت: - اقاي رستگار شما چي؟!... چيزي در نظر داريد؟ هومن غافل گير شده سري به اطراف تکان داد و زير لب زمزمه کرد: - نه... - خانم فتحي تعين مهر حق شماس است.. بفرمایيد!! کمي فکر کرد مهر... چه مزخرف!!!... مهر چي؟... کشك چي؟... تازه اين پسر کلي لطف کرده بود که تن به اين امر داده بود... فکر کردن در دم سخت بود... پول !!! نه درست نبود... گل !!! چرت بود ... در اين شرایط بچه بازيه محض بود... نفسی کشيد ... اميدوار بود درست تصميم گرفته باشد... - يك

جلد کلام ا... به یکباره نفس اقای کمالی رها شد ... نه او اشتباه نمی کرد... می توانست به این دو جوان اعتماد کند... در خانواده های خوبی بزرگ شده بودند... بچه های خوبی بودند... تردید به خود راه نمی داد... محضر دار با تبسمی برلب گفت: - اقای رستگار موافق هستین؟ هومن هم ارام بود ... انگار ارامتر شده بود... - بله

محضر دار با تبسمی برلب گفت: - اقای رستگار موافق هستین؟ هومن هم ارام بود ... انگار ارامتر شده بود... - بله - خیلی خب پس شروع می کیم... انسا!... به سلامتی و میمنت... با اجازه حاج اقا رضایی ... و ادامه داد: - خانم مليکا فتحی بنده وکیل شما را با مهریه یک جلد کلام ا... به مدت یکماه به عقد موقت اقای هومن رستگار دراورم؟... مليکا به سرامیکهای کف اتاق خیره شده بود به اندازه تمام دنیا بغض داشت... صیغه!!! ... کلمه ای بود که عین یک پتک به مغزش ضربه می زد... چقدر زشت... همیشه از این کلمه بدش می امد بموی ش*و*ت می داد بموی زیاده خواهی ، ولی اینبار حس میکرد باید بموی اجبار را هم به انها اضافه کند... به کجا رسیده بود... شوهرش ... چه رفیق نیمه راهی شده بود... چ شمانش را بست ، انگار ان روزها خیلی دور بودند، روزی که دست در دستش پای سفره‌ی سفید از آینه به چشمها منتظرش، شرمگین لبخند زد و با فشار دستش با حجب و حیای دخترانه بله گفت... با صدای طاها ، از ان رویای شیرین بیرون امد و چشم باز کرد ... حقیقت زشت این زندگی همچون سیلی به صورتش ، بیوه بودنش را به یادش انداخت... یادش انداخت که یک زن است و مجبور به داشتن قیم ، حامی... گاهی دلش می خواست اصلا زن نباشد ، گاهی دلش می خواست...

اصلا دلش چه می خواست؟ مدت‌ها بود هیچ چیز جز مردش را نمی خواست، مردی که انگار تنها او روی زمینی به این بزرگی زیادی بود ... داشت کفر می‌گفت از فشار و سنگینی ان کلمه‌ی لعنتی لب به کفر باز کرده بود ... زیر لب استغفارالله غلیظی گفت و دوباره دل به دل هزار زخمش داد و باز زمزمه کرد من مرد خودم را می خواهم... این تنها خواست دل مجروحش بود... قطره اشکی بی اراده به گونه اش چکید... لعنت به همه چیز ... لعنت به این قانون مزخرف عربستان... نیازی به صبر کردن نبود ... به دو بار رسیدن... جای لوس بازی نبود ... حوصله این کارها را نداشت... در همان دفعه اول می بایست قال قضیه را می کند... با صدایی گرفته و لرزان ... احسنته و بی رمق... - بله اندوه صدایش به قدری واضح بود که تمام حاضرین دریافتیش کردند... صدای محضدار دوباره طنین انداز شد... - اقای هومن رستگار از طرف شما هم وکیل؟ صدایی هومن بر عکس دختر محکم و بدون تردید بود: - بله محضدار گفت: - مبارکه! خانم فتحی بفرمایید اینجا رو امضا کنید... مليکا برای امضا پیش رفت ... نگاهش تار بود... اما ناچار... انگشت محضدار را تعقیب می کرد و بی توجه به متن امضا می زد خوشبختانه یکی دو امضا بیشتر نبود... نشست و به تعاقب ان هومن چند امضا زد... اقای کمالی و اقای رضایی هم به عنوان شاهد پیش رفتند... طاهای تحمل ساکت نشستن را نداشت ... نه دیگر بیش از این... پاهاش را محکم تکان تکان می داد... هواپیمایش را زمین انداخت... احسنته از صندلی پایین امد... به بهانه برداشتن هواپیما از کنار مادر جیم شد... اقای رضایی شروع به خواندن خطبه عقد کرد... همه ساکت

بودند... تنها صدا... صدای طاها کوچولو بود که حاضر بود همه مردم دنیا را با هوایپمایش به سفر ببرد... حتی کاغذها و خودکارهای روی میز را که هر از چند گاهی سوار هوایپمایش می کرد و با استیاق دور اتاق می چرخاند... اقای رضایی نفسی تازه کرد و گفت: - مبارک با شه... و فقط هومن بود که زیر لب پا سخ داد: - ممنون جو سنگینی بود... حاج اقا رضایی یکمرتبه یاد چیزی افتاد... دست در جیبش کرد و دو شکلات بیرون کشید... همان هایی که طاها به زور برایش داده بود... خم شد و شکلاتها را اول به مليکا و بعد به هومن تعارف کرد... و در مقابل کلمه "مرسی" مليکا که قصد داشت این تعارف را رد کند، گفت: - دهنتون رو شیرین کنید ... شگون داره !!

جو سنگینی بود، حاج اقا رضایی یکمرتبه یاد چیزی افتاد... دست در جیبش کرد و دو شکلات بیرون کشید، همان هایی که طاها به زور برایش داده بود... خم شد و شکلاتها را اول به مليکا و بعد هومن تعارف کرد و در مقابل کلمه "مرسی" مليکا که قصد داشت این تعارف را رد کند، گفت: - دهنتون رو شیرین کنید ... شگون داره !! با این حرف حاج اقا، اقای کمالی دستی به پیشانیش زد و گفت: - آخ داشت یادم می رفت!!! و از کنار صندلی خود جعبه ای را برداشت و بازش کرد، جعبه شیرینی بود... محیط به قدری غم داشت که اصلا فراموش کرده بود... جعبه را برداشت و به همه شیرینی گرفت... صدای آخ طاها به گوش رسید، پایش به پایه میز گیر کرده بود و به زمین افتاده بود ... به هومن نزدیکتر بود... تا مليکا برای بلند کردنش پیش بیاید، هومن از زمین بلندش کرد و به چشمان اشکیه او خیره شد... در حالیکه موهایش را کنار می زد، گفت: - چیزی نشد که... تازه بزرگتر شدی ... اقا تر شدی... مگه نه؟

طاهای بینیش را بالا کشید و سعی کرد گریه نکند، سرش را به علامت اره پایین و بالا کرد... هومن خاک لبا سشن را تکاند و بازوan کوچکش را گرفت و روی زانویش نشاند، مليکا که نیم خیز شده بود دوباره نشست... اقای کمالی تشکری از جمع نمود و گفت: - خانم فتحی و اقای رستگار یه لحظه بیاید باهاتون کار دارم... هردو برخاستند... اقای کمالی از دفتر خارج شد و گفت: - راستش می خواستم یه مطلبی رو بهتون بگم... این عقد یه عقد کاملاً شرعی و قانونیه... یعنی تمام حقوق و وظایفی که یه زن و شوهر نسبت به هم دارن رو شما هم نسبت به هم دارین... بجز یک چیز... و م^{*}س^{*} تقيیم به هومن نگاه کرد و گفت: - بجز... و نفسش را با کلافگی فوت کرد... هومن سر بالا گرفت و خیلی جدی گفت: - می فهمم چی می گید... مطمئن با شید... اقای کمالی باز نفس راحتی کشید و گفت: - البتہ عقد موقع درست مثل عقد دائم شامل تمام وظایف زناشویی می شه، مگر اینکه زوجه در این مورد شرط کرده باشه... که خانم فتحی هم به این شرط قبول کردن که تو انتظارات خاصی ازش نداشته باشی... و من با توجه به شناختی که ازت داشتم از طرف تو بهش قول دادم و چون دیر کرده بودی تونستم قبل از جاری شدن خطبه بهت بگم... هومن گفت: - گفتم که... اطمینان داشته باشید... قول می دم بهتون - خوبه... پس من با اجازتون دیگه می رم ... شما دو تا اگه حرفی دارید، می تونید حالا به هم بگید... با رفتن اقای کمالی چند لحظه ای سکوت برقرار شد... هومن حرفی برای گفتن نداشت، به ارامی گفت: - اگه امری ندارید! من مرخص شم... این حرف را درحالی زد که سرش پایین بود و حرکت مختصري

مبني بر رفتن داشت ، مليكا همانطور که با سماجت به سراميكها خيره شده بود، گفت: - من خوب مي دونم که شما تمایلي به اين کار نداشتين... از اينکه قبول کردين ... که... دیگرچه!!! ... چه مي بایست مي گفت؟!... نفسی کشید و گفت: - به هر حال ممنونم ازتون... پاسخ هومن سکوت بود... چند ثانيه... باز سکوت... و باز چند ثانيه دیگر... مليكا کلافه شده بود، انتظار يك تعارف خشك و خالي را داشت... اصلا کاش تشکر نمي کرد... ولی بي ادبی بود، به هر حال اين مرد براي کمک به او انجا بود، در حالیکه گوشه لبشن را از داخل گاز گرفته بود... سرش را به ارامي بالا اورد... از نوک کفش هومن اهسته سر داد تا چشمانش... لبخند کمنگي روی لبانش نشست، بالاخره موفق به زيارت چشمان دختر شد و صد البته صورتش... صورت سفيدی داشت، چشمانی به رنگ قهوه اي روشن، چيزی ما بين عسلی و قهوه اي، بور بود و بينی کوچك و لبان نه چندان پنهنش به چهره اش مي امد... درکل اگر از غم چشمانش صرفنظر مي کرد، دلنشين بود... از انهابي که مي شود گفت "جداب"... و سرانجام زبانش را درکام چرخاند: - خواهش مي کنم!! اهل نگاه به نامحرم نبود... ولی نامحرم!!!! - بفرمایيد... برسونمتون!! مليكا با حرص جواب داد: - نه خير نيازي نیست... - پس با اجازتون... - بسلامت... از پله ها پايین رفت... کنار ما شين که ايستاد متوجه برگ جريمه شد، خب خلاف کرده بود، مبلغش را خواند و برگه را در جييش قرار داد... هنوز سوار نشده بود که صدای طاها به گوشش رسید: - مامان... مامان ... من هواپيماي راستکي مي خواه... اين پرواز نميکنه... - چرا مي کنه!! - نه پرواز نمي کنه... کو؟ مليكا متوجه كيفش بود، دنبال چيزی مي گشت، حواسش پيش پسر

کوچولویش نبود... طاها هواپیمایش را با ژستی خاص پرتاب کرد تا شاید واقعاً پرواز کند... هواپیما درست و سط خیابان فرود امد، اوه اگر ما شینی از رویش رد می شد حتماً خراب می شد... دوید تا اسباب بازیش را نجات دهد... مليکا سر بلند کرد... کیف از دستش افتاده.. به طرف خیابان دوید هومن هنوز سوار نشده بود، با دیدن این صحنه پیش رفت... قبل از اینکه طاها وارد خیابان شود به آغ*و*شش گرفت و با احتیاط به طرف هواپیمای کوچک رفت و قبل از اینکه ما شینی از رویش رد شود، برش داشت... مقابل مليکا رسید که دستش را بر پیشانیش نهاده بود و نفس نفس می زد... طاها را به آغ*و*ش مادر سپرد و تشر زد: - معلومه حواتتون کجاست؟ مليکا بی توجه به او طاها را لحظه ای به خود فشرد... بعد روی زمین قرارش داد: - مگه صد بار بہت نگفتم به طرف خیابون ندو... خطرناکه!!... طاها لب برچید و گفت: - مامان دیدی پرواز نکردا!!! مليکا عصبی تکانش داد و گفت: - پرواز نکرد که نکرد... باید بدوبی تو خیابون... هومن صدایش کرد: - خانم فتحی؟... بفرمایید کیفتوون!!! و با صدایی اهسته ولی محکم ادامه داد: - ضمناً اون بچه است نمی فهمه... شما باید بیشتر حواتتون رو جمع کنید... مليکا کیف را از دستش گرفت، همین یکی را کم داشت که در این گیر و دار نصیحت بشنود... فقط اگر حق با او نبود خوب می دانست چطور جوابش را بدهد، حالا بگذرد از اینکه اگر او نبود حال چه بلایی سر طاها می امد... هومن دست طاها را گرفت و با خود به طرف ماشینش برد و در همانحال گفت: - می رسونمتو... و قبل از اینکه اجازه عکس العملی بدهد او را سوار کرد، مليکا عصبانی پیش

رفت و گفت: - یه بار هم بهتون گفتم که... هومن اجازه ادامه حرفش را نداد و گفت: - بله فرمودید... ولی به نظر من نیاز هست... و محکم تر گفت: - سوار شید... لطفا... مليکا به تندی گفت: - ببینید اقای رستگار بهتره حد و حدوتون رو بدونید... و دست طاها را گرفت و از ما شین پیاده کرد و با خود فکر کرد اگر تا خانه مجبور شود پیاده رود ولی سوار ما شین او نمی شود... مرده پر رو... خجالت نمی کشد به او تحکم هم می کند، فکر کرده چه کاره هست؟!!! و بدون اینکه برگرد و به چهره او بنگرد، راه افتاد... هومن دور شدنش را می نگریست، زیر لب زمزمه کرد: "حد و حدود" و پوزخندی زد... خیلی دلش می خواست مقابلاش بایستد و بگوید: "خانوم محترم فعلا که اجازه شما دست منه" ولی این دختری که دید اگر این حرف را می شنید قیامت به پا میکرد... خنده ای عصی کرد، خوب بخاطر داشت... چقدر با مادرش درباره ازدواجهای سنتی بحث می کرد... و خواستگاری رفتن و پستنیدن را نادرست می دانست... اما حالا چه؟... مثل عهد بوق با کسی محروم شده بود و بعد موفق به دیدنش گردیده بود... عجب چیزی!!... راست گفته اند مار از پونه بدش میاد... شده بود جریان او... هر چند موقت، هر چند برای دلیلی خاص... ولی به هر حال... در قوانین شرع فرمالیته معنی نداشت!!! به راهی که او رفته بود می نگریست... * * * چشم از راهی که او رفته بود برداشت و تلفن عرفان را جواب داد، بعد از بهره مند شدن از الفاظ گرانقدیر دوستش، ماشین را روشن کرد... خوشحال بود از این که دوباره شیدا را میبینید، احساسی در وجودش می گفت که او حتما فردا برای تعویض پانسمان خواهد امد... ان روز در بخش اورژانس بود، کمی بی خواب می

نمود، شب درست و حسابی نخوايده بود، ساعت تند تر از چizi که فکر می کرد ، می گذشت... اگر نمي امد چه؟! خب نيايد... ولی... نه اي کاش بيايد... علی رغم کارهايش يك چشمش به در ورودي بود، ساعت ۶ بود... زيادي دير نبود؟... نمي فهميد چه مرگش شده!!! حدود ساعت شش و نيم بود که بالاخره رسيد، به محض ورود متوجهش شد، سرش را گرم بيماري کرد!!! صدای سلامش لبخندی به لبس اورد، اينطوری بهتر بود، سر برگرداند: - سلام... حالتون چطوره؟ - متشكرم... انگار کمي دير کردم... بيعشيد. - خواهش مي کنم... بفرمایيد... با شيدا همگام شد و پيش يكي از پر ستارها برد: - خانوم ضيابي... پانسمان دست ايشون باید عوض بشه... اما قبل از پانسمان صدام کنيد... باید وضعیت زخمشون رو ببینم... و بعد به شيدا اشاره کرد: - بفرمایيد خانوم کريمي... اگه کاري داشتید همين دور و بر هستم... ضيابي به او نزديك شد و اهسته پرسيد: - مي شناسيدشون؟! شيدا نيم خندی زد و گفت: - بله... ضيابي از اينکه توضیح بیشتری دریافت نکرده بود ناراحت به نظر می رسيد.

صدای "آخ" شيدا موجب گردید هومن به سمت انها حرکت کند... - چي شد؟! شيدا ابروهايش را از درد درهم کشide بود... ضيابي توضیح داد: - گاز استريل به زخمشون چسبide... کندنش دردنake... هومن گفت: - خب کمي بیشتر حوصله به خرج بدین!!! و با اين حرف يك صندلي جلو کشيد و مقابل شيدا نشست... قيقهي را برداشت و با احتیاط اطراف گاز استريل را تا انجالي ke امكان داشت بريid... وبعد از لايه هاي ان کم کرد... سپس مقدار زيادي

بتدین روی گاز ریخت... در حالیکه سرش را بالا می گرفت گفت: - چند لحظه صبر کنید... گاز استریل که خیس بشه راحت جدا می شه... شیدا با قدر دانی نگاهش کرد... هومن از فرست استفاده کرد و پر سید: - دانشجو هستید؟ شیدا گفت: - نه تموم کردم... هومن ابروهایش را بالا انداخت و گفت: - بهتون نمیاد... شیدا لبخندی زد: - کاردانی کامپیوتر خوندم... همش دو سال بود دیگه... - قصد ادامه ندارید!... - نمی دونم ... شاید هم ادامه دادم... هومن دریک لحظه کوتاه گاز را با سرعت کشید... شیدا فرست داد زدن نداشت، هر چند انچنان دردی هم نکرد... زخم را به دقت بررسی کرد... چیز زیاد مهمی نبود... می شد بازش گذاشت... ولی در ان صورت شاید... - الان پانسمانش می کنم ولی پس فردا که او مدید... نیازی به پانسمان مجدد نخواهد داشت... - او هوم... اگه خودم بازش کنم دیگه نیازی به مراجعه دوباره نیست... اووف فکر اینجایش را نکرده بود... نوک کفشنش را به زمین کوبید... و در حین پانسمان مجدد... بدون اینکه چشمش را بلند کند ، گفت: - بله... البته اگه خودتون بتونید!... شیدا زیر چشمی نگاهش کرد و گفت: - شاید هم او مدم... کارش به اتمام رسیده بود... شیدا ضمن تشكر گفت: - راستی گویا پای نیاز خوب نشده... خیلی اذیتش می کنه... فکر می کنید لازمه دوباره بره دکتر... - گفتید عکس از پاش گرفته بودن دیگه... نه؟! - بله - در این صورت چندان نیازی به مراجعه حضوری نداره... به هر حال ضرب دیده و یه چند روزی درد خواهد داشت... با این همه... می شه با پماد یا قرص مسکن دردش رو قابل تحمل تر کرد... - بیخشید... میتونم شماره تون رو بهش بدم!!! هومن نگاه خیره ای به او کرد و گفت: - مگه شماره ی منو دارید؟

شیدا لبخندی زد و گفت: - نه ... ندارم... این یعنی خیلی محترمانه شمارتون رو ببید!!!... - بسیار خب ... تو گوشیتون سیوش می کنید؟! - بله... بفرمایید!

- یادداشت کنید... ۹۱ هونمن نفس عمیقی کشید ... به چیزی می اندیشید... دیشب بحث داغی در منزل داشتند... ان هم درباره دختر یکی از دوستان پدر... یک بچه... بچه ای که تازه می خواست دیپلم بگیرد... واقعا پدر و مادرش چه فکری کرده بودند؟... می خواست بچه داری کند!!!... چقدر سلیقه انها با سلیقه او تقابوت داشت... او دختری امروزی می خواست... امروزی؟!!!! خودش نیز تعریف کاملی از امروزی نداشت... امروزی یعنی ... یعنی چه؟... یعنی کسی که در اجتماع باشد!... تحصیل کرده باشد!... به خودش نیز برسد!... و... و... و یک چیز مهم تر... می خواست دوستش داشته باشد ... از عشق بعد از ازدواج و این طور حرفها حالش بهم می خورد... اصلا مگر ممکن بود... اگر این عشق ایجاد نمی شد چه!... طلاق!!!!... نه بابا مگر مغز خر خورده بود... عوض این کارها اول عاشق می شد ، بعد ازدواج می کرد دیگر ... مادر التیماتوم داده بود... یا ما برایت انتخاب می کنیم ... یا خودت کسی را معرفی کن!... انگار دیگر در ان خانه زیادی شده بود... زود باید تکلیفش مشخص می شد... البته خودش هم بدش نمی امد ازدواج کند!... چرا که نه؟!... حالا که انها اصرار دارند... چه ایرادی دارد... نگاهش به ارامی روی دست چپ شیدا چرخید... انگشتی در کار نبود!!!... چه خوب!!!... حالا که قرار است کسی را معرفی کند!!!... خب این دختر... خوشگل که هست... اجتماعی هم هست... تحصیل کرده هم...

حالا می شود گفت تحصیلاتی هم دارد ... شاید ادامه هم دهد... ولی زیاد نمی شناسدش... خب فرصت برای شناخت زیاد است!... مهم این است که از او خوشش می اید!... چه مغزی دارد انسان در عرض ده بیست ثانیه این همه فکر... تبارک ا... به هر حال باید از جایی شروع کند... یک اشنایی... روبه شیدا گفت: - اگه ممکنه شما هم یه تک زنگ بزنید... و مکثی کرد و ادامه داد: - البته منظورم این بود که من هم می تونم شمارتون رو داشته باشم... - اممم... بله... خواهش می کنم... * * * فصل چهارم: ۱. صبح همه قبل از او بیدار شده بودند... بیرون حسابی سرو صدا بود... پتو را تا سرش کشاند تا بلکه نیم ساعتی بیشتر بخوابد... امان از دست این خانواده!!! روز پیش تا دیر وقت در بیمارستان بود... با سماحت به رختخوابش چسبیده بود... - ا!... هومن بیدار شو دیگه دیرت می شه!!! این صدای مادر بود که برای بار چندم به گوش می رسید... ای خدا مگر او بچه بود و می خواست به مدرسه برود نا سلامتی مردی بود برای خودش!... نه خیر دست بردار نبودند که... این بار در اتاق باز شد و صدای مادر متعاقب ان به گوشش نشست: - هومن پاشو، چه خبرته این همه می خوابی!... از دست تو... زود باش دیر شد... ما دیگه داریم حرکت می کنیم ها!!!!!! لبخندی به چهره اش نشست... نیم خیز شد و گفت: - خب به سلامت... کجا تشریف می بردی؟! مادر با اخم گفت: - بین... حالا وقت مسخره بازیه... داریم می ریم فرودگاه! - چه خوب!... سلام منو هم برسونید!! و با این حرف دوباره سرش را روی بالش گذاشت... مادر پتو را از رویش پایین کشید و گفت: - واقعا که ... هومن پا شو دیگه دیر شد... هومن برخاست و نشست... - مادر من ... این ساعت رو می بینید...

نا سلامتی زنگ گذاشتم تا به موقع بیدار بشم... وقتی رو تنظیم کردم مثلا... اخه شما کار و زندگی ندارید... حالا دو ساعت تمامه که منو صدا می کنید... من که دیروز گفتم نیازی نیست بیایید فرودگاه... یه اژانس میگیرم، میرم... این همه دنگ و فنگ نمی خواهد که... - یعنی چی؟!... مگه تو بی کس و کاری که تنها بی پاشی بربی فرودگاه!... داری می ری مکه... کم چیزی نیست... - بار اولم نیست که... - حالا هرچند بار... ما می رسونیمت فرودگاه... پاشو اینقدر حرف زدی که راست راسی دیر شد... چاره ای نبود... برخاست... می بایست اول دوش می گرفت... از اتاق که خارج شد... پدر و مادرش حاضر و اماده بودند و صبحانه روی میز مهیا بود... هنوز به طرف میز حرکت نکرده بود که صدای هدیه متوقفش کرد: - سلام اقای خوش خواب!... پس اینها هم بودند... هرچند همیشه بودند!!!... خنده ای کرد و برگشت: - سلام صبح بخیر... تو اینجا چی کار می کنی؟ - به تو چه مگه فضولی!... صبح تو هم بخیر... هومن ابروهایش را بالا داد و گفت: - نه اخه نگران شدم... نکنه با شوهرت دعوات شده!!... دیگه نمی روی خونه تون! رضا خندان از اتاق بیرون امد و گفت: - هیچ هم از این خبرا نیست... ما هیچوقت با هم دعوا نمی کنیم... دو بهم زنی نکن!! هومن متفکر گفت: - خونه تون رو هنوز دارین؟... یا فروختین کلا!!! هدیه رو به مادر گفت: - مامان می بینی؟!... و مادر سریع گفت: - هومن زشته!... این چه حرفاییه؟! هومن رو به هدیه گفت: - باز تو رفتی با ولیت او مدي!!! و به طرف مادر گفت: - نه اخه... می گم شاید کمک لازم دارن رو شون نمی شه بگن!! رضا خود را روی مبل پرت کرد و گفت: - نه

هومن جان نترس... اگه کمک لازم داشتم یه راس میام پیش تو... کمر و هم نیستم... هومن خنده بدنجنسی کرد و گفت: - این که صد البته ... بر منکرش لعنت!! و متعاقب ان مشتی به شانه اش خورد... هدیه اعلام وجود می کرد... - به شوهر من اهانت نکن... هومن چشمانش را ریز کرد و گفت: - ای ادم فروش... حالا دیگه منو به شوهرت می فروشی؟ یکمرتبه چهره هدیه تغییر کرد و گفت: - نه بابا... تو داداش گل منی ... شوهر کیلویی چند!!!... بین هومن جون میگم این رو بگیر بذار تو جیبت!... - این چیه؟! - چیز مهمی نیست... یه لیست از و سایلی که اونجا باید بخري!... - مثلا؟ - سوغاتی دیگه... مگه قراره دست حالی برگردی؟! هومن نگاهی به لیست بلند بالای هدیه انداخت و گفت: - شتر در خواب بیند پنهه دانه!... هدیه با حرص گفت: - فقط یکیش ناقص باشه من می دونم و تو... هومن نگاهی به لیست بلند بالای هدیه انداخت و گفت: - شتر در خواب بیند پنهه دانه! هدیه با حرص گفت: - فقط یکیش ناقص باشه من می دونم و تو... آیسل در حالیکه چشمانش را می مالید، از اتفاق بیرون امد، لحظه ای به همه نگاه کرد و راه افتاد... هومن گفت: - سلام آیسل خانوم... صبح بخیر آیسل خوابالوتر از ان بود که پاسخ دهد... مقابل رضا رسید، سعی کرد از پاهایش بالا رود... رضا کمکش نمود، آیسل سرشن را در سینه پدر پنهان کرد... هنوز خوابش می امد... هومن پرسید: - کوچولو تو سوغاتی نمی خوای؟ آیسل بدون اینکه سرشن را بالا بگیرد گفت: - علو سک می خوام... شیش تا... هر چند خوابالولد، نمی توانست از جواب این سوال بگذرد، حیاتی بودا!... هومن خنده ای کرد و رو به هدیه گفت: - به کی رفته؟!!!! هنگامی که به فرودگاه

رسیدند، غلغله بود... هر یک نفر مسافر حداقل ده نفر بدرقه کننده داشت... هومن نگاهی به دور و بر انداخت، اقای کمالی را دید، داشت با خانومی صحبت می کرد... جلوتر رفت و سلامی داد، منتظر شد تا خانوم صحبت‌ش را تمام کند... خانومه می گفت: - اقای کمالی ... مراقبش باشید... بعد از خدا می سپرمش دست شما... و اقای کمالی اطمینان می داد: - نگران نباشید... خانوم با لحن ناراحتی گفت: - هر چه بهش گفتم نرو، گوش نداد... گفت من تلاشم رو می کنم، اگه خدا طلبیده باشه بقیش رو خودش جور می کنه... اگرنه هم که هیچ... و دوباره اقای کمالی با همان لحن پر از ارامش خودش گفت: - حتما همینطوره... اگه خدا طلبیده... حتما حکمتی داشته... حالا که دعوتش کرده خودش هم مواطنش هست... نگران نباشید. خانوم سری تکان داد و تشکری کرد... اقای کمالی به سمت هومن برگشت و به شوخی گفت: - کجایی تو پس؟ ... گفتم لحظه اخر پیشمون شدی! - دیر نکرم که... - می دونی بقیه از کی اومدن؟! - خب اونا زود اومدن... با زحمتای ما! - خواهش می کنم... اقای کمالی دست در جیب کرد و سه کارت پرواز در اورد: - بیا هومن... اینا کارت پروازتون هست!!!!... پاسپورتها را هم تو فرودگاه جده می دم... به طرز کار گروه اشتایی داشت، می دانست برای جلوگیری از گم شدن پاسپورتها و هزار دردرس دیگر اقای کمالی همیشه پاسپورتها را نزد خودش نگه می دارد... زیادی با تجربه بود، فقط موقع ضروری گذرنامه ها را به دست مسافران می داد و بعد از ان مرحله دوباره جمع می کرد... ساکهایشان را هم طبق معمول چند روز پیش تحول یل گروه داده بودند... نگاهی به کارت‌ها

انداخت و گفت: - چرا سه تا؟ اقای کمالی با خنده گفت: - پس چندتا؟!... و بعد حالتی جدی به خود گرفت و گفت: - اون دوتای دیگه مال خانوم فتحی و طها هست دیگه... راستی هومن... جون تو جون این دو تا... مراقبشون باش ... همین خانومی که داشت با هام صحبت می کرد مادرش بود... خیلی نگران بود... هرچی می گم دخترت دیگه بزرگ شده... گوشش بدھکار نیست ... مادره دیگه!... تنها یک بچه داشتن این مشکلات رو هم داره... ولی جدای از این حرفها... هومن دقت کن... موقع سوار شدن به ماشین اول تو سوارشو و اخر هم خودت پیاده شو... حدالامکان هم تو معازه ها لباس پرو نکنه بهتره... هومن اخمهایش را در هم کشید و گفت: - مگه قراره اونجا اونا با من بگردن؟! - ای... صحت خواب!!!... پس چی؟ - ای بابا مگه قرار یه محرومیت ساده نبود تا بتونه بره؟ - بله... همین محرومیت ساده تو رو موظف می کنه مراقبش باشی!! هومن دست در موهایش کرد و گفت: - اخه این کار درست نیست!!!! - درستتر از این وجود نداره اصلا... حالا اون همسرته!!!! هومن نفسش را بیرون داد و گفت: - دقیقا من باید چی کار کنم؟!! - هیچی... فقط همینطور که سالم و سلامت بہت تحویل می دم ، سالم و سلامت هم تحویلش می گیرم... فقط اینو بدون!... این دختر هم جوونه و هم خوش برو رو... و این یعنی در عربستان امنیت زیادی برآش متصور نمی شه... - به نظر من شما دارید یه کم بزرگش می کنید! - چی رو؟ - همین مساله خانومها رو در عربستان... - اگه بدلونی ما در این سفرا چه چیزهایی دیدیم؟!!... به هر حال احتیاط شرط عقله... درسته اتفاق برا همه نمی افته... ولی وقتی، خدای ناکرده، افتاد دیگه نمی شه کاری کرد... هومن متغیر به نظر می رسید... اقای

کمالی قبل از رفتن از پیشش گفت: - دیگه بیشتر از این توصیه نمی کنم... می دونم از عهدهش بر میای! هومن بی هیچ کلامی فقط سرش را به علامت موافقت تکان داد... اقای کمالی هنوز کامل دور نشده بود که رضا سر رسید و با اشاره ای به کارتها گفت: - چه خبره... سه تا سه تا کارت می گیری؟! هومن کارتها را در جیش گذاشت و مسلط گفت: - مال دوتا از دوستان هست... داخل بهشون می دم! - باشه... التماس دعا دارم ... خوش بگذره ... - ممنون به طرف خانواده اش رفت و با همه روب*و*سی کرد... از پدر و مادر حلالیت طلبید ... آیسل را محکم محکم به آ*غ*و*شش فشد... و سر اخر به چشمان در اشک نشسته خواهرش لبخندی زد و اجازه داد مدتی در آ*غ*و*شش بماند...

به طرف خانواده اش رفت و با همه روب*و*سی کرد، از پدر و مادر حلالیت طلبید ... آیسل را محکم محکم به آ*غ*و*شش فشد و سر اخر به چشمان به اشک نشسته خواهرش لبخندی زد و اجازه داد مدتی در آ*غ*و*شش بماند... به سالن انتظار وارد شد... با چشمانش چرخی در سالن زد ... پیدا کردنشان سخت نبود با وجود ان طاهای شیطان که قادر بود در کسری از ثانیه، کل سالن را دور بزند... اینبار هواپیما در دست نداشت، خودش هواپیما شده بود!!!... دستانش را به اطراف باز کرده بود و صدای هووووو از خود در می اورد... و با چرخیدنش موهایش در هوا به حرکت در می امد، بامزه بود... لبخندی مهمان لبیش شد... جلوتر نرفت... نیازی نبود ... برگ برنده در دستانش بود! با فاصله، اما طوری که در دید باشد نشست. کمی انتظار ... می دانست زیاد طول نمی

کشد... هر چه بیشتر، بهر حال تایم داشت، اخر داشت... با اسودگی لم داد و شروع به خواندن کاغذهای تبلیغی کرد... تا وقت پرواز چقدر مانده بود؟! هنوز حکمت این را که چرا باید اینقدر زود تر به انجا بیایند را نمی دانست! شاید هم می دانست!... ولی به هر حال می شد غیر از این باشد، وقت ملت که علف هُر*ز نبود... شاید هم بود!! پایی چپش را روی پایی راستش انداخت و خواست... هنوز به اینکه بعد می خواست چه کند فکر نکرده بود که... - سلام صدای ظریف زنی بود... اشنا بود، نیازی به فکر زیاد نداشت... لبخند کاملاً محبوی از زیر پوستش گذشت، هنوز قیافه عصبانی اخرين دیدارشان را به یاد داشت... حد و حدود... مگر می شد فراموش کند! با طمانيه از صندلی برخاست... - سلام جوابش را کاملاً زیر لبی داد و نیم نگاهی به او کرد و بلا فاصله نگاهش را برگرفت و به منظره پشت سر مليکا خیره شد... صدای نفس کشدار مليکا را شنید، چه انتظاری داشت!... داشت رعایت می کرد همین... بدون انکه نگاهش را از دور دست بگیرد گفت: - بفرمایید امرتون؟! مليکا لبش را به دندان گرفت، انگار خیلی بی ادب بود... یعنی اگر دستش به اقای کمالی می رسید او را از وسط به دونیمه مساوی تقسیم می کرد، نمی فهمید کارت پروازش دست این مرتیکه چه می کند!!؟ تا مجبور شود بشنو" بفرمایید امرتون" دستانش زیر چادر مشت شده بودند، خوب بود که که در معرض دید قرار نداشت... می بایست خود را کنترل می کرد، اصلاً اگر کنترل نمی کرد می خواست چه گلی به سرش بگیرد... لحنش بی اختیار تغییر کرده بود، تند و حرصی... - انگار کارت پرواز ما دست شماست!! تغییر لحنش مشهود بود، از این که حرصش را در اورده بود، بدش نمی امد... کیف

داشت... " بچه جون یه حدودی نشونت بدم که خودت حظ کنی !!"
 برايش خط و نشان می کشید!!... عجب... " حالا بمان دارم همونی را که
 خودت گفتی رعایت می کنم !! " دیگر بچه نبود، زیاد جوان هم نبود... می
 توانست به راحتی لبخندش را پنهان کند، کار سختی نبود... - بله !!.. پاسخش
 همین یک کلمه بود، نه کمتر نه بیشتر... بدون هیچ عکس العمل دیگری !!
 مليکا هنوز منتظر بود... بلکه بالاخره رضایت بدهد و کارتها را پس بدهد...
 اما نه ، متعجب به چهره بی تقاویت هومن نگریست... دلش می خواست داد
 بکشد " بله و بلا... خب بده دیگه !! " - کار دیگه ای ندارید؟! این صدای هومن
 بود که قصد کرده بود دوباره روی صندلی خود بنشیند، مليکا دلش می
 خواست سرش را ببرد... یعنی چه که کار دیگه ای ندارید؟!... این مرد یا واقعا
 نفهم بود یا خودش را زده بود به نفهمی ... مليکا اخمهایش را در هم کشید و
 محکم گفت: - کارت پرواز ما رو بدمید!! و با حرص ادامه داد: - لطفا... هومن
 سرش را پایین انداخت و گفت: - اهان این روز اولش می گفتید خب!!!! و
 دست در جیش کرد و دو تا از کارتها را جدا کرد و به سمت مليکا گرفت...
 مليکا دست پیش برد تا انها را بگیرد، اما کارتها رها نشدند!!! ناچار به صورت
 هومن نگاه کرد، دست هر دو روی کارتها بود... اگر ترس از پاره شدنش را
 نداشت به زور انها را بیرون می کشید، سر بلند کرد تا اعتراض بکند... در
 نگاهش هیچ چیز نبود بر عکس درونش که پر از شیطنت بود، می ترسید نتواند
 محکم ادا کند، اما... اما می بایست می توانست: - گمش نکنید!!! یعنی مليکا
 دلش می خواست هرچه متنانت و رو در واسی و این حرفا هست یکجا کنار

بگذارد و کیفشن را محکم روی سر این مرد بکوبد!!!... او با خودش چه فکری کرده بود؟!... چند نفس عمیق کشید... لعنتی ... لعنتی ...
 یعنی مليکا دلش می خوست هرچه متنانت و رو در واسی و این حرفها هست
 یکجا کنار بگذارد و کیفشن را محکم روی سر این مرد بکوبد!!!... او با خودش
 چه فکری کرده بود؟!... چند نفس عمیق کشید... لعنتی ... لعنتی ... با تمام
 قدرت کارتها را کشید ... اگر هومن خود دستش را رها نمی کرد ... پاره
 شدنشان حتمی بود... مليکا با گامهایی که تقریبا به زمین می کویید از او دور
 شد... بالاخره به لبانش اجازه لبخند داد... پروازشان طبق معمول همیشه
 تاخیر داشت... اصلا اگر غیر از این بود می بایست شک می کردند... تازه می
 بایست شکر خدا را به جا می اوردند که تاخیر شان در حد معقول!!!!) یکی
 دو ساعت بود نه بیشتر!! بعد از مدتی که به نظر هومن یکسال رسید، دعوت
 شدند تا سوار هواپیما شوند... وقتی از اتوبُوْس پیاده شدند، متوجه طاهای
 شد که با شوق و ذوق فراوان به هواپیما خیره شده بود... و پشت سرهم سوال
 می پرسید: - مامان... این چیه؟ - مامان... پنجره هاش چرا کوچیکند؟ -
 بالهاش چرا این شکلیه؟ - راندش کجا می شینه؟ - مامان... این چرا این قدر
 گنده است؟ - چطور میره اسمون؟ مليکا سعی می کرد پاسخش را بدهد: -
 خب هواپیماس... کوچک نیستن از اینجا کوچک دیده می شن... باید این
 شکلی باشن تا هواپیما بتونه پرواز کنه... به رانده هواپیما خلبان می گ...
 جلوی هواپیما میشینه ... اونجا... و با انگشت اشاره ای کرد: - گنده نباشه که
 این همه ادم تو ش جا نمیشن که... خب میره دیگه... موتور داره رو شنیش می
 کنن... مثل ما شین که حرکت می کنه... این هم حرکت می کنه... ولی چون

بال داره با استفاده از او نهایت می ره اسمن... طاهای گفت: - مامان خلبان چه شکلیه؟... می خوام ببینم... من هم می خوام خلبان بشم !!!... مامان منو ببر پیش خلبان... در ان گیر و دار مليکا کلافه شده بود: - لای... طاهای یه دقیقه زبون به دهن بگیر ببینم... و دستش را گرفت و به سمت پله ها کشید... عاقبت توانست پسر کنجکاویش را وارد هواییما کند... اولین بارش نبود که سوار هواییما می شد ، اما اینبار انگار بیشتر می فهمید... هومن شماره صندلی را حفظ بود... A..B..C... ۱۶ ... تقریبا پشت سرشار می امد... با فاصله یکی دو نفر... وقتی رسید، طاهای کنار پنجره نشسته بود و مليکا کنار او... خب صندلی او هم می بایست کنار مليکا می بود!!!... چمدان دستیش را بالای سرشار در جایگاهش قرار داد و نشست... مليکا برگشت و با چشممان گشاد شده به او نگاه کرد... او... فکر اینجایش را نکرده بود... خب وقتی کارت پروازها دست او بود ... یعنی پشت سرهم هم بود دیگر... عجب ... به طرف طاهای چرخید و احسنته گفت: - طاهای جان پسرم تو بیا اینجا بشین ، من بیام جای تو... - نمی خوام ... اینجا رو دوس دارم... مليکا دو باره با مهر بانی گفت: - چه فرقی می کنه!... بیا جامون رو عوض کنیم... صدای مليکا اینقدر احسنته بود که به پچ پچ شبیه تر بود... یکمرتبه طاهای داد کشید: - نمی خوام ... نمی خوام ... دوس دارم کنار پنجره بشینم... هومن دستش را روی لبس کشید و خنده اش را به ارامی به بیرون فوت کرد... مليکا نمی دانست چه کند... اصلا دوست نداشت پیش این اقای رستگار بنشیند... اسم کوچکش چه بود؟!... اصلا فراموش کرده بود!!!!... حتما اسم درست و حسابی نداشت که

در خاطرش نمانده بود!... حالا اگر می نشست هم زیاد اشکال نداشت ولی تحمل این سه چهار ساعت برایش خوشایند نبود... ان هم کنار یه مرد... یه مرد چی؟... اهان... احتمالا کمی نفهم که بود... پر رو هم بود... فضول هم که به احتمال زیاد بود... خب در دوبار دیدار بیش از این نمیتوانست اورا بشناسد!!!... کم کم شناخت بیشتری از او پیدا می کرد!! از طرفی هم دلش می خواست گوش طها را بپیچاند که با ان دادش ابرویش را برده بود... ولی فعلا فقط می توانست با سیاست کارش را پیش ببرد... دعوا با بچه، جری ترش می کرد... پسر لجباش را که می شناخت با ان قد فسقلی اش اگر سر لج می افتاد هرگز به حرف کسی گوش نمی داد... - مامانم... خوشگلم... می دونی که حال من تو هواییما بد می شه!... اگه اونجا بشینم برام بهتره! - چرا؟ - چرا چی؟ - چرا اینجا بشینی حالت بد نمی شه؟ ای خدا بیا و درستش کن... از دست تو بچه... برای هر چیزی یک چرا داشت... - برا اینکه ... اونجا... چه جوابی می داد ... مانده بود... همینطور پراند... - برا اینکه کنار پنجره هوا میاد!!!! طها باذوق بی نهایت بالا پرید: - ا... مامان مگه پنجره اینجا باز می شه؟!! واقعا که... این هم جواب بود که داده بود... اخ که بچه هم بچه های قدیم که خدایی هیچی حالیشان نمی شد!!!! بچه های امروزی که تا از انرژی رانشی موشك هم سر درنیاورند دست بر نمی دارند... همین طها اگر ولش می کردی در ان واحد جعبه سیاه را هم حلابی می کرد... ان وقت مليکا به او می گوید برا اینکه هوا میاد!!!! هومن نمی دانست تا کجا می تواند خود را کنترل کند تا قهقهه نزند جریانشان جوکی شده بود برای خودش... مليکا من من کنان گفت: - نه منظورم این بود باد کولر بالایی به اونجا بیشتر میخوره!!! و

در دل دعا کرد" محض رضای خدا این یک بار را گول بخور " طاها لبانش را غنچه کرد و بعد از کلی اندیشه ملوکانه گفت: - اخه می خوام بلند شدن هواپیما رو ببینم... - با شه ... بعد از اینکه هواپیما بلند شد جامون رو عوض کنیم؟ طاها با مکثی گفت: - اونوقت برام از اون تیر کمونی شکست، دوباره می خری؟! بچه هم اینقدر فرصت طلب؟؟؟... ای از دست تو طاها!!!... - اره می خرم! بیا... بعد این همه روانشناس جمع می شوند و هی بحث و بحث ... که چرا بچه های این دور و زمانه لوس بار می ایند!! خب به هر حال ... مهم این بود که مجبور نبود تمام مدت پرواز چشمانش را عین جغد باز نگه دارد ... ان هم با ان شرایط نا مناسبی که در پرواز داشت...

خب به هر حال ... مهم این بود که مجبور نبود تمام مدت پرواز چشمانش را عین جغد باز نگه دارد ... ان هم با ان شرایط نا مناسبی که در پرواز داشت... عاقبت هواپیما از زمین کنده شد... دستان ملیکا محکم بازوی صندلیش را فشرد... سرش را به پشتی صندلی تکیه داد... چشمانش را بست... نفسها یش منقطع ولی عمیق شده بود... با خود اندیشید... خدا اخر و عاقبت این سفر را به خیر کنند... بخصوص که مسعود هم نبود... نبود تا دستانش را در دست مردانه اش بگیرد و بفشارد... نبود تا در گوشش زمزمه کند... "ارام باش" ... نبود ... دیگر نبود... مانند اینکه هرگز نبوده... هومن ناخوداگاه متوجهش بود... و طاها که اگر اجازه می دادند خود، هواپیما را می راند... چه ل*ذ*تی می برد!... کمی بیشتر از یکساعت از پرواز گذشته بود... مادر و پسر جاهایشان را باهم عوض کرده بودند... طاها سرش را روی پای مادرش نهاده

و خوابیده بود... چشمان مليکا هم از اول سفر بسته بود و بیحرکت... و هومن متعجب از این که چطور می شود با اين همه سرو صدا و حرکت خوابید... هر چه دم دستش ر سیده بود خوانده بود... از روزنامه گرفته تا راهنمای خوابش هم نمی برد... وقتی مهماندار وسایل پذیرایی را اورد ... نفس راحتی کشید ... حداقل کمی سرگرم می شد... سه بسته غذایی روی میزش قرار گرفت... میز طها را باز کرد و دوتا از بسته ها را روی ان گذاشت و مشغول خوردن شد... به چه غذایی!!!... غذای بی مزه و بی رنگ روی هواپیما!!! فقط می شد همانجا خورد... اگر در خانه چنین غذایی مقابلش می گذاشتند لب هم نمی زد... به هر حال در ان لحظه از بیکاری بهتر بود... تازه با ان همه تاخیر، به حتم ناهارشان محسوب می شد و دیگر از ناهار خبری نبود! تقریباً غذایش به انتهای رسیده بود که طها سرش را بالا گرفت و نشست... هومن نگاهش کرد و مهربان گفت: - خوب خوابیدی؟ طها سرش را تکان داد... یعنی اره... - می خوری غذات رو باز کنم؟ - چی هست؟ - برنج و مرغ... هومن یکی از بسته هارا باز کرد و نشانش داد... طها گفت: - اون زردها و قرمزها رو جدا کن... منظورش زر شک و پیاز روی برنج بود... هومن بیاد اورد وقتی بچه بود ... او هم از این زردها و قرمزها خوشش نمی امد... با حوصله انها را سوا کرد: - بیا ... بخور ... طها با دقت نگاه کرد و گفت: - دیگه نمونده که؟ - نه عزیزم... اگه هم موندنه باشه خودت جدا کن... و باین حرف غذا را در دست گرفت و گفت: - بیا من بدم بخوری!... - نه خودم بلدم... بزرگ شدم! هومن لبخندی زد و بچه را راحت گذاشت... با اشتها می خورد... هرچند کمی هم ریخت و پاش می کرد... نوشابه هم خواست... خوب حرف می زد... خوب و مسلط

... ولی نوشابه را غلط تلفظ می کرد ... غلط و بامزه... طوری که هومن اول نفهمید چه می خواهد... - دوباشه بده!!... و همن نفهمید یعنی چه!!... تا با دستش نشان داد و گفت: - از این... هومن خندید و در حینی که سر نوشابه او را باز می کرد ، گفت: - اسم این نوشابه هست!... بگو ... نوشابه - دوباشه هومن باز خندید و گفت: - بگونو - نو... - حالا بگو شا - شا.. - حالا به - به... - حالا بگو... نو..شا..به - دوباشه هومن ارام ولی از ته دل خندید و گونه پسرک را بُو*سید... - میای بُغ*لم؟ - او هوم - او هوم نه... بله.. - بله! - خب بیا و او را روی پایش نشاند... کمک کرد تا دوباشه اش را بخورد... طاها هی روی پای هومن تکان می خورد و به مادرش نگاه می کرد... معذب بود. هومن پرسید: - طاها چیزی شده؟ طاها کمی بغض کرده بود... سرش را پایین انداخت و گفت: - جیش دارم!! هومن با ملایمت گفت: - اشکالی نداره که... می خوای مامانت رو بیدار کنی؟ طاها با ناراحتی گفت: - نه... مامانم نمی تونه ببرتم! - چرا؟ - حال مامان تو هواپیما بد می شه... بابا بهم گفته بود تو هواپیما با مامان کاری نداشتہ با شم! - اهان... و برگشت و نگاه دقیقی به صورت مليکا انداخت... انگار بچه راست می گفت... رنگش به شدت پریده به نظر می رسید... از اول پرواز هم تکان نخورد بود... دوباره متوجه طاها شد ... انگار وضعیت او بحرانی تر بود... گفت: - باشه ... بیا ... من می برمت... هنوز کامل برنخاسته بود که... مليکا چشمانش را باز کرد... هنوز کامل برنخاسته بود که... مليکا چشمانش را باز کرد در حالیکه سعی می کرد بلند شود، گفت: - خودم می برم. هومن نگاهی به او کرد... لبانش

همرنگ صورتش شده بود، سفید سفید... گفت: - طوری نیست ... من می برم ... شما بشینید! مليکا تعارف کرد: - نه آخه... درست نیست... - چرا درست نیست؟!... اتفاقا از نشستن خسته شدم... زود برمی گردیم... و دست طاهای را گرفت و قبل از اینکه حرف دیگری بشنود، راه افتاد. مليکا از خدا خواسته نشست، حالش واقعا بد بود... حتی گاهی در ماشین هم حالش بد می شد... در هوایپما دیگر هیچ، قابل وصف نبود ... سرش هم درد می کرد، از این قسمت سفر اصلا خوش نمی امد... پنج دقیقه ای برگشتند، هومن یک لیوان اب هم از مهماندار گرفته بود... به محض نشستن مليکا را خطاب قرار داد: - خانم فتحی؟!... لطفا چشماتون رو باز کنید! مليکا چشمانش را باز کرد و با بی حالی نگاهی به سمت انها انداخت، حالش هم بهم می خورد... افتضاح بود... هومن ارام گفت: - اگه چشماتون رو بیندید و بی حرکت بمونید، حالتون بدتر میشه... تازه حدود یک ساعت و نیم از پرواز مونده... چند نفس عمیق بکشید... مليکا با خود فکر کرد این بابا هم دلش خوش است، حالش بهم می خورد ، ان وقت او می گوید چند نفس عمیق بکشید... زمزمه کرد: - نه... همینطوری خوبه!! قبل از اینکه دوباره به حالت قبلی برگردد، هومن کمی محکم تر گفت: - می خواهید حالتون بهتر بشه یانه؟ معلوم بود که می خواست... - بله - خیلی خب... پس کاری رو که گفتم انجام بدید... مليکا سعی کرد چند نفس عمیق بکشد، انگار توانست... هومن انگشتانش را در هم قلاب کرد و با دستانش حرکتی کششی انجام داد و در همانحال گفت: - شما هم همین کار رو انجام بدید... این حرکت رو دو سه بار تکرار کنید... و بعد شانه هایش را به عقب داد و قدش را صاف کرد و حرکت کششی دیگری

به ستون فقراتش داد و گفت: - همچنین این حرکت رو هم انجام بدید... ملیکا سعی کرد حرکت او را تکرار کند اولش کمی خجالت می کشید، اما بعد با داشتن حسی بهتر، راحت تر حرکات کششی را انجام داد... هومن برخاست و از کیفیش یک عدد نی برداشت و ان را داخل لیوان اب گذاشت و به سمت ملیکا گرفت و گفت: - بفرمایید... اب رو با نی بخورید!! ملیکا لیوان را گرفت و نتوانست یک قلپ بیشتر بخورد... هومن اصرار کرد: - بیشتر... - نمی تونم. لیوان را از دستش گرفت و گفت: - معمولاً فشارتون بالاست یا پایین؟ اوه چه می گفت!!! فشارش موقعي که سالم هم بود به زور به نه می رسید، بگذریم از سایر موارد که... - پایین دو عدد قند برداشت و داخل اب انداخت و بهم زد... گفت: - احتمالاً اینطوری بتوانید بخورید... سعی کنید... حالتون رو بهتر می کنه! این بار خوردن اب کم شیرین قابل تحمل تر بود، خواست بدون نی بخورد که هومن تاکید کرد که با نی بخورد... مدتی طول کشید تا لیوان تمام شود... هومن م^۳* تقييم نگاهش می کرد، ملیکا زیر نگاه او... گویا کمی گرمش شده بود... بر عکس دقاييق پيش که دستانش يخ بسته بودند... یک بسته ادامس نعنایي (که همواره با خود داشت) از جيبيش در اورد و به سمت ملیکا گرفت و گفت: - یه دونه ادمس بذاريid دهنتون!!!... - نه متشکر لبخندی زد و گفت: - تعارف نمی کنم... برا حالتون خوبه!... یه ده دقيقه اي ادامس بجوييد بعد ناهارتون رو بخوريد... بلا فاصله بعد اب ، شاید ناهار اذیتون کنه! ملیکا هرگز در پروازها لب به خوردنی نمی زد... براي همين گفت: - ناهار رو که اصلاً نمی خورم... هومن کمی جدي گفت: - چرا می خوريد!!!...

گر سنه که با شیدحالتون بد می شه... مليکا ادامسی را در دهانش گذاشت، نمی توانست به خودش دروغ بگوید، حاش بهتر شده بود... تنفسش هم راحت تر شده بود، احساس حال بهم خوردگی هم رهایش کرده بود... هونم گفت: - هر وقت پرواز داشتید، پیش خودتون ادامس و شکلات مکیدنی داشته باشید... براتون خوبه... سعی کنید ترس رو از خودتون دور کنید... مليکا بین حرفش دوید و گفت: - من نمی ترسم... - چرا... علت عمدۀ پرواز گرفتگی از ترسه... حتی اگه تکذیبیش کنید... البته عوامل دیگه ای هم داره... حالا بهترین؟ - بله... با نگاهی فهمید که راست می گوید، دیگر لبانش هم رنگ صورتش نبود!! - خب... خدا رو شکر مليکا فکر کرد به لیست خصوصیاتش می تواند کمی مهربان را هم اضافه کند، البته فقط کمی... بیشتر از ان پر رویش می کرد!!! بخصوص که کم پر رو نبود! و مجبور به تشکر شد!!!! - ممنونم از کمکتون.

مليکا فکر کرد به لیست خصوصیاتش می تواند کمی مهربان را هم اضافه کند... البته فقط کمی... بیشتر از ان پر رویش می کرد!!! بخصوص که کم پر رو نبود! و مجبور از تشکر شد!!!!: - ممنونم از کمکتون. هونم چند لحظه ای خیره نگاهش کرد... لبخندی بر لب اورد و تکه زد به صندلی!... راستی چرا دقت نکرده بود... مليکا خیلی بچه تراز سنش به نظر می امد... ۲۸ سال ... نه ... چیزی دور و بر بیست و سه یا بیست و چهار سال بیشتر نمی خورد... انتظار مليکا بی حاصل بود ... اصلا این پسر با تشکر مشکل داشت!... شاید هم بیچاره بلد نبود جواب تشکر را بدهد... ان از دفعه پیش که بعد از اینکه از خواب زم^س* تانی برخاست یه خواهش می کنم زیر لب گفت، به نظر می

رسید رفته تمام فایل‌های ذهنیش را جستجو کرده بیند در جواب این کلمه چه می‌گویند... این هم از این... که ان فایل بخصوص کلا از حافظه اش پاک شده بود... یادش باشد دیگر تشکر نکند... چشممش به طها افتاد که در آغ*و*ش هومن خوابیده بود... این پسر کی به ب*غ*ل این مرد رفته بود!... امان از دست طها!... خیلی زود انس می‌گرفت... همیشه همینطور بود... - اقای رستگار؟... با اشاره ای به طها ادامه داد: - بذارینش رو صندلی خسته تون می‌کنه! - نه وزنی نداره که... ملیکا اصرار کرد: - اذیت می‌شید!... - نه... از بچه‌ها خوشم می‌ماید... انگار طها در ب*غ*ل خوابیدن رو دوس داره! ملیکا نفس عمیقی کشید و گفت: - بله... به این کار عادت داره... پدرش بد عادتش کرده بود... همیشه ب*غ*ل اون می‌خوابید... هر چه هم می‌گفتم بچه بد عادت می‌شه، می‌گفت عیب نداره بذار بشه ب*غ*ل من نخوابه ب*غ*ل کی بخوابه!!!... می‌گفت مگه بچه چند سال ازین نیازها داره؟... کمی که بزرگ شد، خودش دیگه ب*غ*ل هیشکی نخواهد رفت!... چشمانش مواج شده بودند... سعی کرد تا از ریخته شدنشان جلو گیری کند... سرش را به سمت پنجه برگرداند... چه تنشی را در این چند ماه پشت سر گذاشته بود!... و هنوز هم نتوانسته بود با این فقدان کنار بیاید... هومن غمگین نگاهش کرد و خیلی ارام گفت: - خدا رحمةشون کنه... تسليت می‌گم بهتون... ملیکا در جواب فقط سری تکان داد و نگاهش را از پنجه نگرفت.. نمی‌خواست این مرد غریبه!!!!) اشکهایش را بیند... با موج شدید گرمایی که به صورت‌شان می‌خورد، باورشان شد که در خاک عربستان فرود امدند!... اردیبهشت ماه بود و

در شهر خودشان هنوز هوا مطبوع و ملایم بود ... اما انجا... به طور نفس گیری گرم بود... به محض اینکه قدم به روی پلکان گذاشتند... طها گفت: - ا... مامان... خورشید اینا چرا اینقدر داغه؟! - چون اینجا نزدیک استواست... - استوا یعنی چه؟! .. واي خدا سوالات طها شروع شد... با ورودشان به ساختمان فرودگاه مدینه توانستند نفسی بکشند... خدا پدر کسی را که کولر کشف کرده بود بیامرزد... واقعا اگر وسائل سرماشی نبود باید چه می کردند؟... خوشبختانه انجا بهتر از فرودگاه جده بود... هم کوچکتر بود و هم کمتر اذیت می کردند... بنابراین معاطلی کمتری داشت... فقط پاسپورتها چاک می شد و خلاص... با نوبت پیش می رفتند... وقتی نوبتشان شد سه تایی مقابل مامور کنترل گذرنامه ایستادند... مامور مردی سیه چرده بود و لباس فرمی نیز در برداشت... به مدارک نگاهی کرد... مليکا بدرجوری دلشوره داشت... مبادا نپذیرند... مبادا راهش ندهند... مبادا... مامور اول کل مدارک را دید و بعد گذرنامه هومن را چک کرد و رو به او با لهجه غلظی گفت: - شما بفرمایید... در همان حین موبایل هومن زنگ زد و او مجبور شد چند گامی از انها فاصله بگیرد... مامور نگاه عمیقی به مليکا کرد و لبخندی بر لبس نشست.. - شما... امم... مليکا... فتحی؟! - بله - بچه کو؟ مليکا طها را ب*غ*ل کرد تا اورا هم ببیند... مامور درحالیکه سری تکان می داد، گفت: - هان... هان.. و دوباره دختر بور و سفید روپروریش را نگاه کرد و خنده ای کرد... بیخود کشش می داد... مليکا این را به خوبی می فهمید... - شما... چند سالته؟! - ۲۸ سال - اهل کدام.. شهر؟! مليکا متعجب و زمزمه وار جواب داد... مرد با نیشی باز گفت: - هان... ماشا... ماشا... ماشا!!!!!! هومن کنارش

ایستاد و با اخمی بر پیشانی گفت: - تموم نشد؟! ملیکا فقط نگاهش کرد... جوابی نداشت... چه می دانست!... هومن با همان اخم رو به مامور گفت: - مشکلی هست؟! مامور با دیدن هومن مدارک را به سمتش گرفت ... ملیکا نفس راحتی کشید... انگار تمام شده بود... راه افتادند... چند گامی که جلوتر رفته، هومن به تندی گفت: - مجبور نبودی به تمام سوالاتش جواب بدی؟ فصل پنجم: ۱. چند گامی که جلوتر رفته، هومن به تندی گفت: - مجبور نبودی به تمام سوالاتش جواب بدی؟ ملیکا با چشمانی گشاد شده از تعجب به او نگاه کرد و گفت: - چرا؟ - نگو که نفهمیدی می خواست به حرف بگیرد! - خب فکر کردم سوالات معموله... هومن در مقابلش ایستاد حرصی گفت: - پس چرا از من نپرسید؟ ملیکا عاصی از لحن او و کلافه از اینکه اصلا چه ربطی به او دارد، گفت: - چه بدونم!! نگاهش به سمتی دیگر متمايل گردید... انگار حق با او بود ... خب از کجا می دانست... اصلا چه تقصیری داشت... در واقع هضم ما شا ا... گفتن مردک برايش سنگین بود... مرد چشم چران... داشت با چشمانش ملیکا را قورت می داد... سایز چشمهايش اندازه توب فوتbal شده بود... واقعا که... بی خود به اين دختر پريده بود... دوباره نگاهش کرد... اينکه ناراحتش کرده بود، واضح بود... ولی دیگر نمي شد کاري کرد... گذشته بود! ... - بريم!... ملیکا پرسشگرانه نگاهش کرد... يكدفعه اي ارام شده بود... عجب... البته می دانست که اشتباهي مرتكب نشده است... ولی جاي تعجب داشت... اخم ... عصبيانیت... وحالا ارامش... نمي شد شناختش... در زندگیش فقط دو مرد

حضور داشتند... اول پدرش ... مردی که بی نهایت دخترش را دوست داشت... نازش را می خرید... همه جوره حمایتش می کرد... حتی اگر گاهی تفاوت سنی زیادی که داشتند موجب می گردید زیاد درکش نکند... اما با تمام خواسته هایش کنار می امد... قبول می کرد... گوش می داد... نظر می داد... کمکش می کرد تا درست تصمیم بگیرد هر چند گاهی این تصمیمات بر خلاف میل و خواسته خودش می بود... عمدۀ ترین مساله ای که پدرش تا ان روز با ان مشکل داشت، رشته تحصیلی اش بود... وقتی می خواست انتخاب رشته کند ، پدر اصرار داشت ، تجربی بخواند... معتقد بود این رشته برای یک دختر بهتر است... اما ملیکا عاشق ریاضی بود... هیچ مساله ای از زیر دستش حل نشده رد نمی شد... خوب به یاد داشت شب هایی را که مساله حل نشده ای در دفتر داشت... مساله ای که در روز تتوازنده بود ان را حل کند ... ان شب تا صبح بارها از خواب بیدار می شد و مساله را در ذهنش مرور می کرد... چقدر اتفاق افتاده بود که شب از جا برخاسته و جواب سوالی را که یک مرتبه به ذهنش رسیده ، نوشته باشد... چه ل^ذ*تی می برد از ریاضی... بازی با اعداد ... ارقام ... پدر می گفت ، توبی برو برگرد از پزشکی قبول می شوی... ولی گو شش بدھکار نبود... ریاضی برایش عالمی داشت که نمی خواست رهایش کند... و این شد که ریاضی خواند... پدرش زیاد با او حرف زد... اما هرگز زور نگفت... دوم شوهرش ... مسعود ... مردی بود ملاجم ... خوددار... ارام... و باوقار... با او تنها سه سال تفاوت سنی داشت... حرف هم را می فهمیدند... راحت بودند... به یاد نداشت که اصلا دعوایشان شده باشد... در همه امور صبور بود... چه در هیجان ... چه در موقع ناراحتی ... و چه در

شادی... به جرات می توان گفت، صدای فریادش را نشنیده بود... حتی اگر از چیزی دلخور بود، تنها عکس العملش سکوت بود... سکوتی کشدار... که ملیکا می فهمید یکجای کار می لنگد... و جالب اینجا بود که این سکوت هم زمان خاص خودش را داشت و بعد از گذر این زمان دوباره می شد همان مسعود سابق... از خصوصیات اخلاقیش خوشش می امد... همان زندگی ارامی که دلش می خواست در کنارش داشت... اما نفهمید یکمرتبه این طوفان سهمگین از کجا امد و زندگیش را زیر و رو کرد... نفهمید... مگر او از زندگی چه می خواست... او که راضی بود... ناشکری نکرده بود... اما اکنون... فکر می کرد زندگی به انتهاش رسیده است... مانند سریالی که همه ماجرا هایش تمام شده باشد و هنوز قسمت پایانی ان فرا نرسیده باشد... پس چرا تمام نمی شد؟!!... نمی خواست زنده بماند... این چند ماهه چقدر مرگش را طلبیده بود... دیگر از هرچه دلداری و حرفهای قشنگ بود بدش می امد... خسته شده بود از شنیدن حرفهای چرت مردم... مگر انها چه می فهمیدند دردش چیست... پس چرا به خود اجازه می دادند بگویند... دنیا همین است... باید ساخت... نمی خواست ... نمی خواست که بسازد... نمی خواست دوباره اشیانه ای را بنا کند که شاید روزی دوباره فرو بریزد ... توانش را نداشت... از خراب شدن می ترسید ... پس نمی ساخت... چیزی که ساخته نشود ... فرو نمی ریزد!!!!... این را دو دوتای ذهن ریا ضیش می گفت... هنوز درگیر بود... درگیر مساله ای که به جواب نرسیده بود و اذیتش می کرد ... بی خوابش می کرد... با خودش کنار نیامده بود... شاید هنوز برای کنار امدن زود بود...

سیاهش را تا قبل از سفر از تن به در نکرده بود... اما همان روز صبح مادرش به زور و التماس بلوزی بنفس رنگ تنش نموده بود... می گفت، هنگام سفر سیاهپوش بودن شگون ندارد... و مليکا احساس خیانت می کرد... احساس می کرد که از تن در اوردن سیاهش ، به مفهوم فراموش نمودن مسعودش می باشد... یادش رفته بود قبل چه می گفت... یادش رفته بود به لباس سیاه اعتقادی نداشت... فراموش کرده بود که قبل تر ها شعار می داد... مگر لباس سیاه چه نفعی به حال مرده دارد!! انسان عجب موجود پیچیده ای است!!! تنها پیوندش به زندگی طاهایش بود... چه خوب که او در زندگیش حضور داشت... که اگر نبود.... وحالا یک مرد... مردی غریبه... چه راحت به خود اجازه دخالت در زندگیش را می داد!!... چه راحت زیر سوالش می برد!! برایش غیر قابل تحمل بود... در زندگی به کسی اجازه نداده بود ، از حد خود فراتر رود... عادت به حرف شنیدن از هرکسی را نداشت... اصلا عادت به حرف شنیدن نداشت... آهي کشید... چه می شد کرد؟!... می بایست تحمل می کرد... دو هفته بیشتر که نبود!! یعنی امیدوار بود که بتواند تحمل کند... هنوز ایستاده بود... محاسباتش تمام نشده بود!! هومن نیم نگاهی به او کرد... دست طاهارا در دست گرفت... با لحن دوستانه ای گفت: - می خواهی کمی استراحت کنی؟! مليکا با صورتی بی حالت و لحنی محکم گفت: - خسته نیستم... - با شه پس بریم... اتوب* و س بیرون منتظره... مدینه شهر نسبتاً قشنگی بود... خیلی دوست داشت هنگام عبور مسجد النبی را بیند و سلامی عرض کند... ولی تار سیدن به هتل موفق به دیدن نشد... به اذان مغرب کم مانده بود... برای نماز نمی رسیدند به مسجد بروند... هنوز م* س تقر نشده

داره!!.. که هر کس می شنید ، فکر می کرد این بچه در تمام عمرش دوربین ندیده... هومن با ساکی طوسی رنگ برگشت... ساک خودش بود... خوب بود که رنگش از مال سایرین متفاوت بود و به راحتی پیدا می شد... ان را کنار ملیکا گذاشت و پرسید: - شما چند تا ساک دارین؟ البته منظورش از شما ملیکا و طاهای باهم بود!! - یکی... او هومی گفت و راه افتاد حتی نپرسید چه شکلی؟... چه رنگی؟... ملیکا زیر لب گفت: - بگرد اقا پسر... بگرد... البته زیاد هم اقا پسر نبود ... به مرد ۳۵ ساله که نمی شد گفت، اقا پسر!!!!... و فکر کرد باید منتظر شود تا همه ساکهایشان را بردارند تا درنهایت این اقایی رستگار ساک او را بیابد... البته جلوی ساک همه، اسامیشان نوشته شده بود... روی مبل لم داد... دفعه پیش هم که امده بودند... این کارها را مسعود می کرد ... با این تفاوت که ... ان روز فکر می کرد چون او شوهرش می باشد وظیفه اش هست... پس با کمال میل کارها را به او می سپردد... ولی حالا از این که این مرد نخود هر اشی می شد خوشش نمی امد... هرگز به هیچ مردی رو نمی داد... طاهایک لیوان پر از اب در دست داشت و با احتیاط به طرف مادرش می امد... از اینکه توانسته بود، اب سرد کن را بیابد و مهمتر از ان لیوانی را پر از اب کند احساس فتح قله اورست به او دست داده بود... لیوان را به طرف ملیکا گرفت و گفت: - مامان برات اب اوردم... خودم پرش کردم ها... ملیکا لبخند پر مهری به او زد و گفت: - دستت درد نکنه... افرین پسر گلم... چقدر هم تشتم بود!!! طاهای غرق ل*ذ*ت شد... برای مادرش اب اورده بود... کم چیزی نبود!... اب را یک ضرب سر کشید... لیوان را کامل پایین نیاورده بود که

شニيد: - نوش جان سرش را متعجب چرخاند... همان مرد بود... اقای رستگار... خدایا اسم کوچکش چه بود؟!!...

لیوان را کامل پایین نیاورده بود که شنید: - نوش جان سرش را متعجب چرخاند... همان مرد بود... اقای رستگار... خدایا اسم کوچکش چه بود؟!!... عادت داشت که اب را یک نفس سر بکشد... هر چه مادرش می گفت خوب نیست گوشش بدھکار نبود... در غیر این صورت برایش مزه نمی داد... جرعه نوشیدن شاید درست تر بود ولی ... ل*ذ*ت اینگونه نوشیدن چیز دیگری بود... لیوان را یکدفعه ای کنار کشیده بود... نگاه هومن به اهستگی روی لبانش سر خورد... هنوز خیس بودند... و قطره کوچکی که از لب پایینی اماده چکیدن بود... با تعقیب رد نگاهش فهمید، خبری هست!!... ناخودآگاه دستش را بالا برد و نوک انگشت و سطش را روی لبس کشید... خیسی را گرفت... نفس عمیقی کشید و اب دهانش را فرو داد... دستش را همراه با ساکی بالا اورد و گفت: - همینه دیگه؟! واقعا خودش بود... سریع به سمتی که ساکها بودند، نگریست... هنوز تعداد زیادی روی زمین بودند... پس شاذسی پیدا کرده بود!... بله حتما همینطور بوده!... - بله ساک را روی زمین گذاشت... و با گفتن اینکه، من رفتم سراغ کلید اتاق، دور شد... با دیدن آقای کمالی و برادرزاده اش مهدیار، به سمتشان رفت.... معلوم بود که سر شان حسابی شلوغ است... اقای کمالی کلافه گفت: - چطور نمی شه؟ - خب نمی شه دیگه... اصلا خودتون یه نگاه بکنید... سه تا اتاق کم میاریم... اقای کمالی لیست را برداشت و کل ان را از نظر گذراند... و گفت: - اتاق خودمون

رو بده بهشون... - برا خودمون یه اتاق ۵ تخته برداشتم... شما و اقای رضایی و من و دوتا از مسافرا که موافقت کردن با ما هم اتفاقی بشن... این دردی رو دوا نمی کنه که... ما اتاق دو تخته و سه تخته کم داریم... - ای بابا... چرا اینطوری شد؟... بده یه بار هم خودم بررسی کنم... هومن چند لحظه ای ساكت بود... بعد پرسید: - مشکلی پیش او مده؟ اقای کمالی نگاهی به او کرد و گفت: - اره قرار بود طبقه دو و سه مال ما باشه... گویا دیروز مشکلی در طبقه دو پیش او مده... مهدیار وسط کلام او گفت: - لوله اب ترکیده و مشکل بوجود اورده... حالا تعمیر کار بالاست... یه چند روزی کار می بره... واقایی کمالی ادامه داد: - برا همین برنامه ریزیمون در این مورد بهم ریخته... تازه فردا یه گروه دیگه هم قراره بیان این هتل... به همین خاطر در تقسیم بندی اتاقها دچار مشکل شدیم... هومن گفت: - کمکی از دستم بر میاد؟ - ممنون... نه... خودمون یه کاریش می کنیم... هومن پا به پا شد و گفت: - او مده بودم کلید اتاقو بگیرم... پس برم کمی بعد بیام! اقای کمالی گفت: - نه بیا... اتاق شما اماده است... و نگاهی به لیست کرد و کلید اتفاقی را به سمتیش گرفت: - اتاق ۳۱۱ هومن تشکری کرد و ارام گفت: - امم... کلید اتاق خانم فتحی رو هم می خواستم... مهدیار یکدفعه ای سر بلند کرد... اقای کمالی در حالیکه دوباره سرش را گرم لیست کرده بود گفت: - خب اون مال جفتونه!!! چشمهای هومن از حیرت گرد شد و حمله وار گفت: - چیزی؟!!!!!! اقای کمالی که انگار تازه متوجه جریان شده بود... سر بلند کرد... پوفی کشید و گفت: - اهان... منظورتو فهمیدم... کلیدی که دستته مال اتفاقیه که تقریباً سوییت ماننده... شامل دو تا اتاق می شه... دو اتاق دو تخته... اگه اشتباه نکنم... فقط

سرویس بهداشتی باید م شترک با شه... یه ورودی کوچک داره که سرویس بهداشتی اونجاست و دو اتاق م*س* تقل هم داره ... برا شما خوبه... هومن هنوز راضی به نظر نمی رسید... گفت: - ولی اینظری درست نیست!! - برا چی درست نیست؟... دو تا اتاق جداست دیگه... - با این حال غیر منطقیه... - از چی می ترسی؟... اتفاقها کلید دارن... و با خنده شوخی گفت: - ترس در اتفاق رو قفل کن و راحت بگیر بخواب... هومن هم لبخندی زد و گفت: - حالا نمی شه دو تا اتاق بدین؟ - نه ... محض رضای خدا... هومن می بینی که حسابی درگیریم... هم برناممون دوباره به هم می خوره و هم... اصلا این طوری بهتره!!!... و بلند شد و گامی فاصله گرفت و گفت: - هومن نذاری تنها بره بیرون... نگرانشم... می دونم زحمت مضاعف شد برات... ولی دو هفته که یه شتر نیست... مراقبش باش... البته نه که خودش تونه و یا بهش اعتماد نداشته باشم... نه ... در واقع به مردای اینجا نمی تونم اعتماد کنم... به هر حال مملکت غریبه است... هومن سری نکان داد ... ته دلش راضی نبود ولی... انگار چاره ای نبود... - باشه به محض رسیدن کثار مليکا و طاها گفت: - کلید رو گرفتم... برمی... و قصد کرد هر دو ساک را بردارد... مليکا برخاست و سعی کرد ساک خودش را بردارد... سنگین بود... ولی در نهایت می بایست از عهده کارهای خودش بر می امد... هومن دسته ساک را کشید و گفت: - ولش کن ... من میارم مليکا کمی گرفته گفت: - خودم می تونم... هومن خنده اش را فرو خورد و گفت: - باشه... می تونی ... ولی حالا من اینجام و برات میارم...

هومن خنده اش را فرو خورد و گفت: - باشه... می تونی ... ولی حالا من اینجام و برات میارم... مليکا نفسی کشید و راه افتاد... مدتی طول کشید تا سوار اسانسور شوند... تعداد زیادی از مسافران منتظر بودند تا لوازمشان را با اسانسور بالا ببرند... به محض سوار شدن طها گفت: - من می خوام شماره رو بزنم... ماما! ... کدام دکمه رو بزنم؟ مليکا پرسشگرانه نگاهی به هومن انداخت... هومن خطاب به طها گفت: - شماره ۳ طها ذوق زده گفت: - اینو؟! درست نشان داده بود ... با تایید هومن دکمه مربوطه را زد... از اینکه اسانسور با فشار انگشت او به حرکت در امده بود، کیف کرد!!!... امروز چقدر بزرگ شده بود... کارهای بزرگ بزرگ انجام می داد!!! از اسانسور پیاده شدند... مقابله اتفاق ۳۱۱ ایستادند... هومن درب اتفاق را باز کرد... کنار کشید تا مليکا وارد شود... مليکا دم در ایستاد و گفت: - ممنون زحمت کشیدین!! دوباره مجبور به تشکر شد... چه می شد کرد... ادب حکم می کرد!... وبا این حرف دست پیش برد تا ساکش را بگیرد... هومن صاف نگاهش کرد و گفت: - میارمش تو... مليکا اخمي بر پیشاني اورد... عمرها اگر اجازه می داد، اين مرد وارد اتفاقش شود... چه فكري کرده بود با خودش... عجب... خيلي جدي گفت: - نه ديگه خودم میارمش داخل... شما بفرمایید!! منظورش را به خوبی درک می کرد... عکس العملش طبیعي بود... اخ جون... حالا اگر بفعه مد جريان چيست چه می کند؟!... گامي جلوتر رفت و گفت: - گفتم که... میارمش... مليکا حرصي نگاهش کرد و گفت: - من هم گفتم نيازي نیست... خودم می برميش داخل اتفاق... هومن ابروبي بالا انداخت و گفت: - باشه... اصراري نیست... بیا... وبا این حرف ساک او را روی زمين گذاشت... مليکا

خم شده بود تا ساکش را بردارد... تقریبا راه اتاق را سد کرده بود... هومن گفت: - اجازه می دی رد بشم؟!... مليکا طلبکارانه گفت: - کجا؟ هومن از این بازی خوشش امده بود... جالب بود!... اصلا در انتظار نگه داشتنش برایش دلچسب بود... - داخل اتاق دیگه!... مليکا داشت شاخ در می اورد... ساک را رها کرد و ایستاد... عصبی گفت: - می شه بفرمایید برای چی؟! هومن خیلی خونسرد گفت: - خب همه برای چی می رن اتاقشون؟... می خواهم ساکم رو بذارم ... استراحت کنم... مليکا چند لحظه ای سکوت کرد... جملات گفته شده را چند باری در ذهنش بالا و پایین کرد... اول کنار کشیده بود تا او وارد شود... پس اصولا این اتاق به مليکا و طاها تعلق داشت... ولی حالا می گوید می خواهد بیاید داخل و استراحت کند... یعنی اتاق به این مرد تعلق دارد... خب نمی توان این دو را با هم جمع کرد... یکی ان دیگری را نقض می کند... طبق برهان خلف... پس یا این درست است یا ان... مگر می شود هر دو درست باشند!!! نه امکان ندارد... هومن هنوز منتظر بود تا شاید دختر رضایت دهد و کنار بکشد... و مليکا منتظر بود تا توضیح مناسبی دریافت کند... مليکا متفکرانه پرسید: - اینجا اتاق منه؟ - بله مليکا مکثی کرد و گفت: - اونوقت شما برای چی می خواهید بیاید داخل؟ - خب برای اینکه اتاق من هم هست!!!! چشمهاي مليکا از شدت تعجب کمي بزرگتر از توب فوتیال ، یه چیزی دور وبر توب بسکتبال شده بود... و صد البته دو شاخ گنده هم روی سرشن سبز گردیده بود... با صدای بلندی ... تقریبا داد کشید: - چیسيی؟!! هومن خواست بگوید کر نیست... و صدایش را می شنود... اما

دید که وقت مناسبی نیست... و چه بسا با گفتن این حرف ، ان ساک سنگین روی سرش فرود اید... نگاهی به دور و برش کرد... امیدوار بود کسی متوجه نشده باشد... گفت: - بذار بیام تو... با هم حرف بزنیم ... زشه جلوی در... هر دو ساک را برداشت و راه افتاد... بدون توجه به او به داخل اتاق رفت... اگر مليکا کنار نمی رفت، حتما تنه می خورد... چاره ای نبود... فعلا تها راه ورود به اتاق همین بود... مليکا از شدت عصبانیت داغ کرده بود... بدون اینکه در را بیندد داخل رفت و با خشم گفت: - این یعنی چی؟!! هومن درب اتاق را بست تا صدایشان بیرون نرود... و به چشمان خشمگین او نگاهی کرد و گفت: - تقصیر من نیست... نسخه اقای کمالی ... وزل زد به چهره نگران و پر از خشمش و گفت: - زیاد جوش نیار!!!... انگار اینجا شامل دو تا اتاقه!! وزل زد به چهره نگران و پر از خشمش و گفت: - زیاد جوش نیار!!!... انگار اینجا شامل دو تا اتاقه!! تازه فرصت کرد اطراف را از نظر بگذراند... جایی که ایستاده بودند... ورودی کوچکی بود که سه در داشت... یکی مشخص بود سرویس بهداشتی است... گامی برداشت و درب اتاقها را باز کرد... درست طبق گفته اقای کمالی دو اتاق دو تخته بود... ادامه داد: - اتاقها جدا هستن!... کلید هم دارن!!!! مليکا وزل زد در چشمهای هومن و با صدایی که سعی در کنترلش داشت گفت: - که چی؟ هومن ابرویی بالا انداخت و دست به سینه شد و گفت: - هیچی ... محض اطلاع گفتم!! مليکا نفس پر حرصی کشید... چه کار می بایست می کرد؟!!!! مانده بود... حتما راهی پیدا می شد... ذهنش پر بود از خیلی حرفها... خیلی چیزها... نمی فهمید اقای کمالی روی چه حسابی چنین چیزی تجویز کرده!!... اصلا شاید همه چیز زیر سر این مرد

بود... این احتمال زیاد بعید به نظر نمی رسد!!!... چرا؟!... دیگر چرایش را نمی دانست!... فعلا که دلش می خواست سر به تن این مرد نباشد... این مرد که اسم کوچکش را هم نمی دانست!!!... شاید هم می دانست و فراموش کرده بود!!!!... اصلا معلوم نیست اقای کمالی این یارو را از کجا پیدا کرده بود و می گفت... بیشتر از چشمها یم به او اعتماد دارم... روی چه حسابی؟... اعتماد هم اندازه دارد خب!!... در کل به نظر او نمی شد به مرد جماعت اعتماد کرد!!!... ان هم بیشتر از چشمها یش!!!!... خب اینجا داخل پرانتز در ذهن داشت این مرد جماعتي که نمی شد به انها اعتماد کرد بغیر از پدرس و مسعود بود... انها همانها یی بودند که در ریاضی به انها می گفت... استشنا پذیر... البته مساله اینجاست که به چشمها ی هیچ مردی هم نمی شد اعتماد کرد!... پس این به ان در... مساله حل شد!! به این مرد درست به اندازه ای می توان اعتماد کرد که به چشمها ی یک مرد... مساله حل شد... این از این... حالا بقیه چی؟ در ان لحظه از یک چیز مطمئن بود... ان هم اینکه... اگر می دانست اینگونه خواهد بود... از خیر سفر می گذشت و هرگز عازم نمی شد... چقدر مادرش گفته بود نرو... ولی تا حالا کی حرف گوش داده بود این بار دومش باشد!... البته نه به این شوری شور... حرف هم گوش می داد... ولی حرفا یی که باب میلش باشد... نه بیشتر... سعی کرد راه حل های ممکن را بررسی کند... اول برود دربست بگیرد برگردد ایران... دوم گوش این مرد را بگیرد از پنجه پرتش کند پایین... سوم بی خیال اتاق شود و برود در کوچه بخوابد... چهارم این مرد را بی سرو صدا بکشد... پنجم برود پایین اعتراض

کند... ششم اگر از کوره در رفت می تواند با سر و صدا هم بکشدش... هفتم... در مورد فرض هفتم چیزی به ذهنش نمی رسید... هشتم ... اما در این مورد خوب می دانست که یکی از شیوه های از پا در اوردن این مرد می باشد... راه حل اول که منتفی بود... پوشش به هواپیمای دربست نمی رسید... دومی خیلی خوب بود... می توانست حسابی در مورد ان فکر کند... سومی مگر دیوانه است... تا وقتی که راه حلها بی خوبی راه حل قبلی وجود دارد... چهارم این دیگر عالی است... پنجم... آه چقدر بدش می امد از راه حلها ممکن... ششم ... خب بی سرو صدایش بهتر بود... هفتم... در مورد ان فردا می اندیشید... هشتم... هزار تا راه داشت... انگار چاره ای نبود تنها راه حل ممکن همان اعتراض بود... در حالیکه دندانهاش را از عصبانیت به هم می سایید و چشمانش مانند چشمان بیر در حال حمله شده بود، گفت: - این به هیچ عنوان درست نیست!... می رم پایین ... با اقای کمالی صحبت کنم ... من به این وضع اعتراض می کنم!!! هومن دست به سینه ایستاده بود و تماسایش می کرد... و از جزل ولز کردن اول^{*ذ*} می برد... با نمک عصبانی می شد!!... از چشمهاش می خواند که دلش می خواهد سر به تنش نباشد... این هم اخر و عاقبت کمک کردن... بیا و درست کن... در جواب فقط سری تکان داد... ملیکا دست طاهرا را گرفت و حرکت کرد... هنوز در را باز نگرده بود که هومن تکیه اش را از دیوار گرفت... جلو رفت و بازوی طاهرا را گرفت... از جایی کمی بالاتر از دست ملیکا... دست بچه را ارام کشید... ملیکا انتظارش را نداشت... دست طاهرا از دستش رها شد... هومن خیلی خونسرد گفت: - شما برو اعتراضت رو بکن و بیا!!!!... چی کار به بچه داری... خسته

است! مليکا چپ چپ نگاهش کرد... اینقدر بدش می امد از ادمهای فضول... دنبال وزنه های رضازاده می گشت برای کوییدن به سر این... نه اینکه خیلی می توانست بلندش کند... می خواست بکوبد روی سر این عوضی... هومن در مقابل وسوسه گفتن... او خ او خ ترسیدم... خیلی مقاومت کرد... هومن در مقابل و سوسه گفتن... او خ او خ ترسیدم... خیلی مقاومت کرد... مليکا با حرص نفسش را خالی کرد و راه افتاد... دهن به دهن این مرد می شد که چه؟... ارزشش را نداشت!!!! باور کنید!! درب را هم محکم کویید... با رفتن مليکا... عاقبت هومن توانست رها از ترس کشته شدن، بخندد... بین از کی جلوی خود را گرفته بود تا قهقهه نزنند... از صبح... خب تحمل هم حدي دارد!!!!... با صدای بلند خندهید وزیر لب زمزمه کرد " من به این وضع اعتراض می کنم." و دوباره خندهید... گویا می خواست رای سورای امنیت را تغییر دهد... اعتراض!!!!... طاها با تعجب و کمی بق کرده نگاهش می کرد... مادرش ناراحت بود... نمی توانست تحمل کند... دل کوچکش هرگز به ناراحتی مامانیش راضی نمی شد... این مرد هم برای چه می خندهید؟... نمی دانست... این را می دانست که ادم بدی نیست... به او کمک کرده بود دو باشه اش را بخورد... ولی خب... مامانی چیز دیگری بود... هومن با صورت خندان در مقابل طاها خم شد... انگشتانش را داخل موهای سرکش پسرک کرد و سعی نمود به انها نظم بدهد... با حوصله گفت: - خوبی؟... خسته که نشدی؟... طاها اول سرشن را پایین اورد... یعنی بله.... و بعد سرشن را به طرف بالا حرکت داد... یعنی نه... هومن دستان کوچک اورا گرفت و گفت: - پس

چيه؟... جاييت درد مي كنه؟ طاها مي دانست جاييش درد مي كند ولی نمي دانست کجا؟!!... کمي فکر کرد... اهان... دستش را به ساق پاهایش گرفت و گفت: - اينجام درد مي کنه... هونم تسممي به صورت دوست داشتنی او پاپا شد... خب معلوم بود که پاهایش درد خواهد کرد... از بس که از صبح ورجه ورجه کرده بود... بچه ها خستگي حالیشان نیست... فقط وقتی مي فهمند که در حال بیهوش شدن باشند... زیر ب^{*غ}*لهايش را گرفت و او را از زمين کند... درب محلی را که فکر مي کرد سرويس بهداشتی هست باز کرد... هماطور طاها به ب^{*غ}*ل وارد انجا شد ... طاها شلوارکی به تن داشت... او را کنار رو شويي نشاند ... اب را ولرم کرد... کفشهای بچه را از پاپا شد... و پاهایش را زير اب گرفت و ارام ارام شروع به ماساژ پاهایش کرد... طاها هم سرحال امده بود و با اب بازي مي کرد... اول با احتیاط ... چون هر وقت مادرش صورتش را مي شست نمي گذاشت زياد با اب بازي کند... مي گفت لباست خيس مي شود... ولی چند ثانيه بعد جسورانه... اين مرد چيزی به او نمي گفت که هيچ... به کارهایش هم مي خندید!!... به به!! چقدر بازي با اب ل^{*ذ}*ت داشت!... هونم بعد از اينکه پاهایش را حسابي ماساژ داد... دست و صورتش را شست و از صورت تميز و خيسش ب^{*و}*سيد... دوباره به آ^{*غ}*و شش گرفت... به سمت اتاقها رفت و از طاها پرسيد: - از کدوم اتاق خوشت مياد؟ و به هر دو اتاق رفت... هر دو عين هم بودند... طاها به اتاق سمت چبي اشاره کرد و گفت: - از اين... هونم ابرویش را بالا انداخت و گفت: - باشه... ولی چرا؟ طاها بالا فصله گفت: - چون اينجا تلویزیون داره... هونم دوباره به هر دو اتاق نگاهي کرد... بچه

راست می گفت!!!! فقط یکی از اتاقها تلویزیون داشت... چه دققی!!!! او را روی مبلی در اتاق خودش، یعنی اتاقی که تلویزیون نداشت، گذاشت... ساک مليکا و طاهرا برداشت و داخل اتاقشان برد... و سپس ساک خودش را هم داخل اتاق خود گذاشت... روی مبلی کنار طاهرا نشست و گفت: - حالت خوب شد؟ - او هوم... و زود اصلاح کرد: - یعنی بله... هومن لپش را کشید و گفت: - چیزی می خوری؟ طاهرا سریع گفت: - لواشك دارید؟ - نه - پاستیل چی؟ - نه - خب پس چیزی نمی خورم! امان از دست این بچه شیطان!!! خندید و از جا برخاست... زیپ ساکش را باز کرد و جعبه ای را بیرون اورد و روی میز گذاشت... دوباره نشست و درب ان را باز کرد... اجیل بود... پسته... بادام... بادام هندی... پسته ای را برداشت و پوستش را کند و دست طاهرا داد... مشخص بود زیاد خوشش نیامده... ولی دستش را هم پس نزد... گرفت و در دهانش گذاشت... هر چند پاستیل و لواشك نبود... ولی خب از هیچی که بهتر بود!... هومن به ترتیب پسته... بادام و بادام هندی دستش می داد... او هم می خورد... معلوم بود گرسنه شده... از غذای ظهری که داخل هواپیما خورده بودند تا حال چیزی نخورده بود... گاهی خودش هم بادامی به دهان می گذاشت... طاهرا با لپی پر گفت: - اب می خوام... هومن بلند شد و به سمت یخچال کوچک داخل اتاق رفت... دربش را گشود... خب خدارا شکر ... یکی دو بطری اب معدنی داخل ان بود... یکی را برداشت و داخل لیوان یکبار مصرف روی میز ریخت و به دست طاهرا داد... چقدر با اشتها می نوشید!... یک ضرب... مثل مادرش... بی توجه به ابی که از لبس در حال

چکیدن بود!!... تقه ای به در خورد... پس خانم معرض برگشتند!... نفسی تازه کرد و از جا برخاست... درب سوییت را گشود... نیازی به تفحص بیشتر نبود... نرفته می دانست نتیجه چه خواهد بود!!... اقای کمالی پخته شده این کار بود... اگر نمی توانست مسافران را با کلامش راضی نگه دارد که نمی توانست سی سال ریس کاروان باشد... خوب بلد بود چگونه حرف بزند!!... چگونه راضی کند!!... اما... خیلی دلش می خواست بگوید... اعتراضون رو کردید؟!!... ولی نگفت... فعلا وقت این کارها نبود!... این بچه، البته منظوش مليکا بود نه طاهرا، خودش به اندازه کافی سرش به سنگ خورده بود... نیازی به متلک بیشتر نداشت... کنار کشید و گفت: - بفرمایید!! مليکا کلافه و بی حوصله به نظر می رسید... اگر راه داشت اصلا وارد نمی شد... ولی در نهایت که چه؟!!... بی هیچ کلامی وارد شد... بدون اینکه نیم نگاهی به سمت ان مرد بیاندازد... فعلا مغزش کار نمی کرد... می بایست سر فرصت بیشتر فکر می کرد ببیند چه کاری باید انجام دهد!!... خب مرحله اول، ساکها که در ورودی نبودند... نگاهی به اتاق اول کرد... ساکش انجا بود... اما طاهرا نبود... به طرف هومن برگشت... هومن بدون اینکه او سوال کند جواب داد: - طاهرا اتاق منه اتاق من!!... به به... پس تقسیم بندی هم انجام شده بود!... ان هم بدون حضور او!!!... سعی کرد به این فکر کند ... اتاق با اتاق که فرقی ندارد... اما نمی شد... از ندید گرفتن حضورش و نظرش خوش نمی امد... ولی خب چاره چه بود؟!!... نمی شد که هر دقیقه عین مرغ و خروس به هم بپرند که ... می شد؟!.... مسلمانه!... مرغ و خروس!!!!... چه تمثیلی!!!... با مسمما هم بود!... هومن وارد اتاقش شد... طاهرا روی مبل بپر می کرد... مليکا از

همان دم در گفت: - طاها پا شو بیا ... طاها سرحال بود... گفت: - نمیام!!
 مليکا کمی تند گفت: - یعنی چی؟... گفتم بیا... زود باش!! بچه لبانش را
 غنچه کرد و گفت: - اخه کفشم اینجا نیست!! هومن دخالت کرد: - بذار
 باشه... داره بازی می کنه... اینقدر بدش می امد از ادمهای فضول!!!! یکی
 نبود به او بگوید اخر تو سر پیازی ته پیازی!!... برو تو کوچه خودتان بازی کن!
 ... چه کار به کار من داری؟... وارد اتاق شد... طاها را بُغَل کرد و از اتاق
 خارج شد... هومن سری تکان داد و خنده ارامی کرد... از همان روز اول
 فهمیده بود زیاد سربه راه نیست!... البته نه که سربه راه نباشد... به نظر می
 رسید که حرف گوش کن نیست... و یا در کل... نظر خودش مهمتر از دیگران
 است و یا نه... اصلا شاید با او مشکل داشت... شاید هم با همه مردها مشکل
 داشت... زیاد نمی شناختش!! اما از یک چیز مطمئن بود... خودش را لوس
 نمی کرد... شل نبود... شاید دعوا داشت ولی ... هومن خوب می دانست که
 برای دفاع از حریم خودش تندی می کند... و همین موجب می شد ناخودآگاه
 حسی امیخته به احترام نسبت به او داشته باشد... مليکا وارد اتاقش شد و درب
 را بست و قفل کرد... صدای کلیک چرخیدن کلید به گوش هومن هم رسید...
 اگر غیر از این بود تعجب می کرد... طاها را روی مبلی گذاشت... کیف
 دستیش را باز کرد و کیکی بیرون کشید و دست پسرش داد... طاها گفت: -
 مامان گشنه نیستم! مليکا سعی کرد بی توجه به روحیه کنونیش با پسرش
 مهرban باشد... دستی به سرش کشید و گفت: - مامانی... اگه بخوری
 اشتهات وا می شه... از ظهر چیزی نخوردي! طاها حق به جانب گفت: -

خوردم... عموم بهم داد!... پسته... بادام... و ... امم... از اون یکی... همون که سفیده ... کمی هم درازه... یه کم هم کجه!... عموم؟؟!!... قانون نانوشته ای بین بچه ها مرسوم هست که هر زن مهربانی می شود خاله... و هر مرد مهربانی می شود عموم... خب طاهما هم از این قانون تبعیت کرد... ملیکا هم تعجب کرد و هم خنده اش گرفت... عجب ادرسی هم می داد... سفیده ... درازه... کجه... با لبخندی گفت: - چی می گئی تو؟! طاهرا زود از جا جست و گفت: - برم بیارم ببینی؟ - نه لازم نیست... همین کارش مانده بود که دوباره طاهرا را بفرستد پیش ان مرد... طاهرا دوباره با ذوق گفت: - مامان ... پاهام هم درد می کرد ... عموم کفشهام رود او رد... پاهام رو شست و وزیر اب نازشون (!!) کرد... خوب شد... اوه... پس برای همین کفش به پای بچه نبود... در ان لحظه بقدرتی عصبی بود که اصلا فکر نکرد چرا کفشهای طاهرا نیست!!!... ابروهاش را بالا انداخت... پاهایش را شسته بود... برایش اجیل داده بود!... ساکش را گشود... چند ملحفه بیرون کشید... هرگز روی ملحفه های هتلها نمی خوابید... پتوهای روی تخت را کلا کنار گذاشت... هوا گرم بود و احتیاجی به انها نداشت... ملحفه های سفید با گلهای صورتی خود را روی ملحفه های یکدست سفید روی تخت پهن کرد... حتی برای بالشها هم روکش اورده بود... طاهرا هنوز شلغی می کرد... از روی این مبل به روی ان مبل... و دوباره بر عکس... او را به آغ* و *ش گرفت و ب* و *سید و روی تخت گذاشت... - طاهرا جان ... میخوای یه کم بخوابی؟ کدام بچه ای را دیدید که از خوابیدن خوشش بیاید، تا طاهرا هم دومیش باشد!! طاهرا که جای جدید برای بالا پایین پریلن پیدا کرده بود... در حال پرش گفت: - نه مامان... خواب نمیاد... ملیکا

لبخندی زد... می دانست جوابش همین است... ولی همیشه هم امیدوارانه سوالش را می پرسید... می بایست سریع دست به کار می شد... قبل از اینکه تمام فرهای تشكها بیرون نزده!! نگاهی به داخل ساک کرد و بسته کوچکی برداشت... پازل بود... ان را روی تخت گذاشت و گفت: - طاها فکر می کنی بتونی این پازل رو به تهابی درست کنی؟ غرور کوچولویش را نشانه رفته بود... مادر بود و می دانست چگونه او را وادار به کاری کند... طاها بالاصله روی تخت شیرجه رفت... - می تونم... - راس می گی؟!... پس زود درست کن بینم! طاها مشغول شد... می دانست که مدتی سرش گرم می شود... همیشه فکر همه جا را می کرد... به سلیقه بیش از هر چیزی اهمیت می داد... یک بسته سفره یکبار مصرف مجلسی با خود اروده بود و نوار چسب... روی میز را خالی کرد و سفره یکبار مصرف را روی ان انداخت... ضخیم و بادوام بود... گوشه های ان را به ارامی تا کرد و چسب زد ... مرتب و تمیز شد... همین عمل را با روی پاتختی کنار تخت هم انجام داد... حتی داخل کشوهاي پاتختی هم از همان سفره یکبار مصرف انداخت... خلاصه هر جایی که به نظرش نیاز بود... حالا با خیال راحت می توانست وسایلش را بیرون اورد... به هر حال قرار بود چند روزی انجا زندگی کنند... خیالش از اتفاق راحت شد ... انگار کمی جابه جا شده بود... گیره را از روی موهايش باز کرد... از صبح زیر روسري و چادر حسابي به هم رينته بود... موی بلند داشتن اين دردرسرا را هم داشت... مقابل اينه ايستاد... می خواست موهايش را شانه کند... تصویر دا خل اينه برايش دهن كجوي می کرد... بلوز بنفس رنگش بدجوري در

چشمش بود... اهي کشيد... باید مقاوم تر از این حرفها می بود... سعی کرد افکارش را پس بزنند و فقط به شانه کردن موهایش پردازد... کارش با موهایش تمام شده بود... دوباره خود را نگریست... ابروان پر شده اش، صورتش را دخترانه کرده بود... هرچند حالا دیگر صورت دختر ها هم اینگونه نبود... حوصله نداشت زیاد به خود برسد... حتی وجود خودش نیز برایش بی اهمیت شده بود... خوبیش این بود که هم زیاد پرمو نبود و هم موهایش رنگ زیتونی روشن داشت و همین باعث می شد زیاد نامرتب به نظر نرسد... در بحر چشمان غمگینیش غرق بود که صدای طاهای به خودش اورد: - مامان ... سر خرگوش نیست... تبسمی کرد و به سمت پسرش برگشت... تمام پازل درست شده بود و سر خرگوش ناقص بود... پس از اینکه به داد کوچولو رسید... برگشت و به در اتاق نگاه کرد... نمی شد که خود را داخل اتاق حبس کند... اگر سرویس بهداشتی مشترک نبود، قابل تحمل تر بود... این هم شد هتل!!! کمی فکر کرد... انگار چاره ای نبود... قفل در را به ارامی چرخاند... چادری به سرش کرد... به رنگ قهوه ای تیره با گلهای درشت صورتی... به صورت سفیدش می امد... بیرون رفت... نیم نگاهی به در سمت چپش انداخت... در نه باز بود و نه بسته... تقریبا بسته بود ولی چفت نشده بود... کمی تعلل کرد... ولی اخرش چه؟... چاره ای نبود... طبق معمول هر مسافرت... کل سرویس بهداشتی را اب گرفت... از دستگیره در گرفته تا روشونی... خلاصه همه جا... نمی شد به این کارگرهای هتل اعتماد کرد ... ان هم غیر هموطن... دست و رویش را با اب خنک شست... البته اگر به ان اب می شد گفت خنک!... لیوان یکبار مصرفی برداشت و ته ان را با سنجاقش سوراخ سوراخ کرد... و ان را

داخل جام سواکی قرار داد... تا خمیر دندان و مسوکهایشان را داخل ان قرار دهنند... خب بالاخره راضی شد!... انگار کارش تمام شده بود... و این درحالی بود که همسایه اش از همان ثانیه اول روی تخت ولو شده بود... تنها کار مفیدش این بود که کفشهایش را از پا کنده بود... ان هم فقط به این علت که پاهایش استراحتی کرده باشد!!! مليکا لحظه ای در ورودی ایستاد و به درب اتاق هومن خیره شد... اقای کمالی در لفافه به او فهمانده بود که در این سفر گوش به فرمان این اقا باشد!!!! با حرص لبس را گاز گرفت... این دیگر غیر قابل تحمل بود... و بدین مفهوم بود که دیگر نمی شود شکایت این مردک را پیش اقای کمالی برد... البته زیاد هم در لفافه نگفته بود... خیلی واضح گفته بود که اقای رستگار حالا شوهر تو هست!!! چه وقت چه غیر وقت!!! پس نه تنها شرایط اتاقها ناجور نیست ... بلکه باید روی حرفاهاش هم حساب ویژه باز کند... واین یعنی که یعنی!!!! احتمالا مجبور می شد برود سراغ همان راه حلهای خوبی که ساعتی پیش درباره او در ذهن داشت!!!! وارد اتاقش شد... طها با دیدنش دستانش را از هم گشود... ه*س آ*غ* و *ش مادرش را کرده بود... هنوز از ب*و*س و ب*غ*ل فارغ نشده بودند که، ضربه ارامی به در اتاق خورد... مليکا برخاست و چادرش را روی سرش انداخت... کمی مکث کرد... انگشتی به چانه اش کشید... نمی شد که جواب ندهد... ناراضی قفل در را چرخاند... درب را باز کرد... «narasti قفل در را چرخاند... درب را باز کرد... هومن یک دستش را به دیوار گرفته بود و به ان تکیه داده بود و منتظر بود تا بینند کی مليکا رضایت می دهد

و در را باز می کند... با بازشدن در راست ایستاد... ملیکا گفت: - بله؟ - می خواستم بگم ساعت شام ۸ تا ۱۰ هست... حاج اقا رضایی هم گفتن ساعت ۱۰:۳۰ همه پایین باشن... یه سر می ریم مسجدالنبی... چهره ملیکا حالت سوالی به خود گرفت و گفت: - مگه شبا مسجدالنبی بازه؟ - نه... فقط می ریم یه زیارتname بخونیم و سلامی به حضرت عرض کنیم... - یعنی فقط به محوطه مسجد میریم؟ - اره... عمدًا این زمان رو انتخاب کردن... محوطه خلوت هست و می شه درب ها و نواحی مختلف مسجد رو نشون مسافرا بدن... ملیکا به ملایمت سری تکان داد و گفت: - ممنون اطلاع دادین... هومن نگاهی به ساعتش کرد و گفت: - دیگه وقت شامه... اماده بشید، بریم پایین! حرفش زیادی آمرانه نبود؟... ملیکا اخم کمرنگی به پیشانی اورد و گفت: - شما بفرمایید... ما هم کمی بعد میاییم... هومن خیلی راحت گفت: - منتظر می مونم... هر وقت اماده شدید... صدام کنید... عجب... خب برو دیگه... چی کار به کار ما داری!!!! - گفتم که شما بفرمایید... - نه... عجله ای نیست... با هم می ریم!!!! داشت کم کم عصبانی می شد... سعی کرد ارام صحبت کند: - غذاخوری در زیر زمینه... و باور کنید راه رو ببلدم... نگاهی به هومن کرد که هنوز ایستاده بود!!! - اصلا مگه غذاخوری اقایون و خانوهما باهمه؟ - نه... - خب پس برید غذاتون رو بخورید دیگه!!! هومن لبخندی زد و با حرکت مختصری گفت: - باشه... همینکه به سالن رسید... لبخندش تبدیل به خنده شد... با خود فکر کرد... "خوب کتف شدی اقا هومن!!!! حالا برو برا خودت سوت بلبلی بزن!... با اون قد فسقلیش راس می گه، خب!..". و کلام خودش را به تممسخر تکرار کرد "نه منظر می مونم!!!!... " ملیکا درب را

بست از برخورد خود راضی بود... می دانست به مرد جماعت نباید رو داد... و حرف یکی از فامیلهایشان را به یاد اورد که می گفت، به سه موجود نباید رو داد... مرد ... بچه ... گربه... البته منظورش از مرد همان شوهر بود... ملیکا هم حرف گوش کن!!... اطاعت امر نموده بود... شام را صرف کرده و حالا پشت درب اتاق قدم رو می رفت... در زدن فایده نداشت... خوب معلوم بود باز نمی کنند... حتما مشغول صرف شام بودند... کلافه زیر لب زمزمه کرد: - من می گم بیا با هم بریم ... برا همین چیزا می گم... حرف گوش نمی ده که!!!... احتمالا نیم ساعتی معطلي داشت... سوار اسانسور شد و به لابی رفت... به هر حال بهتر از ایستادن در سالن بود... می خواست بنشینند که با نگاهی به پذيرش، فکر کردد... ای کاش کلید را تحويل پذيرش داده باشد!... هر چند تصور نمی کرد اينقدر دور اندیش باشد... در هر صورت به امتحانش می ارزید... جلوتر رفت و کلید اتاق ۳۱۱ را خواست... مسنون پذيرش با نگاه مختصري به برد... کلید را دستش داد!... ابروهایش را بالا داد... نه بابا... مثل اينکه زياد هم ييفكر نيست!! حدود ساعت ده و بيست دقيقه از اتاق خارج شد و به طبقه همکف رفت.... در پايين منتظر بودن بهتر از كنف شدن بود!... اكثرا مسافران انجا جمع شده بودند و در انتظار حرکت بودند... اما ان دو هنوز نیامده بودند... نگاهي به ساعت کرد... ساعت ده و بيست و نه دقيقه را نشان می داد... چشمش به اسانسور بود... شايد قصد نداشتند بیایند!... دوباره پا به پا شد... تقریبا همه امده بودند... درست ساعت ده و نیم بود که بالاخره چشمش به جمال انها روشن گردید... سريع نگاهش را برگرفت... با چند

دقیقه تاخیر راه افتادند... هتلشان به مسجد النبی نزدیک بود... حدود هفت هشت دقیقه ای که پیاده می رفتند به محوطه مسجد می رسیدند... اما عجیب بود که همان چند قدم را هم غم غربت فرا گرفته بود... غربتی سینه شکن... غربتی که هیچ بعض جانسوزی بازش نمی کند... غربتی غریب... شهر پیامبر... شهری که رسولمان اولین بار حکومت اسلامی تشکیل داد... شهری که علی در ان قدم زد... و فاطمه... تنها انسانی که اجازه یافت درب منزلش به داخل مسجد باز شود... دربهای دیگر را بیندید... درب خانه فاطمه برای این مکان بس است... دربهای دیگر تقدس اینجا را ندارند... ولی اکنون... اکنون چه؟!! سرزمنی که روزی وحی آن را سیراب می کرد و ب^{*} سه بر قدم علی و فاطمه می زد... اکنون به ماتم نشسته... شیر زنی که روزی فقط درب خانه او مجوز باز شدن به مسجد را داشت... اکنون بردن نامش نیز جایز نیست... هرجا اسمی از اوست باید بسته بماند... دورش را حصار بکشید... دربش را بیندید... مبادا کسی نامی از دختر رسولمان بیرد... مبادا کسی پرسد او که بود؟!!... مبادا کسی بفهمد او چگونه زیست؟!!... چرا مسافران همیشه این چند قدم را به جای لبخند با اشک می ایند؟!!... چرا این همه سکوت؟!!... به چه می اندیشنند؟!!... چرا اشک مهمان صورتشان می گردد و غم مهمان دلشان؟!!... **السلامُ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ**

ای ستادند... حاج اقا رضایی توضیح می داد... این گنبد سبز رنگ... مرقد مطهر اقایمان است... پیامبرمان... زیر ان انسانی که از ازل تا به ابد عزیزترین بوده ارمیده است... در محوطه ارام شب ... در مقابل گنبد سبز رنگ... با دلهایی پر شور ایستادند... حاج اقا شروع به خواندن زیارتname کرد... **السلامُ**

عَلَيْكَ يَا رَسُولَ سلام بِرْ توايِّ رسُولِ اللَّهِ الْأَسَلامُ عَلَيْكَ يَا نَبِيِّ اللَّهِ الْأَسَلامُ عَلَيْكَ يَا مُحَمَّدُ بْنَ عَبْدِ اللَّهِ خَدا سلام بِرْ توايِّ پیغمبرِ خدا سلام بِرْ توايِّ محمد فرزند عبد الله آسَلام عَلَيْكَ يَا خاتَمِ النَّبِيِّنَ أَشْهَدُ أَنَّكَ قَدْ بَلَّغَ الرِّسَالَةَ وَأَقْمَتَ سلام بِرْ توايِّ خاتِمِ پیغمبران گواهی دهم که تو رسالت را رساندی و الصَّلَاةَ وَ ائِتَتِ الزَّكُوَةَ وَأَمْرَتِ بِالْمَعْرُوفِ وَنَهَيَتِ عَنِ الْمُنْكَرِ نماز را برپا داشتی و زکات دادی و امر کردی به معروف و نهی کردی از کار بد و عَبَدَتِ اللَّهَ مُخْلِصًا حَتَّى أَتَيْكَ الْيَقِينُ فَصَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْكَ وَرَحْمَتُهُ وَ عِبَادَتُ کردی خدا را از روی اخلاص تا مرگ به سراجت آمد پس درودهای خدا بِرْ توا باد و رحمتش وَ عَلَى أَهْلِ بَيْتِ الْطَّاهِرِينَ و بر خاندان پاکیزه ات در نیمه های دعا بودند که ماموری سر رسید... نایستید... حرکت کنید... جمع نشوید... دعا نخوانید!!! خدایا... اینها از چه می ترسند؟!! چرا جمعی ساده اینان را چنین اشفته می سازد؟! چاره ای نداشتند... قرار بر سازش بود... حرکت کردند... زیارتname را نیز در حین حرکت می خواندند... توفی کوتاه و دوباره حرکت... خانه وحی، خانه ای که فرشتگان، بی اجازه صاحب خانه وارد نمی شدند، چگونه است که حالا حضور پلید و گستاخ عده ای جاهلان ناپاک را به تجربه نشسته است؟! هونمن نیم نگاهی به سمت مليکا انداخت... با هر سلام... با هر درود... با هر حرف... با هر دعا... اشکی به صورتش روان بود... مگر می توانست نگرید... دل بهانه گریه داشت... و چه مکانی بهتر از اینجا برای خالی شدن... اگر خالی شدنی در کار بود... نمی دانست غربت مدینه دلش را چنین ریش می کند یا غربت و تنهایی خویش... چگونه می

توانست گریه نکند؟... وقتی این راه را قبل از این با مردش پیموده بود...
 نبودش سنگین بود... سنگین ترین بعضی ممکن... مگر نه این است که حال
 می بایست دست فرزندش در دست پدرش می بود؟!... کنار دیوارهای بقیع
 بودند... خلوت بود و سکوت بود و یک دنیا حرف... پشت این دیوارها
 کجاست؟... چه کسی در این خلوت دراین غربت ارمیده است؟... زهرا
 اینجاست؟... کسی چه می داند؟... زهرا جان... آیا می شود باور کرد؟ تو که
 زنده ترین زنده ها بودی و تو که تمام آن چه که در حیات می گنجد، به پاس
 وجود تو هستی گرفته اند، چگونه می توان باور کرد که تو زنده نباشی؟ مگر
 می توان گفت که تو زنده نیستی؟ مگر جز این است که بر عرش ایستاده ای و
 اعمال قوم پدر را می نگری و واسطه حاجات می شوی و مگر برای آمرزش،
 قوم توبه کار به تو متولّ نمی شوند و مگر قرار نیست که تو شفیع گنهکاران
 رستاخیز باشی؟ دیوارهای غربت ضجه می زند؛ این دیوارها شاهد لحظه
 لحظه حضورت بوده اند، شاهد لحظه لحظه درد و عشق و اشک و مناجات
 که آتش به جگرها یشان می ریخته است. این دیوارها شنیده اند کلمات
 سوزاننده ات را و آن همه گلایه ای که از این قوم داشتی و اینک، جای خالی تو
 را می گریند؛ جای خالی دستان تو را که هر وقت می خواستی در خانه حرکت
 کنی، از درد پهلو باید دست را به دیوار تکیه می دادی... کنار دیوار بقیع هم
 رحمی در کار نیست... حتی از پشت دیوار هم می ترسند... حق ایستادن در
 پشت دیوارها را هم ندارند... دوباره مامور... دوباره حرکت... یابن طاه! دل
 خونتر از آن است که بتوان وصف نمود. پسر مکه و منی! تهایی اجداد
 مظلومت را در شهر نور میبینی؟ آیا می شود پرده غیبت را کنار نهی و دار این

ظلم و ستم را بگیری؟! ظلمی تیره که کون و مکان را فرا گرفته و اوج این مظلومیت در چهار گوشه‌ی بقیع نمایان شده. در کنار جگر گوشده‌های زهرای مرضیه و اکنون که پنجمین خورشید تابان ولایت در بستر خاک آرامیده، تنها قامت سبز مولایمان سایه باز بارگاهش شده. تنها باران اشکهای او مزار خاموشش را نور بخشیده است. دستهای گنه کار را بالا میبریم و دعا میکنیم صبح ظهرش را، صبح عدل را، صبح سپید را. طاهما چادر مادر را چنگ زده... سرش را میان چادرش پنهان کرده... دلش کلی بعض دارد... می داند، حتی اگر بخواهد هم اشک مادر تمامی ندارد... مدتی است که اینگونه است... دیگر از او نمی خواهد گریه نکند ... می داند بی فایده است... اما قلب کوچکش طاقت غم مادر را ندارد... مزاحم مادر نمی شود... فقط اشکهایش را ارام با چادر مادر پاک می کند... در حرکتشان به سمت ضلع دیگر بقیع، تا بلکه ماموران دست از سر شان بردارند و زیارت ائمه بقیع را بخوانند، هونمن اهسته به ان دو نزدیک شد... نزدیکتر که بود حق هق ارام مليکا را می شنید... در عجب بود که چرا طاهما شلوغی نمی کند!!! می دید که پسرک مدتی است به مادر چسبیده است... پیش رفت... بی هیچ حرفی... دست انداخت و طاهما را از مادر جدا کرد... بلندش کرد و به آ*ع و *ش گرفت... فصل ششم: ۱. موبایلش که زنگ خورد سریع از خواب پرید... همیشه ساعتش را طوری تنظیم می کرد که بصورت فشرده کارهایش را انجام دهد... که مبادا کمی کمتر بخوابد... می خواست برای نماز صبح به مسجد النبی برود... نمی شد که در یک قدمی انجا باشی و نروی... ارام و بی سر و صدا، اماده شد و راه افتاد... در

راه هوا هنوز تاریک بود و تک و توک افرادی در حال حرکت بودند... مسیر همه هم به یک سمت بود... هر چه به محظوظه مسجد نزدیک تر می شد به تعداد افراد در حال تردد افزوده می گردید... و مسجد مثل همیشه پر از ادم... با سلامی وارد شد... این سومین باری بود که به انجا مشرف می شد... فضای داخل مسجد دلیاز و قشنگ بود... جایی پیدا کرد و به نماز اپستاد... بعد از اقامه نماز ، مدتی نشست... قصد نداشت بلا فاصله برگرد... تا وقت صبحانه فرصت داشت... کمی قران خواند... و بعد دعا... دعای ان روزش اختصاصی بود... اختصاص به همسفرانش داشت... یک دعای ویژه برای همراه ویژه اش در این سفر... از شب پیش فکرش درگیر بود... از وقتی چشمان گریان ملیکا و طها را مشاهده نموده بود... به ستونی تکیه زده و ارام و زیر لب دعا می کرد: - خدا بهشون صبر بد... خدایا حالا که از دستشون گرفتی از فکرشون هم بگیر... به قلب هر جفتشون ارامش بد... و ارام ارام می گفت و می گفت... با نگاهی به ساعت از جا برخاست... بیرون شلوغ تر شده بود... بی عجله و قدم زنان به سمت هتل می رفت... راه پر بود از مسافر و دست فروشها یی که برای عرضه اجناس خود به انجا امده بودند... طبق معمول یک دستش در جیش بود و با طمانيه راه می رفت... حدود ساعت هشت بود که به هتل رسید... برای صبحانه تا ساعت نه و نیم فرصت داشتند... حالا می توانست به اتاق برود... کلید اتاق را برنداشته بود، چرا که قفل کردن درب سوییت به منزله حبس ان دور انجا بود... و درست به همین علت هم کمی وقت کشی نموده بود تا انها بیدار شوند... و حالا حتی اگر بیدارشان هم می کرد مشکلی وجود نداشت... وقت صبحانه بود... با پشت انگشت تقه ای به در زد... دوباره... و

دوباره... عکس العملی دریافت نکرد!... یعنی هنوز خواب بودند؟!... کمی محکم تر در را زد... و باز بی جواب! مثل اینکه خوابشان خیلی سنگین بود... باز در را کوپید... نه جوابی در کار نبود!... یک مرتبه فکری از ذهنش گذشت.. در پی این فکر به سمت اسانسور حرکت کرد... - کلید اتاق ۳۱۱ در عرض یک ثانیه کلید در دستش قرار داشت!!!!... و این یک مفهوم بیشتر نداشت، کسی در اتاق نبود!!!... یعنی بیرون رفته بودند؟!... کلافه از هتل بیرون زد... نگاهی به اطراف انداخت... نه... نبودند!... اقای کمالی تاکید کرده بود که تنها ایشان نگذارد... احتمالاً برای نماز صبح رفته بودند... زمانی که هوا هنوز تاریک بود... عصبی چرخی زد... نه خیر خبری نبود! دوباره به هتل برگشت... شاید امده باشند!!... در لابی که نبودند... و در بیرون اتاق هم همینطور... در داخل اتاق هم نمی توانستند باشند... کلید در دست او بود... در صورت رفتشان به نماز صبح، می بایست تا حال بر می گشتند... اگر نماز نرفتند پس کجا هستند؟ نگرانی نیز به حس ناراحتی اش دامن زد... اگر خدای ناکرده اتفاقی برایشان رخ می داد، حتماً می بایست جوابگو باشد... قول داده بود تا مراقبشان باشد، قولی مردانه... نگاه دوباره ای به ساعت کرد چیزی به ساعت نه نمانده بود... شاید برای صبحانه رفته اند؟!... یک صبحانه مگر چقدر طول می کشد؟!... دکمه اسانسور را فشرد... برای اطمینان می خواست سری به غذا خوری بزند... منتظر ایستاد... اسانسور که رسید، سریع درب ان را گشود... با باز شدن درب اسانسور چشمش به یک جفت چشم قهوه ای روشن خیره ماند... صدای سلام طاها موجب شد تا لحظه ای نگاه از او

برگیرد، نگاهش را پایین برد و جواب اهسته ای به طهاها داد... در دستش بسته کوچکی وجود داشت... به احتمال قوی اسباب بازی... انگار تازه خریده شده بود... هنوز از بسته اش خارج نگردیده بود... دوباره جهت نگاهش را به سمت بالا کشید... اخمي در پیشانیش خود نمایی می کرد... مليکا لب باز کرده بود تا سلامی بدهد... با دیدن اخم روی پیشانی و چشمان عصبانی هومن لب فرو بست... مليکا لب باز کرده بود تا سلامی بدهد... با دیدن اخم روی پیشانی و چشمان عصبانی هومن لب فرو بست... هنوز درب اسانسور را نگه داشته بود... با سرش اشاره ای کرد که بیرون بیایند... چاره ای هم نبود، نمی توانستند که داخل اسانسور بمانند!!!. چند قدم حرکت در سالن هرسه ساكت بودند و هومن نیم قدمی جلوتر بود... به محض رسیدن مقابل درب، هومن کلید انداخت و در را گشود... کنار ایستاد تا نخست انها وارد شوند... تا در را بست، روبه سمت مليکا چرخاند و با لحن محکمی گفت: - همینجا وايستا!!! دست طهاها را گرفت و به اتاق خودش برد... مليکا از لحن او خوش نیامده بود، با ناراحتی تمام هوای داخل سینه اش را به یکباره خالی کرد... آپد هومن روی تخت بود، دیشب هرچند دیر وقت بود ولی ده دقیقه ای با ان کار کرده بود... یار جدا نشدنش بود... انگار اکسیژنی، چیزی از ان ساعت می شد که برای ادامه حیات ضرورت داشت... سریع روشنش نمود و دم دست ترین بازی ممکن را گشود... و در مقابل طهاها قرار داد... کودک با دیدن هواپیمای در حال حرکت با ذوق فراوان بالا پرید و هیجان زده گفت: - می خوام اینو بازی کنم. هومن خواست توضیحی بدهد که طهاها به سرعت گفت: - خودم بلدم! و انگشتیش روی صفحه حرکت کرد... واین واقعیت را که امروزه همه

بچه ها با بلد بودن تمام فنون کامپیوتر به دنیا می ایند را رسما به ثبت رساند!!
 هومن از اتاق بیرون رفت... قیافه تندی به خود گرفته بود... می بایست تکلیف
 این مساله همین امروز و همین حالا یکسره می شد... با عصبانیت گفت: -
 کجا رفته بودین؟ مليکا زل زد به چشمان عصبی مرد مقابله شد... جواب نداد...
 نگاه او هم دست کمی از هومن نداشت... می خواست این مرد را از رو ببرد...
 او می بایست می فهمید که نباید پا از گلیمش فراتر بگذارد!... انتظار برای
 جواب طولانی شد... و نفسهای هومن تندتر گشت... - نیازه سوالم رو تکرار
 کنم؟! مليکا حالت مبارزه به خود گرفت و گفت: - فکر می کنید این موضوع
 ارتباطی به شما داره؟ دست هومن مشت شد... - عادت ندارم در اموری که
 بهم مربوط نیست، دخالت کنم! مليکا محکم زگاهش کرد و گفت: -
 خوبه!!!... پس دیگه حرفي نمی مونه... با اجازه! و خواست به طرف اتفاقش
 برود... هومن با گامی درست مقابله شد... و در واقع راهش را سد
 کرد... و خشمگین گفت: - تا جواب سوالم رو ندی، جایی نمی ری! مليکا
 ملاحظه را کنار گذاشت واضح گفت: - این مطلب هیچ ربطی به شما نداره.
 هومن از میان دندانهای به هم فشرده اش گفت: - اگر نداشت نمی پرسیدم!!
 فرد رو برویش هم سعی کرد کم نیاورد... خیلی جدی گفت: - می شه
 بفرمایید چه ربطی؟ هومن با ابروهای در هم کشیده گفت: - یعنی لازمه دقیقا
 ارتباطش رو بیان کنم؟! مليکا دیگر واقعا داشت از کوره در می رفت... این
 سوال و جواب برایش خیلی ثقیل بود... عادت نداشت... ان هم از طرف
 مردی که برایش بی اهمیت بود... دنبال جملاتی می گشت که هم بتواند

احسا سش را منتقل کند و هم او را سر جای خود بنشاند... در حالت عصبی چیز جملات کنار هم سخت به نظر می رسید... اگر فرستاد شت می توانست فکر کند و پاسخ دندان شکنی به این مرد بدهد... تمام سعی خود را کرد تا کلمات را درست کنار هم بچیند و لحنش کنترل شده باشد: - ببینید اقای محترم!... شما یه کمکی بهم کردید و من تا عمر دارم در این باره ازتون ممنونم... ولی دلم می خواهد یه چیزی رو بدونید... اون هم اینکه من به هیچ کسی اجازه نمی دم در کارهایم دخالت بکنه... بخصوص کسانی که هیچ نقشی در زندگیم نداشته و ندارند... اخم هومن عمیق تر شد: - حالا تو گوش کن... چه بخوای چه نخوای!... چه این ارتباط به خواست من و تو باشه و چه نباشه!... چه از این ارتباط خوشنون بیاد و چه نیاد!... حالا هست!!... و باید بهش احترام بذاریم... من به اقای کمالی قول دادم که در این سفر ازتون مراقبت کنم... شما بگید، چطور می تونم این کارو بکنم وقتی ندونم کجا باید و کی می ایید و کی می رید؟ مليکا نگاهش را به سمتی دیگر معطوف کرد و لبانش را بهم فشرد... و در همین حال گفت: - من... میتونم مراقب خودم باشم!!! هومن خیلی مسلط گفت: - اصلا نمی خواه در این مورد بحث کنم!... ولی دفعه اخرت باشه که تنها بی و بدون اطلاع میری بیرون!! بغض به گلوی مليکا چنگ زده بود... نگاهش هنوز به سمتی دیگر بود... داشت نفسهاش را تنظیم می کرد تا به اشکش اجازه ریختن ندهد!... فعلانمی توانست جواب دهد... نه که جوابی نداشته باشد... ولی نمی خواست غرورش پیش این مرد شکسته شود... اگر حرف نمی زد سنگین تر بود تا بریده بریده سخن گوید... هومن کلامی با خود داشت... مرگ یکبار... شیون هم یکبار...

حالا که تا اینجای راه را امده بود بقیه اش را هم می رفت... دوست نداشت این بحث دوباره اتفاق بیافتد ... می بایست مطمئن می شد... حتی اگر سوالش در این شرایط کمی بی رحمانه بود: - حالا می ریم سر سوال اول... کجا رفته بودین؟ مليکا نفس کم اورده بود... لعنتی... با حرص گفت: - همونجا که شما رفته بودید!! هنوز مصر بود که از زبان خودش بشنود... - دقیقا کجا؟؟ مليکا لب پایینیش را لحظه ای به دندان گرفت... و با لحنی تند و عصی و خیلی تلگرافی گفت: - نماز صبح... مسجد النبی... انگار بازدم هومن راحت تر پس داده شد... کمی ارامتر گفت: - همین!!!!... جوابم فقط دو کلمه بود! مليکا نگفت که همین دو کلمه را هم به کسی نمی گوید ... نگفت او دوست ندارد در مقابل هیچ کس جوابگو باشد... نگفت رفتارش همیشه طوری است که نیاز ندارد جواب پس بدهد... نه که نخواهد بگوید... نتوانست... سوزش گلویش مانع شد... نمی خواست بیش از این بشکند... لعنت به این بعض و اشک که همیشه همراه دو کلام حرف جدی خانومها هست!... هومن تمام تلاشش را کرد تا حرفش علی رغم جدی بودن، ارام هم باشد: - به هرحال در هوای تاریک صبح تنها رفتتون درست نبود!! از مقابلش کنار کشید... مليکا به داخل اتاق پرید و دربیش را بست، به پشت در تکیه زد و بعض فرو خورده اش را رها کرد... اشک روی گونه اش جاری شد... نه... ان مرد حق نداشت چنین او را توبیخ کند!! حق نداشت!! هومن ثانیه ای به درب بسته اتاق او نگاه کرد... به نظرش زیاد تند نرفته بودا!! حتی تن صدایش را هم کنترل کرده بود!!!... به داخل اتاق خودش رفت... طاها جوری روی آیپد شیرجه

رفته بود که اگر تا خود شب صدایش نمی کردند، چیزی نمی فهمید... نگاهی به ساعت کرد... نه و ربع بود... بازوهای طها را گرفت و بلندش کرد... پرسید: - طها... صبحونه خوردین؟ طها نه سریعی گفت... دوست داشت برگردد سر بازیش!... پس صبحانه نخورد بودند... دست طها را گرفت و گفت: - بازی بمونه برا بعد... حالا بريم صبحونه که خیلی دیره... طها بازی را به صبحانه ترجیح می داد... نق زد: - گرسنه نیستم... می خواه بازی کنم! لپش را اهسته کشید و گفت: - وقتی برگشتیم می دم حسابی باهاش بازی کنی. دستش را می کشید تا با خود همراحت سازد... طها ایستاد و گفت: - تفنگ!! اسباب بازی تازه اش مانده بود... برش داشت... چند ضربه به در اتفاق مليکا زد... مليکا هنوز پشت در بود... فعلا سعی داشت حرفهای همسفرش را هضم کند... برگشت و به سرعت در را باز کرد و گفت: - دیگه چیه؟ دعوا داشت... حالش خوب نبود... در ان لحظه از وزنه های معروف رضازاده لازم داشت... از همانهایی که دیروز هم به انها نیاز پیدا کرده بود... می بایست فکری اساسی در این باره می کرد... با دیدن طها در کنار او... صدایش را پایین اورد و نگاهش را به سمتی دیگر سوق داد... اما همان چند لحظه کافی بود تا حیرت تمام صورت هومن را پر کند... چه می دید؟... چشمان مليکا سرخ بود و صورتش خیس... مگر چه اتفاقی افتاده بود؟!!!!... خب دو کلام حرف حساب زده بودند!!!!... این همه اشک برای چه بود؟!!! خود را از تک و تا ننداخت... فرصت نبود... گفت: - برا صبحونه داره دیر می شه... عجله کنید... بريم!! نمی شد از شکم گذشت!... مليکا با همان لحن سابق گفت: - ما نمی خواهیم صبحونه بخوریم! نکنه باید برا این هم از شما اجازه

بگیریم؟!! هومن نفس عمیقی کشید و گفت: - باشه میل خودته... ولی طاها چه گِن*ا*هی داره!!... من طاها رو با خودم می برم! و منتظر جواب او نشد... و در مقابل نگاه بهت زده مليکا کلید را برداشت و بیرون رفت... در راه قفل کرد!!!!... صبحانه شان بیش از نیمساعت که طول نمی کشید!!!... وزیر لب زمزمه کرد: - تا تو با شی اول فکر کنی بعد حرف بزنی!! وقتی وارد سالن شد... متوجه شد که اسانسور در طبقه خودشان است... برای اینکه ان را از دست ندهند، طاها را بُغَل کرد و زود خود را به اسانسور رساند... نه که فکر کنید این همه عجله برای شکم خودش بود!... دلش بیشتر شور طاها را می زد!!!! داخل اسانسور بچه را زمین گذاشت... فکر کوچولو پیش مادرش گیر کرده بود... گفت: - عموماً!... هومن با محبت نگاهش کرد و گفت: - بله؟! - مامان باز سرش او ف شده بود؟ چشمانش را ریز کرد و خم شد: - مگه سر مامانت او ف میشه؟ - او هوم... بله! هومن خواست دقیق تر بداند: - همیشه او ف میشه؟ - نه ... اون وقتا نمی شد... و با دستش به پشت سرش اشاره کرد... و ادامه داد: - تازگیا بیشتر او ف میشه... هومن متفکرانه پرسید: - چرا؟

ای بابا... بچه از کجا می دانست؟... تا همینجا هم خیلی تیز بود که جواب داده بود ... هرچند زیاد هم منتظر جواب نبود... انگار از خودش پرسیده باشد...

ای بابا... بچه از کجا می دانست؟... تا همینجا هم خیلی تیز بود که جواب داده بود ... هرچند زیاد هم منتظر جواب نبود... انگار از خودش پرسیده

باشد... اسانسور ایستاده... پیاده شدند... طاهای گفت: - مامان زیاد لواشک نمی خوره!!!!!! هومن متعجب از این حرف بی ربط بچه گفت: - منظورت چیه، طاهای طاهای با یاداوری خاطره ای، کمی ناراحت گفت: - من زیاد لواشک خورده بودم... هم سرم او ف شده بود، هم شکمم... هومن یکمرتبه خندهید... چقدر این بچه با مزه بود... وارد سالن شده بودند... تقریبا همه داشتند صباحانه شان را تمام می کردند... ولی چند نفری هم تازه وارد شده بودند... به هر حال وقت پایان نیافتاده بود... به طرف میز سلف سرویس رفت و از هرچه که دم دستش بود برداشت... پنیر... مریا... کره... نان... شیر... تخم مرغ هم که تمام شده بود... اخروقت بود خب!... طاهای هم برای خودش برمی داشت... پشت میز نشستند و هومن گفت: - نباید زیاد لواشک بخوری!!!... خب بعد چی شد؟ طاهای لب برچید و گفت: - مامان بدم دکتر... و با اخم تاکید کرد: - من دکترا رو دوس ندارم!! هومن دوباره خندهید... خدا به دادش برسد... خب علی الحساب این کوچولو نباید شغلش را بفهمد... در حینی که برای طاهای لقمه می گرفت، پرسید: - چرا؟! طاهای حق به جانب گفت: - چون امپول می زنن! هومن تبه سمی کرد و گفت: - دکترا که امپول نمی زنن!! طاهای با لپی پر گفت: - اگه او نا تو او ن دفتر نتویسن... پرستارا نمی زن که... هومن با حوصله برایش توضیح داد: - دکترها بچه ها رو دوس دارن... برا اینکه حالشون خوب بشه، مجبورن برآش داروهایی که لازمه بدن... گاهی هم امپول... بچه از این حرف خوش نیامد... کودکانه گفت: - نمی خوام!!!! من همه شربتام رو می خورم ، مامان رو اذیت نمی کنم... ولی او ن دکتره برام ، از او ن امپول گنده ها نوشت... از او نهایا که اینجا می زنن... و به بازویش اشاره کرد و گفت:

- اسمش... اسمش... یادم رفته اسمش چیه! هومن لبخندی زد و گفت: - سرم... اسمش سرمه... - اره... همون... مهربان دستی به سرش کشید و شیر را دستش داد و گفت: - بخور... خود نیز مشغول بود... کمی بعد گفت: - طاه؟... مامان صبحونه چی دوس داره؟ طاهای طوری که انگار حرف خیلی مهمی می زند گفت: - من همه چیز دوس دارم... ولی مامان کره مربا نمی خوره... دوست نداره!... به من می گه همه چی دوس داره... ولی هیچوقت از او نمی خوره... فقط نون و پنیر می خوره... من می دونم کره مر با دوس نداره... خودم فهمیدم!!! از حرف زدن این بچه خوشش می امد... خیلی سعی می کرد با ان صدای بچگانه، عین بزرگترها حرف بزنند... مدت کوتاهی در سکوت صبحانه خوردند... ولی یکمرتبه بدون مقدمه گفت: - عموماً؟... اینجا مسافرته؟! هومن چینی به پیشانی انداخت و گفت: - بله!!!... همه او مدیم مسافرت... طاهای خیلی جدی گفت: - از خونمن دوره؟ - بله!!... خیلی دوره؟! از حرفهای بچه هنوز متعجب بود... جواب داد: - اره عزیزم... خیلی دوره؟ طاهای بعض کرده گفت: - پس چرا با بام اینجا نیست؟ هومن ماتش برد... منظور این بچه چه بود؟... در جواب دادن می بايست احتیاط می کرد... توافقی کرد و با ارامش گفت: - مگه باید اینجا باشه؟ پسرک انگار اماده گریه بود... گفت: - اره... مامان گفت... خودش گفت... بابا رفته مسافرت... یه مسافرت دور... خیلی دور!!!... چند لحظه سکوت کرد و بعد محکم نفسش را بیرون داد و گفت: - طاهای جان... مسافرت بابات خیلی دورتره... خیلی... پسرک لب برچیده بود... در همان حال گفت: - دلم براش تنگ شده... می

خوام برم پیشش!! هومن زیر لب خدا نکنه ای گفت و او را روی زانوانش کشاند... حالا به این پسر کوچولو چه می گفت!!... چگونه دلداریش می داد؟!... خیلی مزخرف بود که از دلداری یک فسقلی هم برنمی امد!!... با دقت نگاهش کرد... و بعد چشم چرخاند و اطراف را از نظر گذراند... شاید چیز جالبی برای پرت کردن حواس بچه پیدا می کرد!!!... اگر اشکهای کوچک این کودک می ریخت، دلش بدجوری می گرفت... اهان ... پیدا کرد... اسباب بازی... اسباب بازی تازه اش... بدون شک سرگرم کننده بود... از روی میز برش داشت و گفت: - این تفنگ رو از کجا خریدین؟ - از اقاوه!! - کجا؟ - اون بیرون... روی زمین بود!! هومن تفنگ را از نایلونش بیرون کشید و گفت: - چطور کار می کنه؟ طاها با اشتیاق ان را از دست هومن گرفت و گفت: - بدنه نشون بدم! و با ذوق و شوق فراوان شروع به توضیح داد... هومن خوشحال از این که توانسته بود به این جریان خاتمه بدهد، به توضیحات طاها گوش می داد... و سر اخر گفت: - خیلی قشنگه... مبارک باشه طاها با دلخوری گفت: - اما قشنگترش هم بود... چون این رو خریده بودم... مامان دیگه اونو برام نخرید!!! هومن لبخند پر مهری زد و گفت: - تفنگش از این بهتر بود؟ - نه... تفنگ نبود که شمشیر بود... از شمشیر های جومونگ!... دوتا هم بود... تازه علامت جومونگ هم روشن بود... یه سپر هم داشت... خیلی قشنگ بود... اگه این رو نمی خریدم مامان اون رو می خرید... چه حسرتی در صدایش بود... انگار یک چیز خیلی مهم را از دست داده بود!!... دستی به موهای اشته اش کشید و گفت: - عیب نداره... دفعه بعد هم اون رو می خری!... بیرون که رفتیم نشونم بده! - باشه... بچه را زمین گذاشت و در حال برخاستن یک عدد

پنیر و یک تکه از نان برداشت و راه افتاد... طاها انژرژی گرفته بود... می دوید... قایم می شد... شلیک می کرد... و ادای فیلمهای اکشن را در می اورد... به اتاق رسیدند... هومن قفل را باز کرد و وارد شدند... درب اتاق ملیکا بسته بود... جلوتر رفت و در زد... کارش شده بود درب اتاق این دختر را زدن... کار دیگری نداشت که!!!... ملیکا درب را گشود... از چشمانتش اتش می بارید... معلوم بود که ارام نشده... با لحنی که حرص و عصبانیت به وضوح در ان مشخص بود، گفت: - فرمایش؟! هومن لبخندی به ان همه حرص زد و گفت: - بفرمایید! و دستش را که حاوی نان و پنیر بود به سمتش گرفت... ملیکا با لحن محکمی گفت: - می شه بفرمایید این چیه؟ هومن نگاهی به زیر و روی نان و پنیر انداخت و گفت: - مشخص نیست؟! - نه خیر... برای من مشخص نیست!! - اهان ... نون و پنیره!! - اونوقت باید چی کارش کنم؟ هومن با لحنی که در ان خنده و تم سخن همزمان موج می زد ، گفت: - ما که می خوریمش ... شما رو نمی دونم!! - خب پس ببرید و بخوریدش... به سلامت!! و دست طاها را گرفت و سعی کرد در را بیندد... اما هم طاها مقاومت می کرد... بازیش در اتاق عمومی نیمه کاره مانده بود!... نمی خواست پیش مادرش برود... و هم دست هومن که بلا فاصله روی درب قرار گرفت و مانع بسته شدنش شد!! هومن خیلی جدی و محکم گفت: - ما خوردیم این مال شماماست... و چون حدس می زد، ملیکا از دستش نمی گیرد... درحالیکه گامی به داخل اتاق می گذاشت گفت: - می ذارم روی میزت!! دیگه چی؟!... فقط همین مانده بود که مردک به اتفاقش هم بیاید... با

شدت نان و پنیر را از دست هومن بیرون کشید... در عرض همین ۲۴ ساعت فهمیده بود که این مرد سمح تا ان را ندهد... شرش کم نمی شود... هومن گامی را که داخل گذاشته بود... عقب داد... پوزخندی زد... ارام پرسید: - برنامه خاصی برآ امروز داری؟ نگاه دختر پر از خشم شد و چپ چپ نگاهی به مخاطبیش کرد و چیزی نگفت... هومن خنده محظی کرد و خیلی عادی گفت: - بیبن خانوم مليکا فتحی!!! ما قراره دوهفته ای همدیگر را تحمل کنیم... پس به نفع هر دومن هست که این مدت رو باهم کنار بیایم و این سفر رو برا هم تلخ نکنیم... من درک می کنم که از این شرایط راضی نیستی... ولی این زیاد مهم نیست... اینکه در قرن ۲۱ دو تا ادم عاقل و بالغ نتون دو هفته ای همدیگر را تحمل کنن، غیر قابل قبول و باوره... درسته من گفتم تنها بیرون نرو... که البته دلایل قوی خودم رو داشتم... اما نگفتم که از مسافرت استفاده نکن... با هم می ریم! مليکا هنوز ناراضی به نظر می رسید... وقتی در ایران بود حتی لحظه ای به ذهنش نمی رسید که شاید با چنین شرایطی روبرو شود!... نمی دانست چه کند!...

مليکا هنوز نارا ضی به نظر می رسید... وقتی در ایران بود حتی لحظه ای به ذهنش نمی رسید که شاید با چنین شرایطی روبرو شود!... نمی دانست چه کند!... هومن که سکوت او را دید با لحن ملایمتری گفت: - اصلاً انتخاب با شما... برای هر روز برنامه ریزی کن و بهم بگو!... هر جا که دوس داری!!! فقط حضور منو هم کنارتون تحمل کنین!!! لحن ارام و کلام منطقی مرد موجب شد، از شدت عصبانیت او کاسته شود... گره میان ابروانش که گشوده شد، لبخند را مهمان لبان هومن کرد... - امروز دوس داری کجا بریم؟... پاسازی،

فروشگاهی... جای خاصی مدنظرت هست؟ عاقبت توانست لحن ارام او را بشنود: - روز اولی بیشتر دوس دارم، مسجدالنبی باشم... فکر کرد اگر هدیه جای او بود، بدون شک از پیشنهاد بازار استقبال می کرد... - باشه... خیلی هم خوبه!... حالا می خواهد استراحتی بکنید؟ - نه... استراحت بمونه برا بعد از ظهر... - بسیار خب... من ده دقیقه ای اماده ام... شما هر وقت اماده شدید، منو هم صدا کنید... مليکا نسبت به چند دقیقه پیش روحیه بهتری داشت... خواست دست طاهای را بگیرد و به داخل اتاق بکشد که طاهای سریع عکس العمل نشان داد و گامی عقب رفت و پشت پاهای کشیده هومن قایم شد... مادرش با تعجب گفت: - طاهای؟ طاهای از پشت پاهای هومن سرک کشید و گفت: - من می رم پیش عموما!!! مليکا جدی گفت: - نمی شه... شاید ایشون خواستن یکم استراحت کنن! هومن هم دخالت کرد: - اذیتی برای من نداره! - فقط همین نیست... باهаш کار دارم... می خواه لیسهاش رو عوض کنم... - اهان... با گفتن این حرف کمی خم شد... دست کوچک طاهای را گرفت و از منطقه امنش بیرون کشید و گفت: - بیا برو بین مامان چی کارت داره... کارت که تموم شد بیا پیشم!... در اتاقم بازه!! طاهای زودی به طرف مادرش رفت و با عجله گفت: - زود باش مامان... لباسهام رو عوض کن، می خواه برم!!! و مادرش را داخل اتاق کشاند... درب اتاق که بسته شد، مليکا نگاهی به نان و پنیر انداخت... چند لحظه پیش می توانست قسم بخورد که لب به انها نخواهد زد... ولی اکنون اشتهای خوردنشان را پیدا کرده بود... روی میز قرار شان داد... هنوز تصمیم نگرفته بود اول به کارهای طاهای بر سد یا اول

صبحانه بخورد که صدای در اتاق به گوشش نشست!!!!... متعجب به سمت در رفت... به محض باز کردن درب، هومن دستانش را به علامت تسلیم بالای سرشن برد و گفت: - نزنی ها!!!!... یه چیز یادم رفته بود بہت بگم! با تمام خودداری که کرد، نتوانست تبسّم ملایمش را کنترل کند... گفت: - بله بفرمایید!!! هومن با خنده دستانش را پایین انداخت... نه بایا این دختر قادر است بدون اخم هم صحبت کند!!... البته فقط گاهی... در همان حال گفت: - لطفا شماره موبایلت رو بگو، سیوش کنم... تا آگه باز چنین شرایطی پیش اومد... البته خدای ناکرده!!!... بتونم باهات تماس بگیرم... مليکا سری به موافقت تکان داد... هومن شماره را به اسم مليکا سیو نمود... و سپس گفت: - یه تک می زنم ... بد نیست شما هم شماره منو داشته باشی!!! - بگید من هم سیو کنم اینظری راحتره!... - با شه روی تخت دراز کشید و نگاهی به شماره انداخت... *** روی تخت دراز کشید و نگاهی به شماره انداخت... بین تماس گرفتن و نگرفتن مردد بود... نمی دانست به چه بهانه ای به او زنگ بزند!... پیامک به نظرش بهتر بود... نمی دانست جواب می دهد یا نه!... با سلام شروع کرد... - سلام به فاصله چند ثانیه پا سخ گرفت: - سلام اقای دکتور !! برخاست و نشست... دوباره فرستاد: - حال شما؟ .. - ممنون خوبم... با زحمتهاي من؟ .. - خواهش می کنم ... دستتون چطوره؟ .. - بهتره ... حال شما چطوره؟ .

برخاست و نشست... دوباره فرستاد: - حال شما؟ پاسخها به فاصله چند ثانیه می رسید: - ممنون خوبم... با زحمتهاي من؟ . - خواهش می کنم ... دستتون چطوره؟ . - بهتره ... حال شما چطوره؟ . - ممنون من هم خوبم... .

- چه عجب!!... یادی از ما کردین؟ . - راستش هم خواستم حالی از شما بپرسم و هم ، اینکه بپرسم می تونم ببینم تو؟... . - بابت چی؟ . - بابت اشنایی بیشتر... . - اشنایی بیشتر برای چی؟ . - خب... دو تا دختر و پسر برای چی باهم اشنا میشن؟ . - می تونه دلایل زیادی داشته باشه... . - اما از نظر من یه دلیل بیشتر نمی تونه داشته باشه... اشنایی ... شناخت... و در صورت وجود تفاق و تفاهم... ازدواج . - عجب... فکر نمی کردم اینقدر راحت دراین باره حرف بزنین ... معمولا پسرها دراین موارد احتیاط به خرج می دن و خیلی راحت درباره ازدواج صحبت نمی کنن... . - احتیاط بر اچی ؟!... وقتی هدف مشخصه... خوبه که هردو طرف شفاف در موردش بدونن.. . - جالبه... . - یه مطلب دیگه!... شما مگه با چند پسر مراوده داشتید که این طور راجع بهشون نظر می دین؟ . - همه نظرات و گفته ها که با اشنایی به دست نمیاد... می شه از دوست ، همکلاسی ، اشنا ها و دوروبر هم شنید... هومن چند لحظه ای فکر کرد و گفت: - خانم کریمی موافقید یه قرار بذاریم و بقیه صحبتها رورود رو بزنیم؟ پاسخ این پیامک کمی طول کشید: - باشه... ولی برای یه مدت کوتاه و اشنایی بیشتر... . - قبوله... زمان و مکانش رو شما تعیین می کنید یا من بگم؟ . - زمانش با شما که سرتون شلوغتره و مکانش با من... . - منصفانه است... من فردا بعد از ظهر حدود ساعت هفت بیکارم.. . - همون کافی شاپی که اون روز رفتیم. . - پس تا فردا... . - خوبه... به امید دیدار هومن گوشی را روی میز گذاشت... قرار فردا تمام ذهنش را پر کرده بود... دروغ چرا؟!... زیبایی چشمان شیدا مسخش کرده بود... حالا که برای

ازدواج اجبار داشت، می خواست با کسی ازدواج کند که خودش انتخاب کرده است... دوستش داشته باشد... زیاد به انتخاب نسلهای گذشته اعتقادی نداشت... با دختران زیادی برخورد داشت چه در دانشگاه و چه در خارج ان... در فامیل ، دو ست ، ا شنا ، اما همه این برخوردها در حد صحبت و گاهی شوخي و بگو بخند بود... هرگز هيچيک از اين روابط برايش جدي نگردیده و احسا سشن نسبت به دختری قلقلک داده نشده بود... ساعت هفت بود... هومن داخل ماشين، بيرون كافي شاپ در انتظار بسر می برد... شيدا با تاخير پنج دقيقه رسيد... خب، پنج دقيقه برای خانومها قابل بخشش بود!!!! از ماشين پياده شد... سلامي مودبانه داد... و پاسخني پر از انرژي دريافت کرد... درب رستوران را گشوده و او را به داخل دعوت نمود... به پيشنهاد شيدا مكان دنجي را برای نشستن انتخاب کردنده... هومن پر سيد: - چي می خورين؟ شيدا تبسمی زد و پا سخ داد: - بستني شكلاتي هومن هم دو عدد بستني شكلاتي سفارش داد... بستني با شد حالا از هرنوع!... تار سيدن سفارشها سکوت يينشان شکسته نشد... بستني هومن سه سوته تمام شد... شيدا هنوز به نصف هم نرسيده بود... با ناز می خورد... نگاهش بي اراده به سمت چشمانش کشideh می شد و تلاشش برای مهار اين امر به سختی صورت می پذيرفت...

«تلاشش برای مهار اين امر به سختی صورت می پذيرفت... يك ليوان اب را سركشيد و گفت: - از مزش خوشتون نمياد؟ شيدا لبخندی زد و گفت: - چرا... خوشمزه است! هومن فقط گفت: - او هوم!!! شيدا نگاهي به او کرد و گفت: - خودم سفارش دادم... پس باب ميلم هست... چرا اين سوالو می

پرسید؟ هومن بازویش را به صندلی تکیه داد و گفت: - فکر کردم دوس ندارین... باهاش بازی بازی می کنین!!! شیدا خنده ای کرد و گفت: - شما زیادی سریع می خورین! - تازه بخاطر شما لفتش دادم!! خنده اش عمیق تر شد و گفت: - لطف کردین!... خب یکی دیگه برا خودتون سفارش بدین! هومن شانه ای تکان داد و گفت: - منظرم شما هم تموم کنید، دو تا سفارش بدم! نگاه دختر خندان و متعجب شد: - اوه... من؟... نه!... تا حالا تجربه نشون نداده که یه بستنی رو تا آخر تموم کنم!... - چرا؟... دوس ندارین؟ - دوس دارم... ولی یه کم که بخورم دلم رو می زنه... هومن با خنده گفت: - ولی من تجربه خوردن چهار بستنی رو یه جا دارم ولی یادم نمیاد دلم رو زده باشه... اصلا اینی که می گید یعنی چی؟!!! خنده جزو لاینفک صورت شیدا شده بود: - نترکیدین؟... باور نکردنیه!!!! همش شکلاتی؟! هومن دستانش را کمی از هم باز کرد و گفت: - به نظر نمی رسه ترکیده باشم!... نه، همش شکلاتی نبود... من بیشتر از بستنی وانیلی و گردویی خوشم میاد... ولی مزه های متنوع دیگه رو هم دوس دارم و روش نمی کنم!... - پس اینطور!... حالا اگه دلتون می خواهد بازم برا خودتون سفارش بدین... برا من کافیه... هومن دوباره به صندلی تکیه داد و گفت: - نه... نمی خوام... برای من هم کافیه!! شیدا بستنی اش را کنار گذاشت و گفت: - خیلی ممنون بابت بستنی... پس بريم! هومن چینی به پیشانی انداخت و گفت: - کجا؟! تبسم نرمی زد و گفت: - بريم بیرون... قدمی بزنیم!... سر همین خیابون یه پارک هست!! چین پیشانیش از بین رفت... پس اینطور... از جا برخاست و حساب کرد... دوش

به دوش شیدا خارج شدند... تار سیدن به پارک هردو سکوت کرده بودند... شیدا روی اولین نیمکت خالی نشست... هومن هم با کمی فاصله کنارش جای گرفت... شیدا به سمت او برگشت و گفت: - دوس دارین چه چیزی راجع به من بدونین؟ - خیلی چیزها!! - باشه... پرسین! خیلی سوال داشت پرسد... اما جلسه خواستگاری نبود که... ارام ارام بهتر بود... فعلاً چند سوال عمومی... زمان خودپاسخ برخی سوالها را می داد... پرسید: - چند سالتونه؟ - ۲۳ سال... خوب بود... دو سال تفاوت سنی برايش مقبول بود... هم مجبور نبود بچه داري کند!!... و هم سنش کمتر از خودش بود... هر چند زياد برايش مهم نبود... ولی دلش می خواست همسرش کمی از خودش کوچکتر باشد... شیدا هم پرسید: - و شما؟! - ۲۵ شیدا سري تکان داد و گفت: - درستون رو تموم کردین؟ - تقریباً اره... تا دو سه ماه باید برم برا گذروندن طرحم... البته ازمون تخصصی هم شرکت خواهم کرد... - خوبه... هومن پرسید: - شما جایی مشغول کار هستین؟ - نه... موقعیتش هم پیش نیومده... ولی اگه پیش بیاد دوس دارم، شاغل باشم... هومن زیاد مشکلی با این امر نداشت... اگر شاغل بود که بود... اگر هم نبود اشکالی نداشت... خواهش هم شاغل بود... به هر حال با حضور خانومها در اجتماع نه تنها مشکلی نداشت بلکه یه نحوی خوشش هم می امد... شیدا از سکوت استفاده کرد و گفت: - به چه تفريح هایی علاقمندین؟ هومن با اندک فکری پا سخ داد: - فرتیال... کوهنوردی... گاهی گیم... اینترنت... شیدا ابرویی بالا انداخت و گفت: - همین؟... فکر می کردم رزمی کار باشین؟ - نه... هیچوقت رزمی کار نکردم... بچه که بودم یه چند سالی رقمم ژیمناستیک.

.. ولی هیکلتون رو فرمه!!!! هومن ایستی در جواب کرد... این دختر بی پروا بود... یا حداقل خجالتی نبود... خب چه بهتر!!!... برای یک جوان ۲۵ ساله چه چیزی از این بهتر می توانست باشد... تعریف... تمجید... بی پروایی... خوراک همان ساله است... یک پسر جوان ۲۵ ساله... که پر است از احساسهای مردانه... در اوج قدرت جسمی و روحی... تنها یک چیز کم دارد تایید یک دختر... تایید دختری که دوستش هم دارد... ل*ذ*ت بخش بود... - هفتاه ای دو سه جلسه ای می رم ورزشگاه... البته تفننی... نه حرفة ای... هم تمدد اعصابی می شه و هم برا سلامتی مفیده!! شیدا ابروهایش را بالا داد و باخنده گفت: - دیدین اشتباه نکردم!.. چشمان درشت دختر با این حرکتش در شتر هم شده بود... هومن نفسی تازه کرد و گفت: - به هر حال رزمی کار نیستم.. باشگاه بدناسازی می رم... خیلی هم جدی به این موضوع نگاه نمی کنم! توب پسر بچه ای به شانه هومن خورد... در یک حرکت توب را گرفت و بلند شد... یکی دوباری توب را به زمین زد و گرفت... پسر هشت ساله ای نگران و خجل نزدیک شد... رویش نمی شد توب را بخواهد... ان را به بازوی این مرد کوبیده بود... اگر عصبانی می شد چه؟!!!.. بدون حرف نزدیکش ایستاد... هومن خندان نگاهی به پسرک انداخت و گفت: - این توب مال توئه؟ پسر بچه سرش را تکان داد... یعنی بله... هومن از کلافگی او خوشش می امد... این لحظات را خودش کم تجربه نکرده بود!!!... اخمی کرد و گفت: - حالا می خواهیش؟ پسر بچه از اخم او دستپاچه شد و گفت: - اقا داشتم شوتش می کردم اونور... نمی دونم چی شد او مدد اینجا!! هومن توب را زمین

گذاشت و گفت: - شوت کن بینم چطوری شوت کردی؟!! پسر ضربه ای به توب زد... هومن لبخندی زد و گفت: - بچه جون وقتی می خوای توب رو یه مسیر دور بفرستی که نباید زیر توب بزنی... بدو توپو بیار یادت بدم... پسر خوشحال دنبال توب دوید... چند دقیقه بعد دوباره کنار شیدا نشست... شیدا گفت: - خیلی با حوصله این!!!! - بچه ها موجودات پاکی هستن... از شون خوشم میاد... هومن با چشم حرکات همان پسر را تعقیب می کرد... داشت با علاقه تمرین می کرد... به سمت شیدا برگشت و گفت: - شما از چه تفريح هایی خوشنون میاد؟ - من... بیشتر از شنا و کوهنوردی خوشم میاد... البته خرید هم جای خود داره، که هیچ وقت ازش سیر نمی شم! با گفتن این حرف از جا برخاست و گفت: - من دیگه باید برم... هومن هم برخاست: - می رسونمت... - رحمت می شه براتون! هومن راه افتاد و دختر وادر شد دنبالش کند... کنار ماشین که رسیدند، هومن درب جلو را باز کرد و به شیدا تعارف کرد: - بفرمایید شیدا نشست و تشکری کرد... پس از طی مسیری هومن پرسید: - با قرار بعدی موافقید؟ شیدا مکثی کرد و گفت: - کی فرصت دارید؟ - پس فردا بعد از ظهر... کجا؟ - فکر می کنم بعد براتون اس ام اس می زنم... - بسیار خب!! شیدا سر خیابانی از او خواست بایستد... هومن گفت: - ادرس دقیق بدید... می برمتون! شیدا نگاهی کرد و گفت: - آخه درست نیست تا دم کوچه باشما بیام... می فهمید که!! - بله... پس به امید دیدار شیدا درب ماشین را باز کرد و پیاده شد... مودبانه خداحافظی کرد و دور شد... هومن چند لحظه ای با چشمانش بدرقه اش کرد... جایی که ایستاده بود ناما سب بود... پلیس نزدیک شد و ضربه ای به پنجره زد... صدای ضربه

موجب تغییر جهت نگاهش شد... *** صدای ضربه موجب تغییر جهت نگاهش شد... ضربه ای به درب اتاقش خورده بود... تکانی خورده... از مرور خاطراتش دل کند... آهي کشید و برخاست... در نیمه بازش را کامل گشود... مليکا پشت در بود... خب چه عجب!... بالاخره این دختر هم درب اتاقش را زد... طاهنا ناراحت و بق کرده، گفت: - مامان نداشت بیام پیشتون... هومن کمی خم شدو لپ خوردنی طاهرا کشید و گفت: - باشه، وقت که تموم نشده... میای بازی می کنی، نترس!!! اخم کوتاه و کمرنگی به مليکا کرد و گفت: - بهتون گفتم بذارید بیاد!! مليکا با لحن ارامی گفت: - بردمش حموم... دیروز کمی بی حوصله بودم، نبرده بودمش... - اهان... پس اینطور... دستی به داخل موهای طاهرا برد و گفت: - حسابی تمیز شدیا... و رو به مليکا گفت: - اماده اید، بريم؟ - بله به داخل اتاق برگشت و شانه ای به موهایش کشید... سه تایی از اتاق خارج شدند... طاهرا بالا فاصله دست مادر را رها کرد و دست عمورا گرفت... عموم خیلی خوب بود، دعوایش نمی کرد... دستش را سفت نمی گرفت... واژ همه مهمتر آید هم داشت! در سکوت سوار اسانسور شدند... هومن کلید را تحویل داد و راه افتادند... مليکا که تکلیفش مشخص بود، همان دوکلمه را هم به زور با این مرد حرف زده بود، ولی سکوت هومن به نظرش عجیب بود... مسلما این مرد همان مرد نیم ساعت پیش نبود که اسمان ریسمان می بافت و سرحال بود... زیر چشمی نگاهی به او کرد... در فکر بود!!! مليکا هم که هرگز این سکوت را نمی شکست... اصلا اینطوری بهتر هم بود... دلیلی نداشت باهم حرف بزنند!! مسیر پر بود از دست

فرو شها... حتی بیشتر از صبح... طاها دست هومن را هم ول کرده بود... همیشه عادتش همین بود... فقط دو گام اول دستش در دست بزرگترها بود... از ارام رفتن انها حوصله اش سر می‌رفت... دوست داشت بدود... شیطانی کند... به همه جا سر بکشد... اگر کسی هم می‌خواست به زور دستش را بگیرد، نق می‌زد و تا مرز گریه پیش می‌رفت! صدای اهنگ ملايم موبایل هومن برخاست... ان را از کیف کمربیش بیرون کشید و نگاهی به شماره کرد... با ارامش پاسخ داد: - سلام!! صدای پرشور و نشاط هدیه در گوشی پیچید: - سلاااام... زیارت قبول... چطوری داداش کوچیکه! لبخندی بر لبان هومن نشست: - ممنون... خوبم خواهر بزرگه! هدیه با خنده گفت: - چه خبرا؟ خوش می‌گذره؟ - سلامتی... بله... جای شما خالی! هدیه طلبکارانه گفت: - چه خبر از لیست من؟!!!!... اگه تموم شده بگویه جدیدش رو برات اس اس کنم!!! هومن هم خنديد: - خيلي پر روبي به خدا... تازه امروز اولين روزه ها ... من هم فقط او مدم برا زيارت... خريد بي خريد!!! هدیه داد کشید: - هومن به جان خودم رات نمي دم خونه ها... گفته باشم! هومن سري تکان داد... اين دختر درست بشو نبود كه... و حرف را عوض کرد... کش دادن اين موضوع کارساز نبود... عاقبت مجبور بود تمام لوازم موجود در لیست را بخرد... چرا چونه بي خود می‌زد!!! - آيسيل چطوروه؟ - دلش برا داييش تنگ شده... مي‌پرسه از عروشكهام چه خبر؟ هومن با صدای بلند خنديد: - از دست شما دوتا!!!... راستي هدیه، جواب ازمايش بابا رو گرفتین؟ - اره - چه خبر؟ - همه چي خوبه... فقط کمي کلسترول خونش بالاست... - چند تا؟ - حدود پنجاه شصتايي!! - مراقبش باشين... به مامان هم بگو اين همه

غذاهای چرب و چیلی به خورد شوهرش نده!! هدیه کلافه گفت: - بیا خودت بهش بگو... از اول صحبتمون تا حالا یه ریز می خواه گوشی رو از دستم بگیره... نه اینکه یه روز از ته تعاریش دور افتداده... نمی ذاره دو کلوم با داداشیم اختلاط کنم. صدای مهربان مادر را شنید: - سلام هومن... - سلام - چطوری؟ - خوبم - هوای اونجا چطوره؟ - گرم... خیلی گرم!! صدای مادر نگران شد: - الهی مادر به قربونت بره... زیاد زیر افتاد نریا... فدات بشم... بیشتر یا زیارتگاه باش یا هتل که زیر کولر باشی. - چشم... مادرم نگران نباش... نا سلامتی بزرگ شدم ها... - هزار ساله هم که بشی بچه منی!... هومن تبسمی زد و گفت: - بر منکرش لعنت... هومن در حال راه رفتن مکالمه می کرد... طاها یک مرتبه چشمش به شمشیر جومونگ افتاد... زود کنار هومن رفت و با صدای بلندی گفت: - عموم... عموم؟... شمشیر رو پیدا کردم!! هومن در حال راه رفتن مکالمه می کرد... طاها یک مرتبه چشمش به شمشیر جومونگ افتاد... زود کنار هومن رفت و با صدای بلندی گفت: - عموم... شمشیر رو پیدا کردم!! مخصوصه خانوم با شنیدن صدای طاها گفت: - عموم؟... شمشیر رو پیدا کردم؟ هومن نگاهی به طاها کرد که شلوارش را چسبیده بود و دلش می خواست هرچه سریعتر تمام حواس عموم را معطوف خود کند... قبل از اینکه بتواند پاسخی بدهد، ملیکا سریع دست طاها را گرفت و کشید و کمی دور تر برد... با لحن پر عتابی گفت: - نمی بینی داره با تلفن حرف می زنه!! هومن به مادر پا سخ داد: - یه کوچولوی با نمک و خوردنی... - از بچه های همسفرات هست؟ - اره طاها به مادر نق زد: - عموم خودش گفت شمشیر

جومونگ رو نشونش بدم... و با این حرف خواست دستش را از دست مادر بیرون بکشید... مليکا محاکمتر دستش را گرفت و نگذاشت جلوتر برود... لازم نکرده... طها هنوز اصرار داشت... هومن با دیدن جدال بین مادر و پسر، پشت گوشی گفت: - مامان بعدا باهاتون تماس می گیرم... فعلا خداحفظ و به ان دو نزدیک شد... دست طها را از دست مادر بیرون کشید و رو به مليکا گفت: - چی کارش داری؟... خودم گفتم نشونم بده... طها که مدافع پیدا کرده بود گفت: - مامان دیدی گفتم !!! هومن تبسمی به پسرک زد و گفت: - نشونم بده ببینم !!! کو؟ طها با علاقه به سمت مرد دست فروشی رفت... یک بسته نشان داد و گفت: - ایناهاش... ببینین چقدر قشنگه!!! هومن به شمشیرها نگاهی کرد... همش چهار هزار تومان قیمتش بود... ولی برای طها خیلی ارزش داشت... رو به طها گفت: - طها؟... داریم میریم مسجد با این بسته نمی تونی بري... شاید نذارن!!!... قبوله موقع برگشت بخریم؟ طها لبانش را غنچه کرد... درحال فکر بود... برای یک بچه کاری سخت تر از تحمل کردن وجود ندارد... مليکا دخالت کرد و گفت: - شما چرا؟... اگه لازم باشه خودم می خرم!! این هم از ان حرفها بود!!!!... از انهایی که هومن اصلا دوست نداشت بشنوود... از انهایی که حتی ارزش چانه زدن را هم نداشت... یک اسباب بازی چهار هزار تومانی اصلا من و تو داشت؟... برگشت و خیره در چشمان مليکا نگاه کرد... اما بر عکس تصورش مليکا از رو نرفت... اگر برای هومن مهم نبود ولی برای او مهم بود که بیش از این مديون اين مرد نشود... حتی يك دين چهار هزار توماني!!!... قطره قطره جمع گردد و انگهی دریا شود... هومن نگاه از مليکا گرفت و رو به طها گفت: - تصمیمت چی

شد؟... اگه نمی تونی تا اون موقع تحمل کنی، اشکال نداره... اول این رو می خریم ... بعد می ریم می ذاریمش هتل دوباره برمی گردیم... مليکا لبانش را بهم فشرد... این مرد نه تنها حرفش را نشنیده انگاشته بود، بلکه دراین گرمای هوا بازیش هم گرفته بود... برویم هتل و برگردیم!!!!... محکم گفت: - اقای رستگار؟!... و هومن انگار دقیقا منتظر این حرف بود، قبل از اینکه مليکا بتواند حرفی بزند، گفت: - چیه؟!... مشکل کجاست؟... من به بچه یه قولی دادم... سرم هم بره قولم نمی ره!!! پس خواهش می کنم بی خود شلوغش نکن!! و دوباره به طاهای نگاه کرد و گفت: - طاهای... تصمیمت چی شد؟ و در مقابل طاهای روی دو پا نشست و گفت: - ولی اگه قبول کنی بمونه برا برگشت... توی بازیت در آی پد یه رو شی رو یادت می دم که زودتر برنده بشی... هوا گرمه و اگه برمی برگردیم... مامانیت اذیت می شه!!!! طاهای گفت: - فقط مامان اذیت می شه؟! هومن لبخندی زد... نگاهش را بالاتر نیاورد تا عکس العمل مليکا را ببیند... ندیده هم برایش بامزه بود... گفت: - اره... آخه من و تو مردمیم!!!!... مردها هم قوین دیگه!! طاهای از این حرف خوشش امده بود... طاهای از این حرف خوشش امده بود... ژست مردانه ای گرفت و گفت: - با شه... بمونه برا برگشت!! هومن را ضی از عکس العمل طاهای لبخندی زد و گفت: - افرین پسر خوب!!! و دستش را در مقابل طاهای گرفت و گفت: - بزن قدش!!! طاهای نگاهی به دست هومن کرد و نگاهی به خودش، و پرسید: - بزن قدش یعنی چی؟؟؟!! خب بچه تقصیری نداشت، نه عموداشت نه دایی... پدرش هم از این حرفها نمی زد... از کجا می بایست یاد می گرفت، بلد نبود!!

هومن سرش را عقب انداخت و خندید... برقا سست و زیر بازو های طاهرا را گرفت و یکدور در هوا چرخاند... چقدر این بچه خواستی بود!! طاهرا از ته دل خندید... بعد از یک دور چرخ چرخ عباسی زمینش گذاشت... ملیکا به حرکات شاد ان دو نگاه می کرد... در ان لحظه اگر دلخوری کوچکی هم داشت برطرف شده بود... برایش چیزی قشنگ تر ول *ذست بخش تراز صدای خنده طاهرا در دنیا وجود نداشت... حاضر بود تمام عمر و زندگیش را بدهد ولی پرسش همیشه بخندید... تمام دنیا را با یک خنده طاهایش عوض نمی کرد... - چرا نمیای؟ این صدای هومن بود که به خودش اورد... نفس کشید و راه افتاد... هومن قدمهایش را کمی کندر کرد تا ملیکا همگامش شود... وارد محوطه شدند... هومن ایستاد و خطاب به ملیکا گفت: - ورودی رو می شناسی دیگه؟ معلوم بود می شناخت... صبح خودش امده بود... با اشاره سرتایید کرد. هومن گفت: - خبیلی خب... پس بعد از نماز ظهر بیایید همینجا... با هم برگردیم! ملیکا چاره ای غیر از جواب مثبت نداشت... قرارداد بسته شده بود و برای طرفین لازم الاجرا!!! زیر لب گفت: - با شه هومن با تبسمی گفت: - التماس دعا... فعلا با اجازه و راه افتاد. ملیکا سر بلند کرد و برای اولین بار قامت او را از نظر گذراند... درشت تراز مسعود بود!!... خواست دست طاهرا را بگیرد که طبق معمول نتوانست... و مجبوری گفت: - طاهرا ندو، همراه بیا دم ورودی کفشهایشان رادر اوردنده... قصد داشتند داخل شوند که... مامور زن دم در مانع شد!!... چیزی به عربی می گفت... همانقدر فهمید که می گوید طاهرا باید قسمت زنانه نیاید!!!!... ای بابا!!... برای نماز صبح با هم امده بودند و کسی چیزی نگفته بود... اصلا مگر کور بودند و نمی

دیدند این یک بچه که نه، خردسال است!... درست بود که طاها کمی بیشتر از سنش نشان می داد اما هرکسی می فهمید که کوچک است... بهر حال ان زن فعلاً عشقش کشیده بود او را نگذارد داخل شود... با انگشتانش نشان داد پنج و فکر کرد در عربی پنج چه می شود!! و گفت: - خمس سنین! و در دلش کلی برای خود و سیستم اموزشی کشور بد و بی راه حواله کرد که بعد از این همه تحصیلات و مثلاً عربی خواندن از عهده گفتن یک جمله ساده هم بر نمی اید... نه خیر انگار راهی برای قانع کردن این زن وجود نداشت... دوباره پله ها را پایین امد... دستی به سر طاها کشید و گفت: - حالا چی کار کنیم؟! طاها کودکانه پرسید: - مامان خانومه چی می گفت؟ - می گفت تو باید با من بروم تو مسجد!! - چرا؟ - برای اینکه بزرگ شدی! طاها خندید!!! خوب بود که بزرگ شده بود... دوست داشت زود زود بزرگ شود! ملیکا ناراحت به نظر می رسدید... م^{*}س^{*} تاصل نگاهی به موبایلش کرد... انگشتیش را روی صفحه حرکت داد و روی کلمه مرد زورگو!!! ایستاد... مرد بود که به این مرد زورگو که انصافاً گاهی هم مهربان می شود زنگ بزند یا نه؟! دو ثانیه فکر کرد... یا باید به هتل برگردد... که در این صورت احتمالاً همان مرد زورگو به علت تنها برگشتنش پوستش را غلبتی می کند!! یا باید برگردد سر قرار شان و همانجا بایستد تا بعد از دو ساعت و اندی ان مرد بیاید!! یا باید با ان زن کشته بگیرد و اورا ضربه فنی کند و چریکی وارد مسجد شود!!!... نگاهی به زن کرد و از این فکر خنده اش گرفت ... ان زن حدود دو سه برابرش هیکل داشت! نه... چاره ای نبود... انگشتیش کلمه مرد زورگو را لمس کرد... گوشی را دم گوشش نگه

داشت... فقط نمی فهمید چرا با خوردن هر زنگ، ضربان قلبش بالا می رود و استرس می گیرد...

گوشی را دم گوشش نگه داشت... فقط نمی فهمید چرا با خوردن هر زنگ، ضربان قلبش بالا می رود و استرس می گیرد... صدای موبایلش موجب شد بایستید هنوز وارد مسجد نشده بود... کاور گوشی را گشود و نگاهی به صفحه کرد... پلکی زد و دوباره نگاه کرد... مليکا!!!! انگشت اشاره اش روی سرش کشیده شد... به احتمال قوی جای شاخهایی که داشتند روی سرش رشد می کردند می خارید!! دکمه پاسخ را زد و تماس برقرار شد: - بله؟!! مليکا ماند که چه بگوید!!!... سلام بدهد؟!... نه چه سلامی؟!... خود را معرفی کند؟!... نه بابا... اسمش حتما داخل گوشی سیو بوده!!!... هر چند گفتن کلمه "آقای رستگار؟!" هم پشت تلفن زیاد دلچسب به نظر نمی رسید... خب معلوم بود که آقای رستگار هست!!... ولی برای شروع مکالمه چیز دیگری به ذهنش نمی رسید!!!... لب باز کرده بود که همان را بگوید که هومن پیشستی کرد و گفت: - بفرمایید خانم فتحی!! نفسی کشید... کارش ساده تر شده بود... ارام گفت: - بیخشید مزاحم شدم... راستش مشکلی پیش او مده... هومن جدی شد: - چی شده؟! - چیز مهمی نیست!... فقط طاهرا رو نمی ذارن باهام بیاد داخل مسجد! - چرا؟ - چه بدونم!!!... صبح برده بودم... ولی حالا می گن بزرگه!! باید بره بخش مردانه!!! هومن خنده نرمی کرد و گفت: - کجا باید حالا؟ - دم ورودی خانومها... - بیا همون جایی که از هم جدا شدیم... و بدون اینکه منتظر جواب باشد، تماس را قطع کرد... سر دو دقیقه هر سه رسیده بودند... هومن لبخندی به لب داشت، تا رسید طاهرا را از زمین بلند کرد و نگاه دقیقی

به او کرد و با خنده گفت: - بذار بینم تو در عرض دو ساعت چقدر بزرگ شدی، که مرد شدی!! و بین خانوما رات نمیدن!!! و صورتش را به سمت مليکا چرخاند و گفت: - نه بابا... انگار واقعاً بزرگ شده!!... فقط یه صبحونه رو با من اومده ها، بین اگه تمام وعده های غذایی رو همراه من باشه چی می شه؟!! طاها را روی زمین قرار داد و دستش را گرفت و گفت: - نگران نباش مواظبشم... از اول هم می بایست با خودم می بدم... برو راحت باش!! مليکا با قدردانی نگاهش کرد و گفت: - شرمنده دیگه!! هومن نگاه عمیقی به چشمان مليکا کرد و گفت: - دشمنتون شرمنده باشه خانوم!!! برو به سلامت! مليکا نگاهش را به زمین دوخت... دستش بی دلیل زیر چادر مشت شده بود... هومن نگاهی به سرتاپای او کرد... تضاد رنگ سفیدش با رنگ مشکی چادر قابل توجه بود... دم عمیقی کشید... اگر دست او بود مجبورش می کرد در انجا روبند بیاندازد!!!!... چشم اعراب زیاد به این سفیدی عادت ندارد... مليکا بی انکه نگاهی به هومن بیاندازد یا پاسخی به او بدهد... خطاب به طاها گفت: - یچه خوبی باش... شلغوی هم نکن!... خب؟... نکنه عمورو اذیت کنی!! طاها زیاد را ضمی به نظر نمی رسید... هرچند احساس می کرد بزرگ شده ولی دوست نداشت از مادرش جدا شود... مادر تمام دنیايش بود... قیافه اش درهم می نمود... هومن دست پسر کوچولو را فشرد و گفت: - طاها همیشه پسر خوبیه... قراره کلی هم بهمون خوش بگذره!!! مگه نه؟!! طاها سری تکان داد... هومن گفت: - حالا بدو ، دارم میام بگیرم بخورمت!! بچه خندهید و در رفت... هومن هم به دنبالش... مليکا ارام بود... به این مرد اعتماد

داشت... نمی دانست در عرض یک روز این اعتماد چگونه در وجودش رخنه کرده، اما می دانست که هست! سر بلند کرد و به گنبد سبز رنگ خیره شد... سلامی داد و تشکری کرد... این بار بی دردسر وارد شد... قصد داشت قران بخواند... نماز به جای اورد... پروردگارش را تسبیح کند... اما حالا که تنها شده بود، هیچ یک از این کارها را نکرد... فقط نشست و اندیشید... به خودش ، به موقعیتش ، به مسعود ، به زندگیش ، به حضورش در انجا ، به قسمت ... فکر کرد و با خدایش حرف زد... گاه گلایه کرد، گاه گریه، گاه شکر... برای طاهرا هم بد نشده بود... هومن با حوصله بود... با او حرف می زد... سربه سرش می گذاشت... اورا می خنداند... البته گاهی هم نماز می خواند در این شرایط توصیه اکید کرده بود که از کنارش جنب نخورد... طاهرا با تعجب گفت: - عموم پس مهرت کو؟ هومن جایی ایستاده بود که به سنگ مرمر سجده می کرد... ولی بچه که این را نمی فهمید... با کمی تامل گفت: - کسایی که این کشور زندگی می کنن هنگاه سجده مهر نمیذارن... - چرا؟ - خب... اونها هم عقاید خاص خودشون رو دارن.. - عقاید یعنی چی؟ - یعنی فکر... یعنی چیزی که برآشون مهمه!! طاهرا توفقی کرد و بعد گفت: - مثل مامان من که برای من مهمه؟ هومن دستش را به چانه اش تکیه داد... سخت بود به یک بچه با ان سن چیزی را توضیح داد که هم درست باشد و هم او بفهمد... گفت: - درسته مامانت برای تو مهمه... ولی عقیده چیز دیگریه... یه چیزی مثل فکر... یه فکری که برای هرکسی خیلی مهمه... ببینم تو راجع به خدا چی می دونی؟ طاهرا خود را جمع و جور کرد و گفت: - می دونم خدا خیلی بزرگ... ما رو افريده... ما رو دوس داره... هرچی بخواهیم بهمون می ده... هومن سری

تکان داد و گفت: - افرين... اينهايي که گفتی عقیده تو درباره خداست... درک مطلب برای بچه سخت بود... لبانش را غنچه کرد... باز گفت: - يعني کسایي که اينجا زندگی می کنن فکر می کنن نباید مهر بذاريم؟ - اره - به شما می گن نذاري؟ - بله - اگه بذاري چي کار می کنن؟ - خوششون نمیاد... برمی دارن... نمی دونم، شاید هم سر اين موضوع دعوا بشه... طاهما متفسر بود... ذهن کوچولويش برای درک اين مطلب خيلي کوچک بود... هومن هم نمی خواست در اين مورد زياد ذهن او را درگير کند... طاهما بلند شد و گفت: - من هم می خوام نماز بخونم!! - بلدی؟ - اره - فقط اونجا که رو زمين می شين و می گن رو بلد نيستم... اونجاش رو بهم میگی؟ - البته... وبعد با شک ادامه داد: - طاهما اول حمد و سوره رو بخون ببینم ياد داري؟ طاهما با ذوق گفت: - اين همه بلدم... ويک دستش را كامل باز کرد... يعني پنج تا... هومن ابروانش را بالا برد و گفت: - راس می گئی؟... حالا حمد رو بخون ببینم... طاهما دستش را مقابل صورت هومن گرفت و گفت: - حمد کدوم يک از اين هاست؟ متوجه منظور بچه نشده بود... کمي فکر کرد و بعد گفت: - نمیدونم... چرا دستت رو نشون می دی؟ طاهما انگشت اولش را نشان داد و گفت: - اين الحمد لله رب العالمينه وبعد سوره حمد را خواند... و دومي را نشان داد و سوره توحيد را خواند... سومي کوثر... چهارمی سوره عصر و پنجمی سوره قدر... پس اينظر!... حالا متوجه شد!!... - هزار تا افرين به تو پسر باهوش... يه جاييزه قشنگ پيش من داري... هرچي که دوس داشته باشي!! طاهما با ذوق گفت: - شمشير جومونگ!... هومن باخنده گفت: - اون رو که

می خرم... غیر از اون طاهای با کمی فکر گفت: - ادم اهنج می خوام... -
 با شه... حالا پا شو با هم نماز بخونیم من کمی بلندتر می خونم تو هم تکرار
 کن! هر دو به نماز ایستادند... هومن به یاد نمی اورد هیچ نمازی به اندازه این
 نماز برایش چسبیده باشد. بعد از اقامه نماز ظهر و عصر همراه طاهای به مکان
 مقرر رفتند... پنج دقیقه ای ایستاده بودند که ملیکا رسید... با دیدن انها گفت:
 - خیلی وقته اومدین؟ هومن پا سخ داد: - نه تازه رسیدیم... قبول با شه - از
 شما هم قبول باشه... طاهای اذیتون نکرد؟ - نه... گفتم که پسر خیلی خوبیه...
 طاهای هم دخالت کرد و گفت: - مامان، من و عمو با هم نماز خوندیم!!
 ملیکا دستی به سر پرسش کشید و گفت: - واقعاً؟!... افرین پسر گلم!!! طاهای با
 ل*ذ*ت خودش را برای مادرش لوس کرد...

هومن گفت: - می خوای بریم هتل یا یه گشتی بزنیم؟ ملیکا نگاهش کرد و
 گفت: - وقتنه ناهاره! - تا ساعت سه می شه برا ناهار رفت... اگه خیلی گرسنه
 اید... باشه بریم هتل... اگر نه یه گشتی همین نزدیکی ها بزنیم... بریم پاساژ
 الطیبه... - نه... من که گرسنه نیستم... برا طاهای هم خوراکی دارم!! و از کیفیش
 کیک کوچکی در اورد و به طاهای داد... در پاساژ قدم می زدند... طاهای شیطنت
 می کرد... ملیکا توجه زیادی به مغازه نداشت... خیلی وقت می شد که خرید
 نرفته بود... فقط به ارامی کنار هومن گام برمنی داشت... اما نگاه هومن به
 دنبال مغازه اسباب بازی فروشی بود... از کنار یک مغازه روسی فروشی می
 گذشتند که ملیکا ایستاد... هومن هم به تبعیت از او... روسی خوش طرحی
 چشممش را گرفته بود... برای مادرش برازنده به نظر می رسید... زیبا و سنگین
 بود... داخل مغازه رفت... طاهای و هومن هم وارد شدند... بر عکس ماموران

داخل زیارتگاه فروشنده‌ها خیلی سلیس فارسی صحبت می‌کردند... پس مشکلی برای فهماندن منظورش نداشت... از آن روسربی خواست... ترکیب رنگی متعددی داشت... در انتخاب مانده بود... چند رنگ قشنگ داشت... هومن هم روسربی‌ها را ورانداز کرد... ظاهرا قشنگ بود... یکی که رنگ روشنتری داشت، به دست گرفت و گفت: - این قشنگتره!! ملیکا از او نظر خواسته بود... ولی در ذوقش هم نزد... بی انصافی بود... به ملایمت گفت: - برا مامانم می‌خوام... هم طوسیه قشنگه و هم قهوه ای... هومن اینبار با دید دیگری به روسربی‌ها نگاه کرد و گفت: - راس می‌گی برا مامانها مناسبه... یه رنگش رو تو بدار... یه رنگش رو هم من برای مادرم برمی‌دارم... ملیکا باشه ای گفت و رنگ طوسی رو برای مادر خودش برداشت و قهوه ای را به دست هومن داد... هومن گفت: - یکی دیگه هم برام انتخاب کن... برا خواهرم می‌خوام... از ترکیب رنگهای شاد خوش می‌ماید... ملیکا چشم چرخاند... چند روسربی خوشرنگ انتخاب نمود... سه تا از انها خیلی قشنگ بودند... انها را به هومن نشان داد و گفت: - اینها هرسه قشنگن... خودتون با توجه به سلیقه خواهertون انتخاب کنید... هومن انها را زیر و رو کرد و گفت: - از نظر تو کدوم بهتره؟ ملیکا یکی با ترکیب رنگی قرمز و سرمه ای انتخاب کرد... هر سه طلا کوب هم بودند... هومن سری تکان داد... خوش سلیقه بود... ان را کنار گذاشت و گفت: - خب پس این مال خودت... این دوتای دیگه رو هم من برمی‌دارم... و بلا فاصله هر پنج تا را حساب کرد... ملیکا داخل مغازه اعتراضی نکرد... درست نبود... همین که از مغازه خارج شدند، پول روسربی

ها را سوا کرد و به سمت هومن گرفت و گفت: - بفرمایید هومن نگاهی به او و پول در دستش کرد و گفت: - بذارش تو... نفس عمیقی کشید و گفت: - ممنون بفرمایید! هومن باز بی تقاویت گفت: - خجالت بکش بذار تو! هنوز سعی داشت ارام جواب دهد: - اقای رستگار خواهش میکنم بگیرید... اینظوری اذیت می شم!! هومن دست طها را گرفت و راه افتاد... مليکا اخمي کرد و گامی را که فاصله افتاده بود جبران کرد و رو در روی او ایستاد... با صدای ارام که لازمه صحبت در کوچه بود گفت: - اقای رستگار یه لحظه گوش کنید! مجبوری ایستاد و گفت: - بفرما!!! مليکا با لحن محکمی گفت: - ببینید شما امروز از من خواستید تا در این سفر هستیم، من به نوعی تابع شما باشم و من علی رغم میلم پذیرفتم و به خواستتون احترام گذاشت... حالا من از شما می خهام ... خواهش می کنم در موقع خرید در کار هم دخالت نکنیم... سفر ما یکی دو روز نیست... دو هفته است... و مسلما این موقعیتها زیاد پیش خواهد اومد... اگر شما این پول رو بگیرید من راحت و بی دغدغه خرید میکنم... اما اگه نگیرید... برا من چاره ای نمی مونه غیر از اینکه در این سفر به کل از هر نوع خریدی صرفنظر کنم... هر چند این برام زیاد مطلوب نیست ولی غیر ممکن هم نیست... و پول را دوباره بالا گرفت و گفت: - خواهش می کنم!! هومن به چشمان مصمم دختر مقابلش خیره شد و گفت: - باشه... اما دو تا مطلب رو از این قرارداد جدا می کنی!!!... یکی هر چیزی که برا طها می خرم... خوشم میاد برash خرید کنم... و دوم هدیه است... اگر به هر دلیلی دلم خواست هدیه ای بخرم اعتراضی نمی کنی... قبول؟! هومن به چشمان مصمم دختر مقابلش خیره شد و گفت: - باشه... اما دو تا مطلب رو از این

قرارداد جدا می کنی!!!... یکی هر چیزی که برا طاها می خرم... خوشم میاد
براش خرید کنم... و دوم هدیه است... اگر به هر دلیلی دلم خواست هدیه ای
بخرم اعتراضی نمی کنی... قبول؟! خب همینقدر هم غنیمت بود... گفت: -
قبول... پس حالا اینو بگیرید!! - قرارداد حالا بسته شد و از همین حالا باید
اجرا بشه ، شامل مسایل قبل از این نمیشه!!! اصلا فکر کن یه هدیه است!!!
این مرد هم باهوش بود هم لجباز و هم مغرور... هیچ کاریش هم نمی شد
کرد! مليکا تلاش اخرا کرد: - معمولا هدیه رو به کسانی می دن که نسبتی با
ادم داشته باشه... نه به... هومن پرید میان حرفش و گفت: - نسبت؟!
لبخندی زد و با نگاهی پر از شیطنت حرفش را تکمیل کرد: - چه نسبتی بالاتر
از این که... تو... خواست بگوید همسرم، ولی نگفت... خواست بگوید
خانوم، ولی باز نگفت... جالب بود که بر عکس گذشته از انعکاس این
كلمات در ذهنش حس بدی نداشت!!!... و به جای ان از کلمه محظاط تری
استفاده کرد: - تو... معحرم منی!!! مليکا ابروانش را در هم کشید... بدی جریان
اینجا بود که این مرد نه یک کلمه دروغ گفته بود و نه چیزی را غلو کرده بود...
پس جای هیچ اعتراضی وجود نداشت!! هومن راه افتاد و با گفتن عجله کن
خواست او را نیز وادر به حرکت کند... طاها هیچ یک از این حرفها را نشنیده
بود چون مشغول تماشای ویترین یک مغازه اسباب بازی فروشی بود... به کنار
اورفت و گفت: - چیزی پیدا کردی؟ طاها انگشتش را به سمتی گرفت و یک
ادم اهنی نشان داد و گفت: - اون ادم اهنیه خیلی قشنگه! رد دستش را تعقیب
کرد... بچه را سرت می گفت، قشنگ بود... دست او را گرفت و داخل مغازه

برد... مليکا هنوز در فکر بود... هر چند حرف نادرست یا بدی نشنیده بود اما ترسی در دلش نشست... انگار تازه عمق جریان رامی فهمید... محرم!!!... کم چیزی نبود!... تازه درک می کرد به چه کاری تن داده است!... لبشن را گاز گرفت... خشکش زده بود... این واقعیت که در حال حا ضر آبرو و زندگیش دست این مرد قرار داشت، برهنه مقابله شد... به عبارتی ان مرد بدون هیچ مانعی می تواند هر کاری با او انجام دهد!!!... ضربان قلبش بالاتر رفت و عرق بر پیشانیش نشست... راهی برای فرار نبود... هیچ کس هم از این جریان خبر نداشت حتی مادرش!!!... در ان لحظه همه چیز به مردانگی این مرد بستگی داشت!! با تکان مختصری که به بازویش وارد شد به خودش امد... هومن سرش را خم کرده بود و به چهره اش نگاه می کرد با دیدن عکس العمل او گفت: - کجایی تو؟... چرا صدات می کنم جواب نمی دی؟ مليکا یک قدم عقب رفت... هومن متغیر گفت: - حالت خوبه؟ و خواست دوباره به او نزدیک شود... مليکا دستش را به علامت جلو نیا مقابله شد گرفت و عجلانه گفت: - بله ... بله... هومن هنوز متعجب بود... چرا این دختر در عرض دو ثانیه تغییر کرد!... با این حال گفت: - بیا داخل مغازه... طها می گه حتما باید ماما نش هم اسباب بازی رو پرسنده تا اونو بخره! مليکا باشه ای گفت و وارد مغازه شد... طها هم شمشیر جومونگ را پیدا کرده بود و هم ادم اهنی را... با علاقه انها را نشان مادرش داد و گفت: - ماما بین این چقدر قشنگه... عمود را نمازنم می خواهد بهم جایزه بخره! مليکا ارام گفت: - اره خیلی قشنگه! خوب تایید مادر هم رسید... پس خرید ازاد بود!! هومن دو عروسک در دست گرفته بود... نمی توانست تصمیم بگیرد کدام را بخرد!!!... پیش مليکا رفت و

گفت: - بیین کدوم یک از اینها بهتره، برایه دختر سه ساله می خوام بخرم. هر دو قشنگ بودند... مليکا گفت: - خب هر دورو بگیرین... دختر بچه ها هر چقدر هم عروسک داشته باشن... باز کمشونه!! هومن با خنده بانمکی گفت: - والا ، فقط دختر بچه ها عروسک دوس ندارن... خواهر من یه سال هم ازم بزرگتره... اما اتاق خوابش پر از عروسکه... مليکا لبخندی زد!!!! راست می گفت... اتاق خواب خودش هم پراز عروسک بود! چشمان هومن م^{*}س *نقیما لبخند روی لب مليکا را نشانه رفت... چقدر خنده به چهره اش می امد!... اهسته گفت: - حالا که دختر خوبی شدی و خنیدی... یه عروسک هم برا تو می خرم!! مليکا سر بلند کرد و او را نگریست... لبخندش را جمع کرد و مغازه را ترک کرد... هومن با چشم تعقیبیش کرد... سر سخت بود... جدی بود... کمتر می شد رفتار لوسوی از او دید... اسباب بازیهای طها را همراه با دو عروسک خرید و بیرون رفت... نزد مليکا رسید و گفت: - بربیم دیگه... کم کم داره دیر می شه!

بعد از صرف ناهار در اتاقش تنها بود... طها حاضر نشده بود به اتاق خودشان بیاید... در اتاق کناری گیم بازی می کرد... مليکا کلافه دست بر پیشانیش کشید، سرش داشت منفجر می شد... سر درد مهمان ناخوانده ای بود که بعد از مسعود گریبانگیریش شده بود... دراز کشید و سعی کرد بخوابد... اما مگر می شد... در عرض دو روز اخیر تنش زیادی را تحمل کرده بود... ماجراجی فرودگاه هوایپما گرفتگی جریانات مربوط به اتاقها دعوا و اخم و تخم اقای رستگار!!! واین اخri... محرومیت!... که او را متوجه موقعیتش کرده بود... سر

درد امانش را بريده بود... على رغم ظاهر سختش بسيار شکننده بود!! ده بار برخاست... خوابيد... باز بلند شد... قدم زد... لعنتی... قرص مسكن هم همراهش نبود... فراموش کرده بود با خود بياورد... به هر نحو که بود دو ساعتی را سپری کرد... عوض رفع خستگی بدتر خسته شده بود... از اتفاق بيرون رفت... ابی به صورتش زد و وضو گرفت... درب اتفاق کناري کاملاً باز بود... فقط يك تخت دиде می شد که روی ان طاهای خواب رفته بود... احتمالاً تخت دوم در سمت ديگر قرار داشت... به اتفاقش رفت... حدود ده دقیقه بعد هونمن تقه ای به در اتفاقش زد... مليکا در را گشود... هونمن گفت: -
برا نماز مغرب می ريد مسجد؟ - بله هونمن در يك نگاه متوجه پريديگی رنگ او شد... کمي نگران پرسيد: - حالت خوبه؟ - بله خوبم... - مطمئني؟ - بله هونمن ناباورانه نگاهش کرد... اما نخواست که دوباره با او بحث کند... به ارامی گفت: - با شه... پس اماده شو، بريم. مليکا هنوز بی حال بود... ولی تصور می کرد اگر بيرون برود حواسش پرت شده، سر دردش کاهش می یابد... پرسيد: - طاهای بیداره؟ هونمن تبسمی زد و گفت: - نه... نيم ساعت بيشتر بازی نکرد... خيلي خسته بود، خوابش برد!!!... هنوز خوابه... موقع رفتن بیدارش می کنم. - با شه... من اماده ام... تا شما هم اماده بشيد... من طاهای رو حاضر می کنم! رفت و برگشتستان دو ساعتی طول کشيد... اينبار به خريد نرفتند... مليکا حالش اصلاً بهبود نياfته بود... هونمن هم اين را حس می کرد... پزشك بود و در يك نگاه می فهميد... زمانی که به هتل رسيدند، هونمن گفت: - اول بريم شام بخوريم بعد بريم بالا... موافقی؟ مليکا بی حال گفت:
- من شام نمی خورم... اگه ممکنه طاهای با شما بیاد! - نمی شه که شام

نخورین!! - باور کنین در حال حاضر نمی تونم... طاها گفته بود "گاهی سر مامانش او ف میشه" ... هومن دقیق و دوستانه نگاهش کرد و گفت: - سرت درد می کنه؟! مليکا متعجب گفت: - بله!!! ... کم کم خصوصیات مليکا و نحوه برخورد با او را یاد می گرفت!... با لحنی که حداکثر سعیش را کرد تا حالت دستوری به خود نگیرد، گفت: - با این حال بهتره بیای چند قاشق شام بخوری!! - نمی تونم باور کنید!! - نمی شه که تا صبح گر سنه بمونی! مليکا فقط دلش می خواست خود را به اتفاقش بر ساند، گفت: - خواهش می کنم اصرار نکنید... برا طاها کمی خوراکی اوردم اگه گرسنه شدم از اونا می خورم. هومن به سمت اسانسور رفت و گفت: - باشه... پس بیا ببریم بالا! - مگه شما نمی رید رستوران؟ - کمی بعد می ریم... اول وقته دیر نمی شه!! درب اتاق را گشود و با اشاره ای از مليکا خواست وارد شود... بعد از ورود رو کرد به او و گفت: - کجای سرت درد می کنه؟ مليکا دو انگشتش را روی شقیقه اش فشد و گفت: - اینجا... - سابق بر این هم درد می کرد؟ - یه چند ماهی می شه درد می کنه. - همیشه درد می کنه؟... یعنی دردش دائمی و مزمنه - نه ... فقط گاهی ... هومن محتاط پرسید: - بعد از فوت شوهرت شروع شده... یا از قبل بوده؟ - نه ... بعد اون حادثه! - خیلی خب... اول یه چیزی بخور، الان برات یه مسکن میارم!

هومن محتاط پرسید: - بعد از فوت شوهرت شروع شده... یا از قبل بوده؟ - نه ... بعد اون حادثه! - خیلی خب... اول یه چیزی بخور، الان برات یه مسکن میارم! مليکا داخل اتفاقش رفت... حوصله خوردن چیزی را نداشت... ولی از

این که همسفرش مسکن همراه داشت خوشحال شد... هومن دم در امد و گفت: - چیزی خوردی؟ - نه ... بعده می خورم... - نمی شه... مسکن با معده خالی نمی سازه... اول یه چیزی بخور! مليکا کلافه بود... دست پیش برد تا بسته مسکن را بگیرد... می خواست دو سه تا از انها را بالا بیاندازد، تا بلکه از دست این درد کشنده خلاص شود... با بی حالی گفت: - باشه می خورم!! هومن دستش را عقب کشید و گفت: - نمی شه... همین حالا بخور... می خواه بینم!! مليکا می خواست هومن را خفه کند، فقط حیف که زورش نمی رسید... ناچار به سمت ساک رفت و کلوچه ای در اورد با حرص بازش کرد و به زور دو لقمه از ان را خورد و گفت: - خوب شد؟ هومن مهربان جوابش را داد: - اره... فعلا بهتر از هیچیه!!! مليکا دستش را بالا گرفت و گفت: - پس، بدید!! هومن یک عدد قرص از بسته بیرون کشید و فقط همان را کف دست مليکا قرار داد... می دانست این بچه اگر دستش به بسته برسد، ان را با شکلات عوضی می گیرد!!! مليکا سری تکان داد... این مردک هم خسیس می زد!! اما کاری نمی شد کرد... ناچار بود به همان رضایت دهد! قرص را گرفت و با یک لیوان اب فرو داد... هومن دست طاهرا را گرفت و گفت: - در اتفاق رو قفل نکن با این وضعیت درست نیست... راحت بگیر بخواب، من در بیرونی رو قفل می کنم، کلید رو هم با خودم می برم!! مليکا علی رغم حال خرابش نتوانست از زدن این حرف صرفنظر کند... با کنایه گفت: - شما که به این کار عادت دارید!! هومن خنده صداداری کرد و گفت: - اوون دفعه که تنبیه‌ی بود!!!... ولی این بار به خاطر خودته... اگر کلید رو نبرم باید پاشی درو باز کنی!... حالا با خیال راحت استراحت کن! و دست طاهرا را گرفت و بیرون

رفت. بعد از خروج انها مليکا چادر را از سرشن کشید و خود را روی تخت پرت نمود... همانطور که دراز کشیده بود، دکمه های روپوشش را گشود... حالا بهتر بود، باد کولر ارامش می کرد... یکدستش را روی سر نهاد و چشمانتش را بست... تنفس به عرق نشسته بود... تاثیر مسکن بود... زودتر از آنچه فکرش را می کرد خوابش برداشت... هومن به احسانگی در را گشود و خطاب به طاهای گفت: - سرو صدا نکن مامان خوابه!! درب اتاق مليکا بسته بود... وارد اتاق خودش شد و به طاهای گفت: - امشب پیش من می خوابی؟... مامانت حالش خوب نیست... طاهای دوست داشت پیش مادرش بخوابد... اما بعد از مرگ پدرش طفلک بارها مجبور شده بود با کسان دیگری بخوابد... حال مادرش ان روزها بسیار خراب بود... مليکا چند روزی را در بیمارستان به سر برده بود... چه وقتی مسعود در کما بود و چه بعد از مرگ او... حال بد مليکا او را چند باری به بیمارستان کشانده بود... بچه با دلخوری سرشن را تکان داد یعنی باشه... هومن صورتش را ب*و*سید و گفت: - یه سر به مامانت بزنم، بعد میام باهات گل یا پوچ بازی کنم... دوس داری؟ خنده و گفت: - اره هومن به سمت در کناری رفت و دو ضربه ارام به در زد... نمی خواست بیدارش کند ولی اگر بیدار بود صدای در را می شنید... ده ثانیه ای صبر کرد، چون جواب نگرفت، در را ارام باز کرد... خوشبختانه به حرفش گوش داده و در را قفل نکرده بود... احسنته به داخل رفت... نگرانش بود... خوابِ خواب بود!!!... نزدیک شد... یک دستش روی بالش قرار داشت و دست دیگرش کنارش روی تخت... نفسهای کشیده و ارامش نشانده خواب

عمیقش بود... اهسته دستش را به پیشانی او نزدیک کرد و پشت دو انگشتش را با احتیاط روی ان قرار داد... خدا را شکر، تب نداشت... باد کولر م*س *تقیم به تنش می خورد... ملافه اضافی روی تخت را برداشت و به نرمی رویش کشید... به اطراف اتاق هم نگریست ... چقدر تمیز و مرتب بودا!... درست برخلاف اتاق خودش ... با مسکن قوی که به او داده بود می دانست تا صحیح می خوابد... برگشت از اتاق بیرون برود... دو گام بی شتر نرفته بود که ایستاد و دوباره رو به او کرد... چقدر معصوم خوابیده بود!!!... خیره به چهره اش زل زد... برای لحظه ای از خود شرمنده شد... سرش را پایین انداخت... اما... اما چه نگاهی حلالتر از نگاه یک مرد به همسرش!!... توجیه شد... در یک ان... بلا فاصله... مگر بالاتر از حکم خدا هم حکمی هست؟!... دوباره نگاهش در چهره او نشست... هنوز رو سری به سر داشت... چرا؟... پیش رفت و ملافه رویش را مرتب کرد... تنفس ارام ملیکا نواز شی شد بر دست مردانه اش... بی خود و بی دلیل ضربان قلبش بالا رفته بود... لبشن را گاز گرفت... نفس عمیقی کشید و عقب تر رفت... سریع خارج شد و درب اتاقش را بست...

برای نماز صبح حتی خود هومن هم به مسجد النبي نرفت... می خواست ملیکا حسابی استراحت کند... صبح به محض بیدار شدن سراغی از همسایه اش گرفت... همین که دید چشمانتش دیگر سرخ نیست، نفس راحتی کشید... - صبح بخیر... خوب خوابیدی؟ - بله... صبح شما هم بخیر... انگار طاها شبو پیش شما خوابیده؟ - بله... پسر خوبیه ... یه کم باهم بازی کردیم، بعد خوابش بردد... سر دردت چطوره؟ - خوبه... - یعنی کاملا برطرف شده؟ - یه

کم احساس کسالت می کنم... ولی سرم دیگه درد نمی کنه! - خب خدارو شکر!! هومن دوست داشت فشار خونش را هم چک کند تا از این باب هم مطمئن شود... ولی در ان لحظه صلاح ندید ان را مطرح کند... مليکا حساس بود، نمی خواست حسا سیت او را بیش از این تحریک کند... برای ان روز عمدتا برنامه سبلک تری را انتخاب نمود... قبل از ظهر یکی دو ساعتی به زیارت رفتند و بعد از ظهر سری به فروشگاه القارات زدند... مليکا حالش بهتر از روز پیش بود... هومن تمام ان روز با او مهربان بود و حداقل سعیش را نمود تا سر به سرش نگذارد و روز ارامی را برای او مهیا کند... حدس می زد سر دردهای او بیشتر منشا عصبی داشته باشد... و البته نتیجه هم گرفت... روز سوم اقامتشان در مدینه قرار بود توسط گروه به زیارت دوره ای بروند... زیارت برخی از مکانهای تاریخی و مساجد موجود در مدینه... در این بازدید از مساجد ذوالقبلتين و مسجد قبا دیدن کردند هردو مساجد بزرگ و زیبایی بودند... مسجد قبا در خارج شهر مدینه قرار داشت ... این مسجد اولين مسجد جهان اسلام است که نخستین سنگ بنای ان توسط حضرت محمد پس از مهاجرت او از مکه به مدینه بنا نهاده شده... مسجد ذو القبلتين همانطور که از نامش پیداست مکانی است که در انجا به حضرت محمد وحی شده قبله را از بیت المقدس به کعبه تغییر دهد... مساجد دیگر بازدید شده ، مساجدی بودند که به فاصله اندک از هم قرار داشتند... این مسجد ها، مسجدهای فاطمه زهرا سلام الله، علی ابن ابی طالب، مسجد سلمان مسجد ابوبکر ، عمر و عثمان بودند... «مسجد فاطمة الزهراء» در جنوب

غربی محوطه مساجد فتح، در منطقه احباب قرار داشت که در سال های اخیر به این نام شهرت یافته و حدود پانزده متر مربع مساحت دارد. به بهانه ازدحام زیاد جمعیت زن و مرد نمازگزار در این مسجد، در سال ۱۴۱۹ در مسجد با بلوک های سیمانی مسدود شده و مردم در بیرون آن نماز می خوانندند. در سال ۱۴۲۸ نیز برای جلوگیری از حضور مردم در کنار این مسجد کانتینری قراردادند تا دیگر امکان نماز خواندن در کنار مسجد دردانه رسول الله (ص) وجود نداشته باشد!!!!!! از دیگر مکانهایی که در ان روز مورد بازدید قرار گرفت، محل اوردگاه احد و حمر الاسد بود که دو غزوه از غزوات رسول خدا در انجا واقع شده بود... همچنین شهدای احد را زیارت کردند که مهمترین ان شهیدان، حمزه سید اشهداء، عموی پیامبر بود... هرچند که ناگفته پیداست که این زیارت از فاصله دور و از پشت دیوارهای بتی صورت می پذیرفت!!! محل جنگ احد پر بود از فرو شنده ها و طاهای که عاشق این خرید ها بود... دلش می خواست همه انچه را می دید بخرد... و مليکا ناچار بود مدام در پی او باشد و یا سعی کند دستش را محکم بگیرد... و هر دو این کارها در مقابل شیطنت بی حد او تقریبا غیر ممکن بود... در این گیر و دار هونمن که مليکا را در ان گرما و شلوغی کلافه می دید، به او نزدیک شد... به ارامی گفت: - طاه رو پسپر دست من... خیالت راحت باشه... اگه خواستی برو به تو ضیحات اقای رضایی گوش بد... من دوبار شنیدم! مليکا نفس راحی کشید، طاه گاهی وقتها واقعا غیر قابل تحمل می شد... اصلا معلوم نبود این بچه این همه انرژی را از کجا کسب می کند!!! هونمن از اذاتر بود و برای همین راحت تر با او برخورد می کرد... طاه همین که عموما دید، ذوق زده شد... او بهتر خرید

می کرد ... بهانه نمی اورد که این را داری! ... این لازم نیست!! برای انگشت‌های کوچکش دو انگشت‌خای خرید... از انگشت‌های اقای رضایی در دستش خوشش امده بود!!! ... تازه خیلی هم رعایت کرد!!! ... چرا که نگین انگشت‌ها رنگ‌های مختلفی داشتند... ابی، قرمز، زرد، سفید، سیاه... بچه چه تقسیمی داشت که نمی توانست انتخاب کند... این همه نوع، از همه اش دلش می خواست!! این بود که بخاطر عمو لطف کرد و فقط زرد و قرمز را که شادر بودند انتخاب کرد... خب البته چند ماشین کوچک و بسته ای حاوی چند سرباز هم خرید... به هر حال خیلی چیز دیگر را هم که دوست داشت نخرید!! تنها مشکل این بود که اصلا دستش را در دست کسی نمی داد و عین فرفه هم مدام از این ور به ان ور می چرخید... در این بین خدا رحم کرد که اتوپ^{*} و سی که می خواست پارک کند به او نخورد و به همین دلیل یک تذکر جدی از هومن دریافت کرد!!! ... - طاها!!!! دست طاها را محکم در دست گرفت و خیلی جدی نگاهش کرد: - دستم رو ول نمی کنی فهمیدی؟!... نشنیدم طاها... فهمیدی؟؟؟ طاها چون خودش هم خیلی از ان ماشین گنده ترسیده بود، دست او را گرفت... البته فقط به مدت پنج دقیقه تا فرو کش کردن ترسش!!! بعد دوباره همان اش بود و همان کاسه!!! ... چه می شد کرد، طاها بود و شیطنهایش!! اقای کمالی وقتی ملیکا را تنها دید، کنارش رفت و گفت: - خوبی؟ - ممنونم... بله - از هومن راضی هستی؟ مشکلی که وجود نداره؟! ملیکا متفکرانه گفت: - هومن؟ - اره دیگه... اقای هومن رستگار!!! خب پس اینطور اسمش هومن بود... چقدر این چند روز فکر کرده بود ولی یادش

نیامده بود! - نه م شکلی نیست!! اقای کمالی لبخندی زد و گفت: - مطمئن بودم ازش... اگر غیر از این بود که به عنوان همسفر تو انتخابش نمی کردم!!... می بینم طاها هم خوب باهش انس گرفته... - متاسفانه بله!!! اقای کمالی چشمانش را ریز کرد و گفت: - چرا متاسفانه؟! ملیکا لبخند تلخی زد و سری تکان داد و سوال او را بی جواب رها کرد... می دانست انس بیش از حد کودکش با این مرد در اینده برایش دردسر ساز خواهد شد... ولی هیچ کاری هم نمی توانست انجام دهد ... انها اتاقشان کنار هم بود و تمام روز را با هم سپری می کردند... چقدر می توانست مانع حرف زدن و بازی این دو نفر شود... چند بار می توانست طاها را قانع کند با او نرود... تازه بعضی وقتها هم ناچار می بایست با او می رفت... پس هیچ کاری از دستش بر نمی امد... مجبور به سکوت بود... هر چند نمی توانست از این مطلب هم چشم پوشد که حضور هونمن در این سفر برای خود و فرزندش بسیار مفید بوده است!!! آخر شب کمی خسته شده بودند... ولی در کل روز خوبی را پشت سر گذاشته بودند... روز چهارم حضورشان در مدینه بود... طبق برنامه ریزی ملیکا، برای نماز صبح به مسجد رفتند... بعد از صبحانه راهی یکی از فروشگاهها شدند... خرید و گردش روال عادی به خود گرفته بود... مانند روز اول از هم کناره نمی گرفتند... هونمن که از اول هم راحت بود، حال هم که خواسته هایش را دیکته کرده بود، راحتتر برخورد می کرد... بعد از چند روز اشنازی، اضطراب اولیه ملیکا از بین رفته بود... طاها هم که بسیار خوش به حالت شده و مدام بین دو اتاق در رفت و امد بود... اکثر اسباب بازیهایش رادر اتاق هونمن گذاشته بود... با او شمشیر بازی می کرد... پلیس می شد... شلیک می کرد...

روزی ده بار هومن را دستگیر می کرد یا می کشت!!! هومن لیست بلند بالایش را دست مليکا داده و از او خواسته بود تا انجا که ممکن است و سایل نوشته شده در ان را تهیه کند و به این ترتیب یکی از مشکلترین بخش سفرش را که همان خرید سوغاتی بود به گردن او نهاده و تنها مسئولیتش پرداخت پول خرید های مربوطه بود!!!! بعضی موقع در اتفاق نیز انها را چک نمی کرد بیند اصلا این دختر برای خواهر و مادرش چه خریده!! برخی موقع که مليکا می پرسید: - بینید این چطوره؟!! یا: - به نظرتون از این خوششون میاد؟ افتخار می داد و نگاهی به جنس مورد نظر می نمود و اکثر موقع هم جوابش این بود: - اره... خوبه!! در فروشگاه مابین طبقه ها پله برقی بود... طاهای با دیدن ان ذوق کرد... عاشق این پله هایی بود که حرکت می کرد!!!! مليکا بی فایده تلاش کرد به هنگام پایین رفتن از این پله ها دست طاهای را بگیرد و سر اخر هم تسلیم شد... مادر و پسر کنار هم پا روی پله گذاشتند... هومن با یک پله فاصله پشت سرشان می امد... طاهای دلش می خواست زودتر از مادر پایین برسد... پله ای را پایین رفت... به به چه کیفی داشت!!!! مليکا سریع گفت: - طاهای خطروناکه... سرجات وایستا... طاهای تازه سر شوق امده بود... چقدر این مادرها ضد حال می زند!!!! دوست داشت برود!!!! دوباره یک پله دیگر... پله های بلندتر از پله های معمولی بودند و پایین رفتن از ان برای طاهای مشکل به نظر می رسید... مادر بود و دلش بی تاب فرزند دلبندش... نباید می گذشت فاصله پرسش با او بیشتر می شد... معجوری یک پله را پایین رفت و خم شد تا از پله پایین تر دست طاهای را بگیرد... کیفیش تاب خورد... پله حرکت می

کرد و طاها می خواست پله دیگری را نیز پایین برود... در یک دم... یک لحظه تعادلش را از دست داد... چهار پله تا پایین رسیدن فاصله داشت... دلش هری ریخت... تر سید... خودش می افتاد... به جهنم!!!! روی طاها می افتاد چه می شد؟!!... تصور این حادثه بیشتر دستپاچه اش کرد... دست انداخت تا کناره پله را بگیرد... اما قبل از آن... دستی دستش را سفت فشرد... به عقب برگشت تا چهره ناجیش را ببیند... خط عمیق موجود در پیشانیش نشانگر جدیتش بود نه اخم و عصبانیت... قبل از اینکه عکس العملی نشان دهد دست دیگر او دور کمرش حلقه شد... فقط دو ثانیه... به پایین پله ها رسیده بودند... البته طاها ثانیه ای زودتر رسیده بود!!! هومن نفسش را فوتی کرد و دستانش را کنار کشید... مليکا لحظه ای چشمانش را بست و چند نفس پی در پی کشید... چشم که باز کرد با او چشم در چشم شد... هنوز چهره اش جدی بود... خود نیز نفهمید چرا زبانش به تشکر نچرخید... چادرش را کمی مرتب کرد... هومن اهسته گفت: - فشار خونت پایینه!!!!... بیشتر مراقب تغذیه ات باش !!! مليکا متعجب و پرسشگر نگاهش کرد... طاها دست هومن را کشید و گفت: - عمو؟!.. می خوام به بار هم سوار پله بر قی بشم!!!!... یه بار دیگه!!!!!! انجا را با شهر بازی عوضی گرفته بود... هومن با خنده سری تکان داد و گفت: - شیدا رشته، بیا بریم... شیدا با شیطنت نگاهی به او کرد و گفت: - نمی خوام... دوس دارم... اصلا پله بر قی کیف داره!!!... - شیدا؟؟؟؟؟؟؟ شیدا دوباره به سمت بالابر پله بر قی رفت و قبل از سوار شدن گفت: - اینقدر جدی نباش هومن... بیا... زندگی رو باید ساده گرفت!... هومن دست به سینه زد و بالا رفتن و پایین امدن او را نظاره کرد...

شیدا کنارش رسید... هومن با لبخندی گفت: - سیر شدی یا دوباره می خوای
بری؟ - سیر که نشدم... ولی خب چاره ای نیست... بريم!! شیدا همگام او
وارد پا ساز شد... مغازه ای را رد نمی کرد، همه را دقیق از نظر می گذراند...
هومن گفت: - چند وقت نیومدی خرید؟ بدون اینکه چشم از ویترین بردارد
جواب داد: - دو روزه... چطور مگه؟!! هومن ابرویی بالا انداخت و گفت: -
با این چشمهای گشاد شده که تو داری نگاه می کنی به ویترین، فکر کردم
اولین بار در عمرت هست که اینطور جاها میای!!!! شیدا برگشت و کیفیش را به
بازوی او کویید و گفت: - ا.... هومن؟؟؟ خنید و گفت: - نگفته دنبال
چی می گردی؟ - بیا می فهمی؟ هومن به ستون وسط سالن تکیه زدو گفت:
- اخه این چیه که هم تو مغازه لباس فروشی پیدا میشه... هم ساعت فروشی
- هم زرگری و هم گلفروشی؟؟؟؟؟ شیدا بی معطلي و خندان گفت: -
فروشنده!!!!!! هومن تکیه اش را از ستون گرفت و با جهشی به سمت او گفت:
- الان نشونت می دم!!... شیدا فرار کرد و چند گامی دور شد... هومن ایستاد
و انگشتیش را به علامت تهدید بالا برد... انجا برای تعقیب و گریز جای
مناسبی نبود... شیدا دستانش را به پشتیش زد و ارام به او نزدیک شد... هومن به
زور جلوی خنده اش را گرفته بود... دختر سرش را کج کرد و مقابل صورت
هومن گرفت و گفت: - الو... کسی پشت خط نیست؟! - - الو... الو...
خط نمی ده؟! چقدر می توانست تحمل کند؟!... خنید... شیدا بازویش را
کشید و گفت: - بیا ... زودباش... دوباره مشغول تماشا شد... - هومن ، اون
گربه هه رو ... بین چقدر قشنگه!!! هومن به سمتی که اشاره شده بود

نگریست، جاکلیدی کوچکی بود... یک گربه سفید و ملوس... شیدا گفت: - بیا بیریم تو... می خوام بخرم! داخل مغازه رفتند... شیدا رو به فروشنده گفت: - اقا از اون جاکلیدیه که شکل گربه هست یکی بدین... پسر جعبه کوچکی را روی میز قرار داد... شیدا جعبه را گشود و نگاهی به ان کرد و گفت: - اونی که تو ویترینه قشنگترها! فروشنده گفت: - این هم از همونه!! شیدا نگاهش را بالا گرفت و گفت: - نه... این رگه قهوه ای داره... اون خالص سفیده!! فروشنده با دقت به هر دو نگاه کرد و گفت: - باشه شما بیست و دیگر من اونی رو که تو ویترینه بهتون می دم... شیدا گربه را در مقابل دید هومن گرفت و گفت: - چطوره؟ خوشت میاد؟ - اره... قشنگه! شیدا دوباره رو کرد به فروشنده و گفت: - قیمتش چنده؟ - ده هزار تومان شیدا اخمي کرد و گفت: - چه خبره؟!... ده هزار تومان؟... مگه از طلاست؟ فروشنده حق به جانب گفت: - خانوم پوست واقعیه!!!!... قیمتش همچین هم گرون نیست!!! شیدا پوزخندی زد و گفت: - پوست واقعی!!!!... از چین دونه ای هزار تومان می خرید اینجا می شه پوست واقعی!!!... چه خبره؟... پنج هزار تومان هم برash زیاده... - اختیار دارین خانوم... پنج هزار تومان؟... اینقدر ها هم سود نداره که شما می گین!!!!... باشه برای شما نه هزار تومان... هومن دست در جیش کرد تا کیف پولش را بیرون بیاورد... شیدا پیش دستی کرد و به سرعت گفت: - نه هومن... می خوام اینو خودم بخرم!!!

هومن گفت: - چه فرقی می کنه؟... فکر کن خودت خریدی! شیدا دست روی کیف او گذاشت و ان را به پایین هل داد و گفت: - می خوام خودم بخرم یه هدیه است!!! هومن باشه ای گفت و کیفیش را دوباره داخل جیش نهاد...

شیدا به فروشنده گفت: - هفت هزار تومان می دم ها... فروشنده جدی گفت:

- نه خانوم نمی شه... یه جاکلیدی چیه که سه هزار تخفیف بگیرین براش...

شیدا هشت هزار روی میز گذاشت و گفت: - بفرمایید این هم هشت هزار ...

اون هم فقط برا اینکه ازش خوشم اومده... لب و لوجه فروشنده اویزان بود...

اما جاکلیدی را داخل کیسه نایلونی کوچکی گذاشت و دست شیدا داد و

گفت: - مبارک با شه شیدا گرفت و همراه هومن بیرون رفت... دوباره سرگرم شد... در مقابل مغازه ساعت فروشی گیر کرده بود... هومن پرسید: - از چیزی خوشت اومده؟ - او هوم... - از چی؟ شیدا نفسی کشید و گفت: - هیچ چی... بیا بریم... هومن دستش را مقابل او گرفت و راهش را سد کرد: - از کدومش خوشت اومده؟ شیدا شانه ای بالا انداخت و گفت: - بی خیال، بیا بریم. - بگو؟... کدوم؟! لبش را غنچه کرد... داشت فکر می کرد!... به طرف ویترین برگشت و گفت: - اون سفیده... همون که صفحش بزرگه... به نظرت چطوره؟!!... خیلی قشنگ نیست؟؟ - کدوم؟ - همون که وسط ویترینه... رو پایه... - اهان دیدم... اره قشنگه... دوسش داری؟ - او هوم هومن لبخندی زد و دسته کیفش را گرفته و او را به داخل مغازه هدایت کرد... شیدا ساعت را گرفته، به دستش امتحان نمود... هومن ارام گفت: - به دستت میاد!!

- اره خیلی خوشگله! رو کرد به فروشنده و گفت: - اقا قیمتش چنده؟ فروشنده نگاه دقیقی به سرتاپای شیدا کرد و گفت: - قابل شما رو نداره!! هومن اخمی بر پیشانی اورد و گفت: - شیدا تو بیرون باش... من هم الان میام!! قیافه جدی او جایی برای بحث نمی گذاشت... بی هیچ کلامی خارج شد... هومن

همانطور جدی گفت: - نگفتن قیمتش چنده؟ - پنجاه هزار تومن... پول را بی چک و چانه روی میز گذاشت... ساعت را برداشته، خارج شد... بیرون از مغازه لبخندی زد و جعبه ساعت را تقدیم شیدا کرد... شیدا بال*ذ*ت ان را گرفت و گفت: - قیمتش چند بود؟ - تو چی کار به این کارها داری؟!!! - بگو دیگه هومن!!! - ول کن... ساعت را به دستش بست و گفت: - واي... هومن... دست درد نکنه... عالیه چند مغازه انظرفتر مغازه لوازم خانگی بود... شیدا به داخل رفت و گفت: - اقا دنبال یه گلدون می گردم... مربع شکل... که یه پیچ هم وسطش خورده... هومن لبخندی زد و دم گوش شیدا گفت: - اینی گفتی، یعنی چی؟ اروم غر زد: - تو کاریت به این کارها نباشه... فروشنده با نشان دادن قفسه ای گفت: - خانوم... گلدونهای ما همه داخل این قفسه هستن... خودتون ببینید!!! شیدا با دقت نگاهی کرد و گفت: - نه دنبال یه شکل خاص... تو یه خونه ای دیدم خوش او مده... - بخشین خانوم موجودی ما همینه! از مغازه خارج شدند... هومن گفت: - باید دقیقا همونی باشه که دیدی؟ - اره... ازش خوش او مده... بالاخره پیداش می کنم!

نزدیک دو ساعتی گشتند، اما گلدان مورد نظر شیدا را پیدا نکردند... در راه برگشت، شیدا وارد مغازه گلفروشی شد... شاخه گلی را به دست گرفت... گلی مصنوعی و شیشه ای به رنگ مشکی و قرمز... پر جلوه و چشمگیر بود... - هومن به نظرت این چطوره؟ - برا چی می خوابی؟ - داخل همون گلدونی که دنبالش بودم!! - خب اول گلدونش رو پیدا کن... بعد... شیدا خیره به گل نگاه می کرد... حسابی چشمش را گرفته بود... گفت: - اون رو هم پیدا می کنم... مطمئن باش! و ان شاخه گل نیز به خرید هایشان اضافه گردید... داخل

ماشین که نمی‌ستند، شیدا پایش را از کفشه بیرون کشید و نالید: - وای چقدر درد می‌کنه!! هومن تبسمی زد و گفت: - مجبوری کفش به این بلندی بپوشی؟!!! - بله که مجبورم... وقتی با هم راه میریم، یه تناسی باید باهم داشته باشیم یا نه؟! - تو که قدت اندازه است... - اره ولی تو خیلی بلندتری!! - خب به هر حال من یه پسرم... طبیعیه قدم بلندتر باشه... شیدا شانه ای بالا انداخت و گفت: - ول کن این حرفا رو... واز کیفشه جاکلیدی را دراورد و به اینه جلوی ماشین وصل کرد و گفت: - بفرمایید... این هم برای اینکه هر وقت سوار ماشین می‌شی یاد من بیوفتی... ازش خوشت می‌اد؟! - اره... دست درد نکته... در این دو ماهی که با هم اشنا شده بودند، ساعات خوبی را کنار هم سپری کرده بودند... در کل شیدا پر انرژی و دلنهشین بود... هومن گفت: - حالا کجا می‌ری؟ - سر همون خیابون همیشگی!!! - بذار ببرمت دم درتون... - نه هومن درست نیست... نمی‌خوام کسی ما رو با هم بینه... - به هر حال که چی؟... - تا اون موقع نمی‌خوام کسی از دوستیمون خبردار بشه!! - باشه و راه افتاد... *** و راه افتاد... به معازه‌ها نگاهی کرد و در حین راه رفتن پرسید: - این سمت خرید خاصی داری؟ ملیکا پا سخ داد: - بله... پارچه فروشی های خوبی در این خیابون هست. - چی می‌خوای بخری؟ - برا مامان و ببابای خودم و مادر و خواهر مسعود می‌خوام یکی دو قواره پارچه بخرم... دفعه پیش که او مده بودیم پارچه‌های خوبی داشت! هومن لحظه‌ای مکث کرد... چیزی به مذاقش خوش نیامده بود... هر چند حق نداشت... گفت: - پس یکی دو قواره ای هم برا هدیه و مامان بگیریم!!! - ولی در لیستی که به من

دادید پارچه نو شته نشده ها! هومن با لبخندی گفت: - برای اینکه هدیه می دونست من از جنس و مقدار پارچه سر در نمیارم... ولی حالا که شما هستی، مشکلی نیست... - بسیار خب... اما من به سلیقه خونواه شما وارد نیستم... با سلیقه خودم خرید می کنم!! - عیب نداره... هرچی باشه از سلیقه من که بهتره!!! از یکی دو مغازه خرید کرده بودند که هومن پر سید: - برا بعد از ظهر برنامه ای داری؟ - شنیدم حرم بلازا فروشگاه بزرگ و خوبی هست... دوس دارم یه سر هم به اونجا بزنیم... - باشه... اگه موافق باشی عصر بريم مسجد النبي... فروشگاه بمونه برا بعد شام... مليکا فکری کرد و گفت: - اون موقع باز هست؟ - پرس و جو می کنم، بہت می گم... اگه هم باز نبود... می تونیم فردا بريم... مثلا فردا صبح... - فردا روز اخر مون در مدینه هست، کار زیادی خواهیم داشت... هم باید ساکها رو بیندیم و هم دوس دارم روز اخیر رو زمان بیشتری صرف زیارت بکنم... طاهای خسته و بی حوصله چادر مادر را کشید... در مغازه های پارچه فروشی چیز جالبی برای بچه وجود نداشت... گفت: - ماما، بريم یه جای دیگه... من اینجا رو دوس ندارم!! هومن خندان او را در آغ*وش گرفت و گفت: - آی گفتی... من هم اینجا رو دوس ندارم... چی داره آخه؟!! مليکا به اتحاد ان دو نگاهی کرد و گفت: - چه دوست داشته باشین... چه نداشته باشین... من هنوز خریدم از اینجا تموم نشده!!!... چند قواره باید چادری بگیرم... هومن خیلی مظلوم نگاهش کرد و گفت: - چادر مشکی؟! مليکا از قیافه مظلوم او خنده اش گرفت و گفت: - نه... برا داخل منزل... چادر رنگی می خوام!!!... برا چند نفر باید سوغاتی بگیرم!! هومن نگاهی به طاهای کرد و گفت: - ناچاریم دیگه... حالا دور، دست مامانیه...

عوضش رفیم که فروشگاه، ده تا اسباب بازی می‌گیریم، تلافی بشه... خب؟!

طها خوشش امد... سرش را تکان داد و گفت: - خب!!

فروشگاه جای بهتری بود... تقریبا همه چیز انجا پیدا می‌شد و همین موجب می‌شد تا همه سرگرم شوند... البته نصف زمانی را که در فروشگاه بودند در غرفه اسباب بازی سپری می‌شد... هومن برای خرید اسباب بازی مستقیماً از طهاها به نظر می‌رسید... جوری با علاوه به اسباب بازی های جدید زل می‌زد که انگار در تمام طول عمرش اسباب بازی ندیده است... مليکاً گاهی از گذر زمانشان در ان بخش کلافه می‌شد... ان روز هم از زمرة روزهایی بود که به هیچ عنوان قصد نداشتند غرفه مزبور را ترک کنند... مليکاً می‌دانست این همان تلافی از پیش تعیین شده می‌باشد... تحملش سر امد... به چند غرفه کناری سر زد و دوباره برگشت... هر دو شیرجه رفته بودند روی جعبه قطاری که به اندازه یک ساک بزرگ بود!!!!... انها که نمی‌خواستند ان را بخرند!!!!!!! بردنش خود مصیبتی بود!! مليکاً حوصله اش سر رفت... دوباره گامی در اطراف زد... تقریباً اخر وقت بود و کمی خلوت شده بود... در مقابل غرفه کفش فروشی ایستاد... از بیکاری بهتر بود... نگاهش بین کفشها چرخ می‌خورد... در این میان کفش مجلسی شیکی نظرش را جلب کرد... کفش را به دست گرفت و با دقت بررسیش نمود... سایز ان ۳۹ بود... به پایش اندازه نبود... پاشنه وزیره اش را نگاه می‌کرد که صدای مردی از کنارش موجب شد به سرعت به ان سمت بنگردد... مرد عربی بود... با تی شرتی سفید و شلواری مشکی... نسبتاً جوان به نظر می‌رسید... ابرویی در هم کشید... مرد دوباره

گفت: - می تونم کمکی کنم؟ مليکا اخمي کرد... مرد دوباره گفت: - شوما ایرانی هستین؟ جواب که اشکال نداشت... گفت: - بله مرد با حوصله گفت: - من فروشنده این بخش هستم... از این کفش می خواستین؟ کلمه به کلمه حرف می زد ولی کلماتش را درست ادا می کرد... مليکا نفسی کشید... پس اینطور... فروشنده بود!... گفت: - سایز ۳۷ اینو دارین؟ مرد کفش را از دست او گرفت و به شماره زیرش نگاه کرد... گفت: - فکر کنم داشته باشیم!!! بعد کمی به اطراف نگاه کرد و رو به مليکا گفت: - یک لحظه بباید اینور... و از کنار مليکا رد شد و خم شد و شروع به گشتن زیر میز کرد... در همین حین گفت: - من هم یکبار ایران ادم... تهران... اصفهان... و نگاهی به مليکا کرد و گفت: - شوما اهل کدام شهر هستین؟ مليکا پاسخ داد: - شهر... مرد سری به تایید تکان داد و گفت: - اگر ادم ایران به شهر شوما هم میام حتما... جعبه کفشه را بیرون کشید و درب ان را باز کرد و گفت: - این مدلش کمی فرق می کنه... بینین خوشتون میاد؟ مليکا کفش را به دست گرفت... خوشش نیامد... گفت: - نه... همون مدل باشه! مرد سری تکان داد و باز شروع به گشتن کرد... در این حین پرسید: - شوما ازدواج کردین؟!! مليکا توقی کرد... دوباره اخم بر پیشانیش نشست... این ربطی به کفش داشت؟!!... تند و محکم گفت: - بله... مرد سرش را بلند کرد... در چهره اش ناباوری موج می زد... علاوه بر اینکه مليکا کمتر از سنتش نشان می داد، ابروаш پر بود... بعد از مسعود اصلاح نکرده بود... دل و دماغ این کار را نداشت... هرچند بور بود و پر مو بودنش زیاد به چشم نمی امد ولی چشم تیز مردان به راحتی می توانست این را تشخیص دهد... جعبه کفشه را در دست گرفت و بازش کرد و با شادی

گفت: - اهان پیداش کردم!! در حال بیرون اوردن کفشهای گفت: - چند وقته ازدواج کردین؟ ملیکا کمی ترسید... عرق از کمرش راه گرفته بود... به پشت سرش نگاهی کرد... بدتر از این نمی شد... راهی برای بیرون امدن از انجا نداشت... ان قسمت بن بست بود... و تنها راه خروج عبور از کنار ان مرد بود... اب دهانش را قورت داد... امیدوار بود مشکلی پیش نیاید... تنها امیدی که موجب می شد خود را نباشد این بود که انجا مغازه شخصی نبوده بلکه یک فروشگاه معابر بود... اما... آخر وقت بودن به نگرانیش دامن می زد... می بایست به نحوی از کنار اورد می شد، چاره دیگری وجود نداشت... نباید می گذشت ان مرد بفهمد ترسیده... سعی کرد خونسرد به نظر برسد... گفت: - هفت ساله... ابروهای مرد این بار به علامت تعجب بالا رفت... - بهتون نمیاد؟... خم شد و هردو کفش را در مقابل او جفت کرد و گفت: - بینید اندازه هست؟ ضربان قلب ملیکا بالا رفته بود... نمیدانست چه کند!!!... مرد دوباره گفت: - تنها به این سفر امدين؟ ملیکا از خیر کفش و خرید گذشته بود... می خواست بگوید نمی خواهم... کنار بایستید من رد شوم!!!!... سعی کرد باز ارام باشد: - نه خیر - شوهرتان کجاست؟ مرد ایستاده بود و م^{*}س *تقیم نگاهش می کرد... نمی توانست نترسد... حرفها و توصیه هایی که قبلاش شنیده بود مزید بر علت شده و به ترسیش دامن می زد... بدون تردید نمی خواست ان کفشهای را امتحان کند... قبل از اینکه لب باز کند تا پاسخی دهد... دستی روی شانه مرد نشست: - فرمایش؟!!!!... انگار دنبال من می گشتبین؟

مرد به عقب برگشت... هومن با قیافه ای عصبانی و اخمی غلیظ رو در رویش بود... حال عرق بر پیشانی ملیکا نیز دیده می شد!!... هومن بازوی مرد را گرفت و عقب کشید و بازوی دیگر را طوری مقابل او گرفت که تقریباً او را به قفسه پشت سرش چسباند و با سرش اشاره ای به ملیکا زد که بیا رد شو... ملیکا با احتیاط از مقابل هردویشان گذشت... در تمام ان چند ثانیه ای که ملیکا رد می شد نگاه سنگین هومن او را همراهی می کرد... ملیکا برای انی سر بلند کرد و به هومن نگاه کرد... او... چه خشمی در نگاهش بود!!... بی اختیار بغض کرد... دیگر به پشت سرش نگاه نکرد... فقط شنید که مرد گفت:

- اقا این کفشهای رو نمی خواهید؟!!!!!!! و صدای پراز حرص هومن که گفت:

- نه خیر... منصرف شدم!!! صدای کوبش کفشهای هومن روی سرامیک کف سالن ذهنیش را مشوش تر می کرد... ایستاد... هومن هم مقابلش... دستان گره کرده و چهره درهم هومن، استرس بدی را در دلش ایجاد کرد... هومن از میان دندانهای بهم فشرده اش غرید: - یه دفعه شناسنامت رو هم می دادی دستش دیگه!!! ملیکا در حال جنگ با بغض گلویش گفت: - من فقط می خواستم یه کفش امتحان کنم!... قفسه سینه هومن به شدت بالا پایین می رفت: - اهان این کفش به کل مشخصات تو هم مربوط می شد، لابد!!! ملیکا نگاهش را به سمتی دیگر معطوف کرد... هومن پوزخند پر حرصی زد و گفت:

- خوبه... بعد از این برای خرید کفش یادم باشه کدلی و شماره شناسنامه ام رو هم با خودم ببرم!!! و با لحنی بم و خشدار ادامه داد: - می شه بگی حواست کجا بود؟؟؟؟ ملیکا لبشن را به دندان گرفت... هومن با لحن پر خشمی گفت:

- راه بیوفت!!! راه افتاد!!!... چندین و چند بار اب دهانش را با فشار قورت داد تا

شاید ان بعض لعنتی نیز با ان فرو رود... طاها به راحتی کنار شان می امد...
 هومن تمام جملاتش را با انچنان صدای اهسته ای بیان کرده بود که طاها
 نشینیده بود... هومن سبد خرید ها را هل می داد... اما چهره ارام همیشه را
 نداشت... مليکا دیگر حوصله گشتن نداشت... به دور و برش نگاهی نمی
 کرد... عصبی بود و ناراحت... اما زرق و برق فرو شگاه، موجب شده بود...
 طاها سر کیف باشد... بدو بدو به سمت مليکا امد و چادرش را کشید و گفت:
 - مامان... مامان... بیا... اسکیت پیدا کردم!! مليکا زیر لب گفت: - حالا نه،
 طاها!! طاها دوباره چادرش را کشید: - ا... مامان خودت گفتی هر جا دیدم،
 نشونت بدم!!! مليکا دست او را از چادرش جدا کرد... اگر همینطور پیش می
 رفت، کلا چادر را از سرش می کشید... کمی جدی گفت: - طاها گفتم حالا
 نه... بمونه برا بعد!!! طاها لجبازانه نق زد: - مامان... خودت قول داده بودی
 برام می گیری!!!... مامان؟!! و دوباره به چادرش چنگ زد تا مادر را با خود
 همراه کند... مليکا با ناراحتی دست او را کنار زد و گفت: - طاها بس کن!!!
 هومن سبد را کنار مليکا رها کرد و رو به طاها گفت: - کو طاها؟... نشونم
 بدنه، کجاست؟! چهره بق کرده طاها دوباره شاد شد... به طرف محل مورد نظر
 دوید... قبل از اینکه پشت سر بچه برود رو در روی مليکا ایستاد و تند گفت:
 - هیچ وقت حرصنت رو سر بچه خالی نکن!!! و رفت... مليکا سر جایش
 ایستاد... نفسش به سختی بالا می امد... خودش را بی تقدیر می دیدا!...
 دلش هوای گریه داشت... همیشه با گریه اش سر چنگ داشت... حرف گوش
 کن نبود... بی اجازه می ریخت... ولی نه... حالا نه... اجازه نمی داد...

نگاهش را به سمت سقف معطوف نمود... و سعی کرد فکر کند که سقفشان چه طرح جالبی دارد!!!!... به نظرش خیلی طول کشید برگردند... چه سه دقیقه کشداری!!! طها جعبه بزرگی را برداشته بود و به زحمت می اورد... می باشد مادرش می دید چقدر بزرگ شده!!... با هیجان گفت: - ما مان، بین قشنگه؟!! مليکا نگاهش را پایین اورد و به طها نگریست و بعد دوباره بالا کشید تا صورت هومن... هنوز خطی به نشانه اخم روی پیشانیش بود... چشم هومن در چشمان پر اب او نشست... صورتش خشک بود... هیچ اشکی در کار نبود... ولی موج داخل چشمش چیز دیگری می گفت... نفسش را بیرون داد و سعی کرد درجه تندي چهره اش را بکاهد... با تکان مختصر سر اشاره کرد که به طها پاسخ مثبت دهد... مليکا ارام گفت: - اوه قشنگه!! طها بسته را بالا گرفت و گفت: - رنگش سفید و سیاهه، قرمز هم توش داره... نگاه کن!! مليکا برای رضایت پرسش تبسمی زورکی زد... بدون اینکه حرفی بیشان رد و بدل شود، هدف هر دو درب خروجی بود... مليکا حتی دلش نمی خواست به خریدهایش نگاه کند... فقط اسکیت طها را برداشت... بقیه لوازمی را که انتخاب کرده بود، می خواست در سبد عودت کالا بگذارد... قبل از انجام این کار، هومن مانع شد... اجناس را از دستش گرفت و در مقابل صندوق قرار داد... مليکا برگشت و جدی گفت: - نمی خوامشون!!! و با این حرف فقط اسکیت را حساب کرد... هومن بی توجه به اعتراض او تمام اجناس را به صندوق دار داد و همه را حساب کرد... این دختر وقتی عصبانی می شد، همه چیز را با هم قاطی می کرد!!!!... تا رسیدن به هتل طها یک ریز حرف زد... مليکا که اصلا جوابش را نداد و فقط گاهی سرش را تکانی می داد که

یعنی می شنوم... ولی هومن پاسخهای کوتاهی می داد... وقتی به اتاق رسیدند هومن به طاها گفت: - طاها برو اتاق من... اسکیت رو باز کن بیام ببینم چطوریه؟ بهتر از این نمی شد، طاها بدو بدوبه اتاق او دوید... ملیکا ایستاد... با توجه به اخم و تخم هومن منتظر یک دعوای حسابی بود... هومن عمیق و طولانی نگاهش کرد و کیسه نایلونی حاوی خریدها را دم درش گذاشت و بی هیچ حرفی برگشت تا به اتفاقش برودد... اما صدای ملیکا موجب شد بایستد: - اقای محترم من امروز خریدی نداشتم!!!! و کیسه نایلونی را بردا شته مقابلش گرفت... هومن بدون اینکه نگاه تندش را از چشمان او بگیرد، دست پیش برد و کیسه را به شدت از دست او کشید و با خود به اتفاقش برد... طاها در اتاق با جعبه کلنجر می رفت... اجازه داد به کارش ادامه دهد... کیسه ای را که در دست داشت روی تختش خالی کرد... دو دست لباس راحتی... یک کیف مشکی کوچک که بنظر می رسید ملیکا برای خودش انتخاب کرده بوده و بلوز شلواری پسرانه که حتما برای طاها بود... بی اختیار چشم بر دیوار حد فاصل بین دو اتاق انداخت... حدس می زد حال او زیاد خوب نباشد!!! ملیکا بی هدف در اتاق قدم می زد... فکرش مشغول بود... بارها و بارها اتفاقات ان روز را در ذهن مرور کرد... خوب بود که هومن در انجا حضور داشت... خوب بود که تنها نبود... حضورش در ان لحظه دلگرمش کرده بود... اما... از کلام تلخش رنجیده بود... از چشمان تندش تر سیله بود... او فقط از ان کفشهای خوشش امده بود... بقیه اش!!!!... من صفانه... می بایست من صفانه فکر می کرد!!!... خب... باید بیشتر دقت می کرد... حواسش را جمع می کرد... اگر...

اگر... اگر بیشتر متوجه اطرافش بود، در ان شرایط قرار نمی گرفت... روی صندلی نشست... با نگاه به ساعت بہت زده شد... درست یک ساعت و نیم با خود کلنچار رفته بود... طاها هنوز نیامده بود... بیرون امد... درب اتاق کناری باز بود... چراغ خواب اتاق روشن بوده و طاها روی تخت روپرورد مر به خواب رفته بود... اهسته به اتفاقش برگشت... تا وقت نماز صبح خواب راحتی نداشت... بارها بیدار شد و خوايید... بعد از گرفتن وضع، کمی قدم رو رفت... منتظر بود... بالاخره بعد از ده دقیقه هومن از اتاق بیرون امد... مليکا در سلام کردن پیش‌دستی کرد... هومن ایستاد و دست در موهايش کرد و به طور نامحسوسی کمی کشید... نه انگار بیدار بود... گیج جواب داد: - سلام و به سمت دستشویی رفت... مليکا عجولانه گفت: - اقای رستگار؟! هومن سر برگرداند... بی حرف و پرسشگر نگاه کرد... مليکا با ملايمت گفت: - من ديشب خيلي فکر کردم!!! متوجه شدم اگه بیشتر حواسم رو جمع می کردم تو اون موقعیت گير نمی افتادم!!! حق با شما بود... هم با بت اون جريان و هم با بت طاها... و لحظه اي مکث کرد و گفت: - احساس می کنم يه معذرت خواهی بهتون بدھكارم!!! سعی کرد سر اخرا به جمله اش یک کلمه بیخشید را هم اضافه کند ولی نتوانست... تا همين جا کافی بود!!! قبل از ورود به اتفاقش گفت: - راستی صبحتون بخير... هومن زير لب زمزمه کرد: - صبح شما هم بخير به درب بسته اتفاقش نگریست... متغير بود... کم کم لبس به لبخندی گشوده شد...

روز اخر حضورشان در مدینه بود... دو حس متفاوت در وجودشان بیداد می کرد... حس خدا حافظی و جدا شدن از مدینه... حس دیدار خانه خدا... این

دو حس تلاطم غریبی را در وجود شان انداخته بود... طبق خواسته مليکا روز اخر بیشتر به زیارت اختصاص داده شد... حرفهای اخیر... خواسته های اخرا و در نهایت ارزوی دیداری دوباره... قرار بود ساکها را عصر تحويل دهنده تا صحیح زود فردا عازم شوند... مليکا از همان اولین روز خریدها را مرتب در ساک چیده بود و فقط چند وسیله اضافی که به نظرش می رسید به ان افزود و درب ساک را بست... لباس احرام خودش و طاهرا را در کیف دستی جداگانه ای قرار داده بود... انها را می بایست همراه خودش بر می داشت... اما اوضاع برای همسایه اش زیاد مرتب نبود زیرا خرید های هر روز بدون دست خوردن در گوشه اتاق روی هم انباسته شده بود و علاوه بران تمام اتاق پر بود از اسباب بازی!!!... جمعاً دو ساک بزرگ داشت و یک کیف دستی... هر دو ساک را گشود و لوازم خریداری شده را با همان بسته بندي اولیه شان در ساکها چپید... اوه ساکها هردو پر شده بودند، و هنوز کلی اسباب بازی روی زمین بود... کمی دور خودش چرخید... احتمالاً به یک ساک اضافه نیاز پیدا می کرد!! از اتفاقش به بیرون سرک کشید... در کمال تعجب درب اتاق مليکا باز بود و او سعی داشت ساک سنگینی را بیرون بکشد... دست به کمر زد و با سرزنش گفت: - مثلاً اگه می گفته من بیام بردارم چی می شد؟؟؟ مليکا هن هن کنان گفت: - خودم می تونم!!!! هومن به در تکیه زد و منتظر ماند... با بد جنسی به سرتاپای مليکا نگاه می کرد... لبخند محظی گوشه لبس جا خوش کرده و یک ابرویش را نیز بالا داده بود... مليکا خیلی تلاش کرد تا ان ساک سنگین را بلند کند و بکوبد به سرش ولی تکان دادنش هم سخت بود چه بماند بلند کردن و

کوبیدنش به سر او!!!... سرانجام بعد از کلی ل*ذ*ت بردن از تماشای تلاش او، دلش به رحم امد و جلوتر رفت و گفت: - بکش کنار... و در حال برداشتن ساک ادایش را هم دراورد: - خودم می تونم!!!! مليکا زیر لبی خندید... دیگر به اندازه روز اول از دستش عصبانی نمی شد... ساک را بیرون اتاق قرار داد و گفت: - بعدی کو؟ مليکا حالت تعجب به خود گرفت و گفت: - همون یکیه!!... یه کیف دستی هم هست که لباس احرام ها رو گذاشت توش!! هومن خیره نگاهش کرد و گفت: - تا اونجا که من می دونم شما بیشتر از من خرید کردین... من هر دو ساکم پر شده!!! مليکا لبخندی زد و گفت: - نه امکان نداره... - باور کن بیا خودت بین!!! مليکا همراه هومن به اتاق او رفت... طها در ان اتاق مشغول بازی بود ... البته طبق معمول... هومن به ساکهایش اشاره کرد... مليکا جلوتر رفت و به ساکهای شل و ولی که او بسته بود، دست زد و گفت: - یعنی شما الان این ساکها رو بستین دیگه... نه؟!! - خب اره دیگه!! مليکا خندید و گفت: - دست شما درد نکنه!!!!!! و در حالیکه به کناره های ساک دست می زد که حسابی خالی بود، گفت: - اجازه می دین من اینرا خالی کنم دوباره بیندم!!! - زحمت می شه!! - تعارف می کنید؟!! هومن دستی به چانه اش کشید و گفت: - راستش اره!!! مليکا خندید و گفت: - الان میام... در کمتر از یک دقیقه برگشت... در دستش ملافه استفاده نشده هتل قرار داشت... ان را دو لایه روی زمین پهن کرد... ساکها را گشود و وسایل انها را روی ملافه ریخت... خدایا چه می دید؟!!... این مرد تمام و سایل را دقیقا در کیسه های نایلونی، درست همانطور که از فروشگاه ها اورده بودند درون ساک نهاده بود!!! همه وسایل را از کیسه ها بیرون کشید... انها را طبقه بندی کرد...

جمعه هر کدام که به نظرش اضافی بود کنار گذاشت... انهایی که مطمئن بود
 چروک نمی شوند را هم به یک طرف دیگر نهاد... هومن بالای سرش ایستاده
 بود و به کارهای دقیق و طریف او نگاه می کرد... مليکا با حوصله چند ردیف
 لباس در ته ساک قرار داد و سپس چند عدد عروسک را روی انها گذاشت و
 دوباره از لبا سها و پارچه ها برای لابلای عرو سکها و بعضی اسباب بازیها
 استفاده کرد... چیدن انها را خیلی مرتب و با دقت انجام می داد و گاهی چند
 بار یک و سیله را بیرون می کشید و یکی دیگر را امتحان می کرد... سرانجام
 ساک پر شد... البته به نظر هومن... دقیقا بعد از اینکه هومن احساس کرد ساک
 پر شده... مليکا حدود ده پانزده بسته دیگر در جابجای ان جای داد!!!
 وسایلی که چروک نمی شدند دقیقا به همین درد می خوردنده که هر چه فضای
 میلیمتری در گوش و کنار ساک پیدا میشد با ان پر شود... خلاصه دوساک شد
 یک ساک!!!!... و تعدادی از اسباب بازی ها هم جا شدند!!! فقط چند اسباب
 بازی روی زمین مانده بود که مليکا گفت: - فکر کنم اینا رو دستی برداریم
 بهتره... چون شکننده هستن... میداریم شون تو اتوب *و*س... هومن لبخندی
 از سر رضایت زد و گفت: - موافقم... و ساک را کمی جابجا کرد و گفت: -
 چی کار کردي ؟؟؟ مليکا خنده ارامی کرد و گفت: - ورد خوندم !!! هومن
 کمی گردنش را خارید و گفت: - ورد خوبی هم بوده... به منم یاد بده!!! مليکا
 برخاست برود که هومن گفت: - صبح گفتن هیچ کس نره مسجد النبی تا
 زودتر حرکت کنیم... اگه موافق باشی بعد شام بربیم کمی تو محوطه قدم بزنیم!
 - خوبه... موافقم!

فصل هشتم ۱. صبح بعد از نماز صبح قرار بر عزیمت بود... همه در تکاپو بودند... هونمن قبل از اینکه پایین بروند به مليکا گفت: - برا طاهرا لباس احرام اوردی؟ مليکا در حالیکه به گوشه و کنار اتاق سر می زد تا چیزی جا نگذاشته باشد، گفت: - حوله نه... ولی لباس سفیدی تقریبا شبیه لباس عربها برash اوردم. - یعنی نمی خوای واقعاً محروم بشه؟ - نه... بچه است فکر نمی کنم بتونه اعمال رو درست انجام بد... هونمن فکری کرد و گفت: - خب، خودمون به جای اون هم انجام می دادیم دیگه... مليکا ایستاد و نگاهش کرد: - فقط اگه مشکل نماز بود... اره... می شد خوند... ولی شاید در طی طوف تونه با وضعیت بمونه... راستش هر چی فکر کردم دیدم شاید تونم اعمال اون رو هم انجام بدم... - می فهمم چی می گی... باشه... به هر حال نیاوردی دیگه... لبا سهاش رو بده بذارم تو ساک خودم... همراه خودم می برمیش... - نه... با خودم میاد... زحمت مضاعف می شه تو اون شرایط!! هونمن خیلی جدی گفت: - تعارف نمی کنم... پیش من با شه بهتره... فرستت زیادی نداریم... زود لبا سهاش رو پیدا کن یده!!! نه فرستت چانه زدن بود . نه جایی برای ان... خوب می دانست وقتی می گوید زود بده یعنی بده... هر چند می دانست برای خودش نیز بهتر است... حتی برای طاهرا... لباسهای طاهرا را جدا کرد و گفت: - همینجا برash می پوشونم... اینطوری بهتره... اگه باشما هم بیاد زیاد باعث زحمتتون نمی شه... هونمن گفت: - با شه... اتفاقاً بیشتر مسافرا همینجا برash احرامشون رو می پوشن... و کمی مکث کرد و گفت: - فکر کنم اگه شما هم همینجا لباست رو تعویض کنی برات راحتر باشه... - شما چی؟!! - نه... من ترجیح می دم، تو مسجد شجره تعویض کنم... طاهرا

شوق وافری داشت... این همه شلوغی برایش هیجان داشت... نمی دانست احرام یعنی چه؟!!! نمی دانست این همه برو بیا برای چیست؟!!! اما می دانست می خواهند لباس سفید پوشند... همه یکدست... و از اینکه قرار بود او هم مثل دیگران و مانند بزرگترها در این یکدست بودن شریک شود خوشحال بود... عمو برایش گفته بود او یک مرد است و باید همیشه پیش مردان باشد... چه ل*ذ*تی می برد که از وقتی به این سفر امده همه به چشم یک مرد به او نگاه می کنند!!! ملیکا قبل از خروج لباسهای سفیدش را به تن کرد!... اینطوری راحتتر بود!!!! بالاخره از ان دو اتاق دل کندند... به لابی رفتند هومن را سرت می گفت، نود درصد از مسافران تعویض لباس کرده بودند و سفید پوش بودند... حرکت اغاز شد... حرکت به سوی خانه خدا... کعبه... قبله... جایی که هر روز از کیلومترها دور رو به انجا نماز می گذاریم... هر بار خدا را صدا می زیم، نا خوداگاه رو می گردانیم بدان سمت... فاصله هتل تا مسجد شجره که حدود نیم ساعت بود همه باهم در یک اتوبُ^{*} و سُ^{*} نشسته بودند... در مقابل مسجد شجره پیاده شدند... هومن قبل از ورود به مسجد روبه ملیکا گفت: - از اینجا به بعد ما شینه‌امون جدا می شه... یعنی از اینجا تا مکه ما باماشین بدون سقف خواهیم اومد... ملیکا میان حرف او امد و گفت: - ولی دفعه پیش که ما او مده بودیم... یادمکه ما شینه‌ها رو جدا نکردن... هومن سری تکان داد و گفت: - حتما شب حرکت کرده بودین!... ملیکا کمی فکر کد و گفت: - بله... یادم میاد اون موقع عصر از مدینه حرکت کردیم... - خب به همین دلیل... معمولا عصر حرکت می کنن تا این مشکل پیش نیاد... ولی

نمی دونم چرا این بار صبح رو برا حرکت انتخاب کردن!!!... یه کم گرمای هوا
اذیت خواهد کرد... اون هم در اتوبُ^{*} و سهای بدون سقف و بدون کولر!!!...
به هر حال خدا این بار هم اینطوری طلبیده... اشکال نداره... مکثی کرد تا
حرفي که می خواست بزند را دوباره به خاطر بیاورد... و دوباره گفت: - اهان
... داشتم می گفتم... طاهرا من با خودم به مسجد می برم ولی در راه برگشت
با اتوبُ^{*} س شما بیاد بهتره... - با شه... هومن کمی پابه پا شد و گفت: -
مراقب خودت باش!!!... فعلاً... و با این حرف دست طاهرا گرفت و با خود
برد...

داخل مسجد شد... لباس از تن کنده بود... تنها تن پوشش دو قطعه حوله
بود... مانند همه... مثل پیر ... جوان ... کودک... فارغ از رنگ... فارغ از
فرهنگ... اینجا چون دیگرانی... اصلاً دیگر خود نیستی دیگرانی!!!... که اگر
دیگران نباشی... دوباره خود نخواهی شد... دیگر مهم نیست... از کجا امده
ای... مهم نیست... تحصیلات داری یا نه... مهم نیست... دارایی داری یا
نه... کندي هرچه را که نشانگر تفاوت بود... می روی پیش خدا ... به خانه
اش... به حرمش... باید چون دیگران باشی... خدا بی تفاوت خلقت کرد... و
به درب خانه اش که میروی باید بی تفاوت بروی... چون همه... اگر متفاوت
با شی... اجازه ورود نداری... اینجا حرم خدا است... حرم امن الهی... بدان
انسان... حق کندن هیچ گیاهی نداری... حق کشتن هیچ حیوانی نداری...
حتی حق نداری به خود اسیب برسانی... کندن یک مو از تن... یک ذره
کوچک از وجودت... حتی گوشه ناختن... نه... نه.... حق نداری... نباید...
نباید... نباید سلاح داشته باشی... خدا خود مراقب توست... نباید به اینه نگاه

کنی... تو که دیگر خود نیستی... اگر می خواهی خود را ببینی... دیگری را نگاه کن... او اینه تمام نمای خودت می باشد... عطر نزن... زینت نکن... همینی... همین که خدا خلقت نمود... خدا تو را می خواهد... بی هیچ بو و رنگ اضافی... بی هیچ زیوری... چه عاشقانه!!!!... چه بی ریا!!!!... او... خدایت.... تو را می طلبید... همانگونه که هستی... می بینی چقدر دوست دارد... می بینی دوست داشتن چیست... می بینی بی هیچ چیزی خواستن یعنی چه... یاد بگیر بنده ام ... یاد بگیر ... خواستن یعنی این... یعنی خود خودت... خود تنهاست... خود وجودیت... بی هیچ مقام و نشان و رنگ و لعابی... با خود یکرنگ شو... نگاهت را حفظ کن... پاک شو... ای زن رو مگیر... حق نداری... ای مرد نگاه نکن... حق نداری... اینجا تو اویی و او تو... مرز بین تو و او از میان برداشته شده... اگر نگاهش می کنی جوری نگاه کن که گویا خود توست... اینجا تمام احساسات باید برای خدا باشد... هیچ حس دیگری حق اظهار وجود ندارد... و اما یک تفاوت... یک تبعیض... خداوند در این خلقت... بین انسانها... بین زن و مرد... یکی را ظرفیتر خلق کرد و دیگری را مقاومتر... اینجا... در این محروم شدن... تو که مقاومتی باید زیر افتتاب باشی... حق رفتن به سایه را نداری... نشان بده که می توانی زیر افتتاب سوزان این دیار دوام بیاوری... و تو... تو که ظرفیتری... در سایه بمان... حق داری که در سایه بمانی... خود خلقت کردم... می دانم تاب و توانست چقدر است... می دانم... راحت باش... به نماز ایستاد... دو رکعت نماز خواند... دست طاهرا گرفت و خارج شد... همه دریک مکان جمع شده

بودند... حاج اقا رضایی در مقابل ایستاده بود و راهنمایی می کرد... نیت کن... فقط برای خدا... خالص کن... مثل لباس تنت یکرنگ شو... و حال... حال زمان لبیک گفتن است... لبیک... اللهم لبیک... لا شریک لک لبیک... ان الحمد و النعمة لک و الملک... لا شریک لک لبیک... لبیک... بگو... باز بگو... بارها بگو... انقدر بگو تا بر سی به حرم... به محدوده حرم... به مکه... رسیدی؟!... رسیدی به خانه ام... دیگر نگو... کافی است... شدی مهمان من... حال من خواهم گفت لبیک!!!!... خواهم گفت خوش امدی!!!... رسما مُحِرم شدند... هومن اهسته به مليکا نزدیک شد... طاها صدا کرد: - مامان؟؟!! مليکا برگشت... سر هومن کاملا پایین بود و به زمین خیره شده بود!!!!... عجب!!!!... مگر قبل از این چگونه او را می نگریست که حال حق نداشت!!!... یعنی!!!!... جور دیگری بوده؟!!... حس دیگری بوده؟؟؟!!... خود نیز نمی دانست!!!... نمی فهمید!!!... فقط این را حس می کرد که نباید چشمانش را بالا بگیرد و به صورت او خیره شود... نباید... با همان نگاه به زمین دوخته شده، گفت: - بفرمایید!!! این هم طاها... با اجازه!!! و رفت... سوار ماشینها شدند... و حرکت... حرکت به سوی معبد... صاف و بی شیله پیله... بیا بنده ام... یادت هست... شده بودی همه پول... همه ریا... همه شکم... همه لباس... همه، همه ان چیزی که اینجا دراین دنیا خواهی گذاشت و خواهی رفت... تمرین کن... امدن ترا تمرین کن... حالا که کفن پوشیده ای... مردن را تمرین کن... بیین بدون زمینی ها چگونه خواهی بود... یک تمرین برای رفتن پیش خدا... حالا که می روی به حرم او... تمرین کن...

تا مکه حدود چهار ، پنج ساعتی راه بود... طرفهای ظهر به هتل رسیدند... ساکهایشان را از قبل در لابی هتل قرار داده بودند... مسافرها هر کدام دنبال ساک خود بودند... ملیکا با دیدن ساک خود پیش رفت... هنوز دسته ان را نگرفته بود که حضور اشنایی را کنار خود حس کرد، سر که بلند کرد، هومن را دید... نگاه چپی به او و ساک کرد!!.. ملیکا ارام گفت: - فقط می خواستم نشوونتون بدم!! خب اگر می گفت از او حساب نمی برد، دروغ می گفت!... هومن لبخند محظی زد و ساک را بلند کرد و کنار گذاشت... و به سمت اقای کمالی رفت: - اقای کمالی اتفاقها تقسیم بندی شدن؟!! اقای کمالی با دیدن او تبسمی کرد و گفت: - اره... خوشبختانه اینجا مشکلی به وجود نیومده و تقسیم بندی طبق برنامه هست... کلیدها دست مهدیاره... برو بگیر - باشه... ممنون و سراغ مهدیار، برادر زاده اقای کمالی رفت... مهدیار سرش شلغ بود... با دیدن هومن نگاه اشنایی به او کرد... به هر حال یک ماهی در حج تmutع همسفر و همراه و هم اتفاق بودند... هومن با او دست داد و گفت: - خسته نباشی... کمک لازم نداری؟ - نه... از عهدهش بر میام... کلیدها رو می خوای؟ - اره... مهدیار لیست را از نظر گذراند و با کمی تعلل گفت: - کلید اتفاق خانم فتحی رو هم می خوای؟! - بله - بسیار خب... و بین کلیدها گشست دو عدد از انها را دست او داد و گفت: - بیا... اتفاق ۵۰۵ و ۵۰۶ ... هر دو، دو تخته هستن.. هومن کمی مکث کرد ... پس این بار اتفاقها جدا بودند... انگار زیاد خوشش نیامد!!!!... اقای کمالی نیز نزدیک شده بود، پرسید: - هومن... مشکلی هست؟؟!! هومن گفت: - اممم... نه!!!!!! نتوانست بگوید،

مثل دفعه پیش سوییت باشد بهتر است!!... و سری به علامت تشكیر تکان داد و دور شد... اقای کمالی با نگاه معنی داری دور شدنش را تعقیب کرد!!! طاها همین که هومن را دید به سمتیش دوید... مقابله ایستاد و گفت: - عمو... کلیدها رو گرفتیں؟ - اره... - طبقه چندم هستیم؟! - پنجم... و دوباره به طرف مادر دوید گفت: - مامان اتفاقمون طبقه پنجم هست! مليکا مهربان پرسش را نگاه کرد و گفت: - خب... وارد اسانسور شدند... طاها می دانست پنج کدام است... زود دکمه مورد نظر را زد و از مادرش پرسید: - مامان کی می ریم خونه خدا رو بینیم؟ مليکا به شور فرزندش لبخندی زد و گفت: - می ریم عزیزم... آگه خدا بخواه همین امروز می ریم... اسانسور ایستاد و طاها می خواست تند بیرون رود که هومن بازویش را گفت و گفت: - طاها اینجا طبقه سه هست!!... کنار وایستا... ایشون می خوان برن بیرون... طاها ایستاد... او که پنج را زده بود!!! اقا و خانومی خارج شدند و اسانسور دوباره حرکت کرد... اینبار در طبقه پنج ایستاد... اتاق ۶ در انتهای راه روبرو بود و اتاق ۵۰۵ درست در کنار ان قرار داشت... دو در زاویه ۹۰ درجه با هم می ساختند... هومن درب هر دو اتاق را گشود و بدون نگاه به مليکا گفت: - بینید، از کدوم خوشتون میاد؟!!... هر دو دو تخته هستن!! مليکا نمی دانست چرا انتظار داشت اتفاقشان مثل مدینه باشد، گفت: - ا... اینبار اتفاقها جدا هستن؟! - بله مليکا فقط گفت: - اهان!!! هومن دوباره تاکید کرد: - بفرمایید هر کدام رو دوست داشتین انتخاب کنین... مليکا ارام گفت: - چه فرقی می کنه؟ هومن خم شد و به طاها گفت: - طاها برو بین کدام اتاق رو دوس داری؟ طاها به همراه هومن به اتفاقها وارد شد... هر دو اتاق عین هم بودند ولی اتاق ۶

رو شنتر بود... طها گفت: - این اتاق مال شما باشه عموما... مامان همش تو اتاق می خوابه!!... ما (منظورش ترکیب خودش و هومن بود) با هم بازی می کنیم این اتاق بهتره!! و این بار به تشخیص کارشناسانه طها اتاق بهتر به هومن رسید!!... هومن ضمن دادن کلید به مليکا گفت: - وقت ناهاره... اول بریم پایین برا نا هار... مليکا گفت: - ولی نماز مون مونده... - بله... حق با شماست!! با کمی فکر ادامه داد: - پس اول نماز مون رو بخونیم... نیم ساعت بعد بریم... بعد از ناهار برمی گردیم اتاق و تا عصر استراحت می کنیم... اعمال حج بمونه برا بعد شام... مليکا پرسید: - بهتر نیست بعد از ناهار بریم... محروم موندن سخته!! هومن خیلی جدی گفت: - نه اصلا... اولا حالا همه خسته ایم و به استراحت احتیاج داریم... بعدش هم اگه بعد از ناهار بریم با توجه به اینکه طها همراه همون هست باید کمی اهسته تر راه بریم و اینطوری به زمان نماز مغرب برمی خوریم... ولی بعد از شام هم اونجا خلوت تره و هم هوا خنک تره و هم محدودیت زمانی نداریم... در مورد محروم موندن هم اشکالی نداره... برای حج تمتع تمرين می شه براتون!!!... مليکا فکر کرد... چه جالب!!!... از مفرد به جمع تبدیل شده... لابد این هم از قوانین احرام بوده و نمی دانست!!!... زیاد پی گیر نشد... حرف منطقی که جواب ندارد... فقط پرسید: - برنامه گروه همینه؟! هومن به علامت نمی دانم سرش را به طرفین تکان داد و شانه‌ی سمت چپش را آورد بالا: - دقیق نمی دونم... شاید اره شاید هم نه!... به هر حال زیاد هم مهم نیست... خودمون میریم... هتلمون یه کم از بیت دوره... ولی سر مسیره... این طرفها رو می شناسم!! - باشه با گفتن

این حرف می خواست به اتاق برود که طاها زودی گفت: - من میرم پیش عممو! مليکا دستش را گرفت گفت: - نه... بیا اول ببریم، باید دست و روت رو بشورم... دسشویی باید بربی!! هومن نگاه از زمین گرفت و به طاها نگریست و گفت: - برو طاها کارهات و بکن بیا... من در اتاقم رو قفل نمی کنم، مطمئن باش... هر وقت خواستی می تونی بیا! - باشه تصمیم هومن عاقلانه بود... حاج اقا بعد از ناهار اعلام کرد که همه، شب برای انجام اعمال حج عمره خواهند رفت... ساعت ده شب همراه با بقیه مسافرها در مقابل باب اسلام جمع شده بودند و حاج اقا رضایی تو ضیحاتی در باب اعمال می داد و در نهایت متذکر شد که بعد از انجام اعمال دوباره در مقابل باب اسلام جمع شوند تا همزمان برگردند... هومن به روال مربوطه وارد بود می دانست توضیحات باز ادامه خواهد یافت و همچنین فرصتی برای تجدید وضو به مسافران داده خواهد شد... اما دلش بی تاب بود... بی تاب دیدار... بی تاب حضور... حضوري دوباره... حال که در دو قدمی بیت قرار داشت دیگر تحملش به سر امده بود... نمی خواست نیم ساعت دیگر صبر کند... میخواست هم نمیتوانست، دل شوق تپیدن داشت و پا ه*و*س دویدن... دلش چون کبوتری گرفتار در قفس خود را به در و دیوار سینه‌ی بیقرارش میکوفت و پاهایش چون آهوبی در بند ، ملتمسانه التماس اجابت داشتن... برخاست... ارام در گوش طاها نجوا کرد: - برو به مامان بگو، بیاد اینجا کارش دارم!! طاها به طرف خانمها رفت... به دقیقه نکشیده همراه مادر برگشت... مليکا در ان لباس سفید امد و هومن را مجبور کرد نگاه از او بذرد... مليکا مودبانه پرسید: - بامن کاری داشتین؟ هومن که از زمان احرام بستن کوچکترین نگاهی به او

نکرده بود، باز با سری پایین گفت: - حدود نیم ساعتی طول می کشه اگه بخواهیم همراه گروه حرکت کنیم... من نیازی به صبر بیشتر نمی بینم... اگه موافقید، خودمون بریم... ملیکا اشکالی در این کار نمی دید... خود نیز بی قرار رفتن بود... خود نیز بیقرار دویدن و رسیدن و گفتن و های های گریستن بود، خود نیز بیقرار از این قرار اسمنانی بود... - باشه... بریم!! هنوز دور نشده بودند که اقای کمالی صدا کرد: - هومن؟؟؟... یه لحظه! هر سه ایستادند... اقای کمالی پیش امد و گفت: - می خواهید خودتون برید؟ هومن پاسخش را داد: - بله اقای کمالی سری تکان داد و گفت: - باشه و رو کرد به ملیکا و ادامه داد: - دخترم مواظب خودت باش... اصلا هم از هومن جدا نشو... بخصوص موقع برگشت به هتل... اون موقع دیر وقته و به هیچ عنوان نباید تنها برگردی... خب؟ ملیکا با لحن اطمینان بخشی گفت: - مطمئن باشید!! اقای کمالی این بار به هومن نگریست و گفت: - پسرم دیگه جون تو و جون این امانتی ما... مراقبش باش... امانتی؟ از کی شد امانتی ، انگار دیگه به امانتی بودنش فکر نمیکرد... انگار یادش رفته بود برای چه منظوری انجا کنار این زن و این پسر بچه‌ی شیطان و دوست داشتی ایستاده است... ولی سنگینی ان لباس سبک سفید مانع از نگاه کردن به ان امانتی!!! میشد... - حتما... و راه افتاد و گفت: -

بریم...

با دلی پر شوق و پر لرز از باب السلام گذشتند... باز چند گام جلوتر... عبور از میان صفا و مروه... چه جایی صفا و مروه!!!!... انگار یک لحظه گریه نیز و دگذر کودکی و بیتابی مادری را شنیدن و دیگر هیچ... اما حالا نه... حال

سوق دیداری بزرگتر دیدن این مکان را تحت الشعاع قرار داده... و باز چند گام دیگر... چند پله... پله... نگاهشان به زمین دوخته شده... چشم بالا نمی اورند... سرکه بالا بگیری خواهی دید... خواهی دید ان جایی را که ابراهیم بنا کرد و تو هر روز به سویش قامت بستیو قامت کفر را شکستی... بگیر... بالا بگیر... مهمان من سر، بلندکن... سر بلند می کنم ، می بینم ، ان چهار گوشه ی پراز ابهت را و بی اختیار سیل جاری می شود بر روی گونه هایی و من بی پناه در پناه خانه ات ایستاده ام و چه پناهگاه خوبیست حرم امن الهیت... سر بالا کردي و دیدی ؟؟؟ سجده کن... سجده در پیشگاه پروردگارت... سجده می کنم برسجدگاه هاجر و ابراهیم ، سجده می کنم در مقابل تمام عظمت و بر خود برای داشتن همچین معبدی می بالم... سجده می کنم برخاک حرمی که احرام بسته، به دیدار معبد امده ام... طهاها نگاهی به انها که در سجده اند می کند و او هم به سجده می رود... بنده کوچک درگاه خداوند!!!... تو ای بنده بدان که بر هیچ دری، بر هیچ پیکری، بر هیچ مکان و موجودی حق سجده نداری... فقط خدا... تها پیشگاه او... در مقابل خانه او... فقط او... دعا کن... در این لحظه... در این لحظه که مهمان من شدی هرچه بخواهی خواهم داد... دعا کن... با چشمها ی پرشورت هرچه می خواهی بخواه... صاحبخانه ات عجیب بخششنه است... آنجا در آن حالت هیچ جز خداییت نمی بینم و تمام خواسته های دنیاییم یادم می رود و میان بازویان امن خداوندیت هیچ، جز آرامش طلب نمی کنم... سر از سجده که برداری می بینی... اینبار عمیق تر... ژرفتر ... بینا تر کعبه... در آستانه مسجد الحرامی، اینک، کعبه در برابرت! یک صحن وسیع ، و در وسط یک

مکعب خالی و دگر هیچ ! ناگهان بر خود می لرزی احیرت ، شگفتی !
 اینجا.....هیچکس نیست ، اینجا...هیچ چیز نیست... حتی چیزی برای تماشا
 ! احساس است بر روی پلی قرار می گیرد از مو باریکتر ، از لبه شمشیر برنده تر !
 قبله ی ایمان ما ، عشق ما ، حیات ما و مرگ ما همین است ؟ سنگهای سیاه و
 خشن و تیره رنگی بر روی هم چیده و جرزش را با گچ ، ناهموار و ناشیانه
 بندکشی کرده و دگرهیچ ! ناگهان تردید یک سقوط در جانت می دود ! اینجا
 کجاست ؟ به کجا آمده ایم ؟ قصر را می فهمم ، زیبایی یک معماری هنرمندانه
 ! معبد را می فهمم ، شکوه قدسی و سکوت روحانی در زیر سقف های بلند و
 پر جلال و سراپا زیبایی و هنر ! آرامگاه را میفهمم ، مدفن یک شخصیت بزرگ
 ، یک قهرمان نابغه ، پیامبر ، امام...! اما این...؟ در وسط میدانی سرباز ، یک
 اتاق خالی ! نه معماری ، نه هنر ، نه زیبایی ، نه کتیبه ، نه کاشی ، نه گچ بری ،
 نه.... حتی ضریح پیامبری ، امامی ، مرقد مطهری ، مدفن بزرگی.....که زیارت
 کنم ، که او را بیاد آرم ، که به سراغ او آمده باشم ، که احساسم به نقطه ای ،
 چهره ای ، واقعیتی ، عینیتی ، بالاخره کسی ، چیزی ، جایی ، تعلق گیرد ،
 بنشیند ، پیوندگیرد. و چه خوب که در اینجا هیچ کس نیست ، و چه خوب که
 کعبه خالی است ! و کم کم می فهممی که تو برای زیارت نیامده ای ، تو حج
 کرده ای ، اینجا سر منزل تو نیست ، کعبه آن " سنگ نشانی است که ره گم
 نشود " ، این تنها یک علامت بود ، یک "فلش" ، فقط به تو ، جهت را می نمود
 ، تو حج کرده ای ، آهنگ کرده ای ، آهنگ مطلق ، حرکت به سوی ابدیت ،
 حرکت ابدی ، رو به او ، نه تا کعبه ! کعبه آخر راه نیست آغاز است !(دکتر علی

شريعتي) دوباره از جا برمي خيزند... با طمانينه... ارام... مودب... پله ها را پايين مي روند... نگاه از ان مکعب بر نمي دارند... مکعب!!!!... کعبه... قبله... چهار گوش که هر گوشة اش مظهر قدرتیست لایتاهی... اين مکعب خالي بي جهت، جهت همه مسلمین است... منظم... مرتب... قانونمند... همه در يك جهت... همه در يك مسیر، همه به صاف و چقدر خوب است که تو در ان صاف باشي... شگفتا! کعبه، در قسمت غرب، ضمیمه اي دارد که شکل آن را تغیير داده است، بدان "جهت" داده است، اين چيست؟ دیواره‌ی کوتاهی، هلالی شکل، رو به کعبه. نامش؟ "حجر اسماعيل!" حجر! يعني چه؟ يعني: دامن! و راستی به شکل آن است "دامن" پираهن، پираهن يك زن! آري، يك زن حبسی، يك کنیز! کنیز سیاه پوست، کنیز يك زن! زنی که در نظامهای بشری، از هر فخری عاری بوده است، و اکنون، خدا، رمز دامان پیرهنه او را، به رمز وجود خویش پیوسته است، این دامان پیرهنه هاجر است! دامانی که اسماعيل را پروردده است، اينجا "خانه‌ی" هاجر است، هاجر، در همین جا، نزديک پایه سوم کعبه، دفن است. شگفتا، هیچ کس را- حتی پیامبران را- نباید در مسجد دفن کرد. و اينجا، خانه خدا دیوار به دیوار خانه يك کنیز؟ و خانه خدا، مدفن يك مادر؟ و چه میگويم؟ بي جهتی خدا، تنها در دامن او، جهت گرفته است! کعبه، به سوی او، دامن کشیده است! ميان اين هلالی، با خانه، امروز کمی فاصله است. می توان در چرخیدن برگرد خانه، از اين فاصله گذشت، اما بي دامان هاجر، چرخیدن بر گرد کعبه- رمز توحيد- طوف نیست! طوف قبول نیست! حج نیست! فرمان است، فرمان خدا، خدای تمامی بشریت، همیشه روزگار، هم کسانی که "توحید" ایمان دارند، هم

کسانی که دعوت خداوند را لبیک می گویند، باید در طوف بر گرد خدا، بر گرد کعبه، دامان پیراهن او را نیز طوف کنند! که خانه او، مدهف او، نیز مطاف است، جزیی پیوسته از کعبه است، که کعبه، این "بی جهتی مطلق" تها در جهت این دامن، جهت گرفته است، در جهت دامان پیراهن یک کنیز افریقائی، یک مادر خوب ، دامان کعبه ، مطاف ابدی بشریت!. (دکتر علی شریعتی) خدای من خانه اش ، همچوار کنیزکیست و انگاه من از همسایه‌ی گرسنه ام بی خبر و شرمگین از حضورش... خدای من چه ساده همنشین ضعفاست و من هم خوان بی خبران و بی خردان... می بینی خدایمان را... می بینی!!!!... چه ساده... چه بی زرق و برق!!! می بینم خدایم را ، پر ابهت... بزرگ... اما ساده!!!! می بینم خدایم را، انقدر بزرگ که کوچکیم را هرگز به رخ نمی کشد و من غافل از این همه بزرگی چه کودکانه خطأ می کنم... دل می تپد... کعبه در چند قدمی است... اشک بی اختیار می جوشد... گام به سوی او کشیده میشود... می رود تا طوف کند... حال که ساده تر از همیشه است... در جایی که ساده تر از همه جاست... باید بگردد... دور خانه خدا... باید بگردد... باید طوف کند... طوف... یعنی هفت مرتبه گشتن... یعنی هفتاد هزار خاطره از این هفت بار... گشتن و گشتن... در مقابل حجر الاسود می ایستند... در مقابل سنگی می ایstem که می گویند در بهشت بوده و آدم مانوسیت خاصی با ان داشته و بعد از هبوطش بهزمین از عالم غیب فرستاده شده و بعد از دیدن دوباره اش ان را شناخته و عهد و پیمان فراموش شده اش یادش آمده و من اینجا در مقابل این سنگ یادم می رود که پشت سرم چه ها جا گذاشته ام...

باید شروع کنند... نیت کنند ... با خلوص... با ارامش... هومن نگاهی به دور و بر کرد و گفت: - کمی شلوغه... و خطاب به مليکا گفت: - شما جلوتر بردید... من پشت سرتون میام... دست طها هم دست منه... اصلا نگرانش نباشدید... هیچ عجله ای نداریم... خیلی ارام پیش بردید... هدف طوف کردن... نه تموم کردن طوف... با خیال راحت طوف کنید... دعای طوف همراهتون هست؟ صدای مليکا از هیجان دیدار هنوز متتشنج بود: - بله... می خواهید؟!... - نه... من هم دارم... فقط می دونید دیگه، نباید پشت سرتون رو نگاه کنید... من حواسم بهتون هست و اگه لازم شد صداتون می کنم... راحت باشین و حرکت کنین... زیر لب نیت کرد و حرکت... و هومن پشت سرش... نمی خواست کسی از پشت با او برخورد کند... مقابلاش را می دید ولی نمی توانست به عقب برگردد... میخواست خیال مليکا از پشت سرش نیز راحت باشد... می خواست خیال خودش هم از حضور ان دختر راحت باشد، چه بر سر دلش آمده بود و او گریزان از این گریز ناگریز؛ فراری از این هجوم این حس و پاسخ این سوال... طوف... اینک کعبه است، در میانه ی گردابی، گردابی خروشان که چرخ می خورد و کعبه را طوف می کند. یک نقطه‌ی ثابت در و سط و جز او، همه متحرک در پیرامونش، دایره وار بر گردش. ثبوت ابدی و حرکت ابدی! آفتابی در میانه و بر گردش، هر یک، ستاره ای در فلك خویش، دایره وار، بر گرد آفتاب. ثبات، حرکت و نظم!، طوف، یعنی که رمزی از یک ذره؟ تجسمی از یک منظومه؟ با تمامی جهان؟ طوف همچون خواب یوسف که یک ماه و ۱۱ ستاره و اینجا یک خورشید و هزاران نقطه‌ی نورانی و آسمانی بر گردش، سجده کنان، لابه کنان، ملتمسان درگاهیکه هیچ جز

درگاهش نمیبینن و بنده هایی که هیچ جر معبد نمی خواهند ، اینجا جایست
بدون واسطه ، بدون حریم ، در حرمی که تو هستی و خدایت ، که تو هستی و
هفت بار گشتو پیدا کردن ، تو هستی و خاطره‌ی نعلین علی و پهلوی شکسته
ی فاطمه و قرآن خوانی محمد رسول الله... دور اول... هنوز شوکه و بی
حرف... هنوز ناباور و گریان... دور دوم... تلنگر... توکجایی؟؟؟!!... کجایی و
این سوالی است که از بد و رودت از خود می پرسی و منتظری که شاید بعد
از گشتن و چرخیدن به جوابش پی ببری... دور سوم... انگار تازه می فهمی...
می نالی زیر لب... خدا!!!!!!!.... زمزمه میکند : بنده‌ی رمیده‌ی من به
آغ*و* شم خوش آمدی... دور چهارم... یادت می اید... دعا... استغفار...
توبه یادت میرود خانه ، زندگی ؟ خویشاوند که خدا می شود تمام کس و
کارت... دور پنجم... می شکنی ... حالا که اینقدر نزدیکم چه بخواهم... فکر
و فکر و فکر ... می شکنی و چه جای شکستن وقتی جایی هستی که باید
ترمیم شوی ، باید بلند شوی ، باید به پا خیزی و به کمک معبدت در خانه
اش رسم برخاستن را یاد بگیری... دور ششم... نفسی می کشی... اشکنی می
ریزی... می خواهی از لحظه لحظه با او بودن استفاده کنی... میخواهی تمام
آن لحظه‌ها را در ذهنست بیلی و نفس کم می اوری از حجم بزرگ آن بعض و
خوشحالی و غمی که با هم داری... دور هفتم... خدایا دارد تمام می شود...
زود زود می طلبی... مادر ... پدر ... آنی که نیست... آنی که ملتمنس دعا
گشته... گامهایت در اخر اهسته تر میشود... برای یافتن فرصتی بیشتر... می
خواهی باز بخواهی... اما دیگر ذهنست یاری نمیکند... انجا ... ان مکان طوری

همه وجودت را متأثر کرده که نمی دانی چه بخواهی... دارد تمام میشود و تو تازه میفهمی که دلت هفتاد دور گشتن دیگر بر گرد این مکعب چهارگوشه بیگوشه می خواهد، دلت یک عالمه حرف واشک و فریاد می خواهد، دلت خاموشی این چشمہ ی غم را میخواهد، دلت یک حس جدید می خواهد که زمینی بودنش بی ربط به حس آسمانی الانت نباشد... ازین موج خروشان اهسته اهسته خارج شدند... و اکنون، دو رکعت نماز در مقام ابراهیم. اینجا کجا است؟ مقام ابراهیم، قطعه سنگی با دور دپ، رد پای ابراهیم، ابراهیم بر روی این سنگ ایستاده و حجرالا سود - سنگ بنای کعبه- را نهاده است، بر روی این سنگ ایستاده است و کعبه را بنا کرده است. تکان دهنده است! فهمیدی؟ یعنی که پا جای پای ابراهیم! کی؟ تو! (دکتر علی شریعتی) دل تنگ ابراهیم و اسماعیلش هاجر وار بر مقامش سجده می زنم ، دل در سینه و سینه بیقرار از این همه حسها مختلف ، سنگین و پر از حرف ، در مقامی ایستاده ام که روزی ابراهیم ایستاد ، روزی پیغمبرم بر آن نماز خواند ، و من امروز در کنارش به نظاره ی این همه عظمت دردهایم را ضجه می زنم... نماز که تمام شد برخاستند... برخاستن با شانه های سنگین از ان همه بار... هومن با لحن ارامی که برازنده ان مکان مقدس بود، گفت: - اگه خسته شدین کمی استراحت کنیم. هنوز انرژی داشتند... - نه ... بهتره ادامه بدیم... با گفتن باشه ای به سمت صفا و مروه حرکت کرد... طاها محو اطراف بود... محو ابھت انجا... محو مردم... جالب بود نمی دوید... دستش را از دست هومن نمی کشید!!... عجیب ارام بود!! او هم فهمیده بود ، او هم با تمام کودکیش بزرگی انجا را درک کرده بود او هم انگار سراسیمگی هاجر را در ان لحظه ها حس می کرد...

حالا وقت سعی است... سعی کن... بین صفا و مروه... بین مروه با مرودت باید سعی کرد و روح را صفا داد ، باید دوید ، باید پا به پای هاجر برای اسماعیل دلت دنبال خنکای آبی بر این همه داغ و درد باشی... دو کوهی که از اغاز بوده... از همان اول... دو کوهی که به بلندایشان باید بدوى ، نه با پا که با دل ، که با عشق ، که با درک... کوههای صفا و مروه تا قبل از هبوط حضرت آدم به زمین ، پیشینه تاریخی دارد. دو کوهی که از همان اغاز خلقت ، برای پاهای اسماعیل و زمم و دل پر درد و بیقرار مادری خلق شدن ، کوه هایی که از همان آغاز ، منتظر انعکاس خدا کجایی هاجر و گریه های بیتاب کودکی از سر تشنگی بودن ، کوه هایی که شاید استقامت کوه گونه شان از تحمل ضجه های یک مادر نشات گرفته باشد... امام صادق(ع) در رابطه با نامگذاری این دو کوه فرموده اند: "صفا را صفا نامیدند، بدان جهت که آدم بزرگزیده بر آن فرود آمد، پس برای این کوه نامی از اسم آدم را منتخب کردند خداوند - عزو جل - می فرماید: «ان الله اصطفى آدم و نوحًا...» و حوا بر مروه فرود آمد و مروه را مروه نامیدند؛ زیرا زن بر آن فرود آمد پس نامی از مرأة برای این کوه بزرگزیدند." هومن قبل از اغاز حرکت گفت: -اینجا با هم حرکت می کنیم... فقط یه جاهایی من باید کمی تندتر برم... ولی بعد قدمهایم رو احسنه تر می کنم تا شما هم برسید... -باشه باز حرکت... اما اینبار طوفان نیست... سعی است... سعی و امید... امیدوار باش... امید به امیدواری کرمش ، امید بر بزرگی بزرگمنشانه اش و امیدوار به نبودن نا امیدی ها... ناامیدی کفر است... همانگونه که هاجر امیدوار ماند... هفت مرتبه از صفا به مروه و از مروه به

صفا... از صفا اغاز می شود و در مروه پایان می پذیرد... حرکت... خدایت در این حرکت ازدات گذاشته... هرچه می خواهی بگو... خود دانی یا سکوت کن... فقط سعی کن... راه برو... حرکت کن... اینجا دنیاست... حرکت تکلیف توست... تا نروی که نمی رسی ... تا تلاش نکنی که بدست نمی اوری... اینجا نmad تمام نمای دنیای توست... برو... با امید حرکت کن... حتی اگر فکری به ذهن نمی رسد، باز حرکت کن... امیدت به همانی باشد که دورش گردیدی... که طوافش کردی... به یاد ار انجا کجاست... به یاد ار... که هاجر در برهوت اب یافت... اب... همان که مایه حیات توست... زمزمه... زمزمه که هنوز جاری است... پس سعی کن... امید داشته باش... اما تو ای مرد تلاشت باید بیشتر باشد... پس تنها راه رفتن برایت کافی نیست... هروله کن... بدلو... در میان راه باید تندتر بروی... نفس نفس بزنی... بدوي ... تلاشت باید بیشتر باشد... تو مردی... پس مردانه باش... و اما تو ای زن... ارام و اهسته بیا... دل گیر مباش... راحت باش... حال مرد وزن ... پا در جا پای هاجر، یک زن، نهاده اند... او دوید و تو معاف شدی از دویدن... هفت دور صفا و مروه که تمام شد... بر مروه ایستادند... حال تقدیر... می توانند احرام را بشکنند... ملیکا ناخن گیری بیرون اورد و گوشه ناخن را گرفت... هومن قیچی اورده بود... قیچی کوچک جیبی... کمی از مویش را چید... طاهما مشتاقامه گفت: -مامان ناخن منو هم بگیر ملیکا خم شد و پسر کوچکش را ب*و* سید و گفت: -منو هم دعا کردي؟ -بله... هم تورو ... هم بابا رو و هم عمرو!!!! دل در سینه هومن لرزید ، طاهما چه کودکانه او را کنار پدر نشانده بود... اینقدر عزیز؟ این قدر برای ان کودک مهم؟ هومن

دستی به موهای طاها کشید و لبخندی زد... و بعد گفت: -بهتره کمی استراحت کنیم بعدا بريم برا طواف نسae... مليکا کمی خسته شده بود و می دانست پسر کوچکش هم نیاز به استراحت دارد، گفت: -شما بخاطر ما معطل نشید... اگه می خواهید ادامه بدید، اشکال نداره! هومن محکم گفت: -نه عجله ای در کار نیست!! مليکا سری تکان داد و گفت: -باشه... بهتره یه جایی بشینیم... من کمی با خودم خوراکی اوردم فکر کنم الان نیاز به تجدید قوا داریم... هومن گفت: -اگه خیلی خسته شدین... لزومی نداره حتما حالا بقیه اعمال رو هم انجا بدیم... می شه بمونه برا فردا... -نه... فکر کنم با یه استراحت ده دقیقه ای بشه ادامه داد! -باشه روی پله ها نشستند... مليکا از کیفیت سه کیک کوچک بیرون کشید... برای طاها شیر هم اورد... حدود ۱۵ دقیقه ای استراحت کردند... مليکا به ساعت گوشیش نگاهی کرد و گفت: -بهتره ادامه بدیم... هومن موافق بود... بلند شد... طاها کمی خسته می نمود... با این حال دستش را گرفت و گفت: -طواف قبلی براتون راحت بود؟! -بله - خیلی خب... پس مثل دفعه پیش می ریم. اینه بار نیت طواف نسae کردن... دو دوری بیشتر نرفته بودند که هومن احساس کرد دیگر طاها نمی تواند ادامه دهد... به همین علت او را به آغ* و *ش گرفت... طاها بی اعتراض پذیرفت... پاهایش حسابی اوF شده بودند... و طاها با همان فکر کودکانه اش اندیشید" چقدر خوبه که عمو اونجاست ، چقدر خوبه عمو مثل بابا مهریونه ، چقدر خوبه که عمو داره و مامان میتونه با عمو سردردش خوب بشه" بعد از طواف دوباره به نماز ایستادند... نماز طواف نسae... ساعت از یك

نصف شب هم گذشته بود... بیت خلوت بود... هومن گامی جلوتر از مليکا نمازش را خواند و نشست... مليکا هم از نماز فارغ شد... هومن بدون اینکه چشم از کعبه بردارد کمی عقب کشید... صدایش موجی از آرامش داشت: - می دونی همه چیز طوف حساب شده است؟ تبسمی زد، چه جالب!!!... دوباره مفرد شد... پس تاثیر احرام بود... اورا مodb می کرد!!!... هومن تبسم او را ندید... با محبت خاصی به بیت خیره شده بود... تبسمش را ندید ولی بی شک نسیم این تبسم که از دل سوخته‌ی این زن جوان برخواسته بود دل هومن را نوازش کرده بود... مليکا پاسخ داد: - چطور؟! - می دونی زمین در جهت طوف یعنی خلاف عقربه‌های ساعت دور خودش می چرخه؟... ماه هم در جهت طوف دور خودش و دور زمین می چرخه... زمین و اکثر سیاره‌ها هم، همجهت با طوف دورخورشید می گردند... حتی قمرهای مریخ هم در همین جهت می چرخند... چرخش منظومه‌ها هم حول مرکز کهکشانها همجهت با طوفند... پیچش کروموزوهای کلیه جانوران در جهت طوف کعبه هست رشته‌های دی ان آدو زنجیره مارپیچ الفای راست جهت طوف کعبه است... تصورکن حتی پیچش ذاتی گیاهانی مثل پیچک هم در همین جهته... باورت میشه این جهت رو در همه جانوران، گیاهان و ذرات در سایزهای کوچک و بزرگ می شه دید... ادم احساس میکنه همه و همه دارن خدا رو طوف می کنن... چقدر جالب ، تمام ذرات طبیعت بر گرد خانه‌ی پر از آرامشتر می چرخند و تو انقدر مهربانی که با هفت بار چرخیدنم حاجیم می کنی؟ مليکا نیز نگاهش را به کعبه داده بود... بال*ذ*ت گفت: - جالبه!! هومن نفس عمیقی کشید و گفت: - می دونی حجر یعنی چی؟ این یکی را می دانست...

کتاب حج دکتر شریعتی را خوانده بود... گفت: -بله... -پس میدونی در طوف، دور دامن یک مادر هم می گردیم!!!... قدر خودتو بدون مليکا!!!... ارزش مادر بودنت رو... مليکا؟؟؟!!!... جا خورد!... تکانی خورد... شنیدن نامش از زبان این مرد چقدر خوش آهنگ بود ، چقدر بی منظور خطابگونه نامش را می برد... هومن در حال خود نبود... غرق در اندیشه... بی نماز... بی دعا... در حال عبادت بود!!!... سکوت کرده و به زمزمه های پر مفهوم هومن گوش سپرده بود... گوش به نجواهای مردی داده بود که تمامیت وجودش آرامشی بس عظیم داشت ، کنار مردی نشسته بود که محramahe ، از او رو می گرفت ، کنار مردی که مردانگیش را با تعصب ها و حمایتهاش نشان می داد نه با حس مالکیتش... و این روح زخم دیده و چنگ کشیده ی مليکا را آرام می کرد... هومن وقتی مخاطبیش را ساكت دید... چشم از کعبه گرفت... سر برگرداند... طاهای در آ*غ*و*ش او به خواب رفته و مليکا با سرانگشتانش موهای او را نوازش می کرد... با احساس نگاه هومن صورتش را به سمت او گرفت... یک نگاه... فقط یک نگاه... نگاهی که با دیدار معبدش چنین درخشان شده بود... لطیف چون گلبرگ... موج چون دریا... خدایا... خدایا... چه برقی در نگاه این دختر بود!!!... چقدر پاک... چقدر ارام... نفسش را بی تابانه فوت کرد... دستش را بر پیشانی عرق کرده اش کشید... نه... هرگز... نه... دیگر نه... نباید... دوباره نباید دراین ورطه بیافتد... نمی خواست دوباره دل بیازد که اینبار در قمار زندگی ورق زندگیش بی دل بود و حکم بازیش دل دیگرنمی خواست و نمی توانست گرچه دلی که بلرzed به

خواست تو از لرزش باز نمی ایستد، سعی بیهوده نکن پسر ادم ، تو از سلاله
ی آدمی و وسوسه‌ی چیدن سیب و هبوط و زمین... سریع از جا برخاست و با
گفتن برمی گردم دور شد... به سمت اب سرد کن رفت و لیوانی از اب زمز
نوشید... به سمت کعبه برگشت... خدایا قرار بر این نبود... خدایا ، قرار براین
بیقراری نبود ، قرار بر این همه بیقرار شدن هم نبود ، قرار بر این دلباختن ودل
سپردن نبود ، قرار من بودم و تو بودی و طوف حرمت ، قرار ، تو بودی و منو
پایپاده ام ، قرار من بودم و حمایت از این مادر و فرزند ، قرار تو بودی و من
بودم وانگار این زن!!... این زن چگونه بین این همه نبودن ها بود شد!!... خدای
من!! من برای کسب ارامش به اینجا امده ام... ارامشم را از من مگیر... هنوز
لباس احرام بر تن دارم... به جرم کدامین گُنَّاَهِ مجازاتم می کني،
پروردگارم... به جرم کدامینگُنَّاَهِ ، پای دلم را می لغزانی و دل را بی تاب
این همه بیتابی میکنی؟ به جرم کدام گُنَّاَهِ ؟ مرد بود و نگاه بود و سکوت
بود و خدا... حال که صاف شده بود... حال که مهمان خدا بود... حال که
لباس احرامش هنوز بر دوشش بود... چرا حالا؟؟؟!!... چرا حالا باید دل
بلرzed؟!!... چرا حالا باید این تپش لعنتی قلبش بی قرارش کند؟؟؟!!... خدایا
چرا حالا؟!!... سر گرداند و مليكا را از نظر گذراند... نشسته بود و طاهرا را
همچنان در آغ*و*شش داشت... به سمت او رفت و محکم گفت: - بلند شو
بریم!! مليكا به سمت صدا برگشت... حس رفتتش نمی امد... دوست داشت
باز همانجا باشد و عاشقانه بیت خدا را بنگرد... گفت: - زوده هنوز!!... هوا
هم خوبه!!... هومن با گفتن نه خم شد و طاهرا را به آغ*و*ش گرفت و دوباره
با تأکید گفت: - پا شو!! چاره دیگری نبود... برخاست... راه افتادند... مسیر

حرکت هومن به سمت باب السلام نبود، می شناخت... اولین بار نبود که به این دیار می امد، گفت: - باب السلام از این سمت نیست!! هومن بی نگاه به او گفت: - می دونم! - ولی حاج اقا رضایی گفتن که بعد از اعمال اونجا جمع بشیم!! - این هم می دونم! مليکا مکثی کرد و گفت: - فکر نمی کنم دیر کرده با شیم... هنوز باید اونجا باشن... - او هوم - نمی خواهید با اونا برگردیم؟ - نه!! - چرا؟؟ - همین که گفتم، نه!!! مليکا ایستی در جواب کرد... این مرد، مرد چند لحظه پیش نبود... پاسخهای کوتاه و بی حوصله اش نشان می داد مشکلی هست... از لحنش نرنجد، انقدر نمک گیر شده بود که نرنجد... یاد گرفته بود در این موارد دنبال راه حل باشد... فکرش به چند سال پیش پر کشید... به زندگیش با مسعود... چهار سال از ازدواج شان می گذشت... مسعود مرد خوبی بود... صبح یک روز جمعه بهاری، مادر به او زنگ زد و گفت که برای شام خاله و خانواده شان به منزلشان مهمان خواهند امد و از مليکا خواست که از همان صبح برای کمک برود... مليکا پذیرفت... سابقه نداشت که مسعود با رفتیش مخالفت کند... در این چهار سال هرگز پیش نیامده بود بگوید نرو... گوشی را زمین گذاشت و طاهای دو ساله اش را به آغ* و ش گرفت تا اماده اش کند و در همین حین خطاب به مسعود گفت: - شب خاله اینا برا شام میان خونه مامان... می خوام برم برا کمک... تو از حالا میای یا برا شام میای؟ مسعود سر از روزنامه بلند کرد و گفت: - من نمیام... تو هم نرو!! مليکا با تعجب به صورت شوهرش نگریست... حرفاهاي تازه می شنید... همانطور بچه به ب*غ*ل گفت: - چرا؟؟!! مسعود شانه بالا انداخت

و گفت: - دلم نمی خود امروز بري!! مليكا ابرو در هم کشيد... نمی فهميد چرا مسعود چنین حکمي صادر مي کند... سعي در توجيه داشت: - ولی مامان کمک لازم داره... مسعود روزنامه را کناري گذاشت و برخاست و طاها را از آغ*و*ش مادر گرفت و زمين گذاشت... توپ را دست بچه داد و گونه اش را ب*و*سید و گفت: - بحث نکن مليكا!!!! توپ را دست بچه داد و گونه اش را ب*و*سید و گفت: - بحث نکن مليكا!!! مليكا به مادر گفته بود "میام" ... با کمي سماجت گفت: - دليلت چие؟ مسعود از کنارش رد شد و به سمت اتاق خواب رفت و گفت: - ندارم... دليل ندارم!! مليكا پشت سر راه افتاد و به اتاق خواب رفت... مسعود روی تخت دراز کشید... مليكا گفت: - مسعودود؟؟!!... - چие؟! - ولی من گفتم میام... - خب زنگ بزن بگو نمیام!! مليكا م*س* تاصل گفت: - آخه!!!!... - آخه نداره... نمی خوم بري!! و با این حرف به پهلو چرخید و پشت به سمتی که مليكا ایستاده بود، کرد... پیام واضح بود، یعنی بحث تمام!! مليكا نفسش را خالی کرد... از اتاق خارج شد... طاها با توپش مشغول بود... کمي قلم زد... در زندگيش با اين موقعیت مواجه نشده بود... نمی خواست بر خلاف خواست شوهرش عمل کند... اصلا درست نبود... چاره اي نبود... گوشی تلفن را برداشت... انگار رویش نمی شد زنگ بزنند... بی اراده انگشتانش روی گوشی حرکت کرد... دو بوق نزد مادر گوشی را برداشت: - بله - سلام مامان -!... مليكا هنوز در نیومدی؟ - نه... - چرا؟ مليكا من منی کرد و بعد ارام گفت: - اممم... مسعود می گه نروا مادر مکشي کرد و ارام پرسید: - مشکلی دارین؟ - نه مامان... مادر دوباره مکث کرد و گفت: - اشکال نداره... مادر بیخود جر و بحث نکن ها... یه شبه

اگه هم نیای اسمون که به زمین نمیاد... اصلا در این چند سالی که باهاش زندگی کردي يه بار بهت گفته نرو؟ - نه - خب پس... دیگه پیگیر نشون... - دست تنها می مونی !! - عیب نداره... دود از کنده بلند میشه... می دونی که از پسش بر میام... - ببخشید دیگه... - این حرفا چیه مادر... همیشه کمک کردي... حالا يه بار هم نشد، نشد دیگه!!... برو دخترم... من هم باید برم کار دارم... خدا حافظت... - خدا حافظ تلفن را روی میز گذاشت... انگار اساتر از چیزی بود که فکر می کرد... مادر راست می گفت... حرفا یاش مثل همیشه ارامش می کرد... خب برای اینکه دیگر به این موضوع نیاندیشد نیاز داشت راهی پیدا کند... طاهای داشت چیزی می خورد... نزدیکش رفت... یك عدد حبه قند در دهانش بود... هیچ وقت نمی فهمید این بچه این قدها را از کجا پیدا می کند!!! او که همه را از دم دست برداشته بود!!! سری تکان داد و به اشپزخانه رفت... دو پیمانه برنج خیس کرد و مرغی را داخل فر گذاشت... مسعود زرشک پلو با مرغ را دوست داشت... در یك قابلمه کوچک هم کمی سوب گذاشت... هم برای طاهای خوب بود و هم خودشان می خوردنند... دیگر چه کار کند؟؟!!... نمی خواست بیکار شود... اگر بیکار میشد فکر می کرد و حالا نمی خواست به چیزی فکر کند... چند کابینت را گشود... اهان!! پودر ژل پیدا کرد... چند میوه از یخچال بیرون کشید و با حوصله انها را فاچ کرد و با سلیقه و مرتب در ته ظرف بلوری چید و پودر ژل پرنتالی را با دو لیوان اب درست کرده روی میوه ها ریخت... علی رغم سادگی بسیار شیک شده بود... دو ساعتی می گذشت که مسعود از اتاق خواب خارج شد... گویا خوابش

برده بود... طاها با دیدن پدر ذوق کرد و توپش را به سمت او پرتاب کرد و گفت:
 - بابا... بازی؟! مسعود هم توپ را به سمت او پرتاب کرد و گفت: - گل!!!!
 طاها خندید و بریده بریده گفت: - من... هم ... گل ... می خوام!! مسعود
 گفت: - بیا این دروازه من... گل بزن ببینم! و دیواره مبل یک نفری را نشان
 داد... با سر و صدا مشغول بازی شدند... مليکا نگاهی به بازی پدر و پسر کرد
 و خندید... دکمه قوری را زد و تا جوش امدن ان پودر نسکافه فوری را داخل
 فنجانها ریخت... به دقیقه نکشید نسکافه ها اماده بودند... داخل سینی چید
 و به حال اورد و گفت: - بیایید یه نسکافه بخوریم... مسعود زیر چشمی
 نگاهی به مليکا کرد... طاها را به آغ* و *ش گرفت و بالا انداخت و گفت: -
 بدو بريم ببینيم ماماني چي اورده!! در سکوت نشست... حرفی بینشان رد و
 بدل نشد و تنها طاها بود که یکریز حرف می زد... ساعتی بعد مليکا گفت: -
 ناهار اماده است... زود بیایید تا خنک نشده... مسعود طاها به ب*غ*ل وارد
 اشپزخانه شد و طاها را در صندلی مخصوصاً نشاند... میز چیده شده و
 اماده بود... زرشک پلو با مرغ... سوپ... ژل خوش منظره... ابرویی بالا
 انداخت و گفت: - چی کار کردی؟؟؟ مليکا لبخندی زد و مسعود طبق
 معمول اول از ژل کشید و مليکا طبق معمول تشریف که: - اون رو بعد غذا
 می خورن!! و مسعود با بی خیالی گفت: - چه فرقی می کنه!! این مکالمه ای
 بود که همیشه سر دسر خوردن داشتند و هیچ وقت هم هیچ کدام کوتاه نمی
 امدند... ناهار را در محیط ارامی خوردنند... بعد از ناهار مسعود، طاها را به
 اتفاقش برد تا بخوابانند... مليکا میز را جمع کرد... طرفها را داخل ماشین
 چید... و داشت غذاها را در ظروف کوچکتری می ریخت تا داخل یخچال

بگذارد که دستهای شوهرش از پشت دور کمرش حلقه شد... تبسمی زد و گفت: - خوابید؟ - اره... مسعود موهای مليکا را کنار زد و خم شد و از گردنش ب*و* سید... خنده اش گرفت قلقلکی بود و به گردن حساستر از همه جا... زیر لب گفت: - نکن مسعود... مسعود همانطور که خم شده بود زیر گوشش گفت: - تو بهترین خانوم دنیایی!!! می دونستی؟! دلش غنج رفت ولی سعی کرد بی تفاوت بگوید: - برو کنار کار دارم!! مسعود هم خندید... دست دراز کرد و قاشق را از دستش گرفت و داخل ظرف گذاشت... مليکا را برگرداند... او را به کابینت پشت سرش چسباند و گفت: - خیلی خیلی دوست دارم! مليکا شکلکی برایش در اورد... همیشه همینطور بود وقتی از او تعریف می کرد میزد به کanal شوخي!!! مسعود هم زنش را می شناخت... خم شد تا ب*و* سه ای بر لبس بزنند... مليکا تا انجا که می توانست به عقب خم شد و در همین حین گفت: - ا... حالا موهم می ره تو سوب!!! بکش کنار! مسعود با شیطنت گفت: - چه بهتر... اینطوری مجبوری رعایت کنی تا موهات نره تو سوب و نمی تونی بیشتر عقب بکشی... آخ جووون!! یک دستش را به کمر او گرفت و دست دیگر را مابین موهایش فرو کرد و بالاخره توانست از این همسر دوستداشتیش ب*و* سه ای بگیرد... عادت کرده بود همیشه همینگونه بود... با لبخند گفت: - عصر بريم بیرون کمی بگردیم؟! - با شه... مسعود انگشتش را ارام به گردنش کشید و گفت: - شام هم مهمون من!! تبسمی زد و گفت: - غذا داریم!! - اشکال نداره می مونه برا ناهار فردا - قبوله مسعود چشمکی به او زد و گفت: - طها خوابه ها! مليکا خود را به ان راه زد و گفت:

- خب خواب باشه... چه ایرادی داره؟! مسعود خنده ای کرد و گفت: -
اهان... پس اینطوریه؟! و بلا فاصله بلندش کرد و به سمت اتاق خواب
برد.... ان روز عصر اول پارک رفتند و کلی با طاهای بازی کردند... بعد به مرکز
خرید رفتند و لازم و نا لازم مقدار زیادی وسایل خریدند و سر اخیر برای شام
به یک پیترافروشی رفتند و کلی آت و آشغال روانه شکمها یشان کردند!! و ان
روز یکی از بهترین روزهای زندگیش شد!!... در حالیکه می توانست یکی از
بدترین ها باشد... هیچ وقت نفهمید چرا ان روز مسعود گفت نرو... و این
"نرو" دیگر هرگز تکرار نشد...

هومن سمت راستش می امد... برگشت و نگاهش کرد... شاید خسته شده بود
... حق داشت اگر خسته هم می شد... او هم یک انسان بود!!... بخصوص با
ان دو حوله ای که تنش بود برداشتن طاهای مشکل به نظر می رسید... یک
سمت حوله را به زیر ب*غ*ل گرفته بود تا هنگام برداشتن طاهای سینه اش
نمایان نشود... مليکا فکر کرد راستی با چنین پوششی راه رفتن باید سخت
باشد و تصمیم گرفت یکبار هم خودش امتحان کند بینند چطور می شود با دو
حوله بچه ای را به ب*غ*ل گرفت!! یک گام سریعتر برداشت و در مقابل هومن
ایستاد... دست پیش برد تا طاهای را بگیرد و همزمان گفت: - بدینش به من...
کمی هم من برش می دارم... هومن گامی به عقب برداشت و گفت: - نه برش
داشتم دیگه!! مليکا مصرانه دوباره جلوتر امد و گفت: - نه... خسته تو ن
کرده... بدین به من... عادت دارم به برداشتنش!! هومن کلافه و بی حوصله
گفت: - نه... نمی دم!... بیا!! و با این حرف راه افتاد... مليکا زیر لب، اما
جوری که او بشنود، گفت: - بیخشید!!! هومن ایستاد و به سمتش برگشت...

دقیق نگاهش کرد و متعجب پرسید: - چرا؟؟؟ مليکا شانه ای به علامت چه بدونم بالا انداخت و بعد فکر کرد دلایل زیادی وجود دارد که این مرد باید او را ببخشد و گفت: - برا خیلی چیز!!!!... برای اینکه مجبور شدین تن به کاری بدین که هیچ سودی برآتون نداشت... برای اینکه در طول این سفر همش یه بار اضافی رو به دوش کشیدین... برای اینکه در همه روز های این مسافت مزاحم ارامشتون شدیم... برای همه اون چیزهایی که ما باعث شدیم و شما صبورانه تحمل کردین... هومن سرش را کج کرد تا بهتر بیندش و گفت: - این پرت و پلا ها چیه داری تحویلم می دی؟!... مزاحم کجا بوده؟... این پی شنهاد رو خود من با اراده خودم پذیرفتم... کسی مجبورم نکرده بود!!!... و مختصری اخمهایش را در هم کشید و گفت: - دیگه نشنوم از این حرفها!!!! بعد نفسی کشید و تبسمی زد و گفت: - این سفر یکی از بهترین سفر های عمر بوده... ازونا که تا عمر دارم فراموشم نمی شه و اینو مدیون تو و این کوچولوی دوست داشتیت هستم... این فکرهای بی خود چطوري به ذهن رسید؟؟!! کمی صورتش را درهم کشید و اندیشید احتمالا این جملات نباید بی ربط به چند جمله اخیری که استفاده کرده بود، باشد... به ارامی گفت: - راستشو بخوای یه کم حال ندارم همین!! - شاید خسته شدین؟! - تا باشه از این خستگی ها!!... نه خسته نشدم!! مليکا فکر کرد احتمالا گرمازده شده باشد بخصوص اینکه چند ساعتی در ما شین بدون سقف امده بودند و گفت: - شاید گرمازده شدین؟! هومن با لبخندی گفت: - شاید!! راه افتاد و گفت: - عوض فکر کردن به چیزهای مزخرف بیا بریم!! مليکا اهسته گفت: - مزخرف

نبود!! هومن با لبخندی گفت: - می خوای تا صبح همینجا بایستی؟! - نه... چطور می خوایم برگردیم؟! هومن یک ابرویش را بالا داد و به شوخی گفت: - پیاده خوبه؟!!... معلومه دختر با تاکسی میریم دیگه!! مليکا با کمی ترس گفت: - اینوقت شب؟! - می ترسی؟!... بیا تنها که نیستی!! سوار تاکسی شدند... مسیرشان زیاد دور نبود... راننده مرد جوانی بود، حدود ۲۸، ۲۹ ساله به نظر می رسید... با نگاهی به لباسهای ان دو گفت: - تقبل الله... هومن پاسخ داد: - شکرا راننده با لهجه بسیار غلیظ عربی اما به فارسی گفت: - چند تا زن داری؟ هومن نگاهی به مليکا کرد... زنش بود دیگر!... گفت: - یکی... راننده خندید... کلا خنده رو بود گفت: - هان... خدا واحد... زن هم واحد... ثانی... ثالث... رابع!!! در حین حرف زدن با انگشتانش نیز تعداد را نشان می داد و بلند بلند خندید... هومن هم خنده ارامی کرد... راننده دوباره گفت: - ایرانی هست خسیس!!... زن فقط یکی؟! مليکا حرصی زیر لب گفت: - خلائق هر چه لایق!!! برو با زنات خوش باش!! و عصبانی تر غرید: - خسیس؟؟! هومن به لحن مليکا خندید و گفت: - حرص نخور!

راننده نصف شبی صحبتیش گل انداخته بود... باز گفت: - زن اولم هست ایرانی!!!... مدت کمی امده بودم ایران برا کار، اونجا گرفتم!... فارسی از اون یاد گرفتم!! هومن پرسید: - مگه حالا چند خانوم دارین؟ راننده دستش را گرفت بالا ... سه انگشتیش را باز کرده بود... گفت: - ثالث!! و در حالیکه می خندید گفت: - البته... فعلا!!! مليکا دلش می خواست راننده را از همانجا خفه کند... رو به هومن گفت: - پیاده شیم!!! هومن به این همه حرص مليکا می خندید، گفت: - داریم می رسیم... یه دقیقه صبر کن!... اینجا همه همینطورین!!

بالاخره تاکسی مقابل هتل توقف نمود... مليکا کلید اتاقها را گرفت... بالا رفته... هومن وارد اتاق انها شد و طاهرا را روی تخت خواب خواباند و با گفتن شب بخیر از اتاق خارج شد... به محض خروج هومن، مليکا از یخچال یک عدد اب معدنی کوچک برداشت... سراغ ساکش رفته و به سرعت چند ظرف کوچک بیرون اورد، همیشه با خودش ابلیمو، شکر، خاک شیر و عرق کاکوتی به سفر می اورد... مقداری ابلیمو و شکر و خاک شیر داخل اب معدنی ریخته و تکانش داد... مقدار اندکی از ان را داخل یک لیوان ریخت و مزه اش را چشید... کم شیرین بود... شکر ان را اضافه کرد... برخاست و از اتاقش خارج شد و به درب اتاق هومن ضربه ای زد... هومن تا به اتاقش رسیده بود دو حوله را از تن کنده و روی تخت اضافه گذاشت و خود دراز کشیده بود... با شنیدن صدای در از جا پرید و با سرعت نور زیپ ساکش را گشود، تی شرتی را تن کرد... اما مگر در این گیر و دار شلوارش پیدا می شد! ساک را بر عکس گرفته و تمام محتویاتش را بیرون ریخت... بالاخره پیدا کرد... پوشید و درب را گشود... از کج و کوله بودن لباسهایش معلوم بود که علت دیر باز کردن در چه بوده است!!... مليکا سرش را پایین انداخت و گفت: - ببخشین... گفتم شاید گرما زده شده باشین، اینو برآتون درست کردم... ظرف اب معدنی را به سمت او گرفت... هومن ضمن گرفتن بطري نگاهي نيز به محتويات ان کرد... مليکا گفت: - بخورين برا گرما زدگي خوبه! هومن نگاه قدر شناسانه اي به او کرد و گفت: - ممنون مليکا با گفتن با اجازه وارد اتاق خود شد... هومن درب اتاقش را بست و خندید... اين فسللي هم تشخيص مي داد و هم تجويز مي کرد، ان

هم بدون معاينه!!... دوباره خنديد... درب بطري را گشود و مقداري از ان را سر کشيد... وه چه مزه اي داد!!... داروي خوشمزه اي بود!!... نشست و به بطري نيمه خالي زل زد... *** نشست و به بطري نيمه خالي زل زد... با لحن شوخی گفت: - به خدا تو ديوونه اي شيدا!!!... آخه کي تو اين گرمای تابستان پا ميشه مياد کوه؟! شيدا زد زير خنده و گفت: - من و تو !! هومن هم خنديد و گفت: - عقل نداري ديگه! شيدا چشم و ابروبي برايش امد و گفت: - اگه عقل داشتم که حالا همراه تو نبودم! هومن بطري اب را به سمتش پرت کرد... شيدا با خنده ان را گرفت و بقیه اب را سر کشيد!!!... هومن پرسيد: - برگرديم؟ شيدا نق زد: - نه... تازه او مديم!!... هومن؟!... شنيدم اينجا بالاي کوه يه چشم هاست... ابش هم خنكه... مي شناسي کجاست؟ هومن در حال بلند شدن گفت: - اره - رفتي؟ - او هوم شيدا دستانش را به هم کوفت و بلند شد و با هيجان گفت: - منو هم مي بري؟... دوس دارم ببینمش! - حالا؟! - اره ديگه پس کي !!؟! هومن فکري کرد و گفت: - يه کم راش ناجوره... - مي تونم بیام! - ولی من شلک دارم!! شيدا مثل بچه ها پا به زمين کوفت و گفت: - هومن؟؟!!... بريم ديگه!! نگاهي به لجيزي دختر کرد و سري تکان داد... ميدانست از ان موقععي هست که حريفش نمي شود!... گفت: - خيلي خب... يه سه ربعي راه داريم ها! شيدا با اشتياق گفت: - آخ جوون... چيزي نيست که... من ورزشكارم! راه افتادند... شيدا گفت: - من خيلي کوه رو دوس دارم! هومن نگاه ژرفی به دور و پرش انداخت و گفت: - من هم همينطور... بزرگه... با صلابت... هر وقت ميام... حس قدرت و مقاومت در وجودم تقويت ميشه... شيدا تبسمي زد و گفت: - ولی من کوه رو دوس دارم، چون اولين بار

اینجا تو رو دیدم!!!... یادت هست؟! - اره... و با تمسخر گفت: - همون باری که خوردي زمين!! شيدا با عصبانيت گفت: - تقصير دوست بود! - هلت که نداده بود... مي خواستي حواس است رو جمع کني!! شيدا متذکر انه گفت: - اسمش چي بود؟ - کي؟! - اون دوست ديگه؟ - عرفان رو مي گي؟! - اره... چطور؟ شيدا شانه اي بالا انداخت و گفت: - هيچي همينطوری پرسيدم!!!... اون چي کار مي کنه؟ هومن خلاصه گفت: - داره شركت مي زنه.. ولی تا يه ماه باید بره سربازی! - او هم..

هومن با نگاهي به راه مقابلش گفت: - اين تيکه رو اگه بريم بالا رسيديم... شيدا هم نگاه او را دنبال کرد... مسیر سرا شبيي بدی داشت... دو دل شده بود... اما دوست داشت انجا را بیند، گفت: - بريم... اما باید دستم رو بگيري!! هومن رو گرداند به سمت شيدا و گفت: - ما هنوز به هم نامحرمي... نمي تونم دستت رو بگيرم... پس حواس است رو جمع کن بین مي توني بري بالا يا نه... اگه مي توني... يا علي... اگر نه... برمي گرديم! شيدا بال و لوجه او يزوني گفت: - آه... هومن؟!... ضد حال نزن ديگه!!!... مهم اينه که دو نفر همديگه رو دوست داشته باشن و بخوان... نامحرم کجا بوده!! اما قيافه او جدي بود... گفت: - بین شيدا اگه در اين مدت منو نشناخته باشي برات متسفم!!! مي دوني اعتقادات قويي دارم و ازشون کوتاه نميانم!! شيدا اخэм کرد و گفت: - هومن... دوست دارم چشمها رو ببینم!! - باشه ولی بمنه برا بعد محروميتون!! شيدا لگد محكمي به سنگ ريزه زير پاش زد و مصمم راه افتاد و گفت: - مي تونم... - باشه... پس بريم! با هر مشكلي بود دو سوم مسیر را بالا

رفت.. هومن پشت سر شد... ولی تیکه اخر خیلی ناجور بود... شیدا سعی کرد اب دهنش را که از ترس خشک شده بود به زور پایین بفرستد... حالا باید چه می کرد؟!.. هومن با حوصله گفت: - نترس... بدون عجله، پای راستت رو بردار و بذار رو اون سنگ... اهان!.. حالا پای چپ... تا از محکم بودن جای پات مطمئن نشده قدم بعدی رو برندار... افین همینطور خوبه!! فقط کافیه صبر و حوصله به خرج بدی... دو سه قدم دیگه بیشتر نمونده... رسیدیم ها... وقتی بالا رسیدند... شیدا نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد... از انجا می شد چشمها را دید... ولی چند گامی می باشد پایین می رفتد... هومن با لبخندی گفت: - بفرما... این هم چشمها ای که هلاک بودی بینیش!! شیدا با شوق وافر پایین رفت و دست در اب کرد... چه ابی؟؟!!... خنک... زلال... داد کوتاهی کشید و دستش را از اب کشید و گفت: - اوه... یخ کردم... چقدر خنکه!! با لبخند پیش امد و گفت: - اره ابش در تمام طول سال عین یخ می مونه!! - چه جالب!!!.. هومن؟!.. آخه تو این گرمای تابستان بالای این کوه چطور اب اینقدر خنک و شفافه... عجیب نیست؟! - چرا عجیبه... کدوم کار خدا عجیب نیست که این دومیش باشه؟! - خوردنیه؟!! - اره فکر کنم... با بچه ها که می او مدیم اینجا... همه ازش می خوردن... هر چند اونا مثل خرس می مونن... هرچی دم دستشون باشه می خورن!! شیدا غش خش خنید: - نه که خودت مثل اونا نیستی؟! هومن هم خنید و گفت: - دیگه چه می شه کرد... کمال همنشین در من اثر کرد!!!.. می خواهی بخوری بخور... ما که خوردیم و هنوز زنده ایم... شیدا ابی به صورتش زد و مشتی به دهن برد و گفت: - به نظر خوب میاد!! - اره... خب حالا بربیم؟! شیدا بچگانه

لب بر چید و گفت: - ا... تازه او مدمیم که... اون هم به این سختی!!! نه خیر من می خوام بیشتر بمونم! - باشه... هر قدر دوست داشتی بمون... من اینجا نشستم... و کمی بالاتر رفت و نشست و به منظره پایین کوه خیره شد... ده دقیقه ای نشسته بود که یک مرتبه احساس کرد یخ زد!! از جا پرید... دخترک شلوغ لیوان ابی را از پشت سر داخل یقه پیراهنش ریخته بود... خنده بر لب و اخم بر پیشانی داشت.... شیدا با دیدن چهره او جیغی کشید و به عقب پرید... هومن دست به کمر زد و گفت: - بازی ... بازی... با دم شیر هم بازی؟! و پایش را با حالتی نمایشی به زمین کویید... شیدا با خنده در رفت و هومن هم به دنبالش... انجا مکان کوچکی بود... جا برای فرار محدود بود... اما... یکی به عمد پا کند می کرد و یکی به عمد نمی گرفت!!!! چند دور که دور خودشان چرخیدند... هر دو خندان و نفس نفس زنان ایستادند... هومن گفت: - شیطونی دیگه بسه!... بیا بریم پایین! شیدا سری به موافقت تکان داد... چاره ای نبود می بایست بر می گشتند... راه برگشت سخت تر بود... اینبار هومن گامی جلوتر می رفت و می ایستاد تا شیدا یک قدم بردارد... ولی دو سه قدم نرفته سر خورد... هومن بنناچار دست پیش برد و بازویش را گرفت... نه می توانست انجا رهایش کند و نه او می توانست به تنها یی پایین بیاید!... ارام ارام پایین می امدند... شیدا سکوت کرده و در چهره مردانه هومن خیره شده بود... اصلاً نفهمید کی به پایین رسیدند!!... به محض پایین رسیدن هومن بازوی او را رها کرد... شیدا زمزمه کرد: - ممنون و هومن اهسته جواب داد: - خواهش!! هنوز گرمای تن او را کف دستش احساس می کرد... نگاهی

به دستش انداخت... *** نگاهی به دستش انداخت و نفس عمیقی کشید... هنوز بطری داروی تجویزی مليکا در دستش بود... تبسمی زد و همه نوشیدنی داخل ان را سر کشید...

صبح ساعت نه از خواب بیدار شد... اخراجی زمان صبحانه بود... تقریبا می شد گفت شب را نخوابیده!!!!... فقط چرتی زده بود... ذهنش مشغول بود... از اتاق بیرون امد... دم در اتاق کناری ایستاد و کمی گوش داد... صدایی نمی امد... حتما خواب بودند... احتمال اینکه به صبحانه رفته باشند بسیار کم بود ... چرا که شب نزدیکی های ساعت دو و نیم به هتل رسیده بودند... از طرفی طهاها به محض بیدار شدن به عوض مادرش یکسر می امد سراغ عموم او را بیدار می نمود... درب اتاقشان را نزد... حتما خسته اند... بخوابند بهتر است! به پایین رفت و سه پرس صبحانه برداشت و با خود به اتاقش اورد... سعی کرد یکی دو ساعتی بخوابد... زنگ موبایلش را روی ساعت یک ربع به یازده تنظیم کرده بود... با به صدا درامدن زنگ متوجه شد که واقعا خوابیده بوده... بیرون رفت و تقه ای به در همسایه اش زد... دیگر خواب برایشان کافی به نظر می رسد! مليکا با چشماني خواب الوده دم در امد... هومن گفت: - سلام صبح به خیر... بیدارت کرم؟! مليکا سعی کرد خمیازه اش را قورت دهد و گفت: - نه ... چند دقیقه ای می شه که بیدار شدم... داشتم طهاها رو بیدار می کرم. هومن با لبخندی گفت: - پا شین بیاین، صبحونه بخوریم!! مليکا برگشت و نگاه دوباره ای به ساعت کرد و گفت: - ولی خیلی از وقت صبحونه گذشته!! هومن اشاره ای به اتاقش کرد و گفت: - صبحونمون رو اوردم به اتاق... زود بیاین... اگه بتونیم تا نیم ساعت سه ربع اماده بشیم... برا نماز ظهر می رسیم

به بیت... مليکا گفت: - با شه حالا میایم!! حدود پنج دقیقه بعد هر دو امده بودند... طاهای باز پر از انرژی و شاد از خواب برخاسته و با باز کردن در اتاق هومن یکراست به بُغ* عمو پرید... مليکا بی لبخند و عمیق به این صحنه نگاه می کرد!!!... هومن به مليکا اشاره کرد و گفت: - بفرمایید... مليکا با دیدن صحنه ای که روی میز کوچک جلوی مبل چیده شده بود جا خورد... خیلی با سلیقه و مرتب بود... نان و پنیر و مربا و کره به زیبایی روی میز چیده شده و فلاسکی روی ان قرار داشت... چند لیوان یکبار مصرف هم برای چایی کنار گذاشته شده، در کل با توجه به امکانات انجا خیلی خوب بود... مليکا به هومن نگاه کرد و گفت: - دستتون درد نکنه... زحمت کشیدین! هومن در جواب لبخندی زد و گفت: - با اجازه من برم از اتاقتون یه صندلی بیارم... در اتاق او فقط دو صندلی بود... مليکا گفت: - نمی خواهد... طاهای رو بُغ* لم می گیرم. هومن با اصرار گفت: - نمی شه... کلید رو بده... سریع میارم! مليکا به نشان قبول سری تکان داد و کلید را داد... صحنه ان روز به هر سه مزه داد... لقمه های کوچکی که هومن برای طاهای می گرفت و سلیقه ای که در غذا خوردن داشت!!!... باکلاس و تمیز می خورد... مسعود ریلکس تر بود... برای غذا خوردن تابع اصول خاصی نبود!!!... اما هومن مرتب تر به نظر می رسید... در این میان هومن شیطنت کرد و لقمه ای کره، مربا برای مليکا گرفت... طاهای قبلا گفته بود مادرش کره مربا نمی خورد... با گرفتن لقمه به سمت او گفت: - چرا فقط نون و پنیر می خوری؟!... طاهای می گفت مامانش می گه همه چی دوس داره!!!... بفرمایید مليکا نتوانست بگوید دوست ندارد ان

هم پیش کودکش که همیشه به او می گفت باید همه چیز خورد!!!!... گفت: -
 مرسي... خودم لقمه مي گيرم!! هومن پوزخندی زد و گفت: - باور کن دستام
 رو شستم و استریل کردم!!! مليكا در رو در واسي گير کرده بود... مجبور شد
 لقمه را گرفته و به دهان ببرد... تمام مدتني که مليكا ان را مي خورد هومن با
 لبخند محوي به او زل زده بود!! و سر اخر هم پرسيد: - خوشمزه بود؟! چه مي
 توانست بگويد... هر چند بد مزه هم نبود... شاید بعدا در صبحانه هایش
 کمی هم کره مربا بخورد!! - بله... ممنون! بعد از اتمام صبحانه، هومن برپا
 داد... برای رسیدن به نماز جماعت ظهر می بایست عجله می کردند... نماز
 خواندند و طوافي م*س* تحبی کردند... موقع برگشت هومن گفت: - برا بعد
 از ظهر برنامه اي داري يا مي خواي استراحت کني؟ - استراحت که اصلا، تا
 ظهر خوابیديم!!... برنامه خاصي هم ندارم... شما چطور؟ هومن دستي به
 موهايش کشيد و گفت: - برا چند تا از همکارام باید سوغاتي بگيرم... اما نمي
 دونم چي؟ - خانوم هستن يا اقا؟ - نه... برا آقایون مي گيرم... تجربه ثابت
 کرده، سوغات بدن برا خانومها مفهوم جالبي نداره!!!... در چه حدي
 باشه؟... منظورم مختصر باشه يا يه چيز سنگين؟ - نه... خوب باشه... مليكا
 فکري کرد و گفت: - کت شلواری بگيريد چطوره؟ - منظورت پارچه کت
 شلواريه؟ - بله - امم... فکر کنم خوبه... سايز و اين حرفا هم نمي خداد...
 بعد از ظهر بريم بگيريم؟ - با شه... بريم... جايي سراغ دارين؟! - اره... يه
 جاي خوب مي شناسم... بعد از ظهری بريم اونجا!
 ين معازه ها گشت مي زندن، بيمشتر پارچه فروشي بود... هر چند چند معازه
 ديگر هم بين انها به چشم مي خورد... اگر دست هومن بود از همان معازه اول

همه را می خرید و بر می گشت ولی حضور و دقت این دختر مانع از این کار می شد... یکی دو جا اصلا از جنس پارچه خوش نیامد... می گفت... این زود چروک می شود... این بعد از دوخت تن خوری خوبی ندارد... جل الخالق... از کجا تن خوری پارچه دوخته نشده را می فهمید... هومن اگر صد سال هم عمر می کرد به این مطلب پی نمی برد... با این همه خوش خرید بود... با حوصله کنار مليکا می امد... مدام نق نمی زد... ول کن... همین بوخريم... بی خیال ... بیا برگردیم!! در یکی دو مغازه هم قیمت کرد و بی حرف از مغازه بیرون امد... در مغازه ای ایستی کرد و اهسته به هومن گفت: - این خوبه! هومن سری تکان داد... لابد خوب بود دیگر!!! مليکا پرسید: - قیمت این پارچه چنده؟! فرو شنده به فارسی گفت: - ۱۲۰ ریال... مليکا از هومن پرسید: - چند قواره لازم دارید؟! هومن حساب کرد و گفت: - چهارتا همکار... برا بابا و رضا هم بگیرم... جمما ۶ قواره... مليکا گفت: - دو تا هم من لازم دارم... پس هشت تا... مليکا گفت: - داره گرون می گه!! هومن هیچوقت حوصله چانه زدن نداشت... گفت: - عب نداره!! مليکا خیلی جدی گفت: - چرا عیب نداره؟!... و رو کرد و به فرو شنده گفت: - گرون می گید!! فروشنده بادی به غبغب انداخت و گفت: - قیمتش اینه... چن قواره لازم دارین؟ هومن گفت: - ۸ تا انگار فروشنده از تعداد خوشش امده بود، گفت: - باشه می دم ۱۰۰ ریال... بیرم؟!... کدوم رنگ؟! وبا این حرف دو سه توپ پارچه ای را روی میز گذاشت رو به هومن گفت: - ببینید چه رنگی داره!!!... جنسش عالیه!... همین خوبه؟! قبل از هومن مليکا جواب داد: - نه نمی خواهد

گرون می دید!! فرو شنده با نگاه به مليکا گفت: - خانوم!!!... تخفیف دادم!!!... انتخاب کنید... این همه پارچه!! مليکا گفت: - نه و به سمت در حرکت کرد... فروشنده نمی توانست از فروش ۸ قواره بگذرد... تند گفت: - چند می خواهید؟! مليکا گفت: - ۵ ریال!!! علاوه بر فروشنده چشمان هومن هم از تعجب گشاد شده بود... فروشنده گفت: - نه ... مگه چقدر سود داره؟!.. نه نمی شه! مليکا بی تفاوت قصد خروج داشت... فروشنده گفت: - می دم نود ریال!... مليکا سری به علامت نه تکان داد و رو به هومن گفت: - عجله ای نداریم که... بریم پیدا می کنیم... هومن حرفی نداشت... یعنی در ان لحظه و انجا سرش را هم می برید اعتراض نمی کرد... هنوز گامی برندا شته بود که فروشنده بازوی هومن را گرفت و با خنده ای بر لب مليکا را خطاب قرار داد و گفت: - بیا... نرو... ۸ ریال.. مليکا سرش را به سمت بالا حرکت داد یعنی نه! و باز قصد حرکت داشت... فروشنده رو به هومن گفت: - بابا!!!.. به ریس (!!) بگو بیاد!!!!.. ریس بیا، به توافق می رسیم !!! مليکا با احتیاط نگاهی به هومن کرد، هنوز از تمام عکس العملهایش اگاه نبود، گاهی وقتی عصبانی می شد که انتظار نداشت... اما نه!... بازوی او در دست فروشنده بود و خنده ای نیز بر لب داشت... پس امنیت برقرار بود... فروشنده چهار پایه ای را برداشت و جلوتر گذاشت و گفت: - ریس شما بشین!! مليکا عمر اوی ان چار پایه کثیف نمی نشست!... فروشنده گفت: - اخر کلام... دیگه اخوش... ۷۵ ریال تمام!! بیرم؟! مليکا گفت: - نه!.. همون ۵ ریال! فروشنده گفت: - ای بابا!!!.. باشه دیگه ۷۰ ریال تمام! مليکا بالجباری گفت: - نه ... ۵ ریال! فروشنده دست در جیش کرد و گفت: - نمیشه!! و رو به هومن گفت: - شما

هم یه چیزی بگو!... ۵۰ ریال نمی شه! هومن با لبخندی برلب گفت: - ۶۰ ریال... فروشنده گفت: - اممم... ۶۵ تا... مليکا به سرعت گفت: - نه دیگه... همون ۶۰ تا... فروشنده خنده برلب گفت: - باشه... ماشا!.. به شما... کدوم رنگها، انتخاب کنید!! هومن کم مانده بود دوشاخ خوشگل روی سرش سبز شود... باور کردنی نبود، درست نصف قیمت اولیه!... رنگها را باهم انتخاب کردند... و کار خرید این مرحله هم پایان پذیرفت... از مغازه خارج شدند... هومن با خنده گفت: - چطور ۱۲۰ رو ۵۰ گفتی ریسی؟؟ مليکا لبخندی زد و گفت: - داشت گرون می گفت... اصلا قیمت پارچه اینجا همینطوریه... اگه کسی نا وارد باشه، به راحتی دو سه برابر قیمت بهش می فروشن... معمولا می شه نصف قیمت اولیه خرید... به خصوص اگه مثل این بار تعداد خرید هم بالا باشه! - راستش وقتی گفتی ۵۰ داشتم شاخ در می اورد!! و با تاکید ادامه داد: - ریسی!!! مليکا هم می خنديد... هومن گفت: - می گم بهتره شبا که هوا خوبه، اختصاص بدیم به بیت... - بعد شام منظورتونه؟ - اره - باشه... چه اشکالی داره! - تنها اشکالش اینه که از نماز جماعت مغرب می مونیم... ولی هرچه فکر می کنم، میبینم... اگه بخواهیم از حضور در بیت استفاده کنیم چاره ای نداریم.... چون اگه بخواهیم کمی زودتر بریم می افتیم به گرمای شدید بعد از ظهر که با وجود طاهرا اصلا درست نیست!... بعد از نماز هم نمی تونیم بمونیم، می خوره به وقته شام... برای همین، بهتره برنامه ریزی کنیم... نماز ظهر رو میریم و در حد یه نماز می مونیم و زود بر می گردیم... ولی شبا دو سه ساعتی می شه اونجا موند و

حسابی استفاده کرد چون خلوتتر هم هست، می شه راحت طوف کرد... ملیکا کاملاً موافق بود، خوشش می امد که این مرد همیشه همه جوانب را در نظر می گیرد.

قبل از باز شدن درب انسانسور هومن دستی به سر طاهای کشید و گفت: - طاهای خوابت که نمیاد؟! چ شمان پر از شیطنت طاهای گویای همه چیز بود... قیافه جدی به خود گرفت و گفت: - نه... ملیکا تبسمی زدو گفت: - از وقتی به دنیا او مده، کم خواب بوده!!... زیاد با خواهدن میونه ای نداره! خوب به یاد می اورد شبها یی را که تا ساعت سه نصف شب مسعود بچه به ب^{*غ} ل درخانه قدم می زد تا کی شود که دل این بچه به رحم امده و بخوابد!!! هنگام خروج از انسانسور هومن گفت: - طوف که بکنیم خسته می شه و می خوابه... چند گام بیشتر نرفته بودند که اقای کمالی صدایش کرد: - هومن؟؟!! هر سه ایستادند... اقای کمالی و مهدیار کنار هم بودند... سلامی که رد و بدل شد اقای کمالی گفت: - داشتم می او مدم بالا... باهات کار داشتم... یعنی طبق معمول زحمت!! هومن گفت: - خواهش می کنم... بفرمایید!! اقای کمالی گفت: - راستش دیروز یکی از مسافرا بعد از اعمال حالش یه کمی بد شد، صبح بردمش بهداری... براش هر دوازده ساعت امپول نوشته... یه پیرمردی هست و روزی دوبار بردن و اوردنش سخته... می خواستم زحمتش رو به تو بدم!! هومن گفت: - من که گفته بودم اگه کمکی از دستم بر بیاد در خدمت هستم... باشه... - صبح حدودای ساعت یازده امپول اول تزریق شده... هومن نگاهی به ساعت کرد... ساعت ده بود، گفت: - ما هم صبح و هم شب ساعت ده بیرون می ریم... بهتره تنظیمش کنیم رو ساعت ده!!... - باشه... - کدوم اتفاقه؟!

- طبقه چهاره... بیا باهم می ریم... هومن سری به توافق تکان داد و رو به مليکا گفت: - شما همین جا باشید... پنج دقیقه ای برمی گردم. قبل از حرکت اقای کمالی نگاهی به مهدیار، که روی دوپا نشسته و با طاهای مشغول صحبت بود، کرد و گفت: - مهدیار تو نمیای؟ مهدیار گفت: - نه شما بربید!... من یه کم بعد میام!! رفت و برگشت هومن پنج دقیقه بیشتر طول نکشید... چشم چرخاند... مليکا روی مبلی نشسته بود و طاهای در آ*غ*و*ش مهدیار بود!... به سمت مليکا رفت و گفت: - پاشو بربیم... و قبل از برخاستن مليکا سراغ مهدیار رفت و طاهای را گرفت و گفت: - عمرو که اذیت نکردی؟! و بدون توجه به جواب "نه" طاهای به مهدیار گفت: - ممنون!!!!... شب بخیر! مهدیار زیر لبی و بدون لبخند گفت: - شب شما هم بخیر... از درب هتل که خارج شدند، مليکا پرسید: - کمکهای اولیه بلدین؟؟!! هومن نگاه دقیقی به او کرد و گفت: - یعنی نمی دونی شغل من چیه؟! مليکا فکر کرد، پس در ارتباط با شغلش می باشد و گفت: - نه!! هومن یک ابرویش را بالا کشید و گفت: - واقعا؟! مليکا لبس را از واقعاً گفتن هومن به هم چفت کرد و فکر کرد چرا باید می دانست؟... شاید پرستاری، تزریقاتی چیزی هست... و به ذهنش نرسید شاید پژشك!!... یعنی سعی کرد به ذهنش نرسد!!! انگار برایش ناباورانه بود... گفت: - پرستارید؟! هومن قهقهه ای زد، پرستار؟؟!!، این دختر تا حدودی حق داشت اقای کمالی پرمرد را برداشته بردۀ دکتر و از هومن می خواهد امپوش را بزنند!! خب هرکسی باشد چنین فکری می کند و گفت: - یه همچین چیزی!!... یعنی باور کنم نمی دونی؟! مليکا خیلی جدی گفت: - هر

طور دوس دارین!... مگه شما راجع به من چی می دونید؟! هومن فکر کرد راست می گوید مگر شناخت خودش از مليکا چقدر است!!... گفت: - خب من می دونم اسمت مليکا فتحیه... تک فرزندی.... ۲۸ سالته و یه پسر خوشگل هم داری! مليکا لبخندی زد گفت: - اطلاعات شما بیشتر از منه!! هومن گفت: - خب این که چیزی نیست... من هم می گم تا اطلاعات شما هم به این اندازه برسه... من ۳۵ سال دارم... یه خواهر دارم که یکسالی بزرگتر از منه، اسمش هم هدیه است و مجرد هم هستم!!!... خب حالا مساوی شدیم... اگه سوالی داری بپرس! سوالی نداشت، اگر هم داشت نپرسید... هومن گفت: - نوبت رو از دست دادی!... من می پرسم!... تحصیلات چقدر؟! مليکا ساده گفت: - لیسانس دارم... لیسانس؟!... خوب بود!!... کمی منتظر شد... حالا اگر کسی این سوال را از هدیه می پرسید نه تنها اسم رشته اش را می گفت، بلکه تعداد واحد و نمره معارف و تعداد همکلاسی ها و نام اساتید و خلاصه کل بیو گرافی افراد حاضر در دانشگاه را بیان می کرد!!... انگار بعضی موقع پر حرفی هم بد نیست!!... دوباره پرسید: - چه رشته ای؟ - عمران... ایستاد... انتظار هر رشته ای را داشت غیر از این حالا اگر می گفت، ادبیات، زبان و از این طور رشته ها برایش قابل باورتر بود... پرسید: - عمران- عمران یا عمران - اب؟! - عمران- عمران - ایول پس خانوم مهندسی!! مليکا بی تفاوت پاسخ داد: - مدرکم که اینو می گه!

ملیکا بی تفاوت پاسخ داد: - مدرکم که اینو می گه! می دانست رشته عمران یکی از مشکلترین رشته های دانشگاهی بوده و زمینه کاری ان نیز مشکلات خاص خودش را دارد... با احتیاط پرسید: - شاغل هم هستی؟! - نه!! - چرا؟!

مليکا گفت: - حالا چرا ایستادید؟!.. در حین راه رفتن هم میشه حرف زد!!
 هومن راه افتاد... برایش جالب بود... مليکا گفت: - نشد دیگه!! هومن مصرانه
 سوالش را تکرار کرد: - چرا؟! مليکا تبسمی زد و گفت: - سال اخر دانشگاه
 ازدواج کردم... یه پروژه داشتم بایکی از اساتیدمون... این استاد داشت رو
 ساخت یکی از سدهای استان کار می کرد... برای همین اون رو به صورت
 چند بخش معجزا به دانشجوهاش داده بود خودش هم کار نظارت رو به عهده
 داشت... من در بخش محاسبه سازه ها بودم... بعد از ارائه پروژه ام استادمون
 از چند تا از دانشجوها خواست که در ساخت این سد همکاری کنن و اگه
 کارشون خوب بود به این همکاری در پروژه های دیگه هم ادامه بدند... من هم
 یکی از اونا بودم... چند ماهی کار کردم... کار و رشته تحصیلیم رو دوس
 دارم... برای همین انرژی زیادی روش صرف می کنم... ولی یه مشکل بزرگ
 وجود داشت این سدی که زده می شد سه ساعت از شهر فاصله داشت... تمام
 کادر اونجا هم مرد بود... البته برای اونها مشکلی نبود... چراکه کارگاه داشتن
 و به غیر از اخر هفته شبها رو هم اونجا می مونند... ولی امکان این کار،
 یعنی شب موندن برای من وجود نداشت... حتی اگه به فرض محال هم چنین
 امکانی بود... به هیچ عنوان مسعود اجازه نمی داد من اونجا بین ۳۰ تا مرد
 بمونم... البته حق هم داشت... برای همین مجبور بودم این مسیر رو برم و
 برگردم... حالا باز تابستان یه چیزی... ولی زم^{*}س^{*}تون و برف سنگینی که
 مناطق ما داره این امر رو گاهی غیر ممکن می کرد... هر چند روزهایی که هوا
 خیلی بد بود... خود به خود کار هم تعطیل میشد... ولی رفت و امد هر روزه

برام مشکل بود... هومن دخالت کرد و گفت: - البته سرو کله زدن با سی تا مرد هم نباید زیاد ساده باشه!! مليكا شانه اي بالا انداخت و گفت: - نه... من با کارگرها و کار کنان اونجا بخورد نداشتم... سرو کارم بیشتر با پیمانکار و گروه مهندسین بود... از این لحظه زیاد برام مشکل نبود... از طرفی هم درست یکسال بعد از فارغ التحصیلیم طاهما به دنیا او مدد... و چه قبیل از تولد بچه و چه بعد از اون شرایط برای رفت و امد من غیر ممکن شد و راستش رو بخواهید يه توقف دو ساله يا بیشتر در کار موجب می شه ادم خود به خود از لیست همکاران خط بخوره... بخصوص که استخدامی هم در کار نبوده باشه... بعد از دو سالگی طاهما هم مسعود گفت، اگه بخواه کار کنم باید کاری رو انتخاب کنم که مشکلات رفت و امد رو نداشته باشه... یعنی داخل شهر باشه... ولی رشته من بیشتر مربوط می شه به راهسازی و سد سازی و پل و در کل تمام کارهای عمرانیه منطقه و کمتر می شه داخل شهر کار کرد... نمی دونم شاید خودم هم تبلیی کردم!... ولی وقتی به اون موقع فکر می کنم، می بینم مسعود اینقدر نرم و نمنمک از کار کنارم کشید که خودم هم متوجه نشدم چطور شد دیگه نرفتم سر کار!! هومن با بدجنسی پیش خود فکر کرد، انگار مسعود يه جایی به درد خورد... دستش درد نکنه!!!!... و گفت: - چطور شد این رشته رو انتخاب کردي؟! - علاقه... بعچگي... حماقت!!! هومن متعجب گفت: - چطور؟ - وقتی برای دیبرستان انتخاب رشته می کردم... پدرم اصرار داشت که تجربی بخونم، می گفت این رشته برای خانومها خوبه... زمینه شغلیه بهتر و بیشتری برآشون داره... اما من عاشق ریاضی بودم... از خوندن و حل کردن مسائل ریاضی و فیزیک لذت می بردم... اون موقع به غیر از دوست داشتن

به هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کردم... به قول معروف من مو می دیدم و پدرم
 پیچش مو... اما حالا فکر می کنم اگه به حرف پدر گوش می دادم بی شک
 حالا فارغ التحصیل یکی از بهترین رشته های تجربی بودم و مشغول کار...
 اما حالا چی؟!... مثلا رشته مورد علاقم رو خوندم ولی محیط کاریش...
 حرفش را قطع کرد و اهي کشید و گفت: - ولش کنید... به هر حال گذشته!...
 و من بی خود عمرم رو تلف کردم! هومن در مقابلش ایستاد و گفت: -
 هیچوقت این فکرو نکن... تو بهترین کار رو کردي!!! می دونی اگه برخلاف
 علاقت انتساب رشته می کردي یه عمر به خاطر شغلت عذاب می
 کشیدی؟!... مليکا پوزخندی زد و گفت: - حالا چی؟... حالا که این
 تحصیلات به قول شما در جهت علاقه ام به چه دردم می خوره؟! در چهره
 هومن هیچ اثرباری از شوخي نبود، گفت: - به چه دردي می خواستی بخوره که
 نخورده؟!... شغل؟!... یعنی فقط اگه شاغل بودی همه چی حل بود؟!... دیگه
 مشکلی وجود نداشت؟!... یعنی تو فکر می کنی تحصیلات غیر از شغل به
 هیچ درد دیگه ای نمی خوره؟!... راستش حالا می فهمم چرا اینقدر از نظر من
 رفتارت در طول این سفر عاقلانه بود و یا چرا طاهما اینقدر باهوش و فوق العاده
 است!!... نگو یه مامان مهندس بزرگش کرده برا همین... این برات ارزش
 نداره؟!... فکر می کنی تحصیلات در زندگی شخصی افراد موثر نیست؟!...
 مليکا هیچ وقت اینطوری فکر نکن!!!... هیچ وقت!!!... -----

طوفاهای مُسْ تجھی را دوش به دوش هم می رفتند... نیازی به ذکر خاصی نبود... باهم حرف هم می زدند... ولی در کل مليکا کم حرف بود... هومن بیشتر حرف می زد... قصد خاصی از صحبتهاش داشت!... مليکا باید به زندگی برمی گشت!!... تا کی می خواست روحیه عزاداریش را حفظ کند؟! ان شب طوف مزه دیگری داشت... بیت خلوتتر بود و انگار صمیمی تر... برای طاهای نیز خوش می گذشت... بدو بدو می کرد... بازی می کرد... خوشش می امد از این مکان بزرگ، که هم می شد کلی راه رفت و هم به خدا نزدیکتر بود!... صبح فردا برای خرید به عزیزیه رفتند... اجناس انجا کم و بیش باب میل مليکا بود... برای هومن این همه دقت در خرید جالب بود... روبروی پاساژ، فروشگاه لوازم تحریر وجود داشت... انجا دوربینی لازم بود که از طاهای عکس می گرفت... پاک کن می خواست ده نوع از همه رنگ... دفتر می خواست هر سایز و مدلی که وجود داشت... مداد رنگی... ماژیک... جا مدادی... هم خرگوشی، هم خرسی، هم معمولی... کیف... کتاب داستانهای عربی!!!!!! خلاصه بلبشویی بود که بیا و بیین... و مليکا کلافه و خسته از گفتن این جملات تکراری که: - طاهای همین بسه... طاهای اوپرو برندار... طاهای کافیه!... با این همه طاهای ۵۰ درصد از چیزهایی که می خواست خرید!... در بین خرید هایش چند بسته بادکنک وجود داشت... از فروشگاه خارج نشده از هومن خواست تا یک بادکنک قرمز خوشگل را باد کند!... بادکنک را طوری با افتخار در دست گرفته بود که گویا کاپ قهرمانی المپیک را برداشته! به محض بیرون امدن از فروشگاه صدای اذان طنین انداز شد... فاصله انجا تا بیت زیاد بود، به حتم نمی توانستند برای نماز خود را به

انجا بر سانند... مليکا گفت: - دیر شد... انگار باید برمی هتل! و با نگاهی به طاهای که سعی می کرد دستش را از دست هومن بکشد، گفت: - طاهای می خواهی دستت رو بدی به من؟! طاهای نچی گفت و با بادکنکش مشغول شد... هومن سری به موافقت تکان داد و گفت: - اگر هم زود بود باز باید برمی گشتم هتل... با این همه وسایل که نمی شد رفت! - حق با شمامست! - عبنداره... عصر کمی استراحت می کنیم و برا نماز مغرب می ریم و بعدش یه کم دور و پر مسجد الحرام رو می گردیم... و حرفش را رها کرد و به پایین نگاه کرد و گفت: - طاهای؟!... خیابونه... خطرناکه... دستت رو ول نمی کنم زور بیخود نزن! طاهای لبانش را غنچه کرد و حق به جانب گفت: - بند کفشم باز شده... می خوام اون رو بیندم! هومن گفت: - بذار من می بندم برات! واي! این بزرگترها چرا اینقدر کنه بودند!!!! بلندتر گفت: - نه خیر... خودم بلدم!! هومن م^{*}س^{*} تاصل نگاهش کرد و گفت: - خیلی خب... زود بیندا!... بعد دستت رو بده به من! چقدر بدش می امد از اینکه بزرگترها به زور می خواستند دستش را بگیرند... یعنی از هیچ چیز به این اندازه بدش نمی امد!... نه می گذاشتند بدوه... نه می گذاشتند برای خودش بازی کند و نه از لبه های جوب راه برود!!!... اه... این هم شد زندگی!!! دو دستش که ازاد شد نفسی کشید... اخجون یک دستی فقط می شود بادکنک را نگه داشت نمی شود که با ان بازی کرد!! همانظور که خم شده بود مثلا بند کفتش را بینند... اهسته کمی فاصله گرفت... هومن رو به مليکا گفت: - فکر کنم برا گرفتن تاکسی باید برمی سر چار راه! مليکا گفت: - باشه... برمی... ولی دفعه پیش ما همین جا سوار

شديم... طاهها بادكنك را ارام به بالا پرت مي کرد و مي گرفت... هومن سرشن را پايين انداخت تا ببيند بالاخره بند کفش طاهها بسته شد يا نه؟!... نبودا!!!... به پشت سرشن نگريست... دوباره بادكنك را بالا پرت کرده بود... اي بابا! چرا به عوض پايين امدن، رفت سمت خيابان!... اوه... حالا مي رود زير ان ما شين مشكى گنده... برای نجات بادكنكش به سمت ان دويد!! يك لحظه... صدای فرياد مليكا همزمان شد با رها شدن وسایل از دست هومن!

يك لحظه... صدای فرياد مليكا همزمان شد با رها شدن وسایل از دست هومن! مليكا و هومن هر دو به سمت خيابان دويدند... هومن نزديکتر بود به طاها!... صدای ترمز وحشتتاک ماشين به گوش هر سه رسید... هومن در يك ان بازوی طاهها را کشيد... اتمبيل مماس با انها توقف کرده بود... بادكنك زير لاستيك ماشين تركيد... بعچه را به آ*ع*و*ش گرفت... مليكا نفسش را به سنگيني رها کرد... چند گامی را که جلو امده بود، عقب رفت... رانده به عربي چيزی گفت و حرکت کرد... هومن طاهها به ب*غ*ل به کناره خيابان امد و بعچه را زمين گذاشت... چند ثانية طولاني را تجربه کرده و هنوز نگرانی رهایش ننموده بود... عصباني بود... به محض زمين گذاشت، بلاfacله دستش را بالا برد و برگونه طاهها فرود اورد... مليكا ايستاده و دست بر پيشانيش نهاده و قلبش به شدت بر ديواره سينه اش می کوبيد... خطر از بین گوششان گذشته بود... طاهها گريه مي کرد... و هومن هم هنوز به خود مسلط نشده بود... نفسهاي تند و پي در پي اش نشانگر نگرانی زيادش بود... برای احتياط بازوی طاهها را در دست داشت!!! چند لحظه اي مکث کرده... مگر چند مرتبه مي شود جلوی حادثه را گرفت؟! هنوز عصباني بود... دلش می خواست به

ان کوچولو یک درس حسابی بدهد... صدایش بالا رفت و با لحن خشنی طها را مورد خطاب قرار داد: - چند بار گفتم دست روول نکن؟!... چند بار گفتم به طرف خیابون ندو؟!... خطرناکه!!!.... چند بار؟!... هان؟!... اصلا می فهمی خطر یعنی چی؟!... می دونی اگه اون ماشین بہت می خورد چی می شد؟!... طها با توام!!... سرت رو بالا بگیر بینم! طها از شدت گریه هق هق می کرد... بدرجور ترسیده بود... هم از ماشین و حالا هم از عمو!!!... از همه بدتر بادکنکش رفته بود زیر ماشین گنده و گفته بود بامب!... لابد داد کشیده بود! هومن نفس بلندی کشید و با دو انگشت سبابه و شست شفیقه اش را فشرد... سر بالا گرفت و در دل خدا را شکر کرد... مليکا ارام و بی حرف جلو امد و خم شد و وسایل را از زمین برداشت و اهسته گفت: - بريم! هومن نه اعتراض کرد و نه نگاهش کرد... دست طها را سفت گرفت و راه افتاد... مليکا نیز او را همراهی کرد، کنار هومن بود و نه کنار طها!! ده بیست قدمی به سمت میدان رفته بودند که زیر چشمی طها را نگریست... گریه اش بند نیامده و صورتش غرق اشک شده بود... تا ان موقع ندیده بود انقدر از ته دل گریه کند... اندکی خم شد و زیر بازوی او را گرفته و بلندش کرد و به آغ* و ش گرفت... اما همچنان چهره سرد و تنداش را حفظ کرده بود... طها صورتش را محکم در جایی بین شانه و گردن عمو قایم کرد، نمی خواست قیافه اخموی عمو را بیند، می ترسید!... و همین باعث شد آغ* و ش عمو برایش سفت تر شود و احتمالاً امن تر!! چند دقیقه ای طول کشید تا تاکسی گیر شان بیاید... اول هومن سوار شد و بعد از او مليکا... ماشین راه افتاد... تنفس ارام طها

نشان می داد که خوابش برد... دستش را حائل سر بچه کرده و او را به ارامی از شانه به روی بازویش منتقل کرد... چقدر خوب که سالم و سلامت خوابیده!... نگاهش کرد... موهای عرق کرده و همیشه پریشانش را کنار زد... سرش را کمی عقب تر گرفت تا به گردنش هوا بخورد... دست پیش برد و دکمه انتهایی بلوز کوچولو را گشود... مليکا به حرکات ظریف او نگاه می کرد، سعی در مخفی کردن نگاهش نداشت!... اما هومن بی پاسخ به نگاه او سرش را به چپ معطوف نمود و به خیابان خیره شد!!!... دم در اتاق، مليکا کلید را در قفل در چرخاند و کنار رفت تا هومن داخل شود... کنار تخت ایستاد و گفت:

- کفشهاش !! مليکا کفشهای پسرش را در اورد... هومن با احتیاط طها را روی تخت خواباند... عقب گرد زد و به سمت درب حرکت کرد... وقتی از مقابل مليکا می گذشت زیر لب زمزمه کرد: - معذرت می خوام!!!! می دانست مليکا یک مادر است و هر مادری در مورد فرزند احساسش غالب بر منطق! مليکا متعجب رو به سمت او گرداند و گفت: - بابت؟؟؟؟ بی پاسخ ایستاد... برنگشت... طرز صحبت مليکا خیلی دوستانه بود: - من هیچ دلیلی برای معذرت خواهی شما نمی بینم... ولی دلایل زیادی وجود داره که من از شما تشکر کنم... اینکه حالا پسرم روی تخت اروم خوابیده مدیون شمام!... ازتون ممنونم. گره ابروانش از هم گشوده شد... برگشت... اول نگاهی به طها کرد و بعد به مليکا... گفت: - اینکه بچه شلغوی کنه... ریخت و پاش کنه... سرو صدا کنه... اسباب بازی بخواود و یا از این قبیل شلغوی ها... قابل گذشته... ولی یه چیز هایی شوخی بردار نیست... باید بفهمه، حتی شده به زور... مليکا تبسمی زد... یه چیز هایی شوخی بردار نیست... این جمله چقدر

اشنا بودا!... شنیده بود... قبل از کسی دیگه... از کسی که بی شک عاشقانه طاهرا را دوست داشت... بی شک جانش بود و طاهایش... بی شک حاضر بود بمیرد تا طاهایش زندگی کند... هومن با بهت به چشمان ملیکا که باز مواجه شده بود، نگریست... ملیکا گفت: - یه بار وقتی طاهرا سه ساله بود داشتم می بردمش پارک... طاهرا از اولش هم خیلی شلوغ و پر جنب و جوش بود... همیشه همین مشکل رو باهاش داشتم... دستش رو دست کسی نمی داد... حوصله اینکه اروم کنار بزرگترها راه بره رو نداشت... یه گربه تو کوچه بود که اگه طاهرا رو ول می کردی گربه رو درسته قورت می داد... انگار در تمام عمرش گربه ندیده با شه... همراه گربه ده بار عرض کوچه رو می گذشت... حاضر هم نبود دستش رو بدله به من... واقعاً خستم کرده بود... شب وقتی خوابیده بود، داشتم به مسعود ماجرای عصر رو تعریف می کردم... خیلی جدی گفت، بین اصلاً دستش رو ول نکن حتی تو کوچه... اگه لازمه بزن تو گوشش ولی دستش رو بگیر... یه چیزهایی شوخی بردار نیست و اگه نمی تونی، به کل نبرش به پارک... هر خونستیم باهم می ریم... نفس عمیقی کشید و به هومن نگریست و گفت: - اینو گفتم تا بدونید، من همه جوره رفتار شما رو تایید می کنم، شک نکنید!... مهر تایید محکم ملیکا، ارامش بخشن بود... به سمت تخت رفت و به چهره طاهرا خیره شد... چقدر در خواب دوستداشتنی تر می شد... گفت: - بذار یه ساعتی بخوابه! - ولی وقت ناهاره... کمی مکث کرد و ادامه داد... - شما بردید رستوران... هومن میان حرف او مداخله کرد و گفت: - نه ساعت یک و نیمه... تا ساعت سه ناهار

هست... ما هم که نماز مون مونده... تا وضو بگیریم و نماز مون رو بخونیم و خریدها را جابجا کنیم یه ساعت می شه... ساعت دو و نیم بیدارش کن بریم ناهار... - چشم!

ساعت دو و نیم بود که در اتاق مليکا را زد... مليکا همراه طاها بیرون امد... هومن پرسید: - اماده این؟! مليکا پا سخ داد: - بله... بریم. هومن نگاهی به طاها کرد که بر عکس همیشه به چادر مادر چسبیده و زیر چشمی نگاهش می کرد!... مليکا دست به شانه پرسش نهاد و گفت: - طاها از خواب بیدار شدی، هنوز به عموم سلام ندادیا!! طاها لبانش را غنچه کرد ... از حرف مادر خوشش نیامد!... دلش نمی خواست سلام دهد... اصلا دوست نداشت... هومن سرش را یک طرفه گرفت و گفت: - سلام اقا طاها!! سر طاها بیشتر در چادر مادر فرو رفت... تازه جواب سلام هم دوست نداشت بدهد!! مليکا خواست به او تشر رود که هومن با سر اشاره کرد که "فعلا کاریش نداشته باش" طاها عجیب ساكت بود!... دکمه اسانسور را نزد، از چادر مادر هم به هیچ عنوان جدا نشد!!... هر سه دم ورودی رستوران ایستادند... هومن رو به طاها گفت: - طاها میای بریم؟! اوه... چه حرف!!!!... معلوم بود که نه!!!... اینبار خزید پشت سر مامانی و قایم شد!... مليکا نگاهی به عکس العملهای فرزندش کرد و سری به تاسف تکان داد... ولی هومن لبخند می زد... بچه فسقلی قهر کرده بود!... با ان یک وجب قدش قهر کردن هم بلد بود!!!... و این قهر این قدر برایش مهم بود که از ل*ذ*ت ناهار خوردن همراه با عموم صرفنظر کرده بود... همیشه مستنقع بود با او برای صرف غذا برود!... البته بعد از برگشت، مليکا می فهمید چرا؟!... هومن اجازه می داد خودش هر طوری دوست دارد غذا بخورد،

حتی ریخت و پاش کند... البته به تبع ان هر بار یکدست لباس هم کثیف می کرد... ولی مادر هي می گفت، مواطن باش!... لباست رو کثیف نکن... اون رو برندار... این رو نریز... چنگال رو در ست بگیرا ولی این بار حاضر بود، جملات دستوری مادر را تحمل کند اما همراه عمو نرود!! هومن گفت: - خیلی خب!... دیره، برييد! بعد از ناهار هومن دم در اسانسور ايستاده و منتظر انها بود... همراه هم بالا رفتند... با نزديك شدن به درب اتاقها هومن رو به مليكا گفت: - آي پد يه بازي قشنگ داره!... ديديش؟! و چشمکي به او زد... مليكا منظور را گرفته بود، گفت: - چه بازي؟! هومن درب اتاقش را گشود و گفت: - بيا تو، نشونت بدم! اي داد بيداد!... طاها دوست نداشت به ان يکي اتاق بروند... مي خواست به اتاق خودشان بروند... گفت: - مامان ... من خوابم مياد!!!!!!! مليكا به زور خنده خود را کنترل کرد... اين هم از ان حرفها بود!... طاها و خواب امدن؟!... نيم ساعت بيشتر نبود که بيدار شده بود!! گفت: - باشه... بذار اين بازي رو ببینم بعد بريم بخواب! هومن لب خود را از داخل گاز گرفته بود که نخندید... دلش مي خواست پسرک قهرو را ب*غ*ل کند و يك دور بچلاند!! هومن آي پد را براحتی و روی مبلی نشست و به مليكا هم بفرماني گفت تا روی مبل رو برويي بنشيند... طاها در ست دم در ايستاده و به در تکيه زده بود و داشت يقه بلوزش را دور انگشتیش پیچ مي داد!! هومن آي پد را روی میز گذاشت و بازي مربوطه را باز نمود و خطاب به مليكا گفت: - ببین باید اب رو بر سوئیم به داینا سور تا حموم کنه... این سبزه هم اسیده رو هرچی بريزه ميسوزونه... اين بنفسه هم الوده کننده هست باید

مواظب با شیم رو اب نریزه، و گرنه کثیف می شه!... و شروع کرد به بازی... خود را سرگرم بازی نشان می داد و گاه از مليکا هم کمک می خواست!... البته مليکا هم همراهی می کرد!... هومن با خنده و بلند می گفت: - مواظب باش!... این شیر رو باز نکن!... چند دقیقه که گذشت... طها ارام از در جدا شد... عاشق این بازی بود... کم کم به انها نزدیک شد... البته قدم به قدم و یواش یواش... امد و مابین عموم و مادر ایستاد!... دو دقیقه ای بی صدای نگاه کرد... هومن به عمد انگشتیش را استتاباهی برداشت... طها گفت: - او نونه!! هومن محو خندهید و گفت: - پس کدوم؟! طها در حالیکه قیافه گرفته بود و سعی می کرد به صندلی مادر بچسبید... باحالتی که نشانگر نارضایتی و ناراحتیش بود، گفت: - اون!! و با انگشت اشاره کرد... هومن دوباره به استتاباه گفت: - این؟! طها سرش را بالا انداخت یعنی نه!... هومن گفت: - پس کدوم؟! این عموم هم عجب گیج بود!!! کمی جلوتر امد و انگشتیش روی صفحه حرکت کرد... هومن تشویق کنان گفت: - افرین... راس میگیا!! طها انگشتیش را برداشت... یعنی بازی نمی کنم!.. هومن به بازی ادامه داد... مليکا هم از این بازی !!! خوشش امده بود!... در ادامه چند باری هم طها با زیرکی هومن در بازی دخالت کرد، پنج دقیقه نشده بود که هومن و طها با هم بازی می کردند و مليکا صاف نشسته بود و به انها نگاه می کرد... نقش کاتالیزور را خوب بازی کرده بود! کمی که گذشت، هومن دست به دور کمر طها انداخت و او را ارام به روی زانویش کشاند و آی پد را هم در دست گرفت... طها نفهمید، غرق بازی بود... مليکا از جا برخاست و احسنته گفت: - من دیگه برم! هومن با سر باشه ای گفت... با چشمانش او را بدرقه کرد و به نگاه دم در مليکا

لبخندي زد! با خروج او به کوچولوي روی زانويش خيره شد... گرم بازي بود... خم شد و ارام صورتش را ب*و سيد... طاهای همچنان در حال بازي بود... هومن با نوك انگشتاتش شروع به نوازش موهایش کرد... طاهای گفت: - این سنگو چي کار کنم؟! هومن گفت: - بنفس و سبز رو باهم بریز روش نابود میشه! طاهای خوشحال سری تکان داد و مشغول شد... یکمرتبه چشمش به مبل رو برو افتاد، گفت: - ا... مامان کو؟! هومن مهربان گفت: - رفت اتاقتون!... با مغز کوچکش کمی فکر کرد... اگر می رفت اتاق خودشان بی شک مادر وادرش می کرد بخوابد، بخصوص که خودش گفته بود خوابش می اید... اگر می ماند پیش عموبازی می کرد و خوش می گذشت، ولی عمودعوايis کرده و از دستش دلخور بود!! برگشت و به عمونگاه کرد... ان خطهای زشت دیگر روی پیشانیش نبود که هیچ، لبخند هم می زد!... ولی خودش هنوز بعض کرده بود!! هومن خنده اش گرفت... بچه که نباید اینقدر همه چیز یادش بماند!... باید زود فراموش کند!... آی پد را روی میز قرار داد و طاهای را در آ*غ*و*شش جابجا کرد و صورتش را به سمت خود گرفت و گفت: - طاهای؟!... می دونی منو مامانت چقدر دوست داریم؟!... می دونی اگه یه هو اتفاقی برات می افتاد چقدر غصه می خوردیم؟! طاهای سرشن را به علامت اره تکان داد... می دانست، خودش هم غصه خورده بود برای بابایش!!... هومن به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: - دیگه هیچوقت تو خیابون دست رو ول نکن... با شه؟!... من هم در عوض قول می دم هرجا که خطر نداشته با شه بذارم راحت و ازاد هرقدر دلت خواست بدويي... خب؟! طاهای فکر می کرد... داشتند معامله می

کردند... فکر لازم بود!... هومن لبخندی زد و گفت: - حالا بخند!... طها سرش را بالا گرفت خنده اش نمی امد... هومن به نوک بینی او زد و گفت: - د بخند دیگه!! و به دنبال ان قلقلکش داد... طها از خنده ریسه رفت و هومن محاکم ب*و*سیدش و دوباره آی پد را به دستش داد... طها حاش خوب شده بود... دیگر قهر نبود... پس می توانست با خیال راحت بازیش را بکند و مجبور نشود بخوابد! هومن به بازی او نگاه می کرد که صدای صحبتی توجهش را جلب نمود... اخمهایش را درهم کشید... طها را روی مبل گذاشت و خود از جا برخاست و تا دم در رفت... مليکا باخروجش از اتاق هومن، همین که کلید را داخل قفل کرد با شنیدن نام خود به عقب برگشت... مهدیار بود! لبخندی زد!! - سلام مهدیار ارام ولی جدی گفت: - سلام...
حالتون چطوره؟ - ممنون مهدیار کمی فاصله گرفت و گفت: - می تونم چند لحظه وقتون رو بگیرم؟! مليکا برای لحظه ای سکوت کرد... سپس گفت: - درباره ی؟! مهدیار تکان خفیفی به سرش داد و گفت: - اگه کمی بیایید این طرف تر و پنج دقیقه گوش کنید می فهمید!! خب چه اشکالی داشت؟!... به او اعتماد داشت!!!! طبق خواست او کمی انظر فتر رفتند... مليکا پرسید: - حال شما چطوره؟! مهدیار لبخند تلخی را همراه کلامش نمود و گفت: - خوبم مليکا ان را نگرفت... شاید چون اهمیتی نداشت... در ادامه احوالپرسی گفت: - پدر و مادرتون چطورن؟!... خوبن؟ نفس عمیقی کشید و پاسخ داد: - شکر... بله... خوبن... اتفاقا وقتی شنیدن شما هم در این سفر همراهون هستین... خوشحال شدن... کای هم سلام خدمتون رسوندند! - لطف دارن... در حالیکه نوک کفشهش را ارام روی زمین می سایید گفت: - تو اتاق

اقای رستگار بودین؟!!!! ملیکا لبخندی زد و گفت: - بله... رفته بودم کمل، تا
دو نفر باهم اشتبی کنن!! مهدیار سر بلند کرد و حالت سوالی نگاهش غلیظ تر
شد: - کی با کی؟! - طاهایا با اقای رستگار قهر کرده بود! - چرا؟! ملیکا نرم
خندید و گفت: - قضیش مفصله... ولش کنید... چه خبر؟!... چیزی می
خواستین به من بگین؟ مهدیار سری تکان داد و گفت: - بله!...
طرح کردن موضوع بدون مقدمه چینی مشکل بود... سعی کرد حرفهایش را
طبقه بندی کند... گفت: - اقای فتحی حالشون چطوره؟ بهتر شدند؟! -
خدا رو شکر... کمی بهترن... - الحمد لله... راستش قرار
بود همراه خانواده خدمت برسمیم!! ولی خب این سفر پیش او مد! ملیکا تبسی
زد و پرت گفت: - خونه خودتونه... هر وقت خواستین تشریف بیارین...
حتما بابا از دیدنتون خوشحال میشه!! نه خیر نگرفته بود!... کلافه دست بر
پیشانی کشید و گفت: - راستش نمی دونم چه طوری بگم!!! سکوت
کرد... ملیکا متعجب به حالت بی قرار او می نگریست... نخستین بار بود که
او را این چنین اشفته می دید... در کل پسر راحتی بود، اما حالا... با کمی
احتیاط گفت: - اگه نمی تونید بگید... خب نگید... بذارید برای یه وقت
دیگه!! مهدیار کمی دستپاچه شد و به سرعت گفت: - نه... نه... می گم!
- باشه... بفرمایید! مهدیار نفسی کشید و سعی کرد بر گفتارش مسلط
باشد، گفت: - راستش می خواستم بگم... و حرف خود را قطع کرد و به
چشمان ملیکا خیره شد و گفت: - قول بدین تا آخر حرفام گوش کنین...
و ضمنا این رو هم بدونین که هیچ عجله ای برای شنیدن جواب ندارم... پس

هر قدر دوس دارین راجع بهش فکر کنین! لبخند از چهره مليكا هم رخت بسته بود... موضوع جدي بود... تکاني به سرش داد يعني باشه... مهديار گفت: - من شما و خانوادتون رو خوب مي شناسم و مطمئن شما هم شناخت کافي راجع به منو خانوادم دارين... از نظر من هم فرهنگ بودن ملاک مهمي در زندگي هست!... از طرفی هم شما و هم من از شرایط زندگي هم خبر داريم و تا حدي خصوصيات اخلاقی هم رو هم مي شناسيم... مي دونم برای شنیدن اين پيشنهاد کمي زوده... من هم قصد داشتم بذارمش برای يه مدت بعد... ولی شرایطي پيش او مده که احساس كردم صبر پيش از اين جايز نیست!!... برای همين تصميم گرفتم همين امروز اين مطلب رو بيان کنم... او مده دم در اتاقتون... ولی در اتاق نبودين... برای همين در سالن منتظر موندم... دوباره مکث کرده... مليكا صبورانه ايستاد... مهديار از او خواسته بود تا اتهای صحبتهايش گوش دهد!!... نفس عميقی کشيد و ادامه داد: -

اميدوارم اينقدر منو لايق بدونين تا اجازه بدین شريك ادامه زندگيون باشم!! چند لحظه اي سکوت بر قرار شد... مليكا مودبانه گفت: -

صحبتتون تموم شد؟! - بله - بسيار خب... اقا مهديار من... مهديار دستش را بالا گرفت و گفت: - نه... حالا پاسخ نديد... فقط گفتم تا بدونيد... من شرایطتون رو درک مي کنم و حالا انتظار جواب رو ندارم... مليكا تمام تلاشش را کرد تا با در نظر گرفتن تمام جوانب پاسخ دهد: - نمي دونم چطوری از شما تشکر کنم که منو اينقدر شايسته دونستين که چنين تقاضاي سنگيني رو ازم بکنин... مي خواه اين رو بدونين که هميشه از نظر من مورد احترام بودين... ممنونم از پيشنهادتون... ولی پاسخ من نه

هست!!!... مهدیار بلا فاصله گفت: - پای کس دیگه ای در میون هست؟!-
 مليکا با تسلط گفت: - نه... هیچ کس!... - باور کنم؟! - بله
 مهدیار در چشمان او نگاه کرد و گفت: - پس من این جواب شما رو
 عجولانه فرض می کنم و نشنیده می گیرم و از شما هم خواهش می کنم در
 این باره جدی تر فکر کنید! مليکا با چهره ملایمی گفت: - نیازی نیست باور
 کنید! - چرا نیاز هست... نیازه که دقیق تر فکر کنید... فکر می کنم این حق
 منه که انتظار داشته باشم شما هم چند روزی وقت بذارید رو موضوعی که
 مدت‌ها فکر منو مشغول کرده... فکر کنم اینو به من مديون باشید!! شاید حق با
 او بوده و جوابش عجولانه بود... شاید حتی با دانستن جواب قطعی حق
 نداشت به این سرعت به او پاسخ دهد... شاید... گفت: - بسیار خب... من
 درباره پیشنهادتون دقیق تر فکر می کنم!! بالاخره طلسمن چشمان غمگینش
 شکست و گفت: - امیدوارم این بار... کلامش در نیمه متوقف شد... نگاهش
 به جایی دیگر دوخته شده بود... به جایی پشت سر مليکا... ابروهایش دوباره
 گره خورد... مليکا با دیدن تغییر حالت او جهت نگاهش را تعقیب کرد...
 به پشت سر نگریست... هومن در مایین در ایستاده بود... خواست تبسمی
 بزند که با دیدن چشمان اتشی او لب فرو بست... هومن بیرون امد و در را
 بست... با طمانیه و بدون اینکه چشم از ان دو بردارد، به انها نزدیک شد...
 نخست نگاه چی به مليکا کرد و سپس چشم از او گرفت و در چشمان مهدیار
 زل زد... اگر یکماه تمام با او در یک اتاق نخوابیده بود... اگر اعمال حج را
 دوش به دوش او انجام نداده بود... اگر کنار او به شیطان سنگ نزدیک شد... اگر

و خیلی اگر های دیگر... حال بی شک مشتش بر دهان او فرود می امد تا
یادش بماند از زن کسی خواستگاری نکند!! از لای دندانهای بهم فشرده شده
اش گفت: - باز هم فرمایشی مونده؟! مهدیار چشمانش را برای لحظه
ای بست و دوباره گشود و گفت: - نه با همان خشم کنترل شده اش گفت: -
پس بفرمایید!! مهدیار کوتاه به هومن نگریست و بعد سری به احترام
برای مليکا خم کرد و گفت: - با اجازه!! و حرکت کرد... هومن به سمت مليکا
برگشت و ...

هومن به سمت مليکا برگشت و نگاه پر از خشمش را به او داد... مليکا خیلی
دلش می خواست بپرسد، "چی شده؟!... مشکلی پیش او مده؟!" اما احساس
کرد هنوز به دندانهایش نیاز دارد!! هومن با حرص کلید اتاق را از دست او
بیرون کشید... در را باز کرد، با نیم چرخی که به بالاتنه اش داد، بازوی مليکا
را گرفت و با خود به داخل اتاق کشید! یک نفر در انتهای سالن شاهد این
حرکت بود... انگشتانش را با کلافگی لای موهایش برد و به سرعت به سمت
اسانسور رفت و دکمه را با حرص چندباری زد... تحمل نکرد تا اسانسور
بیاید... پله ها را دوتا یکی پایین رفت!... مليکا از حرکت ناگهانی هومن
حربت کرده بود... برگشت تا اعتراضی کند... ولی دستان مشتش شده و
چشمان سرخ او که نشان از خشم بینهایتش داشت موجب شد ترجیحا
سکوت کند... نباید بیش از این عصبانیش می کرد!! نفسهای پشت سرهمش
هم کمکی به ارام شدنش نکرد... با نگاهی به خون نشسته به او زل زده بود...
با صدایی که از شدت عصبانیت خشدار شده بود گفت: - می شه بفرمایید
چی کار می کردین؟! مليکا هم ابروهایش را درهم کشید... نمی فهمید برای

چه باید توضیح بدهد!!!... کمی محکم گفت: - منظور؟! - منظور واضح تر از این!!... دارم می گم اون بیرون با مهدیار چی کار داشتی؟! مليکا هنوز سعی می کرد به خود مسلط باشد: - اولا اون بامن کار داشت نه من با اون!!... ثانیا می شه بفرمایید این موضوع چه ارتباطی با شما داره؟

هومن احساس می کرد دمای بدنش به اوچ رسیده است... حر صی گفت: - نداره؟! صدای مليکا کمی بلند تر از معمول شد: - نه... نداره! هومن گامی به مليکا نزدیکتر شد و گفت: - پس نداره!!! مليکا یک قدم عقب رفت... هومن دندانهایش را به هم فشرد و باز گامی جلوتر برداشت و مليکا یک قدم عقب تر... و باز گامی دیگر!... قدم برداشت باز عقب تر رود ولی نتوانست، به دیوار رسیده بود!!!... ضربان قلیش شدت گرفت... بی برو برگرد ترسیده بود... سکوت ترسیش را ده برابر می کرد برای شکستن سکوت با بغضی که خود را تا گلویش رسانده بود، گفت: - می شه بفرمایید چه ربطی؟! هومن اینقدر نزدیک بود که نفسهای تنفس به صورت او اصابت میکرد... با خشونت بی حدي گفت: - لازمه ربطش رو نشون بدم؟! اشک کاسه چشمانش را پر کرده بود... انتظار این همه خشم را نداشت... می دانست اگر هومن در اوچ خشمش تصمیم نادرستی بگیرد، نمی تواند مقابله کند چرا که بدون تردید زورش به او نمی رسید... صدایش کمی می لرزید: - اقای رستگار؟!!!!!! هومن داد زد: - هان؟!... یعنی تو نمی دونی چه ربطی داره؟!... نمی دونی؟! اشک از چشمانش سرازیر شد... هومن محکم و قاطع گفت: - ربط بالاتر از این که تو حالا قانونا و شرعا زن منی!! گریه نفسهای مليکا را نامرتب کرده بود، با این

حال گفت: - مثل اینکه... شما... این بازی رو... خیلی جدی گرفتین... هومن حرصی خنده ای کرد و گفت: - بازی!!!!!!... بازی؟!... و دستش را بالا کشید و تا دم صورت او اورد ملیکا اندکی صورتش را کنار کشید امکان جابجایی بیشتر را نداشت هومن درنیم قدمیش بود و دستش را در فاصله میلیمتری از صورت او نگه داشت و گفت: - این چه بازیه که به من اجازه می ده لم *س*ت کنم؟!... چه بازیه که حالا در همین لحظه به من این اجازه رو می ده که هر کاری دلم بخواهد باهات بکنم؟!... نفس در سینه ملیکا حبس شده بود نمی دانست چه کند؟!... هومن دستش را مشت کرد و مشت بسته اش را به شانه ملیکا تکیه داد و امکان حرکت را از او سلب کرد و صدایش بالاتر رفت: - هان؟؟!!... کدوم بازی؟!... فکر می کنی جدی تر از این بازی هم وجود داره؟!... فکر می کنی قوانین شرعیمون اینقدر ابکیه که اجازه می ده هر کی هر جور دلش بخواهد باهش بازی کنه؟!... خوب گوش کن... اگه یکبار دیگه، فقط یکبار دیگه ببینم یا بفهمم که با این پسره هم صحبت شدی، من می دونم و تو!!!... اشکهای ملیکا بیصدا بر روی گونه اش می ریخت... معذب بود... گفت: - من کاری نکردم که م *س*تحق این توبیخ شما باشم!! هومن دستش از ادش را داخل موهایش فرو برد... فقط خودش می دانست که چقدر خود را کنترل می کند!!!... لبش را گازی گرفت و گفت: - دیگه می خواستی چی کار کنی؟!... گ *ن*امی بزرگتر از این که با داشتن شوهر وايسادي و به خواستگاري يه نفر دیگه گوش می دی؟! دست ملیکا به سمت گلوش رفت... بعض داشت خمہ اش می کرد... گریه می کرد ولی خالی نمی شد!!... در ان واقعیت نمی توانست بیاندیشد حق با خودش است یا طرف

رو برویش؟!... و هومن از سکوت او استفاده کرد و گفت: - چرا فکر کردم تو خوبی؟!... چرا فکر کردم تو با بقیه فرق داری؟!... وداد زد: - چرا؟! مليکا نالید: - اقای رستگار؟! هومن کلاهه گفت: - چیه؟! مليکا کلمات را بریده بریده می گفت: - محترمیت.. ما برای منظور.. خاصی بوده.. این ایجاد تعهد نمی کنه!! - چرا؟!... چرا نمی کنه؟!... بینم در این لحظه چی مانع من میشه که!!!!... پویی کشید و فشار دستش را اندکی افزایش داد و در ادامه گفت: - چی؟!... شرع؟!... قانون؟!... یا حتی عرف؟!... بگو چی؟!... فرق این ازدواج بغیر از موقت بودنش با بقیه چیه؟!... پس تعهد چطور ایجاد می شه؟! چه جوابی می توانست به او بدهد؟!... اصلا چه جوابی داشت که به او بدهد؟!... حتی اگر جوابی هم داشت ان لحظه به ذهنش نمی رسید؟!... عصبانیت هومن تحت فشار قرارش داده بود... نمی توانست به چیزی فکر کند!!... هومن هنوز منتظر جواب بود...

صدای درب به داد مليکا رسید... دستی به گردنش کشید و ناچار به سمت در رفت... درب را گشود انتظار طها را داشت!!!... ولی پشت در اقای کمالی بود!!! اقای کمالی به قیافه اشفته او نگاهی کرد و سری تکان داد و گفت: - بیا بیرون کارت دارم! بیرون امد و در را بست... اقای کمالی بی مقدمه رفت سر اصل مطلب: - مهدیار تعریف کرد که چی شده!!! هومن نگاهش را به سمتی دیگر داد و نفس عمیقی کشید... اقای کمالی دوباره گفت: - می دونم کارش اشتباه بوده!... خودش هم می دونه!!!!... ولی!!!!... ولی... ناخشن را بر پیشانیش کشید و ادامه داد: - امان از دست شما جوونا!... سابقه اشناهی و دوستی

خونواه ما با خونواه اقای فتحی برمیگرده به زمان پدرهایمون و این دوستی ادامه پیدا کرده تا حال... درسته من و پدر تو هم باهم دوستیم و رفت و امد هم داریم... ولی بین ما و اقای فتحی اینا یه رابطه دوستانه و صمیمیتری هست... به همین علت خیلی به خونه همدیگه می رفتم و طبیعیه که بیشتر هم همدیگه رو می شناسیم... هرچند این اواخر بعلت نیومدن اقای فتحی به بازار و سرگرم شدن هر کدو ممون به عروسهها و دامادها این رفت و امدها کمتر شده ولی به هر حال من بزرگ شدن مليکا رو به چشم خودم دیدم و عین دختر خودم دوشن دارم... مهدیار فقط یکسال از مليکا بزرگتره، برای همین هم از بچگی باهم همبازی بودند و تا سن ۱۴ سالگی مهدیار، دوستای خوبی برا هم بودن... ولی بعد از اون به علت مسائل شرعی از هم فاصله گرفتن... خب این بازی ها و جدایهای... البته نمی شه گفت، جدایی بلکه یه جور حرمت قائل شدن به هم، کاملاً طبیعیه!... و دلیلی نداشت که بهش توجه بشه... غافل از اینکه مهدیار به مليکا علاقه داشته... هومن نگاهش را بالا اورد... نگرانی در چهره اش موج می زد!... محتاط گفت: - این علاقه دو طرفه بوده؟! - نه!!... یعنی نمی دونم!... مهدیار خودش هم نمی دونه!.. غیر از خداوند کی از دلهای ادمash باخبره؟!... اقای کمالی مکثی کرد و گفت: - البته من خودم هم تا یکی دو روز پیش از این موضوع بیخبر بودم! مهدیار اخیراً بهم گفته!!! اره داشتم می گفتم مهدیار به سر بازی رفته بود که مليکا ازدواج می کنه... این حادثه براش خیلی ناراحت کننده بود... همه ما متوجه لاغری و بی حوصلگی مهدیار در اون دوران شده بودیم ولی گذاشته بودیم به حساب مشکلات سربازی... به هر حال کار از کار گذشته بود و مهدیار در این باره کاملاً سکوت

اختیار میکنه... تا حالا که... هون من حرف اقای کمالی را قطع کرد و گفت: -
 مگه مهدیار ازدواج نکرده؟! اقای کمالی به تایید سری تکان دادو گفت: - بله
 کرده بود... ولی نامزدیشون به شش ماه هم نرسید، از هم جدا شدن!! - چرا؟!
 - نمی دونم... یعنی دقیق نمی دونم!.. طلاقشون توافقی صورت گرفت و هر
 دو گفتن که به این نتیجه رسیدن که به درد هم نمی خورن!!!! یکسالی از جدا
 شدنشون می گذره!! - پس اینطور - اره... تا زد و داماد اقای فتحی مرحوم
 شد... اون موقع من ایران نبودم و از این حادثه بی اطلاع بودم.... ولی گویا
 مهدیار از همون اول از جریان خبر داشته... طبیعیه که این اتفاق موجب می
 شه مهدیار امید دوباره ای پیدا کنه و بخواه شانس خودش رو برای رسیدن به
 دختر مورد علاقش امتحان کنه... گویا صبر کرده بوده تا یکسال از این اتفاق
 بگذره تا به صورت رسمی اقدام کنه... اما این سفر پیش میاد و... شرایط
 خاصی که... خودت هم می دونی!!... جریان رو دروز پیش که به من گفت
 تاکید کردم باید صبر کنه... از جریان شما دو تا قرار نبود کسی خبر دار بشه،
 ولی با سروصدایی که روز اول هر دو تون سر موضوع اتفاق داشتین و حساسیت
 ویژه ای که مهدیار رو ملیکا داشت و من ازش بی خبر بودم، فهمید... امروز
 او مده بوده جریان رو به ملیکا بگه که این شرایط پیش او مده و دیده که تو
 عصبانی شدی!... برای همین او مده سراغ منو خواست بیام و یه کاری بکنم!...
 می گفت احساس کرده اگه خودش بین شما مداخله کنه یا بخواه توضیح بد
 جز عصبانی تر کردن تو فایده دیگری نخواهد داشت... این بود که او مده پیش
 و ملتمن سانه ازم خواست سریعتر بیام اینجا... من از دخالت در کار دیگران

خوش نمیاد... برا همین کمی اینجا ایستادم بینم اگه مشکلی نیست برم...
 ولی... سکوت کرد... می خواست حرفهایش را مرتب کرده، بیان کند! هون من
 خیلی جدی پرسید: - خب چرا با وجود مهدیار منو برای این منظور انتخاب
 کردین؟؟! اقای کمالی با قیافه مطمئنی گفت: - به چند دلیل... اول اینکه
 مهدیار اصلاً قرارنباود که به این سفر بیاد!... کارش زیاده من هم فکر نمی کردم
 تصمیم به اومدن بگیره... در واقع حجره پدری رو تنهایی می چرخونه... علاوه
 بر اون به رشتہ خودش هم می پردازه، خونه پدریش رو کوییده و یه شش طبقه
 به جاش ساخته... حالا هم دنبال معجوزه برای ساخت خونه ما... از طرفی هم
 یه زمین دیده برا خودش، در فکر ساختن برجه!!! خلاصه اینکه سرش
 حسابی شلوغه... با این حال در هیچ یک از سفرای حج تمتع دست تهام نمی
 ذاره... ولی گاهی در سفرهای عمره تقلب می کنه و نمیاد... این بار هم قرار
 نباود بیاد، من هم در نظر داشتم یکی دیگه رو بیارم... ولی یه هو گفت، من هم
 هستم!!!... خب من هم خوشحال شدم... وقتی اون میاد دیگه همه کار دست
 او نه... من برا خودم می گردم!!!... ولی راستش رو بخوای اومدن اون قبل از
 محرومیت شما قطعی شد... می توزستم مهدیارو به جای تو انتخاب کنم...
 ولی این کار رو نکردم... برای اینکه در تو خصوصیاتی رو سراغ داشتم که در
 این زمینه مناسب تر بود... نه که فکر کنی به مهدیار اعتماد ندارم !!! نه!!!!
 اون قدر به اون اعتماد دارم که بدون هیچ ترس و واهمه ای همه زندگیمو نقد
 کنم و بدم دستش!!!... اما این جریان فرق می کرد... علاوه بر اعتماد چیزهای
 دیگری هم لازم بود... موضوع اصلاً شوخي نبود داشتم یه دختر رو دست یه
 مرد می سپردم!... و خیلی مهم بود که این مرد قادر باشه تحت هر شرایط به

خودش مسلط باشه... من در وجود تو صبر و خودداری زیادی دیده بودم و همین موجب شد تورو برا این کار صلاح بدونم... مهدیار به اندازه تو خوددار نیست و این از کار امروزش مشخصه!!... هر چند برای خودش دلیل محکمی داشت... نمی خواست دوباره اشتباه چند سال پیشش رو تکرار کنه!... با این همه من هم معتقدم حق نداشته نسبت به زنی که تو عقد یکی هست اظهار علاقه کنه!!!... حالا که خوب فکر می کنم می بینم در مورد انتخاب مایین تو و مهدیار چه انتخاب درستی انجام دادم... چون در غیر این صورت نمی شد انتظار داشت مهدیار... اقای کمالی نفس عمیقی کشید و گفت: - هومن!!!... ملیکا دست تو امانته!... اینو چند بار دیگه هم بهت گفتم!!!... می دونی امانت یعنی چی؟!... امانت این نیست که فقط در برابر دیگران از اون حمایت کنی و مواطش باشی... امانت یعنی اینکه از اون در مقابل خودت هم دفاع کنی!!!... به قول خودت!! درسته که حالا هیچ مانع شرعی و قانونی بین شما وجود نداره!!!!... وبا این حرف م^{*}س تقييم به چشمان هومن زل زد... نگاهی که شرم را مهمان نگاه هومن کرد و موجب شد سرش را پایین بیاندازد... اينقدر پايين که حوزه ديدش فقط كفشهایش باشد!! با تاكيد گفت: - ولی یه مانع قوي دیگه هم هست!... وجدان!!! من چون مانع سوم رو در وجود تو قوي تر می دیدم اين کارو برات مناسب دونستم!... هومن؟!... نذار فکر کنم در مورد اشتباه کردم!... نذار فکر کنم انتخابم درست نبوده!... نذار محا سباتم در مورد تو به هم بريزه!!! باورام رو در مورد يه مرد خراب نكن!! کمي توقف کرد تا اثر کلامش روی او بيشتر شود و ملايمتر گفت: - هومن!!!... دختريکه حالا پشت

این در بی شک داره گریه می کنه بی تقصیره!... یا حتی اگه تقصیری هم داره اینقدر نیست که... باز حرفش را ناتمام گذاشت و نفسی تازه کرد و گفت: - سرتوبلنده کن!!... هومن دستش را مشت کرد و صدم ثانیه ای چشمانش را بست... و سرش را ارام بالا اورد... اقای کمالی لبخندی زد و گفت: - هنوز هم فکر میکنم هیچ کس بهتر از تو نمی تونست این مسئولیت رو به عهده بگیره.... هنوز هم اطمینان دارم بہت... همیشه داشتم... کار من ایجاد می کنه ادما رو بستن اسم... من تو رو بهتر از خودت می شناسم و به پاکیت ایمان دارم!!!!... و خیلی خوشحالم که از علاقه مهدیار خبر نداشتم، چرا که شاید مهربی که نسبت به اون دارم مانع این می شد که درست تصمیم بگیرم... هر چند نباید فراموش کنیم که حکمت خدا در کارها چیز دیگریه! و حرکتی مبنی بر رفتن کرد... ولی یکمرتبه گفت: - یه چیز دیگه... مليکا این اواخر شرایط روحی و جسمی مناسبی نداشته، یکی دوباری هم در بیمارستان بستری شده، گویا پژشکش تاکید داشته که یه مدتی باید از تنش دور باشه... اینا رو از مادرش شنیدم، ولی با توجه به اینکه اونو دست یه پژشك سپردم، نگرانی چندانی ندارم!!!! فکر کردم لازمه اینا رو بدونی!!... خب دیگه من میرم!... فعلا.

هومن به سالن خالی نگاهی انداخت و تکیه اش را به دیوارداد... عصبانی بود... نمی دانست از دست چه کسی بیشتر!!!! از دست خودش!.. از دست مهدیار!.. از دست اقای کمالی!.. یا نه... از دست مليکا!! و یا این هم نه... از دست هر کسی که سایه سیاهی بر ذهنش کشیده بود... می خواست فکر کند... می خواست قدم بزنند... می بایست تصمیم می گرفت و یا حداقل ارام

می شد، با خودش کنار می امد... تا انتهای سالن رفت... اما... طها در اتفاقش بود... برگشت، نمی توانست بچه را در اتفاق تنها بگذارد!... دم در اتفاق مليکا ایستاد... صدای گریه اش را نمی شنید ولی می توانست حتی از پشت درهای بسته هم نظاره گر چشمان اشکی او باشد... دستی به موها یش کشید... کلافه به سقف نگاه کرد... ذهنش بدجور درگیر بود... دلش هوای بیت را داشت همانجا یی که بارها او را ارام نموده بود... فقط اگر طها پیش مادرش بود معطل نمی کرد... می رفت... اما بی انصافی بود در ان شرایط طها را پیش او بفرستد!... دستش را روی درب اتفاق مليکا گذاشت و کمی توقف کرد... چشمانش را بست... احساس عجیبی داشت... چیزی بین خواستن و نخواستن... بین داشتن و نداشتن... بین... انگار بین دوست داشتن و نداشتن... لب مرز بود... نداشتن و نخواستن رو خوب یاد داشت... انها سرزمهین این سمت مرز بودند... اما داشتن و خواستن و دل بستن؟؟؟!!.. نه غلیظ در مغزش با بله پر قوت قلبش هم خوانی نداشت!!! نمی دانست چه مرگش شده؟!... شاید هم می دانست و نمی خواست باور کند؟!.. شاید هم باور می کرد و نمی خواست قبول کند؟!.. از این داشتن بیشتر از ۱۳ روز باقی نمانده بود!!! دستش را عصی از روی در او کند و وارد اتفاق خود شد... پسرک بی خبر از همه جا مشغول بازی بود... از انهایی به شمار می رفت که در بازی غرق می شوند!!! با ورود عموم، طها لبخندی بر لب اورد... هومن متوجه نبود... کنار تختخوابش ایستاد و حرصی مشتی بر بالشش زد... طها یکدفعه ای خود را جمع و جور کرده نگاهی به اطرافش انداخت... نکند باز کار

اشتباهی کرده و خود خبر ندارد!!! حركت ناگهانی طاها نگاه هومن را به سمت او متمایل کرد... نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبخندی به روی بچه بزند!!! اما خود نیز سردی لبخندش را حس کرد... کمی نزدیکش شد و با ملایمت دستی به سرش کشید... طاها خنده راحتی کرد و دوباره مشغول بازی شد... امنیت برقرار بود... به سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد... ذهنیت به شدت درگیر بود!!! * * به سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد... ذهنیت به شدت درگیر بود!!! مدتی می شد که تصمیمش را گرفته بود... شیدا را می خواست... او را برای زندگی می خواست... دوستش داشت!... دختر شاد و راحتی بود... زیبا هم بود!! صحبت با مادر در این باره برایش سخت بود... تصمیم داشت اول با هدیه حرف بزند... او بلد بود چگونه بگوید که همه حرفش را قبول کنند!!! اصلا انقدر پر حرفی می کرد که شنونده اش می گفت، خیلی خب هر چی تو بگی!!!! اما اول می بایست او را راضی می کرد... هر چند می دانست خواهرش انقدر دوستش دارد که برای رضایت او هر کاری انجام دهد... بدون شک هدیه از او می پرسید، اسمش چیه؟... کجا زندگی می کنه؟... پدر و مادرش کیه؟... و از این قبیل سوالها... از پشت پنجره کنار کشید... حتما باید برای این سوالها پاسخی پیدا می کرد!!! کاپشنش را برداشته راه افتاد... در حال گذشتن از مقابل اشپزخانه پرسید: - هدیه کجاست؟ مادر بدون نگاه به او گفت: - فکر کنم با رضا رفتن خرید!! هومن ابرویی بالا انداخت و گفت: - روز جمعه ای کجا رفتن خرید؟! مادر در ظرف را گذاشت و به سمت پسرش برگشت و گفت: - چه بدونم!!! پس رفتن گردش!!! خلاصه با رضا رفتن بیرون!! هومن سری تکان داد و گفت: -

رضا که هر روز اینجاس وقتی هم نیست هدیه رو برمی داره می بره... یه هو
برن سر خونه زندگیشون دیگه!! مادر اخمي کرد و گفت: -! هومن یه و خ اين
حرف پيش خودش نزني ها ناراحت ميشه... چي کار داري؟... نامزدي هم برا
خودش دورانيه... بذار خوش باشن!! و در حالیکه با چشمانش قربان صدقه
پرسش می رفت، گفت: - ايشا!! نامزدي خودت!! هومن لبخندی زد و گفت:
- اخه حالا نميشه هیچ جا پيداش کرد حداقل اگه بره خونش هر وقت کارش
داشتمن می دونم کجا پيداش کنم!! و به طرف در رفت: - دارم می رم بیرون
کاري ندارین؟ مادر در حالیکه دوباره به طرف گاز برمی گشت، گفت: - ناهار
که میای؟! هومن دست به دستگيره در گفت: - اره... فعلا خدافظ سوار
ما شينش شد و راه افتاد... اکثر موقع شيدا را سر خيابانشان پياده می کرد...
شيدا راضي نمي شد تا دم در ببردش... اما يكى دوباري بعد از پياده کردن...
aram تعقيب شد... خانه شان را مي شناخت... هر بار به همان اپارتمان
رفته بود!... خواستگاري رسمي نکرده بود ولی گاهي در لفافه چيزهايي گفته
بود... ماشين را کمي دورتر از خانه انها نگه داشت و پياده شد... مي خواست
كمي تحقيق کند... دلش مي خواست وقتی با هدیه حرف می زند از هر جهت
طمئن باشد... کمي قدم زد... اولين بارش نبود که برای تحقيق مي امد... در
ازدواج هدیه فقط مانده بود از مورچه هاي کوچه شان پرسد ايا رضا تا حال
لهتان کرده يا نه؟!... چند مغازه در اطراف منزل انها بود... سوبری بهتر
بود!... تجربه نشان می داد که فروشنده هاي سوبر ماركتها همه را مي
شنا سند!!! داخل شد و سلامي داد مردي حدود ۴۰، ۴۵ ساله به نظر مي

رسید... گفت: - بیخشید درباره خانواده اقای کریمی سوال داشتم... می شنا سید شون؟! گفت: - بیخشید درباره خانواده اقای کریمی سوال داشتم... می شناسید شون؟! مرد کمی فکر کرد و گفت: - نه... اقای کریمی؟؟!!... چیزی به یاد نمیاد!! کجا می شین؟؟ هومن اشاره ای به بیرون کرد و گفت: - همین ساختمون سه طبقه... نما گرانیت!! فروشندۀ از پشت دخل بیرون امد و به بیرون نگاه کرد و گفت: - این ساختمون؟؟!! نه... اینجا اقای کریمی نداریم!!... مطمئنی اینجا زندگی می کنن؟؟ - بله... اطمینان دارم!! فروشندۀ سری تکان داد و گفت: - نه اشتباه می کنی!!!! طبقه اول این ساختمون اقای رحیمی هست... یه پیر مرد و پیر زنی هستن که بچه هاشون همه ازدواج کردن... طبقه دوم اقای مهندس فرخی هست که یه بچه دو ساله داره... طبقه سوم هم اقای مهدوی هست که دوتا بچه داره!!... هومن کمی فکر کرد و گفت: - بچه های اقای مهدوی چند سالشونه؟؟ فروشندۀ چشمانتش را ریز کرد و پرسید: - برا چی می پرسین؟! هومن ارام گفت: - راستش برا امر خیر!! فروشندۀ سری بالا انداخت و گفت: - نه بابا... بچه های اقای مهدوی یکی چهار ساله است یکی فکر کنم هفت هشت ساله... شما دنبال کی می گردین؟!... شاید ادرس رو اشتباه می کنی!! هومن کمی فکر کرد و گفت: - نه اشتباه نمی کنم... مطمئنم... - دنبال کی می گردي؟! - دختري به اسم شیدا کریمی!! مغازه دار دستی به ریشش کشید و گفت: - شیدا کریمی؟؟!!... نه نمی شناسم!!! ولی مطمئنم در این ساختمون دختر دم بخت ندارن!! هومن با سماجت پرسید: - ممکنه باشن و احتمالا شما نمی شناسید شون؟! مغازه دار با اطمینان گفت: - نه اصلا... من اهالی اون ساختمون رو خوب می شناسم...

هومن با کمی فکر گفت: - شاید نوه اون پیر مرد پیروز نبی باشه که طبقه اول
میشین!!... نوه ای ندارن که با اونا زندگی کنه؟! - تا اونجایی که من می دونم
نه... ولی برا اطمینان بیشتر از خودشون بپرس... دیدی که رفته اون خونه؟!
بله مغازه دار گفت: - گفتی اسمش چی بود؟! - شیدا کریمی!! فروشنده
انگشت بر پیشانیش نهاد و گفت: - اونجا یه شیدا خانوم می شناسم... ولی
مجرد نیست ازدواج کرده!!... همسر مهندس فرخیه!!! فرو شنده سوالی و با
تعجب به او نگاه کرد!... هومن با گیجی کمی ایستاد!!! چیز بیشتری از
فرو شنده حاصل نمی شد... از مغازه بیرون زد... به دیوار تکیه داد... داشت
فکر می کرد!!! جریان چه بود؟!... نفس عمیقی کشید... مگر نمی شود در
یک ساختمان دو نفر اسمش شیدا باشد!!... چرا می شود... مطمئن بود شیدا
انجا مهمان نیست دو سه باری دیده بود داخل ساختمان رفته... همیشه سر
همین خیابان پیاده اش می کرد! به دلس اجازه نمی داد گواهی بد بدهد... مگر
ممکن بود... نه... اصلا چنین چیزی امکان نداشت!... کمی قدم زد... ناخود
اگاه خود را در مقابل درب انها دید... به اسامی روی ایفون خیره شد... نه نبود
... کریمی نبود... نمی توانست منتظر باشد... گیج شده بود، باید می
فهمید!!! ایفون طبقه اول را زد... صدای پیر زنی جواب داد: - بله هومن
گفت: - ببخشین می شه بباید یه دقیقه دم در!! پیر زنه دوباره گفت: - شما؟!
- من درباره همسایه هاتون سوالی داشتم!! پیروز گفت: - خب پسرم از همین
جا پرس! هومن دست بر پیشانی نهاد و ناچار گفت: - بسیار خب... شما در
این ساختمون خانوم شیدا کریمی می شناسین؟! پاسخ کمی طول کشید: -

شیدا کریمی؟!!... ما در این ساختمون یه شیدا خانوم داریم... همسر اقای فرخیه... نام فامیلیش یادم نیست... اره انگار کریمیه... باز مطمئن نیستم... اگه کاری باهاشون دارین زنگ طبقه دوم رو بزنین!-----

ماتش برد... مانند کسی بود که در دریا گم شده باشد... بہت زده ایستاده بود... نمی دانست چه کند!!... این اتفاق در باورش نمی گنجید!... یعنی چه؟!!... اصلا مگر ممکن است؟!!... نه امکان ندارد!... شاید یکی دروغ می گوید... ولی یک نفر که نگفت!!... نه... نمی توانست باور کند... هرگز... غیر ممکن بود!!!... شیدا متاهل باشد!!!!!!... یک چیزی درست نبود!!... با گامهایی نا مطمئن به سمت ماشین رفت... جایی نگه داشته بود که م*س* تقیم از ساختمان دیده نشود... پشت رل نشست... به انجا دید داشت... هزاران سوال در ذهنش بود... اما برای هیچ یک پاسخی نمی یافت... فقط یک فکر برایش ارامبخش بود... اشتباه کرده است... یک تشابه اسمی بوده... بله... غیر از این نمی توانست باشد!!! فقط نشسته و به درب ساختمان زل زده بود... به دنبال جواب برای سوالهایی که اجازه نیافته بودند در ذهنش جولان یابند!! حدود دو ساعتی گذشت... در ساختمان باز شد... نخست مرد بلند قدی از در بیرون امد کودک خردسالی را در آغ* و *ش داشت... بعد از او... شیدا!!!... شیدایش!!!!... نه... نه شیدایش نه... فقط شیدا!!!!... بعد از او شیدا بیرون امد مرد کودک را زمین گذاشت و شیدا دستش را گرفت... مرد به سمت درب پارکینگ رفت و ماشین را بیرون اورد... شیدا کودک را در صندلی عقب قرار داد و خود صندلی کنار راننده را اشغال کرد!!!... ماشین مزبور حرکت کرد و هونمن

خشکش زد... شیدا داخل ماشین چیزی گفت و راننده خندید!!!... از همانهایی که به هومن هم می گفت؟؟!!... راننده تلنگری به شانه اش زد و شیدا لبخند پر شیطنتی بر لب اورد!!!!... و خنده رخت بربست از چشمان متحیر هومن!... ماشین به ارامی از کنارش گذشت و هومن ماند... هومن ماند و یک دنیا سوال!!... سوالهایی که دیگر نمی خواست از کسی بپرسد... حیران بر جای مانده بود!!!... باور انچه دید برایش ناممکن به نظر می رسدید... اگر به چشم خود ندیده بود هرگز و هرگز باور نمی کرد!!!... با او بستی خورده بود... به نا هار رفته بود... در پارک قدم زده بود... کوهنوردی کرده بود... در لفافه خواستگاری کرده بود!!!... چقدر بود!!!!... چقدر این بود ها دور بود!!!! خواستگاری؟؟!! از که؟!!... از یک زن شوهر دار؟!!... نه!!... چگونه چنین چیزی ممکن است... نه!! چطور امکان دارد زنی متاهل و معهد مدام با او قرار بگذارد؟؟!! سرش را روی فر مان ذهاد... بی حس بود... بی حال بود... ناباور!!!!... همچون کسی که از اسمان خراشی سقوط کرده باشد... له و لورده بود... احسا سشن... باور هایش... چه ساده به بازی گرفته شده بود!!!... چه راحت انها را باخته بود!!!... کجا را اشتباه کرده بود؟!!... کجا را؟! این وسط گِن*ا*ه او چه بود؟! گِن*ا*هش؟!!... کمی فکر کرد... هیچ حلقه ای در دست او ندیده بود... هیچ حلقه ازدواجی!!! سقوط سختی بود!!!!... یک سقوط باور نکردنی... چقدر گذشت؟!!... زمان را از دست داده بود... همچون کسی که ضربه ای به سرش اصابت کرده باشد گیج می زد!!!... صدای گاه به گاه موبایلش را هم نشنیده گرفته بود... شاید هم اصلاً نشنیده بود!!!... سر از فرمان

بردا شت و به پشتی تکيه زد... هنوز نمي فهميد چرا احساس گَنْ^{*ه} مي
كند!!... ماشيني ارام از کنارش رد شد... پرشياي سفدي كه... هومن جز
سياهي در ان ندید!! ماشين ايستاد و سرنشيانش بياده شدند... همانها بودند
همان سه نفر!!... اما اينبار کودك خواب بود و در آغُ^{*} و شن شيدا... شيدا!!!...
مادر ان بچه!!!... فروشنده سوپري بيرون مغازه وسایل جابجا مي کرد...
سلامي با مهندس فرخي رد و بدل کردند... ان سه نفر داخل رفتند!! تلاش
آخر... تير اخر... اميد اخر!! هومن پايين رفت و وارد سوپرماركت شد...
فروشنده نگاه اشنايي به او انداخت... هومن بي رقم پرسيد: - اين اقايي که
باهاش سلام عليك کردين اقاي فرخي بود؟! - بله - و اون خانوم و بچه؟! -
خب اونا هم همسر و فرزندش... نايستاد تا کلام فروشنده تمام شود... بي
هدف مي را ند... فقط مي را ند... چقدر؟!... چند ساعت؟!... تمام
محاسباتش به هم ريخته بود!!!... هر چه را که باور داشت!!!... ايمانش...
اعتقادش!!!... ايمانش؟!... نه!!!... ايمانش!! نزديك غروب بود... خدای من
نمازش !!! سريع کنار پارکي توقف کرد... وضو ساخت... به نماز ايستاد... روی
چمنهای زرد پاييزی... با مهری از سنگ... بي توجه به نگاه ديگران... نگاه
هایي که گاه او را به ريا متهم مي کردند... گاه به حماقت... گاه به عدم
روشنفکري!!!!... اما هيچيك مهم نبود... نمازش مانده بود... مي بايست مي
خواند... نشست... روی همان چمنها نشست... زانوانش را بَعْل کرده و
نشسته بود... حضور ان کودك سدي بود که نتواند کاري کند!! فقط اگر ان
کودك نبود!!! اگر نبود!! بدون تردید جريان را به شورش مي گفت... به حتم
مي گفت... در اين مورد بخشش نداشت... حتی به قيمت دست به يقه

شدن... حتی به قیمت مشت خوردن... حتی به قیمت درشت شنیدن... ولی می گفت... می گفت تا یکی دیگر... هومنی دیگر... بار دیگر در این ورطه نیافتد... اما ان کودک به مادر نیاز داشت.. به پدر... و او حق نداشت ان کودک را از داشتن ان دو محروم کند... بی صدا کنار می کشید... بی حرف... کنار می کشید... انقدر نشست تا غروب شد... تا تاریک شد... دوباره وقت نماز بود و چه خوب که وضو داشت... برخاست و سوار ماشین شد... بی حرکت درون ان نشست و چشمانت را بست... کمی ارامتر شده بود... استارت زد و حرکت کرد... اهسته و بی هدف می راند... صدای موبایلش در گوشش پیچید... به دست گرفت و نگاه کرد... شیدا!!!!!!

چهره اش را درهم کشید... لحظه ای با تنفر گوشی را در دست فشرد و با عصبانیت از پنجه به بیرون پرت کرد... به لاین چپ خیابان... ماشینی به سرعت از رویش گذشت و گوشی هزار تکه شد!!!... حتی برنگشت در اینه به لاشه گوشی هم نگاهی کند... حوصله هیچ کس و هیچ جا را نداشت... در مکان ساکتی نگه داشت... تمام شب همانجا ماند و به صدای قارقار کلاگها و صدای گذر گاه به گاه ما شینی از کنارش گوش سپرد... بی انکه به چیزی بیاندیشد... تمام شب... شاید هم چرتی زد... حال نداشت... فعلاً فقط می خواست تنها باشد... به هم ریخته بود... تا کی می توانست انجا بماند... حرکت کرد... صبح شده بود... کمی دیگر خیابانها را گشت... فضای اطرافش اشنا به نظر می رسید... گویا نزدیک خانه خودشان بود... به طرف منزل راند... اوه دم در چه خبر بود!!! ماشین رضا!!! ماشین عرفان!!! ماشین پدرش، همه

بیرون پارک شده بودند!!!... پیاده شد و درب حیاط را گشود و ما شینش را به داخل حیاط اورد!... هنگام پیاده شدن صدای عرفان را تشخیص داد: - هومنه!!! دستش را بی اختیار مشت کرد!!!... تازه می فهمید چه کار کرده!!!... سری به تاسف تکان داد و بی معطلي به داخل رفت!!! در به دستگيره نزده، در باز شد... باز عرفان بود که فقط گفت: - هومن !!!؟؟؟ هومن داخل رفت و نگاهی به اطراف انداخت... همه لباس بیرون به تن داشتند!!!... مادر رنگ به رویش نمانده بود... هدیه گریه می کرد.. رضا دست به سینه نگاهش می کرد و قیafe پدر درهم بود... اهسته گفت: - سلام پاسخی دریافت نکرد!... پدر رو در رویش ایستاد و با لحن تندی پرسید: - دیشب کجا بودی؟! هومن سویچ را در دستش فشرد و پاسخ داد: - تو خیابون... راستش را گفته بود!!!... ولی... مقبول نیفتاد!... پدر دستش را بالا برد و کشیده محکمی به صورت او نواخت... برای لحظه ای سکوت بدی حکمفرما شد... هومن همانطور که صورتش به سمت شانه راستش متمایل شده بود، فکر کرد پدر ۵۲ ساله اش هنوز به اندازه کافی قوی است... این از سوزش گونه اش مشخص بود و سعی کرد به یاد بیاورد اخرين باري که از پدر سیلی خورده بود، کی بود!!! ده سال پیش... دوازده سال پیش... شاید هم پانزده سال پیش!!! مغور تر از ان بود که دستش را به طرف صورتش ببرد... اهسته سرش را پایین انداخت و به قصد رفتن به اتاقش، حرکت کرد... گام دوم را برنداشته بود که صدای عصبي پدر مانع شد: - کجا؟! توقف کرد... پس تمام نشده بود!!!... دوباره به سمت پدر برگشت و بیحروف ایستاد... قبل از اینکه پدر حرفی بزند... عرفان گفت: - بیخشید من دیگه میرم!!!... کار دارم!!!!... و به سمت در خروجی حرکت کرد...

نمی خواست شاهد توبیخ شدن دوستش باشد... شاید هومن معدب می شد!!!!... بعدا مفصل از او می پرسید که کجا بوده و بی شک هفت هشت تایی هم به سر و کله اش می کوبید که یک شب به خاطر او نتوانسته بخوابد!! لحظه آخر فقط یک نگاه به او کرد... هومن هم نامحسوس سری برایش تکان داد!... پدر همچنان چشم در چشمش بود... با عصبانیت گفت: - پرسیدم دیشب کجا بودی؟! هومن زیر لب گفت: - من هم راستش رو گفتم بهتون... تو خیابون بودم!! پدر عصبانی تر گفت: - تو خیابون چی کار می کردی؟! زمزمه کرد: - هیچی!! پدر داد کشید: - هیچی؟!... یعنی چی هیچی؟!... یه شبانه روز کا مل ازت بی خبریم... اونوقت میای می گی... هیچ کاری نمی کردی؟!... تو چی فکر کردی هومن؟!... هان چی؟! هومن نفس عمیقی کشید و یک شانه اش را به دیوار تکیه داد... خسته بود... هیچ فکری نمی کرد!!... یعنی سعی می کرد هیچ فکری نکند!! سرش را پایین انداخت و منتظر تمام شدن دعوای پدر شد... پدر نگاهی به قد و بالای پسرش که حالا به طور قابل توجّهی از خودش درشت تر بود کرد و گفت: - فکر کردی چون بزرگ شدی... چون داری دکتر می شی... هر کاری دلت خواست می تونی بکنی؟... اره!!!... نه خیر اقا پسر تا وقتی تو این خونه زندگی می کنی باید از قوانین اینجا پیروی کنی... من هم که پدر تم تا به امروز یکبار هم بدون اطلاع خانواده شب رو بیرون نموندم... یعنی حق نداشتم!... هیچ کسی حق نداره خانوادش رو چشم انتظار بذاره... و دوباره با حرص گفت: - چرا دیشب خونه نیومدی؟!؟! هومن کلافه سری تکان داد... چه می توانست بگوید که دروغ نباشد!... حقیقت را

که نمی توانست بگوید!!!!... پس ناچار بود ساكت بايستد و دعواي پدر را تا انتها تحمل کندا! خيلي اهسته و سربه زير گفت: - ببعخشيد! پدر دوباره گفت:
 - جواب سوالم رو بدء!! مادر جلوتر امد و ارام بازوی پدر را گرفت و با چشمانش اشاره اي کرد که يعني کافيه!! پدر دستي به گردنش کشيد و عصبي زمزمه کرد: - لا الله الا الله... پدر را خوب مي شناخت... اين يعني ختم کلام!!!... پس مرخص بود... تکيه اش را از دیوار گرفت و به سمت اتفاقش رفت...

تکيه اش را از دیوار گرفت و به سمت اتفاقش رفت... اقا هادي تا رفتن پرسش به اتفاق او را با چشم تعقيب کرد و بعد صورتش را بالا گرفت و ارام گفت: - خدايا هزار مرتبه شكرت!! و رو به هديه کرد و گفت: - دخترم بيا برو ببين مي فهمي چي شده؟!... با تو راحته شايده بگه!! هديه بيني اش را بالا کشيد و دستي به صورت غرق در اشكش کشيد و گفت: - باشه و به طرف اتفاق برادرش رفت... اقا هادي يه طرف همسرش رفت و گفت: - نذر کرده بودم سالم و سلامت، با پاي خودش برگرده خونه، يه گوسفند براش قرباني کنم!... مي رم دنبال اين کار!! معصومه خانوم سرش را به رضايت تکان داد و گفت: - قبول باشه ... باشه برو... اقا هادي گفت: - رضا ماشينش سالمه؟! رضا پاسخ داد: - بله اقا جون... خوب نگاش کردم... سالمه... شکر خدا انگار تصادفي در کار نبوده!! - خدارو شکر... ميای کمک؟! - البته... بريم. هديه تقه اي به در زد و وارد شد... هومن با همان لباس بیرون دراز کشيده و بازویش را روی چشمانش نهاده بود... هديه ارام گفت: - سلام هومن بدون اينکه تغييري در حالتش بدهد... اهي کشيد و گفت: - سلام... هديه چيزی نپرس!! هديه

چیزی نگفت... فقط اشکهایش دوباره جوشید و صورتش را خیس کرد... هومن بازویش را از روی چشمانتش کشید و به او نگاه کرد و گفت: - داری گریه می کنی؟ هدیه گریه که نه داشت هق هق می کرد... گفت: - هیچ می دونی چی کشیدیم؟!... هیچ می دونی دیشب بهمن چطور گذشت؟!... میدونی فکرمن تا کجاها رفت؟!... بی انصاف لااقل یه تماس می گرفتی!... می دونی دنبالت تا کجاها گشتم؟!... میدونی وقتی رضا رفت تو سرخونه بیمارستان تا... و کمی مکث کرد از یاداوریش هم موبرتش سیخ می شد... از تصور ان لحظه و ان اتفاق تنش می لرزید و بلندتر گفت: - اصلا می تونی بفهمی من اون لحظه چی کشیدم؟!... می فهمی پدر چه حالی شد؟!... هومن برخاست و کنار تخت نشست... بد کرده بود... خوب می دانست... هدیه معرض گفت: - اون وقت بر می گردی میگی... خیابون بودم... هیچی نشد... هیچی نپرس؟!... چی شده هومن؟!... هومن دستی به سر و صورت خود کشید و گفت: - می گم... می گم بهت هدیه... فقط بهم فرصت بد... حالا نه!... یه وقت دیگه!... خواهش می کنم!! هدیه کنارش نشست و گفت: - اخه چی شده؟!... من که می دونم تو از این کارا نمی کردی!!!... به حتم اتفاقی افتاده!!!... بگو... شاید کمکی از دستم بربیاد! هومن خنده تلخی کرد و گفت: - کمک!!!... نه کمکی از دست کسی برنمیاد... اطمینان دارم... گفتم که بهت می گم اما حالا نه... باور کن حالا نمیتونم!! هدیه از روی تخت بلند شد و گفت: - باشه... استراحت کن... میدونم خسته ای!! هومن انگار منتظر همین حرف بود تا دوباره روی تختش غش کند... هدیه به برادرش نگاه کرد... می

دانست مشکلی هست... اما باید برای رسیدن به جواب صبر می کرد... هومن روی پتویش خواهید بود... نخواست دوباره بلندش کند... به اتاق خود رفت و پتویش را اورده به روی هومن کشید! به محض خروج مادر پرسید: - چی شد؟! - هیچی نمیگه... می گه حالا نه بعدا!!!... بابا و رضا کجان؟! - بابات برا سلامتی هومن گوسفند نذر کرده بوده... دوتایی رفتن دنبال کاراش... - او هوم... مامان شما ب瑞د بخواهید... دیشب چشم رو هم نذاشتین... معصومه خانوم گفت: - نه... خوابم نمیاد!... بیا برا هومن صحونه ببر... با این حالت فکر نمی کنم چیزی خورده باشه!! - نه مامان... حالا به خواب بیش از هر چیز دیگه ای نیاز داره... - با شه... بیا برو لااقل خودت بخور... تو هم از دیشب چیزی نخوردی - کی خورده که من دومیش با شم!!... چشمانش را گشود و ساعت را از نظر گذراند... ساعت نزدیک یک بود... پس سه چهار ساعتی خواهید بود... کش و قوسی به بدنش داد و برخاست... از اتاق خارج شد... به در دسته شویی نر سیده، سر و صدای حال نظرش را جلب نمود... به ان سمت کشیده شد... ای بابا!!! چه خبر بود!!!! سفره بزرگی روی زمین اندخته شده بود... پدر گوشت خرد می کرد!... مادر بسته بندي می کرد... رضا به پدر زن و مادر زن خوش خدمتی می کرد... اه چه قدر بدش می امد از دامادهایی که خودشان را لوس می کنند!!! هدیه سینی به دست از اشپزخانه بیرون امد و با دیدن هومن گفت: - ا... هومن بیدار شدی؟!

با حرف هدیه همه سرها به سمت او چرخید... هومن خمیازه ای کشید و گفت: - سلام تقریبا همه جواب دادند... هومن در حالیکه دستی به چانه اش می کشید، پرسشگرانه نگاهی به هدیه کرد... فقط او بود که نپرسیده جواب

می داد!!! هدیه گفت: - بابا برای سالم برگشتن نذر کرده بود! هومن نگاه دوباره ای به انها کرد... همانطور که دست به چانه اش داشت... انگشت شستش را به روی گونه اش کشید!!! و تبسمی گزرا از لبشن گذشت! بی هیچ حرفی برگشت برود که پدر گفت: - هومن؟!... بیا این بسته ها رو ببر برا اقای رسولی... هومن به پدر نگاه کرد و گفت: - چشم... اگه عجله ای ندارین اول نمازم رو بخونم، بعد!! اقا هادی بال*ذ*ت به او نگریست و گفت: - نه بابا... عجله ای ندارم... برو نمازت رو بخون! هومن برای وضع رفت... معصومه خانوم گفت: - هدیه جان مادر... زود پاشو، برا هومن یکی دو سیخ جیگر بکش... بچم حتمی گشنشه... ضعف می کنه!! هدیه با شیطنت گفت: - مامان باز ته تغاریتونو لوس کردین؟!... نترسین این هیکل ده روز هم غذا نخوره هیچیش نمیشه!! معصومه خانوم به سرعت گفت: - بگو ماشاا... هدیه خندید... یک لحظه دلش برای برادرش ضعف رفت و از ته دل گفت: - ما شاا... هزار ما شاا... و به دنبال ان ما شاالله و لا حول و لا قوت الا باللهی خواند و به سمت برادر فوت کرد!! بعد از خواندن نماز و خوردن دست پخت خواهر! بسته های گوشت اماده را در دست گرفت و گفت: - به اقای رسولی چیزی هم باید بگم؟! پدر گفت: - نه... فقط بده بیا... خودش در جریانه! - باشه قبل از خروج از در مکثی کرد و گفت: - اممم... شاید یه کم دیر کنم... یه ساعتی!!... هیچ کس چیزی نپرسید ولی نگاه نگرانشان را تشخیص داد... تبسمی زد و گفت: - گوشیم گم شده... می خواستم سری به یکی از باجه های مخباراتی بزنم.. کارتمن رو تعویض کنم! و با خود فکر کرد "خب گوشیش

گم شده دیگه... چون حالا که نمی دونه کجاست!! اقا هادی گفت: - نمی خواهد بري... من یه اشنایی دارم... همین حالا زنگ می زنم می گم قبلی رو باطل کنه و یه جدیدش رو برات صادر کنه! هومن من منی کرد و گفت: - راستش... می خوام کلا شماره ام رو عوض کنم!! اقا هادی هر چند تعجب کرد ولی با ارامش گفت: - باشه... می گم به سیم کارته جدید برات بدھ!! - ممنون! - پس هومن حالا که داري می ری پیش اقای رسولی، یه سر به موبایل فروشی علی اقا هم بزن و یه گوشی هم بردار... خودم باهاش حساب می کنم... هومن لبخند زد و گفت: - متشرکرم ولی نه... خودم می خرم!! پدر اخمي تصنعي به پیشاني اورده و گفت: - از کي تا حالا من و تو داشتيم که اين دومين بارش باشه؟! - منظورم اين بود که ضروري که خودم زدم خودم هم باید جبران کنم! اقا هادی به پرسش نگاهي کرد و گفت: - باشه... هر طور راحتی!! هومن رفت... بعد از خروج او پدر گفت: - غلط نکنم پاي يه دختر در ميونه!! و رضا اصلاح کرد: - بهتره بگيم در ميون بوده!! مادر، مادرانه گفت: - نه... هومن اصلا اهل اين حرفها نیست!!!!!! هديه پوزخندی زد و گفت: - چرا مامان!!... نکنه ايشون پيغمبري امامي چيزي تشريف دارن و من خبر ندارم!!!... مامان، همه مردا عين همن... مگه ميسه يكيشون اهل اين کارا نباشن... و با تيکه اي که به رضا انداخته بود به او نگاه کرد و چشم و ابروبي به او امد!!!... رضا نگاهي به او کرد و بعد گفت: - البته دور از جون شما... اقا جون!!! و زير پوستي خندید... هديه ابروانش را بالا داد و خط و نشاني برایش کشید!!!... رضا لبخندی زد... باید یادش می ماند ان روز با نامزد عزیزش تنها نماند!! ان روز و روزهای دیگر گذشت... سنگینی ان غم و ان حادثه سبکتر شد... حتی

خاطره شیدا به دورترین قسمت ذهنش سپرده گردید... اما تاثیر ان روی ذهنش ماندگار شد... بی اعتمادیش به جنس مخالف برای همیشه در وجودش ماند... اصرارهای پدر و مادر برای ازدواجش بی ثمر بود... تا جایی که هون من کلام اخر را گفت... اگر اصرار به جدا شدن من خونه می گیرم و جدا می شم... واین شد که صحبت درباره ازدواجش کمنگ و کمنگ تر گردید... تنها کسانی که از جریان شیدا با خبر شدند عرفان و هدیه بود... عرفان چون از اول در جریان بود و هدیه چون همیشه همرازش بود... بعد از ان جریان هم هدیه و هم عرفان خیلی تلاش کردند که او را به ازدواج راغب کنند اما راضی نشد که نشد!! می گفت دیگر نمی تواند به زنی اعتماد کند!!! هرچه هدیه می گفت همه که مثل هم نیستند!!! می گفت: - درسته که همه مثل هم نیستن و همه نمی تونن همزمان بد باشن... ولی تو چطور انتظار داري زن بگیرم و بعد اونو با خیال راحت تو خونه بذارم برم!!! نمی تونم شاید ایراد از منه... شاید دارم اشتباه می کنم، ولی نمی تونم!!! نمی تونم هدیه!!! ترجیح می دم ازدواج نکنم تا ازدواج کرده و یکی رو ازار بدم! بارها هدیه به او گفته بود زیادی بدین شدی!!! هون من این حرف را تکذیب نمی کرد: - اره خواهرم بدین شدم... حق با توه... فقط خواهش می کنم دست از سرم بردارید راضی نشید، یه ادم رو با این به قول شما بدینیم بدبحخت کنم!!! *** با کشیده شدن دستش به زمان حال برگشت... طاها بود... فصل دهم: ۱. چند لحظه به طاها نگاهکرد... پر بود از احسا سهای ضد و نقیض!!! به ملايمت گفت: - جانم طاها؟! طاها در حالیکه چشمانش را می مالید گفت: - من می خوام برم پیش

مامانم!! - با شه... برو عزیزم! برگشت و پشت به پنجره ایستاد... تکیه داد و چشمانش را بست... کمی ذهن اشته اش را سر و سامان و داد و دوباره چشم گشود... ملیکا!!!! انعکاس این نام در ذهنش چقدر لطیف بود و اندیشید درست مانند خود او... نمی توانست منکر این شود که نسبت به این فرد احساس دلپذیری دارد... با به یاد اوردن او ضربان قلبش سرعت می گرفت... با به یاد آوردن او یک حس شیرین می دوید زیر پوستش ... با به یاد آوردن او یک بی وزنی محسوس می چرخید در دست و پایش ... به طرف تخت رفت و سر پر از افکار مختلفش را روی بالش نهاد.. سرش را روی بالشت گذاشت و فکر کرد ... فکر کرد به دختری که ان سوی دیوار قطعا هنوز مژه های بلند و برگشته اش خیس هستن ... فکر کرد به مادر جوانی که بدون شک پلک چشمهاش ورم کرده و نوک بینی کوچکش قرمز شده و از تجسم حالت و بینی ان دختر خنده روی لبشن نشست... و چقدر زیباست در اوج تعصب، در اوج دلخوری از کسی باشی و به یادش لبخند بزنی... داشت اتفاقات اخیر را یکبار دیگر کنار هم می چید... امدنش به حج... محرومیت ناخواسته او و ملیکا... مقاو مت او... خروشش... منطقش... ملايمتش... و مهر باني غير قابل انکارش!!!... و امروز... اوه... از یاداوری دوباره اش خونش به جوش می امد... با به یاد آوردنش ناخودآگاه دستانش مشت می شدن و اماده ی زدن... با به یاد اوردن ان لحظه و ان همه وقاحت نفسش تند می شد... با به یاد آوردنش یاد دختری افتاد که به حرفا های مردی گوش می داد که دم از دلدادگی می زد... عمر اگر اجازه می داد دست مهدیار که نه!!!... حتی نگاهش هم از صدمتری ملیکا بگذرد!!!... نه... اجازه نمی داد!! اما یک چیزی فکرش را از رده می

ساخت... داشتنیش محدود بود... ۱۳ روز... فکر کردن به بعد از ۱۳ روز... نفس عمیقی کشید... ولی خیلی چاره‌ی ان بی هوایی گریبانگیر شده اش را نکرد... یک نفس عمیق دیگر و افتادن در عمق حقیقت زشت و تلخ و واقعی... هرگز و هرگز تصور نمی‌کرد اینقدر ساده در دام بیفتند... در حصاری که سالها از ان فراری بود... چقدر ساده دم به تله‌ی عاشقی داده بود... چقدر ساده دل باخته بود... چقدر ساده دلباخته‌ی کسی شده بود که دلش برای دیگری می‌زد... چقدر راحت پای دلش لغزیده بود... چقدر راحت و بدون برنامه دلش بی دل شده بود... کمی غلت زد و برخاست... از بیکاری خوشش نمی‌امد... قرار داشتند که برای نماز مغرب به بیت بروند... هرچه منظر شد که مليکا در بزند... انتظارش بی حاصل بود!!! منکر دلتگیش نمی‌توانست باشد... نمی‌توانست بی خیال این عدم توجه ازارد هنده باشد... به هر حال چیزی به شام نمانده بود و فرصت رفتن را از دست داده بودند... دلش می‌خواست مليکا در امدن پیشقدم شود!... ولی... به هیچ عنوان فکر نمی‌کرد تند رفته است!!!!... تازه کلی هم خود راکتیل کرده بود!!!... کمی قدم زد... لعنتی بیا دیگه!!! کف هر دو دست را به پهلوها زد و طول و عرض ان اتاق کوچک را طی کرد و با خود فکر کرد چقدر وابستگی بده و از ان بدتر دلبستگی ... یک لحظه ایستاد و ناباورتر از قبل به اینه‌ی میز توالت داخل اتاق نگاه کرد، نگاه کرد به هومنی که بی ترس اعتراف کرده بود دلبسته است و این دلبستگی اینطور بیقرارش کرده، این دلبستگی تمام قراره این قراره یک ماهه را از او گرفته بود... نمی‌خواست برای شام دیر کنند... ان روز اصلا به مسجد الحرام نرفته

بودند... دوست داشت شام را اول وقت بخورند و هرچه سریعتر به انجا
بروند!... دلش یک فضای روحانی و پر عظمت می خواست ، دلش جایی را
برای اعتراف به خودش و خدای عاشقیش می خواست... دلش آن لحظه کنار
تمام خواستنها ان دختر غروری را می خواست که زنانه به جنگ دل مردانه
اش آمده بود آن هم بدون غرض ، بدون منظور و بدون خواست و نیاز درست
بر عکس شیدا و شیداهای اطرافش ... دلش چقدر در آن لحظه ، در ان اتاق
کوچک هتل ، مليکا را می خواست ... قفسه سینه اش را به یکباره از هوا خالی
کرد و اخمهایش را درهم کشید... خالی کرد و باز دمش پر شد از حس
خواستن ، پر شد از تردید نخواسته شدن ، پر شد از غرور مردانه... خب حالا
که قرار است او پیشقدم شود بهتر است مليکا خانم کمی اخم را هم تحمل
کند!!! از اتاق خارج شد و قیافه جدی به خود گرفت... دو ضربه محکم به در
زد... به دقیقه نکشیده در باز شد... طاها بود!! به طاها لبخندی زد ولی محکم
گفت: -برو مامان رو صدا کن!... وقته شامه!! طاها با قیافه بق کرده ای گفت:
- مامان گفت نمیاد... گفت که شما هر وقت او مدین من با شما برم... این بار
صورت هومن حالت نگرانی به خود گرفت: - چرا؟! طاها ناراحت جواب داد:
-حالش خوب نیست!... سرش هم اوف شده!... تازه او مدد درو برا من باز کرد
داشت میوقتاد زمین!! بعد انگار از یاد اوری مطلبی خوشحال شده باشد، گفت:
-من دستش رو گرفتم!! هومن به سرعت کف دست چیش را روی در نهاد و ان
را هل داد و درحالیکه با دست راست ارام طاها را کنار می زد وارد اتاق شد...
مليکا روی تخت دراز کشیده و پشت دست چیش را روی پیشانیش نهاده
بود... رنگ پریده تر از همیشه به نظر می رسید... دل در سینه ی عاشقش

جمع شد ، تگ شد ، دوباره تپیدن از سر گرفت... با او چه کرده بود؟!... تو باین دختر چه کردی؟ ولی انگار یکی از ته قلبش با غیض و تشر به او تو پید: - اون با دل تو چه کرده؟ دست از پاسخ و پرسش دلش برداشت و نگاهش را به او داد... باز رو سری به سر داشت!!! جلوتر رفت و به خیال انکه خواب است مج دست چپش را برای گرفتن نبضم، ارام به دست گرفت... مليکا که اصلاً انتظار حضور او را نداشت یکه ای خورد و برای لحظه ای نفهمید چه کار کند!!! خواست از جا برخیزد، ولی تابی به تن داشت... زیر ملافه بهتر بود!... باز جای شکر داشت که بخارتر شدت سردردش روسریش را محکم به سر بسته بود تا بلکه کمی از شدت ان کاسته شود!!! از برخاستن منصرف شد... دستش را محکم کشید تا از دست هومن رها شود ولی نشد... ظاهرا زور ان دو انگشت بیشتر از زور کل دستش بود... در حالیکه حرصی به چشمها ی او زل زده بود، تلاش دوباره ای کرد... در این تلاش دوباره تبسیم کمرنگی را بر لبان هومن نشاند... خوشش می آمد، در آن همه نگرانی، باز سر سختی و لجبازی های این دختر را دوست داشت و ل*ذ*ت می برد از تک تک خطوط اخم نشسته بر آن صورت ظریف... اهسته گفت: - اروم باش می خوان نه حضرت رو بگیرم!! مليکا طلبکارانه گفت: - لطفاً ول کنید... ضمناً فکر نمی کنین قبل از ورودتون باید در بزنید؟! هومن خیلی خونسرد گفت: - زدم که!!! منظور مليکا این نبود!!!! هومن هم می دانست... دوباره چهره اش جدی شد و گفت: - چی شده؟!!!! چطوری؟! مليکا اخمي کرد و لبانش را به هم فشرد. هومن بی توجه به حالت اعتراض امیز او دو

انگشتش را به مچ دست او فشرد و ۱۵ ثانیه ای صبر کرد... سعی می کرد نگاهش فقط به مچ او باشد ولی بازوی سفید و ظریف و بی لباس مليکا زیادی در چشم بود... نبضش را گرفت... ضعیف بود!!! ولی چیزی که بیش از نبض ضعیف او توجهش را جلب کرد دمای پائین دستش بود... دستش بخ کرده بود!!!!... با گفتن الان میام به اتفاق رفت... با خروج هومن از اتفاق سعی کرد سریع از جایش برخیزد... می خواست لباسش را تعویض کند... اما همین حرکت تند موجب شد دوباره اتفاق دور سرش بگردد... دستش را ستون بدنش کرد و کسری از ثانیه چشمانش را بست و رو به طاها گفت: - طاها... زود زیپ اون کیف رو باز کن... و به ساکی اشاره کرد... طاها زیپ را گشود و منتظر دستور بعدی شد... مليکا گفت: - اون بلوز سفید من هست... دکمه داره... بیارش به من!! طاها بلوزی را بیرون کشید و گفت: - این؟! - اره عزیزم... بیار!! طاها می خواست دوباره زیپ را بیندد که مليکا گفت: - نمی خواهد زیپش رو بیندی... زود باش بیارش!!! یک استینش را پوشیده بود که صدای درب اتفاق هومن را شنید ... فقط فرصت کرد استین دیگر را هم پوشد و دراز بکشد!!! وقت نشد دکمه هایش را بیندد... هومن با کیف کوچک کمکهای اولیه اش وارد شد... ان را همیشه همراه داشت... تجربه نشان داده بود که همیشه به ان نیاز پیدا می کند!!!... کمی تنفس مليکا تند شده بود... این را در نگاه اول فهمید... کیفش را گشود و دستگاه کنترل فشار را بیرون اورد... مليکا به حرکات او نگاه می کرد... هنوز دلخور بود... هومن بی توجه به نارضایتی مشهود در چهره او، ملافه را کمی کنار کشید... سمت راست مليکا قرار داشت... اولین چیزی که نظرش را جلب کرد... لباس او بود!!!... پس

نفس نفس زدنش برای همین بوده!!!... نگاهی به صورت او کرد و خیلی محو خندهید... البته بلوز سفیدی که از دکمه های بازش تاب ابی نفتی زیرش هم نمایان بود، زیباتر ش کرده بودا... بدجن سپیش گرفت و گفت: - استین دست راست رو در بیار!!!... مليکا محکم گفت: - برای چی؟! هومن یک ابرویش را بالا داد و گفت: - فکر کردم این دستگاه رو می شناسی؟!... این مخصوص سنجش فشار خونه و... مليکا میان حرف او پرید و گفت: - که چی؟! هومن نفس محکمی کشید... دست به طرف بازوی او برد که مليکا دستش را سریع کنار کشید... با لحن قاطعی گفت: - مليکا لوس بازی رو بذار کنار... می خواه فشار خونت رو بگیرم! مليکا دستش را مشت کرد... حریفش نمی شد... می دانست... ناراضی دست چیز را پیش اورد و استین راستش را کمی بالا کشید... هومن قیافه ای جدی به خود گرفته بود... گفت: - گفتم درش بیار مليکا گفت: - ای طوری هم میشه!! هومن اخمي هم به ترکیب چهره اش افزود و گفت: - اینو من تشخیص می دم نه تو!! و اینبار نایستاد تا او تصمیم بگیرد... بلا فاصله دست پیش برد و استین لباسش را در یک حرکت بیرون کشید... اصلا زنش بود، دلش می خواست به کسی چه؟!... دیگر به صورت مليکا هم نگاه نکرد تا بیند چقدر او را عصبانی کرده است!!!... بازو بند فشار سنج را به بازوی او بست و انگشت روی نبضش نهاد و کمی ان را باد کرد و سپس دوباره خالی کرد... اینبار گوشی را به گوشش نهاد و صفحه دیافراگم ان را روی ارنج مليکا نهاد... دقت عمل زیادی داشت... همیشه همینطور بود... خوب و دقیق معاینه می کرد... و در این زمینه با حوصله نیز بود... مليکا دیگر مقاومتی

نکرد... به حرکات او می نگریست!! فشارش ۷ روی ۵ بود، اوه خیلی پایین بود!! سر بلند کرد و با همان قیافه جدی پرسید: - معمولاً فشارت چنده؟! مليکا همانطور که دقیق نگاهش می کرد، جواب داد: - ۱۰... ۹/۵... وقتی طها را حامله بودی چند بود؟! - اون موقع هم دور و بر ده می شد... - سابقه افت فشار داری؟! مليکا سری تکان داد... به معنی اره... اما همین حرکت موجب شد... دوباره سرش گیج برود و ناچار چشمانش را بست... هومن باز پرسید: - بخاطرش دکتر هم رفتی؟! مليکا چشمهاش را گشود و گفت: - دکتر که نه... ولی دوبار حالم بد شده بوده... بردنم بیمارستان!! - کی؟ - چهار پنج ماه پیش - بستری هم بودی؟ - دفعه اول یکی دوساعته اونجا بودم تا سرمم تموم بشه... ولی دفعه دوم دوشب بستری بودم... - چرا؟ - دفعه دوم درست دو روز بعد اولی بود برا همین دکتر گفته بود بهتره تحت نظر باشم... هومن در حال باز کردن بازو بند پرسید: - پس حتماً ازمايش خون هم دادی؟! مليکا هنوز به دقت و کمی تعجب به او می نگریست... احسنته او هومی گفت... هومن دوباره پرسید: - کم خونی داری دیگه... نه؟! مليکا مکثی کرد و بعد ارام گفت: - اره - از چه نوعی؟! - چی؟؟! هومن نفسی کشید و گفت: - کم خونیت از چه نوعی بود؟... فقر اهن؟!... کمبود ب؟!... چی؟! هومن نفسی کشید و گفت: - کم خونیت از چه نوعی بود؟... فقر اهن؟!... کمبود ب؟!... چی؟! هر دو!! هومن چشمانش را ریز کرد و گفت: - یعنی چی؟! پژشکت دارویی هم تجویز کرده بود؟ - بله - چی؟! مليکا بین سوال و جواب او، پرت گفت: - شما پژشکین؟! هومن م^{*}* تقييم در چشمان او خيره شد... انديشيد مسعود حتماً خيلي باهوش بوده که تركيب اين دو شده طها!!!!... و از

این فکر تبسمی بر لب ش نشست... و این فکر که اگر بخواهد اندیشه اش را به زبان بیاورد، مليکا چه بلا یی سرش می اورد!!!... تبسمش را پر رنگتر کرد... سری به تایید تکان داد و دوباره پرسید: - چه دارویی داده بود؟! مليکا متعجب بود که چرا تا حال درباره شغل او کنجکار نشده، البته یادش می امد یکبار همچین سوالی از او پرسیده ، ولی به خاطر نداشت چه پاسخی دریافت کرده!!!! هونم با کمی مکث گفت: - کجایی؟! مليکا سعی کرد حوا سشن را جمع کند و گفت: - اممم... قرص فیفول و امپول ب ۱۲ - چند تا از هر کدام - قرص فکر کنم ۴۰ پنجاه تایی بود... ب ۱۲ هم دو بسته - یعنی ده تا؟! - او هوم! هونم ابرویی بالا انداخت... پس موضوع جدی بوده!!!... بعد از تموم شدن داروها دوباره از مایش دادی؟! او خ... داروها که تمام نشده بود!!!! سرش را کمی بالا انداخت یعنی نه! هونم جدی گفت: - کم خونی یه مشکل جدیه اون هم به این شدت!!!!... چرا دوباره از مایش ندادی؟! سوالش بی جواب ماند... مليکا نگاهش نمی کرد... چهره عصبانی چند دقیقه پیش را هم نداشت!!!... انگشت اشاره اش ارام با ملافه بازی می کرد!!!... یک چیزی درست نبود!!!!... هونم ارام به فرم ناخن او نگاهی کرد و فشار مختصری به ناخن انگشتیش وارد اورد!!!... سپس در حالیکه زیر چشمش را نگاه می کرد، پرسید: - پزشکت نگفته بود بعد از اتمام داروها دوباره مراجعه کنی؟! - گفته بود!! - خب رفی؟! مليکا اب دهانش را ارام قورت داد و زیر لب گفت: - نه - چرا؟! حالا ملافه به دور انگشتیش پیچ می خورد!!!... هونم مشکوک نگاهش کرد و گفت: - اصلا داروها رو خوردي؟! واي!!!... چه زود به این سوال رسید!!!...

ملافه دور بیشتری به دور انگشتیش چرخ خورد!!!... نگاه خودش نیز به دستش بود!!!... هومن نفس بلندی کشید و گفت: - چقدرش رو استفاده کردی؟!... چند تا از قرصها؟! زمزمه وار جواب داد: - نمی دونم... شاید یه بسته ده تایی!!! هومن خیره و م^{*}س^{*} تقييم به صورت او نگاه می کرد... پوфи کشید و گفت: - ب ۱۲ چندتا؟! صدای مليکا به گوش خودش هم به سختی می رسید!!!!... - فکر کنم تو بیمارستان یکی زده بودن!!!!!! هومن لبس را گازی گرفت... داشت به دختری نگاه می کرد که اصلاً چشمش را هم بلند نمی کرد او را نگاه کند!!!... حداقل اگر چشم در چشم بودند چشم غره ای به او می رفت تا کمی دلش خنک شود... اما نه... مليکا با سماجت به ملافه ای که کم مانده بود در دستش پاره شود، خیره شده بود!!! گفت: - اونوقت فرق تو با طاهای چیه؟! مليکا بریده بریده و ارام گفت: - فکر کردم... لازم نیست!!!!... حالم بهتر شده بود!! هومن کمی عصی روی میز کنار دستش ضرب گرفت... وزیر لب زمزمه کرد: - لازم نیست!!!!... چه جالب!! بعد از کمی مکث گفت: - خانوم مهندس!! شما اگه برای یه ساختمنوی که ده ستون برای بر پاییش احتیاجه چهار ستون بزنی چی می شه؟ مليکا همانطور سر به زیر گفت: - نمیشه!! - یعنی چی نمی شه؟! - استحکام لازم رو نخواهد داشت!! - اصلاً سرپا میشه؟! - اره... امکان داره با چهار ستون سر پا بشه... - اونوقت یه زلزله سه چهار ریشتری بیاد چی میشه؟! - می ریزه!!! هومن سری تکان داد و همانطور که با انگشتانش به میز ضربه می زد گفت: - مليکا؟!... وکمی مکث کرد تا او سرش را بلند کرده نگاهش کند... اما نه نگاهی در کار نبود... دوباره گفت: - مليکا خانوم!! باز نگاه نکرد!!!... هومن ارام گفت: - نمی خوای نگاه

کنی؟! مگر دیوانه بود در ان شرایط به او نگاه کند... می دانست چشمان پر سرزنشی در انتظارش است... سرش را کمی بالا انداخت به مفهوم نه!!... یعنی نگاه نمی کنم!! هومن با دیدن عکس العمل او خنده اش گرفت... تا حال همیشه او را جدی و منطقی دیده بود ولی حالا... حالا که کم اورده و انگار کمی هم خجالت زده شده بود، رفتارش بانمک بود!! هومن با دیدن عکس العمل او خنده اش گرفت... تا حال همیشه او را جدی و منطقی دیده بود ولی حالا... حالا که کم اورده و انگار کمی هم خجالت زده شده بود، رفتارش بانمک بود!! سرزنش لازم را به لحنش داد و با حالتی نیمه جدی نیمه شوختی گفت: - فکر می کنی اون پز شک بیچاره فقط برای اینکه نسخش خوشگل دیده بشه اون داروها رو برات نوشته بوده؟!... یا تعدادش رو شیر یا خط انداخته بوده و شانسی یکی که روندتر بوده اون تو ذکر کرده بوده... خانوم محترم اون پزشکه سالها درس خونده که خیلی چیزها رو محاسبه کنه و ... و نفس عمیقی کشید و در ادامه گفت: - داروهات رو اوردی؟! ملیکا کمی شرمنده گفت: - نه... گذاشته بودم بیارم ولی رو اپن جا مونده!!! و بالاخره با احتیاط سرش را بالا گرفت و گفت: - فقط یه مسکن بدین، بهتر میشم!! هومن مهربان نگاهش کرد و گفت: - سرت خیلی درد می کنه؟! ارام گفت: - او هوم ولی همزمان هم به خود اعتراف کرد بعد از حضور این مرد، دردش کاهش قابل ملاحظه ای داشته!!! هومن گفت: - داروی درد تو مسکن نیست... فشارت پایینه... کم خونی هم که داری و درمان هم نشده... سر دردت هم که به احتمال قوی عصبیه!!... با یه سرم و یکی دو تا داروی دیگه میشه سریعا

جواب گرفت... همراه ندارم باید برم تهیه کنم... اما اگه باهام همراهی کنی ساده تر هم، امکان خوب شدن هست!... - همراهی؟!... در چه زمینه ای؟! - اولاً بهتره بیشتر به خودت مسلط باشی و سر دو تا داد به این روز نیوفتی!!!... یعنی چی؟!... بعدش هم... و به طرف یخچال رفت و یک بطري اب معدني برداشت و گفت: - قند داري؟! مليكا هنوز در باور ان دو جمله مانده بود... دو تا داد؟!؟!... او که داشت رسما سکته می کرد!!!... انوقت می گويد دو تا داد؟!؟!... با تکرار سوال هومن به خود امد و اشاره ای به روی میز کرد... هومن چند حبه قند داخل لیوان انداخت و ان را بهم زد و گفت: - حالت تهوع که نداری؟! مليكا اشاره ای کرد یعنی نه... هومن گفت: - خوبه... پس پاشو، اينو بخور. مليكا اول استین سمت راستش را پوشید و بعد ارام برخاست... علي رغم حرکت ارامش باز سرگیجه اذیتش کرد... لعنتی!! از فوت مسعود به بعد، با این قضیه دست به گریبان بود! هومن دستش را کمی نزدیکتر برد تا کمکش کند ولی مليكا با پیش اوردن دستش مانعش شد... لیوان را از دستش گرفت و مقداری نوشید... نمی دانست چرا سرش ارام نمی گیرد... لیوان را پس داد... هومن گفت: - همچو رو باید بخوري!! مليكا سری تکان داد و گفت: - باشه، فقط اجازه بديد تکيه بدم. هومن بلا فاصله پشت سرش نشست و کف دست چپش را روی کمر او نهاد و گفت: - زياد تكون بخوري اذیت میشی!!! بیا بخور... من نگهت داشتم!!! نفس مليكا برای لحظه ای در سینه اش حبس شد، برگشت و با تعجب نگاهش کرد، معذب بود... هومن گفت: - زياد سخت نگير !!! بیا بخور! اين مرد واقعا همان مردي بود که دو ساعت پيش به طرز وحشتناکي ترسانده بودش!!!!... همان مردي که علاوه بر دعوا، تا

مرز اهانت نسبت به او هم پیش رفت... بی اراده نمی بر چشمانش نشست و پر سید: - هنوز نفهمیدم واقعا جرم من چی بود که میبایست اونطوری مورد سرزنش قرار می گرفتم؟! هومن نفس بی صدایی کشید و گفت: - حالا وقت این بحث نیست! - ولی من می خوام بدونم!! - بمونه برا بعد وقتی حالت خوب شد! - نه... حال من وقتی خوب میشه که بدونم به چه گِ^{ن*}هی مجازات شدم!! نفسش را فوتی کرد، تمایل چندانی برای صحبت در این زمینه نداشت به خصوص که حال اماتیش هم زیاد خوب نبود، خلاصه گفت: - تو حرفهات دنبال یه جمله می گشتم... جمله ای که نگفته!! مليکا منتظر نگاهش می کرد... هومن ادامه داد: - اینکه، اقای محترم من فعلا در عقد یک نفر هستم... پس نه می تونم به پیشنهاد شما فکر کنم و نه پیشنهاد شما در این شرایط کار درستی هست!!! نه اینکه تازه بخوابی دقیق تر هم راجع به پیشنهادش فکر کنی!!! این کار بالنفسه گِ^{ن*}ه بزرگی هست... دوباره نفس عمیقی کشید و حرفش را قطع کرد، کافی بود... دیگر چیزی نگفت!!! مليکا اولین بار بود که با ان همه دقت به عمق چشمان او می نگریست! در ژرف این نگاه شفاف چه خبر بود؟!!!! نم چشمانش کشیده شده بود!... دستش را ارام بالا برد و دور لیوان حلقه کرد... هومن نگاهش را به دست او داد که با چه احتیاطی دور لیوان قرار گرفته بود که با دست او تماسی نداشته باشد!!!... لبخندی زد و دستش را کنار کشید. لیوان را گرفت و تا انتها سر کشید و در حال پس دادنش، نرم گفت: - خب اون لحظه این جمله به فکرم نرسید!! و نگاهش را پایین داد و اهسته تر جمله زیر را هم اضافه کرد: - می

تونستین این رو ارومتر هم بگید!!! انگشتان هومن به دور لیوان فشرده تر شدند... نه برای اینکه پشیمان بود... نه برای اینکه حجب و وقار این دختر، حتی در سرزنش، تحت تاثیرش قرار داده بود... نه!!!... چون ضربان قلبش را کف دستش داشت... چون دوباره جان گرفتن و قوی شدن این ضربان را حس می کرد... چون کوبیش اهنگین این تپش، قرار از دلش می ربود!! دست کنار کشید و برخاست و با گفتن فعلا دراز نکش اتاقش را ترک کرد!! با خروج هومن، مليکا نفسش را رها کرد... هنوز داغی دست او را، حتی از روی لباسهایش، حس می کرد... در اتاق کناری یکی دیگر هم نفسهای تند می کشید و عصبانی، اینبار از دست خود، فکر می کرد که هوای عربستان حتی در زیر کولر هم زیادی گرم است!!!! وقتی هومن برگشت جعبه اجیلی را همراه اورده بود، ان را روی میز گذاشت و مشتی داخل یک بشقاب ریخت و دست مليکا داد و گفت: - سعی کن همش رو بخوری! همیشه کم غذا بود ولی سعی کرد مقداری بخورد... هومن به سراغ کیفیش رفت... داروی به درد بخور چندانی برای مليکا همراهش نبود... تقویتی فقط یک امپول ب کمپلکس و قرص جوشان مولتی ویتامین داشت... ای... حالا بدک نبود... دوباره لیوانی را پر از آب کرد و قرص را درون ان انداخت و بعد از حلش شدن به طرف مليکا گرفت... مليکا گفت: - همین حالا یه لیوان پر رو خوردم... نه دیگه نمی تونم! هومن با تاکید گفت: - به زور هم که شده بخور!... تازه یکی دو لیوان دیگه نوشیدنی هم می خوام بہت بدم!! مليکا با چشماني گشاد شده گفت: - ا... بشکه نیستم که... نمی تونم! هومن خیلی ریلکس گفت: - باشه... پس میریم سراغ همون راه اول... با یه سرم یکی دو تا امپول حالتو جا میارم!! مليکا که

کمی به او بخوردہ بود گفت: - من بچه نیستم!! هومن ابرویی بالا انداخت و گفت: - من گفتم بچه ای؟! و با کمی شیطنت افزود: - یعنی یادم نمیاد فکرم رو به زبون اورده باشم!!! ملیکا اخم کمرنگی کرد... هومن لبخندی زد و ب کمپلکس را در دست چیش گرفت و هر دو دست را در مقابل او نگه داشت و گفت: - انتخاب کن کدوم یکی؟! ملیکا با کمی حرص لیوان را گرفت و شروع به نوشیدن کرد... هومن با خنده ای محسوس در کلامش گفت: - خب حالا یه نیمساعتي دراز بکش... بعد اگه دیدیم بهتری میریم شام اگر نه دیگه مجبور میشم برم سراغ همون راه اول! دوباره سر بر بالش نهاد، حالش بهتر بود!!... با چرخاندن چشم در اتاق گفت: - !... طاها چرا اونجا وایستادی؟! با این حرف هومن هم متوجه شد... طاها در گوشه اتاق ایستاده و چهره دمغی داشت!!! به طرف او حرکت کرد... طاها تا جایی که می توانست در دیوار فرو رفت!! هومن در مقابلش ایستاد و گفت: - چی شده طاها؟!... نترس مامان حالش خوب شده!! طاها بعض کرده پرسید: - شما دکترین؟! واي!!! پس مشکل این بود!!! هومن روی یک زانو نشست و سعی کرد به ترس کودک نخندید... ارام گفت: - طاها؟!... اگه من دکتر نبودم کی حال مامانی رو خوب می کرد؟!... تازه من دکتر بچه ها نیستم... فقط دکتر بزرگام!!! و دست پیش برد و طاها را کمی جلوتر کشید و گفت: - بعدش هم تو رو قد یه دنیا دوس دارم!! و با این حرف او را به آَغْ و *ش کشید و ب*و* سید. نیم ساعت بعد حال ملیکا به طور قابل توجهی بهتر شده بود... برای همین هر سه برای صرف شام رفتند... بعد از ان به تشخیص هومن که می دانست پیاده روی ارام برای او خوب است،

تصمیم گرفتند به بیت بروند ولی در انجا اجازه نداد ملیکا طوف کند و با تاکید گفت: - نگاه کردن به بیت هم *س* تحبه و کم از ثواب طوف نداره!! هومن طهاها به بُغَل نشسته بود که ملیکا گفت: - اقای رستگار؟! هومن زیر چشمی نگاهی به او کرد و گفت: - اگه خودم اسمم رو بهت نمی گفتم فکر می کردم نمی دونیش... هیچی کن!!!... هه... واو... میم... نون...!!! ملیکا قاطعانه گفت: - نه خیر هم اسمتون رو می دونم و هم معنیش رو!! هومن مشتاق نگاهش کرد و گفت: - هرکسی معنیه اسم منو نمی دونه... خب معنیش چیه؟! - نیک منش... مردی که منش نیکوبی داره!! - افرین!!!!... ولی من معنیه اسم تو رو نمی دونم. - ملیکا یعنی پاد شاه هومن ابروهایش را بالا داد و گفت: - خب میشه بفرمایید حوزه حکمرانی شما کجاست جناب پاد شاه؟! ملیکا تبسم تلخی زد و گفت: - یه پاد شاه شکست خورده حوزه حکومتی نداره!!

. هومن چشم از کعبه گرفت و به نیم رخ او زل زد و گفت: - ملیکا!! این چه حرفيه!! چرا شکست خورده؟!! مرگ حقه!! نباید با از دست دادن یه نفر تا این حد دیدت رو تیره کنی! - گاهی ادم با از دست دادن یه نفر، فقط یه نفر رو از دست نمی ده! خیلی چیزهای دیگه رو هم از دست می ده!! - مثل؟! - فراموش کنید!! - بگو!! - نه... مهم نیست!! هومن با سماحت گفت: - می خوام بشنوم!! - اخه، چیز زیاد مهمی نیست! - ملیکا!! ملیکا نفسی کشید و بدون اینکه چشم از کعبه بردارد گفت: - مادر مسعود در قید حیاته و طبیعتا از اموال پسرش ارث میبره... تقریبا حساب کردم حدود ۷۰ میلیونی سهمشه... هیچ راهی بغیر از فروش خونه ندارم... - سهمش رو خواسته؟! - نه... یعنی

هنوز نه... خونواده خوبین!... ولی حق حقه و باید پرداخت بشه... همین مدتی هم که اونجا نشستم اگه مادرش از ته دل راضی نباشه نمازهایی که اونجا می خونم قبول نمی شه!... قبل از اینکه بیام حج ازشون کسب حلالیت کردم و او مدم... ولی به هر حال باید این سهم داده بشه!!... انژی دوباره ساختن ندارم... ندارم!! وقتی صدای پر بغض او قطع شد، هومن گفت: - نمی تونی از پدرت کمک بگیری؟! - پدرم چهار سالی میشه که دیگه بازار نمی ره... حتما می دونید که برای یه بازاری این یعنی چی!! بخصوص اگه پسری هم نداشته باشه که کارش رو بر پا نگه داره... یا باید ادم معتمدی پیدا کنه و کار رو به اون بسپاره و یا مغازه رو اجاره بده و از سرمایه بخوره... نه اینکه پدر و مادرم مشکل داشته باشن نه... ولی من نمی خوام در این شرایط براشون مشکل تراشی کنم... اونا اصلا از جریان مطلع نیستن یعنی دراین باره شما اولین نفری هستین که باهاش حرف می زنم... نه با بابا و مامان در این زمینه صحبتی کردم و نه خواهر و برادری دارم... ولی به هر حال باید یه کاری بکنم... فروش خونه برام سخته... طرحش رو خودم زدم و خیلی از کارهاش رو هم مسعود و دوستش انجام دادن... در کل دلبستگی خاصی به اونجا دارم... درسته فقط یک طبقه از اون ساختمون چهارطبقه مال ماست ولی اونجا رو یه جور دیگه دوس دارم... هومن در فکر بود متا سفانه تازه اپارتمانش را تحويل گرفته بود و برای شش ماهه اینده هم دو تا چک توپول داشت، گفت: - چقدر کم داری؟! - نمی دونم شاید ما شینمون دو رو بر ۲۰ تا بره و کل طلاهام هم به سختی ۲۰ تا در میاره... ۳۰، ۳۵ میلیون بقیه پول کمی نیست!! هومن دوباره نگاهش

را به کعبه داد و گفت: - نا امیدی کفره می دونی؟! - نیستم... هیچوقت از درگاه خدا نا امید نمی شم، مشکل خودم!... نمی دونم شاید هم راحت طلبم! اینکه در زندگی زیاد سختی نکشیدم... به قول مسعود تک فرزند بودن یعنی همین!! و لبخند غمگینی زد و ادامه داد: - می گفت وقتی او مدم سراغ یه دختر مثل تو... میدونیستم باید... اهي کشید و حرفش را دیگر ادامه نداد. انتظار هومن برای ادامه صحبتش بی حاصل بود... اصراری هم نکرد، فکر درباره گذشته غمگین ترش می کرد... طها را در آغ* و *شش جابجا کرد و گفت: - راستی می خواستی چیزی بهم بگی؟! مليکا کمی چشمانش را ریز کرد و به سمت او برگشت... هومن گفت: - صدام کردی!!! تبسمی زد، راست می گفت... - اهان... می خواستم بگم ممکنه یه بار دیگه احرام عمره مفرده بیندیم؟! هومن با مکث پاسخ داد: - ماه قمری عوض نشده... به نیت خودمون نمیشه!! - میدونم می خواستم به نیابت از یك نفر دیگه دوباره مُحرم بشم! - مثلا کی؟! - فردا!!! - ولی تو هنوز کامل خوب نشدي!! مليکا سعی کرد لحن مجاب کننده ای داشته باشد، گفت: - پس فردا که گرداش گروهی داریم... روز اخر هم که نمیشه کلی کار داریم!!! فقط می مونه فردا... هومن در حال فکر بود، پاسخی نداد... مليکا گفت: - حالم خوبه، باور کنید!!! باشه؟! لحتش خواهشی بود!!! هومن ملایم گفت: - حالا نمی تونم جوابت رو بدم... فردا دوباره معاینت می کنم اگه حالت خوب بود، باشه... بعد از ظهری میریم مسجد تعییم و محرم می شیم... ولی اگه فشارت باز پایین بود، نه نمیشه!! مليکا چیزی نگفت... حرفش منطقی بود و به دور از زور گویی... هومن به نیمرخ او نگاهی کرد و گفت: - پس پاشو یکم زودتر برگردیم هتل که

بتونی استراحت کنی، ضمنا خوب خودت رو تقویت کن!... من هم دلم می خواد به نیابت پدر و مادرم دوباره محروم بشم!!

با لباس احرام داخل ما شین نشسته بود و تکیه اش را به در ما شین داده و به مليکا نگاه می کرد... از یاد اورده ای دو ساعت پیش لبخندی بر لبانش نشست، طی عملیاتی داروهای او را تهیه نموده و طاهرا را پی نخود سیاه فرستاده بودا!!... قرص و لیوان اب را دست مليکا داده و خود مشغول اماده کردن سرنگ برای تزریق ب ۱۲ شده بود که اب به گلوی مليکا پرید و مشغول سرفه شد... هومن سریع به او نزدیک شده و یکی دو ضربه ارام به میان کتفش زد... وقتی حاش جا امد، پرسید: - دارید چی کار می کنید؟!!... می خواهید تزریقش کنید؟!! هومن ریز خنده داد و گفت: - نه بابا!!!... می خوام بعد اماده کردن سرنگ دارو رو تو هوا خالی کنم دوتایی بخندیم!!!!... اینقدر خوشگل دیده می شه!!! مليکا اخمهایش را حسابی در هم کشیده بود و گفته بود: - جدی پرسیدم!! هومن که همچنان به کار خودش مشغول بود، نگاهی به او کرد، جدی پرسیدم!!!!، اخ در کل این سوال می توانست جدی باشد؟!!... سخت بود که هم خنده اش را کنترل کند و هم قیافه اش را جدی نشان دهد، گفت: - ببینم فکر کردي می شنوم داروهات رو مصرف نکردي و بی تفاوت از کنارش می گذرم!... اصلا فکر کن ببین این، یه درصد هم امکان داشت!! و در حال هوایگیری سرنگ گفت: - حالا دراز بکش! مليکا سری بالا انداخته بود که یعنی نه!! و هومن با کمی اخم گفت: - این یعنی چی؟! مليکا با لب و لوجه اویزان گفته بود: - یعنی اگه حتما می خواهید تزریق کنید!! لااقل از بازوم بزنید!!! اگه؟!!... لا

اقل؟!!!! هومن بلند خنديده و کنارش نشسته و گفت: - خيلي خب استينت رو بده بالا!!! هنوز هم وقتی ياد قيافه اخم الوده او می افتاد، خنده اش می گرفت... حالا هم انگار يك مقدار اندك، بفهمي فهمي، مليكا قهر بود... در مقابل مسجد تعريم ايستاد و رو به مليكا گفت: - چقدر طول می كشه بياي؟! مليكا بي توجه گفت: - چه بدونم!... ده دقيقه!! هومن دست طها را گرفت و گفت: - زياد عجله نکن... پيشنهاد می کنم نماز مغربمون رو بخونيم بعد بريم. مليكا شانه اي بالا انداخت و گفت: - فرقی نمي کنه!!! با شها هومن تبهسمی به اين زن تمام سفید پوش زد و با لبخندي گفت: - اين يعني قهری ديگه!! مليكا بالاخره سر بلند کرد و به هومن نگاه کرد و گفت: - قهر برا چي؟!... قهر مال بچه ها است!! - پس نيسطي؟! - گفتم که!! هومن يك طرفه خنديده و گفت: - منظورم بچه بود!!! مليكا تند نگاهش کرد... هومن بلا Facilities حرکت کرد و گفت: - بعد نماز بيا همينجا! با تعقيب حرکتش با چشم، ارام خنديده... احرام بسته و اماده، منتظر بود... دوباره محramat، ليك، حرکت... دوباره همنگي و بيرنگي! اما اين بار کمي سخت تر!! اين را از اهنگ متين صدای مليكا فهميد که... اينبار او نيز سر به زير داشت و نگاهش به پاين بود!! - بخشين دير کدم! و لحن سنگين هومن: - خواهش می کنم!... بفرمایيد!!!! داخل ماشين نشسته بودند که هومن گفت: - اگه موافق باشين اول بريم شام، بعد برای انجام اعمال ميريم! بعد از صرف شام عازم بيت الله الحرام شدند... نيازي به توضيح نبود روال را می دانستند... نيت... طوف... نماز... سعي... تقسيير... و استراحتي اندك... و پذيرايي مختصر توسيط مليكا با خرمای فشرده مكه و اب زمزمي که هومن رحمت اوردنش را کشيد... و با کسب ارزى

دوباره طوف نسا و نماز... هومن نمازش را زودتر تمام کرده بود... مليکا نخست کمی نشست تا اندکی پاهایش استراحت کند سپس نماز بخواند... طاهای هم نماز می خواند همراه مادر خم و راست می شد و گاهی سر بر می گرداند و او را نگاه می کرد... هومن نگاهش بارها بین کعبه و مليکا رد و بدل شد... از اقامتشان در مکه و از سفرشان فقط دوروز باقی بود... با فکر در این باره دلش می گرفت!... چقدر این سفر برایش پر خاطره و مطلوب بود!... و چقدر کوتاه!! دوباره نگاهش را به مليکا داد... نمازش تمام شده بود، سلام اخر را داده بود... چشمانش را برای لحظه ای بست و دوباره باز کرد... نفسی گرفت و با گفتن قبول با شه دستش را مقابله مليکا گرفت!! چشمانش را برای لحظه ای بست و دوباره باز کرد... نفسی گرفت و با گفتن قبول باشه دستش را مقابله مليکا گرفت!! مليکا متعجب به دست او نگاهی کرد و بعد نگاهش را تا چشمان او بالا کشید... چشمانش برق خاصی داشت... تردید درونش نبود... با صلابت بود... مصمم بود... احسنه نگاهی به کعبه کرد و دوباره به دست او... طلب گ*ن^۱*هی نداشت!... به حق بود!!! در پیشگاه خداوند!... در خانه اش!!! شاید، رد این دست گ*ن^۱*ه محسوب می شد... ضربان قلبش بالا رفته بود... و احساس می کرد دستانش می لرزند! اما دست هومن با سماجت در مقابله بود بدون لرزش، سفت و محکم... ارام دست پیش برد و نوک انگشتانش را با گفتن قبول حق لمس کوتاهی داد با انگشتان او!! اما همین لمس کوتاه کافی بود که دستش در میان دستان مردانه و در شت هومن گیر بیفتند... دست کوچک و یخ زده مليکا در دستان بزرگ و داغ هومن!! به فاصله

یک دم و بازدم کامل... یک نفس طولانی و کشدار و عمیق... و یک نگاه به چشمان دختر، که قدرت جذب ان، انگار از قدرت جذب یک سیاهچاله فضایی هم بیشتر بود... و ضرب اهنگ دلنواز نبضم او در میان دستش... یک فشار اندک به ان دست کوچک و رها... دستش را مشت کرد، می خواست حس قشنگ لطافت، نرمی و تپش ان را در مشتش نگه دارد!! هزاران نبضم گرفته بود و به یاد نمی اورد هرگز از این مlodی ل*ذ*ت برده باشد!!! مليکا سر به زیر انداخت و دستش را ارام به زیر چادر کشید... و با دست راستش فشاری به دست چپش اورد... چقدر ناهمدما بودند!!... یکی گرم و یکی سرد... و ریزش گرمای دست راست در کسری از ثانیه به دست چپ!!... گویا داغی ان دست برای گرم کردن هر دو دستش کافی بود!!! طاها زودی به سمت عمود پرید و گفت: - من هم نماز خوندم!! یعنی!!! هومن خندید و در آغ*و*شش گرفت و ضمن ب*و*سه ای بر پیشانی او گفت: - نماز تو هم قبول باشه. فعلا دستش در دسترس نبود!!... نمی توانست دست بدهد!! طاها خودش را لوس کرد و از گردن او اویزان شد... خوشش می امد از این کار... بخصوص که باز نصفه شب بود و بدجوری خوابش می امد. بیست دقیقه ای نشستند ولی سکوت بینشان انگار شکستی نبود!! بخصوص که طاها هم خوابش برده بود... و سر اخر هومن گفت: - پا شو دیگه بريم!!! ساعت دو شد! مليکا سری به موافقت تکان داد و هومن برخاست... باز طاها آغ*و*شش خواب بود و تن پوشش فقط دو حوله!!! و مليکا فکر کرد اخوش هم امتحان نکرد بینند چگونه می شود با این وضع راه رفت!!! فرداي ان روز تمام گروه جمع شده بودند تا برای دیدن جاهای مختلف مکه بروند... سه

اتوب*و*س دم در بود و همه در لایی جمع شده بودند... مهدیار سرش شلغ
 بود و مدام در رفت و امد... همزمان هم به مردم جواب می داد، هم به عمومیش
 چیزهایی می گفت و هم بسته هایی را جایه جا می کرد... در همین حین درب
 انسانسور باز شد و بلا فاصله صدای بہت زده طاهای بلند شد که: - ا!... مامان
 چرا همه اینجا جمع شدن؟! یک لحظه ایستاد... تمام نفسش را یکجا بیرون
 داد و دم در رفت و بسته در دستش رازمین گذاشت... در حال برگشت راهش
 را به سمت مسافران تازه وارد کج کرد! اب دهنش را به سختی قورت داد و با
 قدمهای محکم به انها نزدیک شد!! ملیکا سرش را پایین انداخت و در دل خدا
 خدا کرد که مهدیار از امدن پیششان منصرف شود! اما هومن چینی بر پیشانی
 داشت و قاطعانه به نزدیک شدن او می نگریدست!! مهدیار به یک قدمی انها
 رسیده بود، زیر چشمی نگاه کوتاهی به ملیکا کرد و چشمانش را چرخاند و
 چشم در چشم همقد و قواره خود شد!!!... اخم بر پیشانی او را دید و سعی کرد
 در عین ناباوری، باورش کند!!!... لبخندی بر لب اورد و گفت: - سلام دیر
 کردین!! و دستش را برای دست دادن مردانه پیش اورد!... هومن نفس حبس
 شده اش را بیرون فرستاد و بدون اینکه تغییری در چهره اش بدهد، دست او را
 فشرد!! مهدیار دستی به سر طاهای هم کشید و دوستانه گفت: - هومن!!... یه
 کمکی به ما می دی؟!... دست تنها موندم!! چهره هومن کمی بہت زده می
 نمود!! با اینحال گفت: - البته!... چی کمکی؟! مهدیار کمی چرخید... طوری
 ایستاد که دیگر نمی توانست حتی زیر چشمی هم ملیکا را ببیند و اشاره ای به
 بسته ها کرد و گفت: - کیکها و نوشابه ها رو باید تقسیم کنیم به سه

اتوب*و*س... نوشابه ها تو یخچال هتله... باید منتقل کنیم به یخچال اتوب*و*سها... هومن تکانی به خود داد، قیافه اش به شکل معمول در امده بود... گفت: - باشه... پس من برم سراغ نوشابه ها... مهدیار نفس عمیقی کشید و گفت: - ممنون... ببخشید باعث زحمت!!!... تقصیر اتوب*و*سهاست که دیر رسیدن! - اشکالی نداره... چند تا برا هر اتوب*و*س؟ - حدود پنجاه تا برا هر کدوم... - باشه مهدیار ضمن حرکت گفت: - من کیکها رو داخل اتوب*و*سها بذارم بیام کمک تو!! - نمی خواهد تو به بقیه کارات برس من اینا رو جابجا می کنم! مهدیار تشكیری کرد و فاصله گرفت... هومن رو به مليکا گفت: - تو مراقب طاهای باش، من هم نوشابه ها رو جابجا کنم، بیام!! مليکا سری به تایید تکان داد و نفس راحتی کشید... ان روز از صحرای عرفات، مشعر و منا بازدید کردند... اما موسم حج کجا و بازدید انها کجا؟! یاداوری انبوه مردم در موسم حج تمنع حسرتی را بر دل همه انهایی می نشاند که انجا را پر از جمعیت دیده بودند!! و صحراء و کوههای مشعر که شبی را در انجا بیتوهه کرده بودند... و یا شیطانگاه ... در منا... وقی به تفریح سنگی به ان ستونها پرتاپ می کردند... خاطره روزهای شلوغی که برای پرتاپ سنگ مجبور به تحمل فشار مردم بودند، در ذهنشان تداعی می شد... در انجا بود که هومن نگاهی به مهدیار کرد و خندید!!! البته مهدیار هم!!! هر دو خوب به خاطر داشتند... در حج تمنع... اولین روز اقامتشان در منا بود... برای پرتاپ سنگ به شیطان بزرگ راهی شده بودند... انجا بسیار شلوغ و پر جمعیت بود... هردو از روی جوانی و انرژی مخصوص ان، برای زدن سنگها جلوتر رفتد، در حالیکه تن پوششان فقط دو حوله بود... بگذریم از ان که همه سنگها یشان را

کماندویی پرتاب کردند ولی همهمه و شلوغی و پیچش مردم موجب شد حوله روی شانه مهدیار بین جمعیت گم شود و اگر هومن به داد حوله دوم هم نمی رسید احتمال باز شدن ان هم بود!!! و بعد مهدیار مجبور شد در مسیر برگشت همان یک حوله را یک طرفه روی یک شانه بیاندازد و زیر ب^{*غ} طرف مقابل محکم کند!!! و همانگونه به چادرها برگردید!!! و تمام مسیر برگشت را به شوخي و خنده هومن گوش فرا دهد!... چقدر سر به سرش گذاشته بود!!! اصولاً معتقد بود اگر حوله دوم هم رفته بود جالبتر می شد!... دوباره نگاهی به هم کردند و خنديند... و جالبتر از ان موقعی بود که می خواستند تقصیر کنند... هنگاهي که سر همديگر را با تيغ می تراشيدند!... و يا به قول خودشان روی سر همديگر سرسه بازي می کردند... خاطراتشان از منازعات بود!!! از انجا راهي غار حرا شدند... مسیر بالا رفتن به غار طولاني و کمي ناجور بود... دم کوه هومن از مليكا پرسيد: - می خوای بريم بالا؟ مليكا با نگاهي به کوه گفت: - بله... دفعه پيش تا نصفه م سير بالا رفتيم هوا گرمتر از حالا بود... راستش دوس دارم برم. هومن با حوصله گفت: - باشه... می ريم... فقط اصلاً عجله نکن... با ارامش می ريم و بر می گردیم... مسیر پله داره... ازونجا میریم - ولی پله خسته کننده تره - با شه، ولی امن تره تعدادي از م سافران پايين کوه ماندند و تعدادي هم به قصد دیدن غار راه افتادند... حدود نصفه مسیر را بالا رفته بودند... گرمای هوا بيش از بالا رفتن، خسته شان می کرد... عرق از سر و رویشان می چكید... هومن هر پنج دقیقه یکبار دستش را با اب معدنی خیس می کرد و روی سر طاهای می کشید... از گرما زده شدنش می ترسید...

ولی خود بچه حالیش نبود... از کوهنوردی ل*ذ*ت می برد... یک مرتبه طاها پرسید: - ا... عموماًون چیه؟! هومن رد دست او را تعقیب کرد... دو میمون در کوه مشغول بازی و خوردن اشغالهایی بودند که مردم روی زمین ریخته بودند!!! هومن لبخندی به او زد و گفت: - میمونه با دادن جواب دو عکس العمل مختلف از مادر و پسر دریافت کرد!!!! ملیکا سریع به سمت دیگر هومن رفت و کمی هم نزدیکتر به او ایستاد و طاها که درست به همان سرعت می خواست به دل کوه بزند و با ان حیوانهای جالب بازی کند!! هومن دست طاها را سفت گرفت و گفت: - کجا داری می ری؟! و رو کرد به ملیکا و گفت: - نترس طرف ادما نمیان!! و با این حرف ارام دست ملیکا را در دست گرفت!!!! ملیکا غافلگیر شده به او نگاه کرد... هومن با تبسیمی گفت: - خسته شدی؟!... دستت رو بدی به من کمتر خسته می شی!!!! و راه افتاد... ملیکا فکر کرد این مرد از روی چه قانونی این حکم را صادر کرد!! و خواست دستش را نه با ضرب و زور بلکه به نرمی از دست او در اورد ولی با فشرده شدن بیشتر دستش مواجه شد!! برای همین گفت: - اقای رستگار!!!! آخه اینطوری درست نیست!! هومن که به هیچ عنوان قصد نداشت دست او را رها کند! گفت: - چرا؟!... اصلاً درستتر از این وجود نداره!! در حالیکه نگاه مردی دو سه متر عقب تر م*س* تقييم دست ان دو را نشانه رفته بود و از زور حرص و کلافگی انگشتانش لای موهایش قفل شده بود... روز اخر سفر بود... صبحانه را صرف کرده بودند و هومن بی دعوت در اتاق ملیکا حضور داشت! به دور بر اتفاق مرتب انها نگاهی کرد و گفت: - شما که کار زیادی ندارین!... نه؟! ملیکا گفت: - نه... تقریباً ساکها اماده ان!! - او هوم... مکث کرد و با کمی تعلل

گفت: - اممم... ساک من هم که دست شما رو می بُوْسَه!! مليکا لبخندی زد و گفت: - با شه... کی باید ساکها رو تحويل بدیم؟! - بعد شام - خب پس... عصری میام می بندم - اکی... راستی خریدی چیزی نداری؟! مليکا با نگاهی به طاها غر زد: - طاها نریز شون... تازه جمع کردم یادمون می ره می مونه اینجاها!! و رو به هومن گفت: - نه خرید انچنانی ندارم!! هومن گفت: - برا امروز برنامه داری؟! - نه.. ولی دیگه روز اخري بیشتر بریم بیت خوبه - با شه الان می ریم نماز ظهر رو می خونیم و برمی گردیم... بعدش هم شب می ریم تا هر وقت که تونستیم بمونیم... از لیست من چیزی هم مونده یا نه؟! مليکا خنده ای بر لب اورد و کیفش را باز کرده و لیست را به هومن برگرداند و گفت: - اونهایی که خریدیم تیک زدم... تقریبا کامله... فقط کیفیت مجلسی هم تو ش بود که... راستش رو بخواهید من در این مورد خیلی مهارت ندارم... یعنی خودم برا خودم که کیفیت خرم با سایزش مشکل دارم چه بر سه به دیگران... ولی در عوض خیلی چیزهای دیگه خریدیم که تو لیست نبود! هومن با بیخیالی گفت: - اشکال نداره اگه همینهایی رو هم که خریدیم هدیه بینه، شاخ در میاره!!! می گم... بعد از ظهری بریم کمی دور و بر هتل رو بگردیم... هم یه گردشی می شه و هم چند تا مغازه رو می بینیم!! - چرا که نه!!! - بسیار خب... حالا اماده بشین، بریم بیت... نیم ساعت کافیه برا اماده شدنتون؟! - بله ساعات اخر حضورشان در مکه بود و چیزی در قلبش سنگینی می نمود... همینطوری جداشدن از مکه و بیت سخت و دلگیر هست تا چه بر سد این بار که!!!! هرگز فکرش را هم نمی کرد که تا این حد به شرایط

این سفر خوبگیرد... ان روز را طوری برنامه ریزی کرده بود که ساعتی تنها نباشند!! با هم راهی بیت شدند و نماز خواندند. سپس برای صرف ناهار به هتل برگشتند و بدون اینکه به اتاق بروند برای قدم زدن رفتند... در تمام مسیر هومن فقط نگاه کرد!! ولی مليکا چند قلم جنس دیگر هم خرید!!! وقتی به اتاق شان برمی گشتند، مليکا گفت: - شما برید اتاقتون من هم و سایلم رو بذارم بیام! و با تکان سر هومن تایید گرفت. مليکا وارد اتاق خود شد... بسته ای را از قبل اماده کرده بود، ان را برداشت... مقابل اینه ایستاد و نگاهی به خود کرد... نمی دانست چرا چشمانش با هر بار در اینه نگاه کردن خیس می شود!!! لبخند محظوظی به خود زد و زیر لب زمزمه کرد: - خدایا شکرت! لای در اتاق هومن باز بود با تقه ارامی وارد شد... هومن ناخن بر پیشانیش کشید و گفت: - یه وقت از اتاق نترسی ها!! مليکا به سر و وضع بهم ریخته اتاق نگاهی کرد و خندید و گفت: - اشکالی نداره!! هومن با شرمندگی گفت: - بین تو همین جا بشین، من همه چیز رو جمع و جور می کنم میدارم کنارت... فقط داخل ساک بچینشون! مليکا با همان لب خندان گفت: - چیزی نیست، نیم ساعته تمومه، نگران نباشین!! هومن هنوز متوجه دور و اطراف اتاق بود که مليکا گفت: - اقایی رستگار؟! چشم گرداند و روی او ثابت کرد... و گفت: - بله مليکا نفس ارامی کشید و تسمی زد و گفت: - راستش نمی دونم به چه زبونی ازتون تشکر کنم!!!... بخاطر قبول این رحمت واقعاً ممنونم و خوب می دونم اگه حالا اینجام، اگه سعادتی شد تا دوباره حج کنم تا دوباره سعادت زیارت خانه خدا نصیبم بشه... بخاطر لطف شما بوده... هیچوقت این لطفتون رو فراموش نخواهم کرد... مطمئن باشید تا عمر دارم دعای خیرم

همراه شما خواهد بود... و محتویات کی سه نایلوونی که در دست داشت را بیرون کشید و ضمن تقدیم انها به هومن گفت: - اینها نه برای تشکر و نه برای جباران... که فقط یه هدیه کوچکی هست در مقابل انبوه کمکهایی که برامون کردین... هومن هدیه ها را از دست او گرفت... یک قواره پارچه کت شلواری نوک مدادی بود، یک عدد پیراهن مردانه طوسی کمرنگ با خطوطی کمی پر رنگتر و یک ساعت مچی شیک... هومن هدیه ها را از دست او گرفت... یک قواره پارچه کت شلواری نوک مدادی بود، یک عدد پیراهن مردانه طوسی کمرنگ با خطوطی کمی پر رنگتر و یک ساعت مچی شیک... لبخندی زد و گفت: - دست درد نکنه!... چرا زحمت کشیدی؟! و با یک حالت بامزه ای دست به کمر زد و اخمهایش را نمایشی در هم کشید و گفت: - ببینم می شه بفرمایید شما این ساعت رو کی خریدین؟!... مثلا قرار بود تهایی جایی نرین شما؟!... حالا بقیه رو تقریبا می دونم کی و از کجا گرفتی!!! ملیکا لبخندی به حالت طلبکارانه او زد و گفت: - اون موقعی که طاها و شما دوتایی سرتون رو کرده بودید داخل اسباب بازی ها و جای دیگه رو نمی دید، اون موقع!! هومن هم خندهای او زد و گفت: - ا... نشد، نشد... تقلب نکن... یه ادرس بهتر بدده!... ما از اول سفر تا بحال کله مون تو اسباب بازی ها بود که!!! مکث کوتاهی کرد و یک قدم جلوتر رفت... درست روپرویش ایستاد و گفت: - ملیکا!!!... می خوام این رو بدونی با هیچ کار و قیمتی نمی تونستم، به اون داشته هایی برسم که در این سفر بهشون دست یافتم و بعثت اطمینان می دم من بیشتر از تو از این سفر بهره مند شدم... همسفر خوب نعمتیه که نصیب هر کسی نمی شه!! و در حالیکه

بدون پلک زدن در چشمهاي او خيره شده بود، ادامه داد: - خانوم!!!... حلالم
 کن!... اگه در طول اين سفر اذيتت کردم، اگه مجبورت کردم علي رغم ميلت،
 تن به يه تعداد باید و نباید ها بدی، اگه صدام روت بلند شد!!!... بگذر ازم!
 مليكا لب باز کرده بود تا جوابي دهد که هومن ارام دستش را بالا اورد و به
 علامت اينکه چيزی نگويند، سري تکان داد... لب فرو بست!! هومن در
 حالیکه با سماحت در چشمان او، که دوباره با هجوم ناخواسته نم، شفاف
 شده بود، نگاه می کرد، گفت: - دختر!... اخه چرا اينقدر زود چشمات اشکي
 ميشن؟! مليكا کم اورد... چشم کشيد، نگاه برگرفت... تک خنده اي کرد و با
 پايین اوردن نگاهش قطره اي بر صورتش چکید!! هومن بي قرار و بي تاب
 گامي عقب گذاشت... تک تک سلو لهای بدنش به آغ* و *ش کشیدن اين
 محروم ش را می طلبید!! حتی از روی لباس هم کوبش قلب مشتاقش مشهود
 بود... کششی که تا ان زمان حسش ننموده بود... لعنتی!!!... با چه قاطعیتي به
 اقای کمالی گفته بود اطمینان داشته باشید!!!... قول می دم بهتون!!! پا گذاشته
 رو خواهش دل چرخید و به پهلو شد... صورتش را بالا گرفت... عاشق شدم
 دوباره... دلم چه بي قراره... دست به جييش گذاشت و مشتish کرد... باور ما
 نمي شود... در سر ما نمي رود... نفس عميقی کشيد... باور ما نمي شود...
 در سرما نمي رود... از گذر سينه ما، ياد دگر گذر کند... پيشانيش خيس
 بود... عرق بر پيشانيش درشت تر بود يا اشك بر گونه او؟! پيش بي رحمنه
 قلبش دست بردار نبود... شکوه بي شنide ام، از دل درد کشide ام... کور شوم
 جز تو اگر زمزمه اي دگر کنم... دوباره نفس... دلم چه بي قراره... نشوينتو
 نداره... اگه بي تو بمونه... مي ميره بي ستاره... سر پايين انداخت... نگاهش

بهت زده به او خیره شده بود، بی تجربه نبود... بی قراری های یک مرد را می شناخت... حس می کرد... می فهمید... باورکن... دلی ندارم که بدم... چیزی نمی تونم بگم... برای ترمیم دلم... باید هزار سال بگذره... تکانی به خود داد و اهسته گفت: - یه چیزی تو اتاق جا گذاشتم... پنج دقیقه ای بردارم بیام! و اتاق را ترک کرد... هومن فقط سری به علامت فهمیدم تکان داد!!! شب اخر در مسجد الحرام چه نوایی داشت!... چه شوری... چه غمی... انگار پلک زدن هم ممنوع بود، که ثانیه ای دیدن را هم نباید از دست داد... مگر می شد به هنگام طوف پای تن نلرزد که پای جان می لرزید... مگر می شد در نگاه بر این سنگهای سیاه ساده چیله شده روی هم غفلت کرد... همینجا بود که دیوار برای بنت اسد شکاف برداشت... علی... همینجا علی به دنیا امد... همینجا بود که بلال اذان داد... اسماعیل همینجا اسماعیل شد... همین مکعب بی بعد که معلوم نیست چند پیامبر و امام در کنارش خدایشان را تسبیح گفتند... معلوم نیست چند نفر را منقلب کرده... معلوم نیست چند نفر را عاشق کرده... معلوم نیست... زبان به خداحافظی نمی چرخید... دل به رفتن رضا نمی داد... در ان تاریکی شب، هرکدام مصر بود که دیگری حکم رفتن را صادر کند... و چه بی رحمانه تیک تاک ساعت، تمام لحظه ها را اعلام می کرد... مليکا برخاست... به دنبال ان هومن هم... با نگاه به چهره پر حسرت دختر پرسید: - بریم؟! مليکا سرش را ارام بالا انداخت و گفت: - می خوام در حجر اسماعیل نماز بخونم! بیت شلوغ بود... هومن نگاهی به ان همه شلوغی کرد و گفت: - باشه... بیا بریم... سعیمون رو می کنیم. رفتند... در دو

گامی کعبه... جایی که میلیونها ادم نماز خوانده بودند... جا بود!!!!!! هومن کنارش ایستاد و گفت: - بخون! نماز... چه نماز شیرینی!!!... ملیکا نماز خواند... ولی... او در دو گامی کعبه خواست... خواهش دلش را خواست... شرم سار در برابر کعبه، کعبه دلش را خواست... وقتی برمی گشتند، هومن هنوز در فکر این بود که چطور بین ان همه جمعیت برای انها هم جا شد؟!! صبح پر هیاهو بود... سرو صدا به محض بیدار شدن خبر از تخلیه اتفاقها می داد و برگشت... هومن در اتاق کناری را زد... ملیکا در را گشود و سلامی کرد... هومن پرسید: - اماده این؟! ملیکا نگاهی به داخل اتاق انداخت و گفت: - اره... ولی طها بیدار نمی شه!! و در را باز گذاشت و خود داخل اتاق شد... هومن به هنگام ورود گفت: - تو به بقیه کارهات برس من بیدارش می کنم... طفلی تقصیر نداره، یکی دو ساعت بیشتر که نخوابیدیم. ملیکا بازدید های اخرش را هم از اتاق کرد... هومن موهای طها را نوازش می نمود و ارام صدایش می کرد... ولی بچه غرق خواب بود، به هیچ عنوان قصد بیدار شدن نداشت... گفت: - بیدار نمی شه... مهم نیست ب^{*غ}*ش می کنم. - ولی می خوام بیرمش دسشویی!! - مگه موقع خوابیدن نرفته؟! - چرا!!... ولی حالا هم بره بدینیست! - نمی خواد، خودم فرودگاه می برمش! در حالیکه با احتیاط طها را به آ^{*غ}*ش می گرفت، گفت: - تمومه؟!... دیگه کاری نداری؟! - نه - بسیار خب، پس بریم. بالاخره بعد از کلی معطلي سوار هواپیما شدند. این بار هم کارت پرواژها دست هومن بود! ولی کسی اعتراضی نداشت!! باز سه صندلی کنارهم!!! به محض رسیدن به کنار صندلیها یاشان هومن کیفیش را در قسمت مخصوص خودش قرار داد و به ملیکا نگاهی کرد و با خنده گفت: -

بیسم باز می خوای با طاها سر کنار پنجره نشستن بحث کنی یا نه؟! ملیکا هم لبخند شرمگینی زد و گفت: - نه دیگه! خنده هومن پر رنگتر شد و به طاها گفت: - طاها بدو کنار پنجره بشین که مامانیتو رو راضی کردم! طاها با خوشحالی صندلی کنار پنجره را اشغال کرد و ملیکا کنارش نشست... هومن گفت: - می دی کیفت رو بذارم بالا؟ ملیکا در حالیکه زیپ کیفشه را می گشود، گفت: - یه تماس با مادرم بگیرم، بعد!! هومن باشه ای گفت و نشست... ملیکا شماره را گرفت، بلا فاصله صدای پر حرارتیه مادر در گوشی پیچید: - الوه... ملیکا؟! ملیکا خوب می دانست مادر چقدر نگرانش بوده و از بازگشتش خوشحال است، با محبت گفت: - سلام مامان - سلام عزیزم... فدات بشم مامان، کجاید حالا؟! - الان تو هواییما نشستیم... خواستم بهتون بگم بعد گوشیم رو خاموش کنم!!... حال شما چطوره؟! - خوبم... خب خدا رو شکر... به سلامتی انشاا... دخترم مواطبه خودت باش! - منون... بابا هم حالشون خوبه؟! - اره عزیزم خوبه... طاها چطوره؟! - طاها هم خوبه... مرسی. - مامان جان، میایم پیشوازتون... برا شام هم مهمون داریم، گفتم که غافلگیر نشی! - به زحمت افتادین!... میریم خونه ما دیگه!! - نه مامان... اونجا کوچیکه... اول میای اینجا... خونه ما!!... یکی دو روز که استراحت کردی بعد میری... دیر نمی شه!! ملیکا نفس عمیقی کشید و گفت: - ولی مامان بهتر بود می رفتیم خونه خودمون! مادر با لحن اطمینان بخشی گفت: - مادر، من حتما یه چیزی می دونم که می گم اینجا بیایی بهتره دیگه!! ملیکا تسلیم لحن مادر گفت: - باشه... هر طور صلاح بدونید!... دیگه باید گوشیم

رو خاموش کنم... فقط مامان راه نیوفتید بیایید فرودگاه کلی معطل شین... تا رسیدیم زنگ می زنم بهتون... تا کارهای ما تمام بشه شما هم می رسید. مادر انگار زیاد از این حرف خوشش نیامد... گفت: - نه مليکا جان... ما ساعت فرودتون رو می پرسیم می اییم... اینقدر دلم برات تنگ شده که نمی تونم دیگه تو خونه تاب بیارم... تو هم نگران این چیزها نباش! - دیگه مامان خدا حافظ - در امان خدا مليکا گوشی را قطع کرد و خاموشش نمود و داخل کیف گذاشت... هومن پرسید: - دیگه کاری با کیف نداری بذارمش بالا؟ - نه دیگه... دستتون درد نکنه. هومن کیف را گذاشت و نشست و با لحنی صمیمی گفت: - خوبی که؟! مليکا تبسمی به لحن گرم اورد و گفت: - بله ممنون! هومن به دسته صندلی تکیه داد... چشمانش ریز کرد و با دقت نگاهش کرد و گفت: - اره معلومه... پرواز نکرده رنگ پریده! مليکا تاکید کرد: - خوبم! ولی خودش که می دانست خوب نیست!!!... دستانش فریز شده بودند!!! هومن جدی تر گفت: - باور کن نصف بیشتر پرواز گرفتگی ها علتش تر سه!!! راحت باش ترس نداره که!... خیلی ریلکس بشین و یه دور سفرمون رو در ذهن مرور کن... حواست که به یه چیز دیگه معطوف بشه می بینی خود به خود حالت خوب شد. صدای مهماندار هوایپما فرصت جواب را از مليکا گرفت... خم شد و کمربند طاها را بست... طاها حسابی ذوق داشت... بعد کمربند خودش را هم بست. مهماندار خوش بر و روی هوایپما طرف شکلاتی را مقابله شان گرفت... با عبور مهماندار و حرکت ارام هوایپما هومن گفت: - شکلات رو بذار دهنت و بمک!! مليکا گفت: - ولی شیرینه بیشتر حال ادمو بهم می زنه! هومن متلاحد کننده گفت: - نه... فکر می کنی

برای چی همیشه قبل پرواز اینو به مسافرا می دن؟!.. بخورش! ملیکا سری به موافقت تکان داد و شکلات را به دهان گذاشت... دیگر به حرفهای این مرد اعتقاد داشت... بخصوص که می دانست پزشک هم هست. با بلند شدن نوک هوایپما از زمین دستان ملیکا روی دسته های صندلی فشرده شده و چشمانش در حال بسته شدن بود که ناگهان گرمای زیادی را روی دست راستش حس کرد... چشمانش را نبسته گشود، نگاهش نخست به روی دستش کشیده شد، دست هومن روی ان قرار گرفته و دست کوچکش در زیر دست بزرگ او گم شده بود و بعد چشمش را به سمت او برگرداند... هومن سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و نگاهش به جای دوری در فضنا دوخته شده بود! دقیقه ای به او خیره شد... چقدر حضورش در این سفر برایش مفید بود! نمی توانست به خود دروغ بگوید دلش برایش تنگ می شد... به خود نهیب زد... نه... نه... هرگز نمی بایست به این احساس پا می داد... حق نداشت... اصلاً توانش را هم نداشت... دل تنگی به مردی که فقط نه روز دیگر به او محروم بود؟! نه!!!... خوب می دانست در دلش جایی برای هیچ مردی نیست!!! دستش را خیلی ارام از زیر دست هومن کشید... ولی کشیده نشد!!!... حلقه انگشتان او دور دستش محکم تر شد! سر هومن به سمتش چرخید و مات نگاهش کرد و زیر لب گفت: - چیه؟! ملیکا حیران از این نگاه به عوض حرف، دستش را اهسته حرکت داد... فشار روی دستش باز بیشتر شد... گوشه لب هومن مختصري کشیده شد... چizi شبیه لبخند و گفت: - اروم باش! و در حالیکه فشار دستش را کاهش می داد، انگشت شستش را به نوازش روی دستش به

حرکت در اورد... هواپیما کاملا برخاسته بود و مليکا اصلا بالا رفتن ان را حس نکرده بود!!!... بی اعتراض برگشت و سرش را به صندلی تکیه داد!!! صدای معارض هومن را شنید که گفت: - نجو!!! مليکا دوباره به سمت او چرخید و گفت: - چی؟! هومن یه اخم کوچک کرد و گفت: - گفتم اون شکلات رو بمک نه اینکه بجوبی! مليکا متعجب شکلات را در دهانش جابجا کرد تا ببیند شکلات در چه وضعی است که خرده های ان نشان می داد، حق با هومن بوده!!!... لبخندی زد! هومن هم!! هومن تکانی به خود داد و گفت: - دستت یخه دختر!... اون یکی رو هم بده ببینم!! و یکوری نشست... مليکا مبهوت نگاهش می کرد... هومن بی توجه به بهت او دست دیگرش را پیش اورد و دست چپش را هم در دست گرفت و گفت: - نگاه کن یخ کردی!!!... اخه دختر این چه وضعش؟!! و با این حرف دست او را بالاتر برد و نفس گرمش را کف دست او دمید... برای لحظه ای تمام تنش گرفت... با دلم بازی نکن... التمامست می کنم... با عشق در گیرم مکن... تنش به یکباره گرم شده بود... لعنتی... مگر اولین بار بود که مردی دستش را می گرفت... بطور ناگهانی دستش را کشید ولی دریغ از رها شدن!!! هومن تشر رفت: - ا... یه لحظه صبر کن!... و در حالیکه هردو دست او را در دست داشت، گفت: - اینظوری نمیشه برای کم خونیت باید یه علاج جدی بکنیم!! بعد، پرسید: - برا سر دردت هم رفتی دکتر؟! مليکا با گیجی سری تکان داد، یعنی نه... هومن که هم گرم شدن دستان او را حس می کرد و هم بالا رفتن ضربان قلبش را... لبخندی زد و گفت: - هر چند به نظرم سردردات بیشتر منشا عصبی دارن که کم خونیت هم بهش دامن می زنه ولی به هر حال یه معاینه دقیق در این مورد

بی ضرره. و دستانش را رها کرد و برخاست. کیفش را برداشته و روی صندلی نشست... از داخل کیف دو عدد کارت و یک خودکار برداشت و در پشت یکی از کارت‌ها شروع به نوشتن کرد و بعد ان را به سمت مليکا گرفت و گفت: - بیا... این کارت منه، ادرس و شماره تلفن مطب روش هست! پشتیش هم ادرس و شماره تلفن خونمون رو نوشتم!! مليکا کارت را گرفت و تشکری کرد... هومن گفت: - خب... حالا تو هم ادرس و شماره تلفن خونتون رو بگو!! و خودکار به دست منتظر ماند... مليکا ارام گفت: - به نظرتون نیازه؟! هومن قاطعانه گفت: - بله... تو تا نه روز دیگه هم در عقد منی! این که بدونم هم سرم!!!!) کجا سست، انتظار زیادی نیست!! کلام محکم او جایی برای فکر بیشتر برایش نداد. به همین علت ادرس و شماره تلفنی را برای او دیکته کرد... هومن پرسید: - این ادرس خونه خودتونه؟! - بله هومن به او نگاه کرد و گفت: - شما حالا خونه پدر و مادرت زندگی می کنین یا ... مليکا قبل از تمام شدن حرف او گفت: - نه خونه خودمون. - تنهایی؟! - چرا تنهای؟! طها هم هست دیگه!! - بهتر نبود می رفتی پیش پدر و مادرت؟! مليکا نفسی کشید و گفت: - نه اصلا... راستش بعد از اینکه ادم به یه زندگی م^{*}س^{*}تقل عادت می کنه خیلی سخته دوباره بخواه برگرده پیش پدر و مادرش... نه که باهشون مشکلی داشته باشم ، نه!... همین حالاش هم شاید نصفه هفته رو خونه اونا باشیم ولی همین که می دونم خونه ای هست که هر وقت دلم خواست برگردم اونجا، برام دلگرم کننده است. هومن سری تکان داد و گفت: - باشه... پس ادرس و شماره تلفن خونه پدریت رو هم بدله!! اگر هر وقت دیگر و هر کس

دیگر بود، مليکا امکان نداشت زیر بار دادن ادرس یا شماره تلفن برود ولی هومن را می شناخت، در م JACK کردن ماهر بود! بالاخره هومن به همان دو ادرس رضایت داد و از خبر گرفتن ادرس و شماره تلفن عمه و دایی و خاله گذشت!

هومن نفس بی صدا ولی عمیقی کشید... انگار کمی خیالش راحت شده بود... گفت: - مليکا هنوز این مساله برای من حل نشده که چرا داروهات رو نمی خوردم؟! مليکا خنده با نمکی کرد و گفت: - حالا سه روزه که می خورم دیگه! هومن هم خندید و گفت: - نه بهتره بگی به خوردت دادم!!! حالا راستی چرا؟! - علت خاصی نداره یادم میره!!! کمی متفسر گفت: - باشه... پس یه کاری می کنیم من هر روز ساعت ۱۱ صبح برات پیامک می دم... تا دیدیش پا می شی قرصت رو می خوری!... خب؟! مليکا با تعجب نگاهی کرد و گفت: - نه بابا... شما زحمت نکشین... حالا سعی می کنم یادم بمنه!! هومن ابرویی بالا انداخت و گفت: - نج... نمیشه... یادت میندازم تا دیگه بهونه ای نداشته باشی!!! در مورد ب ۱۲ ها هم یه فکری می کنم!!! پژشکت چند وقت یکبار تجویز کرده بود؟! - سه روز یکبار - نه!... هفته ای یکی کافیه!!!... جواب از مایش خونت رو هنوز داری؟! - بله نگهش داشتم. - خوبه... پس بیار تا بینم!!! مليکا که کاملا در کف کارهای ان روز هومن مانده بود، پرسید: - کجا؟! هومن خیلی خونسرد گفت: - یکی دو روز که گذشت و خستگی سفر از تنت در رفت، بہت می گم کجا؟! بعد با کمی شیطنت پر سید: - حالت خوبه دیگه نه؟! مليکا با کمی فکر متوجه شد که بیش از یک ساعت از زمان پرواز گذشته و اصلا حس هواپیما گرفتگی

نداشته!!... هومن با ملایمت گفت: - دیدی!!!.. فقط کافیه نترسی و سرت رو گرم کنی... هر قدر چشمات رو ببندی و بی حرکت بشینی، تحمل زمان سپری شده برات سخته‌ها و با اشاره ای به مقابل گفت: - دارن وسایل پذیرایی میارن، بخور بعد اگه تونستی بخواب!! مليکا همینکه گفت: - خوابم نمی.... خمیازه ای کشید!! با ان بی خوابی دیشب اسم خواب هم خواب اور بود!! که این امر موجب شد صدای خنده هومن بلند شود!!!

چند دقیقه بیشتر برای فرودشان باقی نمانده بود... نگاهی به مادر و پسر که هر دو خوابِ خواب بودند، انداخت... پرواز خوبی داشتند، البته بگذریم از اینکه حال یکی از مسافران بد شده و هومن نیم ساعتی بالای سر او حضور پیدا کرده بود و باز بگذریم از این که بعد از برگشت به صندلیش در اسع وقت به شغل سابق خود برگشت و بدون فوت وقت دست مليکا را در دست گرفت!!! البته نه که فکر کنید به خاطر خودش بوده، نه بابا چه حرفا!!! فقط برای اینکه دستان او را گرم کند و انرژی بدنش را به او منتقل کند دست به این عمل چریکی زده بود!!! و گرنه چه سودی به حال او داشت!!!! مخصوصیت چهره مليکا در خواب بیشتر پیدا بود. دست راستش را شانه وار به موهاش کشید... کار سختی در پیش رو داشت! ارام و با حوصله صدایش کرد: - مليکا؟!!.. مليکا خانوم؟!!.. و کمی دستش را فشرد... مليکا چشمانش را گشود و خمار نگاهش کرد... هومن با تبسمی گفت: - رسیدیم تا یکی دو دقیقه فرود میایم... کمربندت رو بیند. کمی از ساعت ۵ بعد از ظهر می گذشت که پا از هوایپما بیرون نهادند... نسیم خنکی که بر صورت‌شان می خورد باور انها را به رسیدن

به شهرشان حتمی کرد... هومن نفس عمیقی کشید و دست طاهرا را محکم در دستش گرفت تا از بالای پله ها به پایین شیرجه نرود! و مليکا فکر هومن را به زبان اورد: - به به، چه هوا بی!!! هومن با لبخندی گفت: - داریم تو بهشت زندگی می کنیم و خبر نداریم!! وارد سالن فرودگاه شدند... همه در حال مکالمه و تماس با خانواده های خود بودند... اینها هم M^* س* تئنا بودند... به محض روشن شدن گوشیها سیل تما سها سرازیر شد... کمی در سالن ایستادند تا بارها از هواپیما تخلیه شده و روی تسممه نقاله قرار گیرد... طاهرا با ذوق و شوق فراوان در حال بازی با چرخهای حمل ساک بود... با دیده شدن اولین ساکها همه مسافران در اطراف تسممه صف کشیدند... مليکا هم به جمع انها پیوسته بود که لحن اعتراض امیز هومن را دم گوشش شنید: - واقعاً برا خودم متأسفم که در طول این سفر نتوانستم یادت بدم که کنار بایستی و برخی کارهای مردونه رو بسپری به من!! مليکا برگشت و نگاهش کرد و گفت: - این که مردونه زنونه نداره! هومن طلبکارانه گفت: - بینم ساک که او مد چطور می خوای از روی تسممه برش داری؟! اون هم ساکهایی که تو بستی، هر کدوم چهل پنجاه کیلوگرم وزن دارن! - سعیم رو می کنم! هومن کمی جدی گفت: - لازم نیست سعیت رو بکنی... بیا برو حواست به طاهرا باشه تا من ساکها رو بیارم پیشتر! بالاخره تمام ساکهایشان را پیدا کرده و سوار دو چرخ M^* س* نقل نمودند و به سمت درب خروجی راه افتادند... مليکا قبل از خروج ایستاد و رو به هومن گفت: - بازم به خاطر همه چیز ممنونم!! هومن چند لحظه ای خیره نگاهش کرد و اهسته سرش را پایین انداخت... مليکا دستش را پیش برد تا هومن دست طاهرا را به او پس بدهد! ولی هومن در یک حرکت طاهرا را از زمین

بلند کرد و به آَغْ و ش گرفت و لحظه ای محکم به خود فشرد...
 بَ و سیدش و ارام گفت: - آخه کوچولو، من خیلی دلم برات تنگ میشه!!
 طاها هم بازوهای کوچکش را دور گردن هومن حلقه کرد... بچه را زمین
 گذاشت و رو به مليکا گفت: - مواطنیش باش! مليکا با گرفتن دست طاها
 گفت: - با اجازتون! هومن سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: - به سلامت
 و به حرکت ان دو خیره شد: ای ساقیا م س تانه رو آن یار را آواز ده گر او نمی
 آید بگو آن دل که برده بازده افتاده ام در کوی تو پیچیده ام بر موی توم س ت
 رخ نیکوی تو آن دل که برده بازده بنگر که مشتاق توام مجnoon غمناک توام
 گرچه که من خاک توام آن دل که برده بازده ای دلبر زیبای من ای سرو خوش
 بالای من لعل لبت صهباي من آن دل که برده بازده ما را به غم کردي رها
 شرمی نکردي از خدا اکنون بیا در کوی ما آن دل که برده بازده تا چند
 خونریزی کنی با عاشقان تیزی کنی خود قصد تبریزی کنی آن دل که برده
 بازده از عشق تو شاد آمدم از هجر آزاد آدمد نزد تو برداد آدمد آن دل که برده
 بازده نفس عمیقی کشید و راه افتاد. فصل یازدهم: ۱. با خروجش از ساختمان
 فروگاه با سیل عظیم م س تقبلین رو برو شد، البته انتظارش را داشت،
 همیشه همینگونه بود! اولین نفر عرفان بود که در همان شلوغی دست به
 گردنش انداخت و صورتش را بَ و سید و با گفتن چه خبرا؟... چشمکی هم
 حواله صورت دوستش نمود! و در حالیکه چرخ حامل ساکها را از دستش می
 گرفت، او را به سمت خانواده اش هدایت کرد. هدیه دلتنگ از دوری و
 خوشحال از برگشت برادر، خود را در آَغْ و شش رها کرد... و به این ترتیب

با پدر و مادر و رضا و بقیه فامیل و تعدادی از همکاران که برای استقبال امده بودند سلام و احوالپرسی نمود. و همه اینها در حالی بود که آیسل به عنوان عضو ثابت از گردنش اویزان بود! و جالبتر اینکه مدام می پرسید: - پس علوسکهای من کو؟! تا در نهایت هدیه رحم کرد و بچه را از گردن او جدا نمود! عرفان او را کمی کنار کشید و احسته دم گوشش گفت: - زود باش، بگو بیسم چی شد؟! هومن نیشخندی زد و گفت: - چی، چی شد؟! عرفان با حرص گفت: - تا همین جا نزدم لهت کنم بگو بیسم کارت با دختره به کجا کشید؟! - هیچی!!!... قرار بود چی بشه؟! عرفان دور از چشم همه و در حالیکه لبخند مودبانه ای به جمع می زد، مشتی را از پشت سر به شانه او زد و گفت: - هومن!!!... اخه من به تو چی بگم؟!... حالا کجاست نشونم بده! هومن ارام به اطراف چشمی گرداند... حضور طاهای نکته مثبتی بود که می شد راحتتر پیدایشان کرد... سمت چیش بودند با فاصله چهار پنج متر شاید... تبسمی ناخوداگاه بر لبیش امد و گفت: - پسر کوچولویی که ابی پوشیده رو میبینی؟! عرفان جهت نگاه و اشاره اورا تعقیب کرد و سری تکان داد... هومن ادامه داد: - خب... همونی که پسره از چادرش اویزون شده!! عرفان یک نگاه به او کرد، فاصله داشتند و زیاد نمی توانست بینندش... گفت: - تو همین جا باش من برم یکم از نزدیکتر بینم! هومن بلا فاصله دست در بازوی او انداخت و گفت: - لازم نکرده!!! عرفان با خنده گفت: - نه بابا... انگار یه بوهایی میدا!! و در حالیکه از پشت سر به طور تقریبی دست روی قلبش نهاده بود، گفت: - بیسم این قلبه چرا رو دویست می زنه؟!... اوه اوه برق چشاشو!!! هومن در حالیکه تمام سعیش را می کرد تا به لودگی های دوستش نخندد، گفت: -

محض رضای خدا عرفان یه لحظه زبون به دهن بگیر ببینم این همکارام چی
دارن می گن!! عرفان با بیخیالی گفت: - ول کن بابا یه عده دکتر زبون نفهم،
چیز جالبی برا گفتن ندارن که!! هومن چپ چپی نگاش کرد و خواست به
طرف همکارهایش برود که باز عرفان زیر گوشش گفت: - گفته بودم عاشق
جذبتم پسر؟! فرصت جوابگویی نداشت، فقط سری تکان داد!!... به زیارت
قبول تاک تاک حاضرین پاسخ می داد و تشکر می کرد... و دسته گلهای فراوانی
که اورده بودند با یک دست می گرفت و با دست دیگر رد می کرد به هدیه...
در این بین یکی دو باری هم سرش به سمت چپ چرخید... اما در گروه
کناری هیچ گلی اورده نشده بود!!! البته منطقی بود و قابل پیش بینی... ولی
به هر حال دلش از دیدن این موضوع می گرفت... در این بین اقای کمالی
نژدیک شد و با پدرش به گرمی دست داد... سپس کنار هومن امد و گفت: -
رو سفیدم کردي... زنده باشی! و دوبار با کف دست به بازویش زد و رفت. با
رفتن او هومن نفسی عمیق و از ته دل کشید. وقتی یکبار دیگر سرش به سمت
چپ چرخیده بود، طاهای متوجه او شد... آخ جون... عموماً!! سریع دست از
چادر مادر کشید و به سرعت به طرف هومن دوید... ملیکا که متوجه حرکت
طاهای شده بود، سریع برگشت تا مانع حرکت او شود ولی نتوانست... درست
هم نبود که پشت سر او رفته و برش گرداند بخصوص که طاهای تقریباً کنار
هومن رسیده بود. هومن با دیدن او تبسمی زد، خم شد و طاهای را به آغ* و *ش
گرفت و گفت: - ای شیطون اونجا حوصلت سر رفته بود؟! طاهای که انگار
یکی درد دلش را فهمیده بود، گفت: - اره... اه اونجا همش ادمو ب*غ*ل می

کن و چشما شونو پاک می کنن... انگار من نمی فهمم گریه کردن!! هومن در حالیکه با اشاره سر به مليکا می فهماند که طاهرا پیش اوست و نگران نباشد، گفت: - عیب نداره... پیش من می مونی؟! - او هوم و زود دست مقابل دهان خود گرفت و گفت: - یعنی بله! هومن داشت طاهرا می ب*و*سید که عرفان سر رسید و گفت: - می بینم... نشانی از دوست رسیده و شما دیگه بیخیال صحبت با همکاراون شدید!! - عرفان!!! عرفان خنده ای کرد و جلوتر امد و گفت: - اونوقت اسم این اقا کوچولو چیه؟! - طاهرا - به به اقا طاهرا میای ب*غ*ل من؟! طاهرا خود را کنار کشید، اصلا حاضر نبود آ*غ*و*ش هومن را با کس دیگری عوض کند تازه ان مرد شانس اورده بود او را اقا طاهرا صدا کرده بود و گرنه از او بدش هم می امد! پدر و مادر و هدیه سرگرم تعارف به کسانی بودند که به پیشواز امده بودند و رضا هم شیرینی می گرفت... یعنی دوتا می خورد و یکی می گرفت... عده ای از همانجا خداحافظی کردند و رفتند و عده ای هم به اصرار و تعارف قرار شد به خانه بروند... گویا رستورانی برای شام رزرو شده بود که قرار بود مهمانها از منزل برای صرف شام انجا بروند... بچه در آ*غ*و*ش هومن برای هیچ کس مهم نبود، خب از صبح ایسل ب*غ*لش بود حالا هم یک بچه دیگر... حتما بچه دوستی اشنایی فامیلی کسی بود دیگر!!! اما برای یک نفر خیلی مهم بود... آیسل!!!!... چه کسی جرات کرده بود به آ*غ*و*ش دایی او برود!!! هومن با کشیده شدن شلوارش نگاهی به پایین کرد... آیسل اخمو و عصبانی دستانش را به سمت او گرفته بود و می گفت: - دایی ب*غ*ل!! هومن خندان طاهرا را زمین گذاشت و روی دوپا نشست و رو به طاهرا گفت: - طاهرا این کوچولو اسمش آیسله... من دایشم! طاهرا زود

گفت: - من دایی ندارم! هومن لبخندی زد و اینبار رو به آیسل گفت: - آیسل اسم این اقا پسر هم طاهاست. حالا با هم دست بدین و دوس بشین!! آیسل با بدمعنی سر بالا انداخت که نه... اصلا نمی خواست، ان پسر جای او را در بُغَل^{*} دایی اش اشغال کرده بود. اصلا هم دوستش نداشت و طاهای مغور هم می خواست که اول دختر دستش را برای دادن بلند کند!! اما در این بین هدیه به انها نزدیک شد و در حالیکه لپ طاهرا را می کشید، گفت: - بچه کیه؟! هومن برخاست و گفت: - پسر یکی از همسفراوه... بچه خوبیه، اونجا کلی با هم دوست شده بودیم، اسمش هم طاهاست. هدیه دستی به سر طاهرا کشید و گفت: - پسر با نمکیه... راستی هومن برنامه شام داریم ها، هر کی رو خواستی نگه دار... ضمنا گویا دوست عرفان تنها او مده، بگوزنگ بزنه خانوم بچه هاشم برا شام بیان! - باشه... با صدای جیغ آیسل به پایین نگاه کرد... هر دو بچه مثل کسانی که در حال دولئ هستند به هم نگاه می کردند... تازه آیسل کم مانده بود که گریه کند... هومن خم شد و گفت: - چی شده؟! آیسل اماده برای یک گریه حسابی گفت: - این موهمو کشید!! هومن متعجب و کمی اخمو به طاهرا نگاه کرد و گفت: - اره طاهها؟!! چرا موها شو کشیدی؟! طاهرا هم دلخور و کمی هم قدر مابانه گفت: - چون اون، زبونش رو برام در اورد!! هومن فوتی کرد تا جلوی خنده اش را بگیرد و گفت: - هر دوتون کار بدی کردین!!!... دیگه نبینم دعوا کنین ها!!... حالا بربین دوتایی بازی کنین... طاهرا، آیسل کوچیکتره می تونی مواطبس باشی؟! خب حالا بهتر بود... از این حرف خوشش امده بود... حالا که بزرگتر است حسابی مواطبس خواهد شد... دیگه

بی خیال غرور و این حرفها شد و دست آیسل را گرفت گفت: - بله... بیا بازی کنیم! به به بازی!!!... دوتایی کمی فاصله گرفتند... هدیه در حالیکه می خواست برود، گفت: - هومن پدر و مادر طاها کوشن؟!... نگرانش می شن ها!! هومن برگشت و به پشت سرش نگاهی کرد... اما با دیدن صحنه ای گر گفت... مهدیار درست مقابله ملیکا ایستاده بود... هرچند تنها نبودند و دور و برشان شلوغ بود ولی به هر حال نزدیک او قرار داشت! با برداشتن گامی به جلو دست طاها را در دست گرفت و گفت: - ببرم بدم به مادرش بیام. طاها دلش نمی خواست برود تازه از ان دختره خوشش امده بودا!!... ولی هومن بی توجه به نق زندهای او راه افتاد... طاها ناچار برگشت و به آیسل بای بای کرد... آیسل هم بعض کرده بای بای کرد... تازه دوست پیدا کرده بود!! هومن با گامهای بلند به جمعی که ملیکا در ان حضور داشت نزدیک شد... مهدیار می گفت: - ... خب خدا رو شکر... پس دیگه تمومه! و جواب ملیکا که: - بهتره این بحث رو بذارید یه وقت دیگه!!... که هومن با تک سرفه ای اعلام حضور کرد... ملیکا از نزدیک شدن او جا خورد، با تعجب نگاهش کرد... هومن محکم گفت: - او مدم طاها رو بدم!! ملیکا وقتی می گفت، "منون" نتوانست لبخند بزند، چرا که براتی می توانست حالتهای مختلف چهره این مرد را بشنا سد!!! هومن بدون دادن جواب به او، چشم گرداند به سمت مهدیار که لبخندی هم بر لب داشت! مهدیار یک لحظه کوتاه به نگاه او پاسخ داد و سپس با نگاهی به پشت سر بلندتر گفت: - معین؟!... شیرینی رو بیار اینجا! پسری جوان حدود ۲۲، ۲۳ ساله جلوتر امد و سینی شیرینی را به سمتشان گرفت و مهدیار گفت: - بفرمایید... دهنتون رو شیرین کنید! هومن هنوز برای برداشتن

یا برنداشتن شیرینی تصمیم نگرفته بود که مليکا گفت: - بفرمایید، خواهش می کنم. و با این حرف گوشه سینی را گرفته و به هومن نزدیکتر کرد... با کمی تعلل دست بالا برد و یکی از ان قرابیه ها را از سینی برداشت... در همین حین اقای فتحی در حالیکه به عصایی تکیه داده بود به انها نزدیک شد... درست نبود دخترش با دو پسر جوان ان هم در مقابل دوست و فامیل و بالاخص خانواده شوهرش تنها باشد!... و ارام گفت: - دخترم دیگه بريم کم کم! مليکا با ورود پدر انگار ارامش گرفت و گفت: - بابا... ایشون اقای دکتر رستگار هستن... از همسفراي مکه... در طول سفر يه بار حالم بد شده بود که مزاحم وقت ایشون شدیم! هنوز پدر حرفی نزد بود که مادرش از چند گام انورتر زود گفت: - خدا مرگم بده چی شده بود؟! یعنی گوش مادرها از هزار متري هم این حرفها را می شنود!!!! مليکا به مادر لبخندی زد و گفت: - چیزی نبود... کمی افت فشار داشتم همین! و دیگر فرصت معرفی پدرش به هومن را پیدا نکرد، هرچند به صورت ^{M*}س^{*}تر معرفی اش کرده بود... اقای فتحی دست هومن را به گرمی فشرد و گفت: - خیلی ازتون ممنونم... لطف کردین! خواهش می کنم. اقای فتحی با محبت گفت: - شام تعدادی مهمون داریم... اگه تشریف بیارید خوشحالمون می کنید! هومن مجبوری گفت: - متشکرم... را ستش خونواده من هم همچین برنامه ای چیدن... درست نیست که اونجا نباشم... با این حال از دعوتتون خیلی ممنونم. و با خود فکر کرد، پدر و مادرش هم وقت پیدا کردند برای دادن مهمانی!!! اقای فتحی رو به مهدیار گفت: - مهدیار تو که میای؟! مهدیار با تبسیمی گفت: - بله، من در خدمتتون

هستم!! - خيلي خب... پس پسرم ديگه کم کم جمع کنيد بريم... مامان بابا هم ميان؟! - نه، فکر کنم اونا برن خونه عموم! - با شه و رو به مليكا گفت: - دخترم تو هم خسته اي هر چه زودتر بريم بهترها و دوباره با هومن دست داد و فاصله گرفت... مهديار بلا فاصله خطاب به معين گفت: - معين... ماشين منو اوردين؟! معين دست در جييش کرد و سويچ را بيرون اورد و گفت: - اره بيا... - خودت برو بيارش اينجا... معين راه افتاد و مهديار رو به مليكا گفت: - اينجا با شين... الان معين ما شينو ميارها مليكا لحظه اي به صورت کلافه هومن نگاهي کرد و ملائم گفت: - نه ... ممنون... راستش قبله خاله قول گرفته با اونا برم!! در همين حين هديه به انها نزديك شد و رو به هومن گفت: - کجا موندي تو؟!... مهمونا دارن ميرن زسته بيا!! هومن خطاب به مليكا گفت: - خانوم فتحي؟!... ايشون هديه خواهرم هستن!! و رو به هديه: - ايشون هم مادر طاهار... هديه دست پيش برد و در حال دست دادن گفت: - حجتوں مقبول - متشكرو هديه درحال رفتن گفت: - من رفتم... هومن زودتر بيا! هومن سري تکان داد... پرادوي سفيد مهديار در دو قدميشان توقف کرد... طاهار دست از دست هومن کشيد و با ذوق گفت: - من سوار اين ماشين مي شم!! مهديار با خنده اي دست طاهار را گرفت و رو به مليكا گفت: - اجازه ميدين با من بيا؟! - اشكالي نداره بيا... طاهار با شادمانی گفت: - هورا... من صندلي جلو مي شيم!! مهديار در آغ* و *شش گرفت و گفت: - به شرطي که کمربندت رو ببندي!! طاهار در آغ* و *ش مهديار چرخيد و گفت: - عموم؟!... ماشين شما کجاست؟! هومن به مهرباني دستش را نواش کرد و گفت: - تو خونه هست... ماشين منو نياوردن! مليكا دوباره نگاهش را به نگاه پر تشویش هومن

داد و گفت: - اجازه مخصوصی می دین؟! لبان هون من مختصر تکانی خورد مبني
براینکه "بفرمایید". با حرکت مليکا، هون من هم ناچار به برگشت شد... عرفان
در یکي دو متري منتظرش بود... هون من داشت از کنارش رد مي شد که عرفان
بازویش را گرفت و گفت: - کجایي تو؟! - هان؟! عرفان بهترده گفت: -
هون من؟! - چيه؟! - حالت خوبه؟! - چرت نگو عرفان!!! عرفان قیافه جدي به
خود گرفت و گفت: - چي ميگي تو؟!... چرت چيه؟!... ايني که من مي بینم
هون من نیست که رفت مكه! هون من بازویش را از دست او کشيد و گفت: - ول
کن!... حوصله ندارم!! عرفان با نگاه خيره اي به او گفت: - باشه... ماشينت که
نيست، برگشتني بيا با هم بريم. - نمي خواه تو برو مریم خانوم و بچه ها رو
بردار بيار شام... هم ماشين بابا هست هم ماشين رضا... با يك کدوم مي رم.
- تعارف نمي کنم... بيا، مي خواه بینم چه مرگته!!!... بعد ر سوندن تو مي رم
بچه ها رو هم ميارم. - خيلي خب... پس منتظر باش!! - برو... ماشينو ميارم
همينجا! با رفتن هون من، عرفان سري به دو سمت چرخاند و کلافه دستي به
گردن خود کشيد... چند دقیقه اي بود، سوار ماشين شده بودند که عرفان
سکوت را شکست و گفت: - چطورايي؟! هون من بدون اينکه چشم از خيابان
بردارد، پا سخ داد: - خويم! عرفان نيم نگاهي به او کرد و گفت: - کجایي؟!
هون من با حفظ حالت قبلی فقط گفت: - عرفان! عرفان با نيمچه لبخندی زد
به کانال شوخی: - جاي خوبيه... باش!! و چون پا سخی دریافت نکرد خود
دوباره شروع کرد: - سفر خوش گذشت؟! - اره عرفان کمي حرصي دنده را
جازد و گفت: - با اين دختره چي کار کردي؟!... راستي اسمش چي بود؟!

مليکا... عرفان ابرویی بالا انداخت و گفت: - ا... نه بابا... ارتقا درجه پیدا کردن!!... رفتی فامیلیش رو هم به زور می گفتی !! - منظور؟! - هیچی... داریم اختلاط می کنیم دیگه!!... با پرسش که خوب آیاغ شده بودی!! پا سخ سکوت بود... مجبوری دوباره پرسید: - هومن مشکلی هست؟! - نه - پس چرا اینطوری.... صدای دو تیک کوتاه موبایل هومن خبر از امدن پیامکی داشت... هومن گوشی را به دست گرفت... ملیکا؟!!... متعجب و عجولانه انگشت روی صفحه کشید... پیامک باز شد: "تعداد مهمون زیاد باشه... معمولا در منزل ما بخش مردونه و زنونه جداست." همین!!!!... دو جمله خالی... بدون پسوند و پیشوند اضافی!... اما چه حکمتی در همین دو جمله بود که لبخندی را بر لبان هومن نشاند... می خواست جوابی بدهد... نوشته: "برنداری ساکها رو امشب باز کنی ها... خسته ای، بذارش برا فردا" مليکا با دیدن پاسخ پیامش سری تکان داد و به لحن دستوری پیام خندهید... نه خود هومن بود!!!!... بلاشک!!! و جوابی یک کلمه ای داد: "حتما" دو تیک... یک نگاه سریع... لبخند و یک نفس عمیق و راحت... و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد... عرفان که کاملا او را زیر نظر داشت، گفت: - اون چوب هری پاتر رو بده بینم!! هومن با تسمی گفت: - چی داری می گی؟! - می گم اون ماس ماسک رو بده بینم چی توش نوشته... دو ساعته من دارم فک می زنم، دریغ از یه نگاه، لبخند که پیشکش... حالا بده بینم چطوری معجزه به وقوع پیوست!!! هومن بدون عکس العمل ماند... عرفان بلا فاصله دست پیش برد و سعی کرد گوشی را از دست او بگیرد ولی نتوانست!! با خنده گفت: - با زبون خوش دارم می گم اونو بده به من! - ... - هومن؟!!... با توان... - ... -

هوم————ن؟! - چیه؟! - می خوام پیامکت رو بخونم... ای داد، ای بیداد!!!!... یعنی بچم از دست رفت!... خدایا حالا چی کار کنم؟!... وای!!!... اغفال شدی رفت؟!... هومن به لحن و حرکات دوستش، که گاهی با مشت به سینه خود هم می کوبید، نگاهی کرد و گفت: - چی می خواهی؟! - بین هومن بدزار روشنست کنم تا او پیامها تو نخونم ول کنت نیستم!! هومن خنده ارامی کرد و دوباره پیامک را گشود و گوشی را دست عرفان داد و گفت: - بفرما... عرفان یکی دوباره پیغامها را خواند... چشمانش را تا انجایی که می توانست گشود و دوباره خواند... بعد با حیرت گفت: - واقعاً چه الفاظ عاشقانه ای!!!!... یعنی شما نمی ترکید اینقدر قربون صدقه هم میرید... اقا من که کم اوردم... می گم این پسره کی بود... اون شاعره... اممم... خواجه حافظ بن سعدی مولوی... باید بیاد مقابل تو لنگ بندازه!!! گوشی را از دست عرفان گرفت و گفت: - تو ادم نمیشی!! عرفان به این جمله و بالاخص این جمله عادت داشت... خیلی از جانب دوست و فامیل و همسر م^{*}س تفیض می گردید... با خنده گفت: - هومن.. راستش رو بگو! جریان چیه؟!... خانوم بهتون توضیح می دن!... شما برashون توصیه های پر عطوفت ارسال می کنید!!! هومن سری تکان داد و چیزی نگفت... عرفان به اصرار گفت: - هومن نگو که کار دست خودت دادی؟! - منظور؟! - رابطون اونجا تا کجا پیش رفته؟! - واضح تر بگو! - دیگه واضح تر از این؟!... مگه این محرومیت قرار نبود یه محرومیت ساده باشه... بعدش هم نخود نخود هر که رود خانه خود... پس چی شد؟! - نمی دونم! عرفان نفس کلافه ای کشید و بلندتر گفت: - بینم.. نمی دونم هم شد

جواب... شما مگه اونجا با هم رابطه اي داشتین؟! هومن هم جدي تر شد: - منظورت از رابطه دقيقا چيه؟! - هر چي؟!... هر رابطه اي غير از برخورد با يه غريبه! - بله داشتيم... تمام دو هفته رو با هم رفتيم بيرون، باهم برگشتم... با هم خريد كرديم... باهم رفتيم زيارت... با هم رفتيم حج... - چرا؟! - چون اون يه غريبه نبود!... چون همسرم بود!.. چون دوس نداشت اونجا تنها بره بياد... چون در اون مملكت غريبه نگرانش ميشدم!... چون... بازم بگم؟! عرفان چند لحظه اي مكث كرد و گفت: - خب حالا كه برگشتين ايران و تحويل پدر و مادرش دادي... حالا چي؟! - ... - ببينم دليل کلافه بودن امروزت چي بود؟! - ... - امروز چرا قاطي كرده بودي؟! - ... دوباره دست برد به گردنش و گفت: - فقط جواب اين سوالم رو بدنه!... دوسيش داري؟! هومن نفس عميقی کشيد و دستي را كه روی زانويش قرار داشت مشت کرد... عرفان هم پوفي کشيد... اميدوار بود جدي نباشد!... در حد شوخی قبول داشت نه بيشتر!!... کمي ساكت شد و بعد گفت: - چقدر؟!... در چه حدي؟! هومن زير لب گفت: - چي؟! - مي گم در چه حدي دوسيش داري؟! - نپرس!! چهره عرفان را هاله اي از جديت فرا گرفته بود... اوضاع بدتر از اني بود که فکرش را مي کرد. با فاصله گفت: - يعني برای ازدواج؟! هومن صورتش را به سمت راست چرخاند و به عبور تند تند درختان از کنارش چشم سپردد... تکذيبی در کار نبود!!! عرفان حرصش را روی دنده خالي کرد... گاز در دسترس نبود!... ترافيك و شلouغي مانع عبور سريعتر مي شد!! اهسته تر گفت: - مي دوني چه کار سختي در پيش رو داري؟!... اون يه بار ازدواج كرده... يه بچه داره... - که چي؟! - از نظر تو اشكالي نداره؟! - نه - ولی شايد پدر و

مادرت با تو هم عقیده نباشن!! - ... - می دونی راضی کردنشون چقدر سخته؟! - می دونم... ولی مشکل من راضی کردن خونوادم نیست... مشکل من راضی کردن خودشه!! عرفان نگاهی به صورت هومن کرد و گفت: - یعنی چی؟! - یعنی اون زنی که من میشناسم به این سادگیها رضایت بده نیست!! عرفان با اخمي گفت: - حرف مفت نزن... خیلی هم دلش بخواهد!!! - نمی شناسیش!!... قضاوت از دور نکن! - بینم اون پسری که پیشتون بود کی بود؟! - کدوم؟! - همون که پرادو داشت!! - مهدیار عرفان با کمی فکر گفت: - مهدیار کمالی؟! - او هوم - اونوقت نسبتی با هاش داره؟! - یه دوستی خانوادگی! - مجرده؟! - عرفان بیست سوالیه؟! - اره... لازم باشه هزار سوالی هم میشه... - خیلی خب پس نگه دار هم قدم بزنیم هم حرف... - نمیشه!! - نترس زوده!! عرفان لبخندی زد و گفت: - نمی ترسم مشکلم اینه که اگه نگه دارم بیست تا ماشین هم پشت سرم ردیف نگه می دارن!!! یعنی طفلی ها ته صیر هم ندارن ها... نه که ازدواج نکردي ارزو به دل موندن پشت سرت بیان... حالا دارن تلافی می کنن!! هومن برگشت عقب را نگاه کرد و با خنده گفت: - ا... یعنی از فروಡگاه همین طور دنبالمونن؟! - اره خب... می گم دوتا از اون دستمال کاغذی ها بردار از پنجره تكون بده لااقل یه کیفی هم بکن!! خنده و گفت: - راستی عرفان چی شد تو عاشق خواهر علی شدی؟!... - اغور بخیر... می پرسی دیگه!! - خب یه چیزهایی می دونم... فقط می خواب بدونم چی شد که تصمیم به ازدواج با هاش گرفتی؟! - نه که تو خواهر کوچیکتر نداشتی... دیگه چی کار کنیم به همون رضایت دادیم!! - بی شوخی

لبخندي مهمان لبان عرفان شد و گفت: - نمي دونم... را ستش بعد از اينكه اون روز از خونه شون زدم بيرون... دلم مثل سير و سرکه مي جوشيد!!!... جريان اون روز رو که مي دوني؟! - اره - يك ي دوبار تا سر کوچه رفتم و برگشت... به شدت دل نگران بودم، مي دوني که علي کمي اخلاقش تنده... حدس مي زدم دعواش کنه!!... کمي جلوی درشون وايستادم، اميدوار بودم که اينطور نشه... ولی وقتی ديدم اوضاع بحرانيه، سريع ايفونشون رو زدم... فكر کن! حالا علي ايفون رو برداشته من موندم چي بگم!... گفتم منم!!!... با تعجب برگشته مي گه عرفان چي شده؟!... چرا نرفتي؟!... گفتم چيزه... يعني يه چيزی جا گذاشت... حالا در اون گير و دار مگه ذهنم ياري مي کنه بگم چي؟! عرفان خودش غش مي خنديد و لحنتعريفش موجب شده بود هومن هم با او همراهي کند: - يه هو مثل يه چيز روتين گفتم عينکم!!!!... از بس تو خونه روزي ده بار همگي دنبال عينك بابا مي گردیم!!!... يه هو به زبونم اومند... اونوقت علي ديوونه برگشته مي گه عرفان تو از کي تا حالا عينك مي زني؟!... يعني اون لحظه دلم مي خواست دایناسوري چيزی پيدا مي شد، منو درسته قورت مي داد!... خلاصه بعد يه کم من من... گفتم، اهان عينك دوديم رو مي گم!!!... علي کمي مکث کرد و گفت، عرفان وقتی اومندی عینکي به چشم نداشتی ها!!!!... اون لحظه دلم مي خواست خودم با همين دستام علي رو خفه کنم!! عرفان مکثي کرد و هومن با خنده گفت: - خب بعدش؟! - هيچي ديگه... حرسي گفتم يه لحظه بيا دم در!!!... اون هم اومند... ديگه نمي دوني چطور نيم ساعتي دم در معطلش کردم تا حر صش بخوابه... حالا هم وقتی صحبت اون روز مي شه کلي مسخرم مي کنه... برگشتم خونه ولی يه

چيزی کم داشتم... انگار یه چیزی تو اون خونه جا گذاشته بودم... من کم سر به سر دخترانداشتیم ولی مریم برام فرق می کرد... بعد از اون روز با بهانه و بی بهانه تو کوچشون ودم خونه شون بودم!... یه چند ماه گذشت و راهی سربازی شدم... قبل و بعد رفتن به پادگان می رفتم و یه کم تو کوچشون قدم رو می رفتم تا بلکه مریم بیاد بیرون و بینمش... یه بار دیدم چند نفر با یه دسته گل وارد خونه شون شد... جات خالی هومن دیوونه شده بودم... پادگان که نرفتم و غیبت خوردم و بخارترش ۱۵ روز اضافه خدمت نوش جان کردم... تا اونا بیرون اومدن، زنگ زدم به علی و گفتم بیا بیرون کارت دارم... رفتم پارک نزدیک خونشون و دل زدم به دریا و جریان علاقم به خواهرش رو بهش گفتم... منتظر یه مشت و مال حسایی از طرف علی بودم... می دونی که خودم خواهri ندارم و اصولاً زیاد نمی دونم تو چنین شرایطی یه برادر چه رفتاری داره!!!... ولی علی لبخندي زد و گفت، حدس می زدم!!!!... ولی بعد یه مدت بهم گفت، من دارم رو همه خواستگارهای مریم یه عیبی می ذارم ولی یه هو دیدی خود مریم دلش با تو نبود... بیا بریم فلاں جا بشینید دو کلام با هم حرف بزنید... به هر حال تکلیف مشخص بشه... اصلاً باورم نمی شد علی چنین پیشنهادی بده... وقتی با مریم اومدن زبونم بند اومنده بود... فکر کن من بلبل زبون زبونم بند بیاد چی میشه!!!... دیگه همین... رفتم و گفتم و دلشاد شدم حلقه رفت دستم و داماد شدم!!! هومن با لبخندي گفت: - جای حسا سش قطع کردي!!! - هي هي... اوناش دیگه خیلی خصوصیه!! هومن کمی جدی تر پرسید: - راضی هستی؟! - خیلی... اره... خیلی زیاد... هر

چند اون زیادی از دستم حرص می خوره ولی خب اون دیگه مشکل خود شه!!... من که را ضیم!!! و دوباره زد زیر خنده... - راستی هومن... فکر کنم در عرض همین هفته اسباب کشی کنیم به اپارتمن جدید! - اهان... اونوقت این یعنی چی؟!... من که از مسافرت او مدم و خسته ام!!! - غلط کردی!!... همه دوست دارن ما هم داریم!!! نگاش کن!... اصلا اسباب کشی رو نگه داشتیم برا این هفته که تو هم بررسی!... ولی می دونی دلم و اسه چی می سوزه؟! - چی؟! - به دلم صابون زده بودم هر وقت مریم با یه تیپا بیرونم کرد، میام پایین پیشت ولی اگه تو ازدواج کنی، در دکون ما تخته میشه که!! ان شب، شب شلوغی بود... در حدود ساعت دوازده خانه کم کم ساكت شد، برخلاف توصیه ای که به ملیکا کرده بود، به اصرار هدیه که می گفت تو اگه دلت بخواهد می تونی بخوابی اما من ساکها رو باز می کنم... مجبور شد بیدار بماند و تن به گشودن ساکها بدهد... البته این کار یک حسن بزرگ داشت ان هم اینکه آیسل خواب بود و نمی توانست شلوغی کند... با باز شدن هر کدام از وسائل هدیه متahir می گشت... در عجب بود که برادرش اینقدر سلیقه را از کجا صاحب شده و بالاخره هم نتوانست سکوت کند و گفت: - می گم مامان... این هومن دیگه وقت شوهر دادنش شده ها... بچم از هر انگشتیش یه هنر میریزه!!! هومن؟!... این پارچه ها رو خودت گرفتی؟! - نه، دادم همسایم گرفته!!!! - باور کردنی نیست... تو و اینهمه سلیقه محاله!! از کجا می دونستی حالا این پارچه ها مده؟! - ا... هدیه!!! دوس نداری، خب برندار! - نه بابا... و در حالیکه عروسکها را نگاه می کرد، گفت: - حالا آیسل گفت خیلی عرو سک می خود ولی دیگه لازم نبود ۵ تا می اوردي!!! هومن دو تا از

عروسکها را کنار گذاشت و گفت: - همش مال آیسل نیست... این دو تا برا یکی دیگه است!! و به یاد اورد که هنگام انتخاب عروسکها، مليکا این عروسک لی پوش را با علاوه نگاه می کرد و می گفت، اینو حتما بردارین خیلی قشنگه!!... می توانست قسم بخورد که حضور او در کنارشان مانع این شد که مليکا یکی از ان عروسک را برای خودشان هم بگیرد... حتی دوبار از طاهای پر سیده بود، طاهای!! تو هم از این عروسک می خوای و طاهای گفته بود من عروسک دوست ندارم!!!! لبخندی زد و ان را کنار گذاشت. هدیه کنجکاوانه پرسید: - پس برا کی گرفتی؟! - برا یکی گرفتم دیگه!!... تو چی کارداری!! - یعنی چی؟!... من باید بدونم... فکر کردي شهر هرته! - هدیه؟! مادر گفت: - چی کار داری؟! لابد برا دختر عرفان یا یکی دیگه از دو ستاش گرفته!!! هدیه ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت ولی ان عروسک و ساک کوچولوی دستی که داخل اتاق هومن قرار داشت و هومن خیلی جدی گفته بود، اونها لوازم شخصیه منه و کسی بهش دست نمی زنه... بدجوری به او چشمک می زدا! دو روز کامل از برگشته شان می گذشت. همه چیز به روای عادی بر گشته بود جز یک چیز... ارامش فکری!!!! هر چه بیشتر سعی می کرد فکر نکند، کمتر موفق می شد. عجیب بود که در عرض دو هفته این چنین دلبستگی و وابستگی عمیقی برایش ایجاد کرده باشد. گاهی خیلی دور می دید روزهایی را که به سادگی می گفت، من چیزی در زندگی کم ندارم! ولی حال... یک کمبود در زندگیش احساس می کرد... یک بی قراری... یک حس تنها... و شاید حس زندگی !!! به خود که نمی توانست دروغ بگوید دلتگ بود. نه تنها

دلتنگ مليکا، بلکه حتی دلتنگ ان کوچولویی که شمشیر را با تمام زورش در شکمش فرو می کرد و می گفت، کشتمت! تها ارتباطش در دو روز اخیر همان دو پیامکی بود که برای مليکا ارسال کرده بود... همان پیامک هایی که به مليکا یاداوری می نمود قرصش را هر چه سریعتر بخورد! و مليکایی بی انصاف که در جواب یکبار کلمه "مرسی" و یکبار کلمه "متشرکرم" را ارسال نموده بود... درینگ از یک کلام حرف اضافه! ساعت هفت و نیم بود و از مطب خارج شده و برای یک سرکشی مختصر در راه بیمارستان بود. ماشین را کنار کشید و موبایل را در دست گرفت... نام مليکا در بخش تلفن‌های شخصی و سریع سیو بود... لبخندی زد و لمسش کرد! طول کشید تا جواب دهد! گوشی در دستش قرار داشت و نمی دانست چرا در برداشتن تعلل می کند!! بعد از ظهر به منزل خود برگشته بود و تمام دو روز قبل را در منزل مادر بوده و انقدر با مادر حرف داشت که کمتر فرصت کرده بود به جریانات سفر فکر کند. چشمانش را بست و با پذیرش تماس گوشی را دم گوشش نگه داشت! - بله بفرمایید. - سلام، خانوم! - سلام - چطوری خوبی؟ - بله، ممنون... حال شما چطوره؟ - من هم خوبم... طها چی کار می کنه؟ - اونهم خوبه، متشرکرا! - کجا بی؟ - منزل خودمون هستم. - بسیار خب... مليکا، فردا ساعت ۶ بعد از ظهر بیا مطب!... ممکنه کمی طول بکشه... اینتو گفتم که در جریان باشی؟ - چرا؟ - راستش یکی از همکاران متخصص مغز و اعصابه و فلوشیپ سردرد داره... بد نیست ویزیت بکنه! - مطب ایشون کجاست؟ - چطور؟ - خب... ادرس مطبشون رو بدید، خودم می رم!... دیگه مزاحم شما نمی شم!! - تهایی؟! - نه... با مامان می رم. او نه!... اصلا دلش نمی خواست با مادرش بیاید!... با

این حال گفت: - اشکال نداره!... بیایید به مطب من، ازونجا باهم میریم! - نمیشه که!... اونوقت به مامان بگم شما چرا همراه ما می اید؟! خنده ارامی کرد و گفت: - قرار نیست که دروغ بگی!... خب بگو چون شوهرمه!!!!!!... اتفاقا خوب هم هست با مادرت هم اشنا می شم!! مليکا جدی گفت: - اقای رستگار؟! - بله - اینطور نمی شه که!! - چرا می شه... بین اقای دکتر مودت تا حداقل چهار ماه دیگه ویزیتش پره!... پس تنها رفتن تو هیچ فایده ای نداره... بعدش، می خواه خودم هم باشم... اصلا خودم معاینت می کنم و نتیجه معاینه رو بهش می دم! خب؟... برای ساعت شش و نیم فردا برات وقت گرفتم... پس، فردا ساعت ۶، تو مطب باش! مليکا جوابی نداد، داشت فکر می کرد... به مادرش چه می گفت؟!... نه مثل اینکه در کل نمی بایست مادر را در جریان قرار می داد... چاره ای نبود!... هنوز لب برای جواب نگشوده بود که، هومن گفت: - بین... اون ساعت من مطب هستم و نمی تونم بیام دنبالت!... دیر نکنی! - ... - مليکا؟! - بله - پس گوشی هنوز دستته! - بله هست. - با مادر میای؟ - نه... احتمالا تنها بیام! لبخندی بر لب نشست و گفت: - باشه... هر طور راحتی! - ممنونم براتون زحمت شده. - خواهش! - دیگه کاری ندارین؟ او، حالا چه عجله ای داره!!! - نه - پس خدافظ - خدا نگهدارت!! تماس را قطع کرد و نگاهی به صندلی عقب انداخت و عطر پیچیده در داخل ماشین را با یک نفس عمیق به کام کشید و لبخندی زد. یک نگاه به کارت و یک نگاه به مجتمع پزشکی روپروریش انداخت و زیر لب بسم اللهی گفت و به داخل ساختمان رفت، دلهره ای مخفی به وجودش چنگ

انداخته بود، خوب می دانست اگر با مادرش می امد خیالش راحتتر بود ولی خب هونم بود و کارهایش زیاد قابل پیش بینی به نظر نمی رسید! به برد نصب شده در سمت راست ورودی نگاهی کرد... دکتر هونم رستگار جراح و متخصص داخلی طبقه دوم... نفس عمیقی کشید و به سمت راه پله رفت... برای رفتن به طبقه دوم که دیگر نیازی به انسانسور نداشت بخصوص که مقابل ان انسانسور چهار نفری ده نفر منتظر بودند! در پاگرد طبقه دوم ایستاد تا نفسی تازه کند و هنگام ورود به مطب بیخود نفس نفس نزند، نمی دانست چرا نفسش گرفته بود! در منزل مادرش روزی صد بار پله ها را بالا و پایین می کرد ولی نفس کم نمی اورد!! نگاهی به ساعت کرد، هنوز پنج دقیقه ای به شش مانده بود، ولی اشکال نداشت به قول پدرش، دو ساعت زود رسیدن بهتر از دو دقیقه دیر رسیدن است! چادرش را کمی مرتب کرد و وارد اتاق انتظار شد... روی تابلویی نوشته شده بود: ویزیت روزهای شنبه تا چهارشنبه ساعت ۴ الی ۷ نگاهی به دوروبر کرد، اتاق انتظار خلوت بود!... دو نفر روی صندلی نشسته بودند و زنی نیز با منشی سر شماره دادن چانه می زد... منشی می گفت: - باور کنید امکان نداره، و گرنه برای من چه فرقی می کنه... اولین وقتی که می تونم براتون بدم، برای دو شنبه هست. - اخه چرا؟!... امروز که مطب خلوته!! - امروز اقای دکتر بعد ساعت ۶ پذیرش بیمار ندارن! برای همین هم خلوته!! - حداقل برا فردا یه وقت بدید! منشی دوباره دفتر را گشود و نگاهی کرد و گفت: - اخه بیینید، پره... حتی یه چند نفری خارج از زمان هم وقت دادم برا روز دوشنبه هم چون از بیمارهای خود اقای دکتر هستید دارم بهتون وقت اضافی می ذارم! - برای چی؟... قبله که هر روز که می او مدیم برا همون روز

وقت می دادین! - اقای دکتر یه مدتی مسافت بودن برا همین... از هفته بعد دوباره به روال گذشته برمی گرده... و با این حرف روی به مليکا کرد و گفت: - بفرمایید... وقت می خواستین؟ مليکا کمی فکر کرد، هومن گفته بود که خود معاینه اش می کند پس بله می بایست وقت می گرفت، با اینحال گفت: - عجله ای ندارم، شما اول به کار ایشون برسید. منشی دوباره رو به زن قبلی گرد و گفت: - خانوم نامی برا دوشنبه بنویسم؟ زن بی حوصله شالش را باز و بسته کرد و موهای عسلی و خوش فرمش را به نمایش گذاشت و گفت: - چاره چیه!!... باشه! و بالاخره رضایت داد و رفت. منشی روپوشی کرم رنگ و مقنعه ای مشکی به سر داشت و حدود بیست و دو بیست و سه ساله نشان می داد... خطاب به مليکا گفت: - اگه نوبت می خواهد اولین وقت روز سه شنبه است! مليکا چند لحظه ای سکوت کرد... بی تعارف می دانست که دلش می خواهد ان جا را ترک کند، برایش این دیدار مجدد کمی مشکل به نظر می رسید... تمایل به ارتباط بیشتر نداشت از عاقبت این ارتباط می ترسید!... هر چند دلش برایش تنگ هم شده بود!!!... ارام گفت: - پس گفتید برای امروز نمیشه؟ - نه سری تکان داد... علتش را بهتر از هر کسی می دانست... کمی هم شرمنده شد که او یک ساعت کامل از ویژیتش را زده تا او را همراهی کند. ولی خب حالا بهانه برای برگشتن داشت! منشی گفته بود امروز ویزیت ندارند و اولین زمان روز سه شنبه می باشد... خیلی دلش می خواست به این موضوع متمسک شود و برگرد ولی از اخر و عاقبت این کار می ترسید، احتمالا هومن پوست از سرش می کند!! بخصوص که می دانست برای ساعت شش و نیم از

دکتر دیگری که حالا اسمش را یادش رفته بود وقت گرفته انهم به احتمال قوی با پارتی بازی... ناچار گفت: - ولی خود اقای دکتر گفتن امروز ساعت ۶ بیام! منشی این بار سر بلند کرد و نگاه خریدارانه ای به او انداخت... حتی می شد رنگی از تعجب را در نگاه او دید... پرسید: - اسمتون؟ - مليکا فتحی منشی از جا برخاست و لبخندی زد و در حالیکه دستش را برای دست دادن پیش می اورد، گفت: - خیلی خوش اومدین... بله منتظرن... شما بفرمایید بهشون اطلاع می دم! و با دست به صندلی اشاره کرد... و گوشی تلفن را برداشت و دکمه ای را زد و گفت: - خسته نباشین اقای دکتر... خواستم اطلاع بدم خانوم فتحی تشریف اوردن!.. - بله... چشم و گوشی را زمین گذاشت و لبخندی به مليکا زد و گفت: - چایی بیارم خدمتون؟ - نه... ممنونم. دو دقیقه نشده بود که درب اتاق معاينه باز شد و مرد مسنی همراه با پسر جوانی که به نظر می رسید پسر اوست از اتاق خارج شدند و به دنبال آن هومن نیز از اتاق بیرون امد. با چرخ مختصری که به چشمانتش داد، مليکا را دید... لبخندی زینت بخش صورتش شد و به طرف او رفت... مليکا هم به احترام او برخاست و تبسمی در پاسخ زد... تبسمش به لبخند تبدیل نشد... هومن در هیبت جدید و با روپوش سفید برایش کمی غریبه می نمود! در سلام دادن پیشستی کرد و پاسخ گرمی دریافت کرد: - سلام خانوم فتحی!... افتخار دادین!! و دستش را پیش اورد!.. مليکا نیز مجبور به دست دادن شد!! نگاه منشی واقعا بهترزده بود... در عرض سه سالی که منشی انجا بود، ندیده بود هومن با زنی دست بدهد!! پس رابطه اینها باید نزدیکتر از این حرفها باشد، بخصوص که پوشش و عطر ان روز دکتر ویژه بود این موضوع را به خوبی می دانست!.. به به چه

سوژه ای!!!! هومن در همان حال دست دادن پر سید: - چطوری؟ جالب بود باز دستهای این دختر بخ کرده بود! ولی مليکا می دانست این بار از استرس ناشی از حضورش در انجا گرما به نوک انگشتانش نمی رسد... و در حال رها کردن دستش پاسخ داد: - مرسي از لطفتون، خوبم! هومن رو به منشی اش کرد و گفت: - چند ويزيت مونده؟ منشی با اشاره ای به خانوم و اقایي که حضور داشتند، گفت: - فقط يكی هومن سري تکان داد و دوباره نگاهش را به همسفرش داد و گفت: - ايشون رو هم ويزيت کنم بعد در خدمت شمام! - خواهش می کنم...

با صدای منشی به خود امد: - بفرمایید، اقای دکتر منتظرتون هستن! - بله... ممنونم. برخاست... نقطه ای به در زد و وارد شد. هومن پشت میزش قرار نداشت، روپوش سفیدش را هم در اورده بود و با پیراهنی سرمه ای با خطوط ابی روشن و شلواری مشکی کلا ست تیره رنگی زده و همین موجب گردیده بود که کشیده تر به نظر برسد. با دیدن مليکا اشاره ای به مبل رو بروی میزش کرد و بفرمایی گفت و دم در رفت و گفت: - خانوم دادرف شما می تونید تشریف ببرید! دادرف مجبور به اطاعت شد و خدا حافظی کرد... اما در واقع خیلی دوست داشت که بماند تا فضولیش که نه... حس کنجدکاویش ارضا شود! مليکا هنوز نشسته بود... هومن بیرون رفت و درب ورودی مطب را بست و کلید را در قفل چرخاند! صدای چرخش کلید درون قفل به اندازه یک شوک، نفسش را گرفت... این اولین باری نبود که تنها می شدند اما ترسی مهم در تنش نشست... در واقع این ترس اختیاری نبود، به هر حال هومن مرد بود و

از لحاظ قدرت جسمی نابرابر!! هومن در حال ورود به اتاقش گفت: - چرا ننشستی؟! و با نگاهی به چشمان مليکا کمی چهره اش جدی تر شد!... خودش زودتر نشست البته نه پشت میز معاینه، و با اشاره دست او را دعوت به نشستن روی مبل روبرویی کرد... مليکا سعی کرد فکر کند، به این مرد اعتماد کامل دارد و علاوه بر ان محرومی هم هست... با کمی تعجل نشست! حد فاصلشان میز کوچکی بود که روی ان فقط یک گلدان کوچک با دو شاخه گل مصنوعی قرار داشت... هومن اندکی خم شد و کلید را روی میز قرار داد، روی میز مقابل هر دویشان، ولی کمی نزدیکتر به مليکا!! دوباره برخاست و بی حرف بیرون رفت... به هنگام برگشت در یک سینی دو قوطی رانی و دو بسته کیک و یک لیوان یکبار مصرف اورد و روی میز قرار داد و خودش درب یکی از قوطی ها را گشود و در حال ریختن محتویات ان داخل لیوان گفت: - چه خبرا؟ مليکا نفس ارامی کشید!! و گفت: - سلامتی... - طها کجاست؟! - پیش مامانه - او هوم و لیوان را به طرف مليکا گرفت... مليکا لیوان را به لب برد و جرעהه ای نوشید... اما تنש قرار نگرفته بود! هومن به دقت نگاهش می کرد، خم شد و دستش را روی دستی که لیوان را گرفته بود و لرزش مختصری داشت گذاشت و با اندک اخمي گفت: - چيه؟ مليکا با نگاهی گفت: - چي، چيه؟! هومن همانطور جدی گفت: - این لرز یعنی چي؟!... تو از من می ترسی؟! دستش را کنار کشید و حرصی گفت: - معمولا مطب تا ساعت هفت بازه... درو قفل کردم که مراجعین مزاحم نشن!! و از جا برخاست و کلید را به دست گرفت و به طرف درب خروجی رفت... عمدتا با سرو صدا کلید را چرخاند و درب را تا انتها گشود و طوری به دیوار تکیه اش داد که صدایش از داخل اتاق

هم شنیده شود!! به اتاق برگشت و کلید را روی میز خودش پرت کرد و روپروری پنجه اتاقش ایستاد، عصبانی بود... مليکا حق نداشت از او بترسد این حق را به هیچ عنوان به او نمی داد... مگر در طول مدتی که کنار هم بودند چه رفتار اشتباهی از او دیده بود که از تنها بودن با او بترسد!!! مليکا اهي کشید و بلند شد... احسته به طرف هومن رفت و گفت: - من نمی خواستم ناراحتون کنم... اصلا مگه من چیزی گفتم؟! هومن به سمت او برگشت و تند گفت: - مگه همه حرفها رو باید به زبون اورد... دوس دارم بدونم چی باعث شده که پیش من احساس نا امنی کنی؟! مليکا مظلوم گفت: - حالا چرا عصبانی هستین؟! هومن نگاه از او برگرفت و نفسش را بیرون داد و ارامتر گفت: - عصبانی نیستم، بیشتر ناراحتم... ناراحت از اینکه تو بعد این همه مدت باز بهم اعتماد نداری!! مليکا قاطعانه گفت: - اگه بهتون اعتماد نداشتم حالا اینجا نبودم... بعضی از عکس العملهای فیزیکی هم دست خودم نیست!!! و از روی میز کلید را برداشت و بیرون رفت، در را قفل کرد و برگشت... مقابل هومن ایستاد و تک کلید مربوطه را به داخل جیب پیراهن او انداخت!!! هومن صاف در چشمانش نگاه کرد و گفت: - دلم برات تنگ شده بود!! مليکا از این اعتراف صریح هومن جا خورد... اینکه می گویند مردها پر رو تشریف دارند، دقیقا به درد این موقع می خورد... دلش می خواست دست در جیب او کرده و دوباره کلید را بردارد!!!! سرشن را پایین انداخت! انتظار جوابی هم نداشت، هر چند اگر جوابی می گرفت " مثل من هم" یا از این قبیل جوابها در دلش شوری بر پا می شد!! ولی خب، در ان صورت، که مليکا نبود!! تسمی زد

و گفت: - بشین کمی ارومتر که شدی معاینت می کنم! مليکا قبل از نشستن گفت: - ده دقیقه تا شش و نیم داریم. - عیب نداره! - ولی تا بر سیم دیر می شه! - تا کجا بر سیم؟ - خب مطب همون دکتره!! هومن لبخندی زد و جلوتر امد و گفت: - منظورت دکتر مود ته دیگه... ترس طبقه پنج مه همین ساختمنه!!! دیر نمی کنیم! اینبار پشت میز خودش نشست و گفت: - نتیجه از ماиш خونتو اوردي؟ - بله - بدء بینم!... ابمیوت رو هم بخور. مليکا برگشت تا سر جای قبلی بنشیند که هومن گفت: - لیوانت رو بردار بیا اینجا بشین. و با دست به صندلی نزدیک خودش اشاره کرد... نبض و فشار خونش را گرفت و چند سوال کرد... همین طور تفتنی به ضربان قلبش هم گوش داد!!! می دانست که نیازی نیست ولی عجیب این اهنگ را دوست داشت!!!! هر مطلبی که به نظرش اهمیت داشت روی برگه ای یادداشت کرد و به همراه نتیجه از ماиш داخل پوشه ای قرار داد و درحال برخاستن گفت: - خب پاشو برم! با ورود شان به مطب دکتر مودت منشی او مودبانه برخاست: - سلام اقای دکتر، خیلی خوش اومدین!... اقای دکتر مودت گفته بودن که تشریف میارین... داخل مریض هست... اطلاع بدم بهشون یا منتظر می شید بیمارشون بیرون بیاد؟! هومن بدون لبخند و خیلی با کلاس گفت: - نه، نیازی نیست! منتظر می شم! و رو به مليکا کرد و اهسته گفت: - صندلی خالی هست بشین دیگه! مليکا سری بالا انداخت و گفت: - همینطوری راحتم! - باشه با بیرون امدن بیمار از اتاق، منشی دوباره برخاست و گفت: - بفرمایید اقای دکتر! با ورودشان به اتاق، مليکا با دکتر مسنی مواجه شد که موهای جو گندمیش چهره ارامش بخشی از او ساخته و کمی تپل و خیلی خوش خنده

بودا طبق عادت همیشگیش برای هر بیمار نیم خیز می شد ولی برای دانشجوی سابقش انرژی بیشتری صرف کرد و کامل بلند شد! هومن جلوتر رفت و دست داد... اقای دکتر مودت با خنده گفت: - خیلی بی معرفتی!!... نا سلامتی تویه ساختمونیم ولی سال به سال همدیگه رو نمی بینیم! هومن هم خنده ای کرد و گفت: - اخه شما از ساعت دو در مطبتون هستین تا هشت شب... کی میشه دیدتون؟ دکتر مودت بلند تر خندهید و گفت: - اشتباه به عرضتون رسوندن اقای دکتر تانه اینجام!!!! بفرمایید بشینید... پس بیمارمون ایشونه!!... خوبی دخترم؟! ملیکا با همان لحن ملايم همیشگی گفت: - ممنونم... دکتر مودت رو به هومن گفت: - خب تعریف کن بینم مشکل چیه؟! هومن پرونده را روی میز گذاشت و توضیح مختصري را هم به ان اضافه کرد... دکتر مودت عینکش را به چشم زد و در حین بررسی کاغذهای زیر دستش گفت: - ازمایش که مال پنج شیش ماه پیش... نیاز به تکرار دارا و اخمي هم به دانشجوی سابقش کرد که یعنی من اینظری بهت درس دادم!!! هومن گفت: - حق با شماست ولی با توجه به اینکه اصلاً داروها شون رو استفاده نکرده بودن به احتمال زیاد نباید وضعیتشون تغییر انچنانی داشته باشد... برای همین فکر کردم یه ماه بعد از استفاده کامل از داروها دوباره ازمایش بدن!! دکتر مودت گفت: - خب دخترم چرا داروهات رو نخوردي؟ ملیکا ملتمسانه به هومن نگاه کرد و هومن با اخمي متوجهش کرد که باید خود پاسخگو باشد!!

مليکا گفت: - حالا یك هفته اي هست که مرتب مي خورمشون!! دکتر مودت با لبخندی به هر دو نگاهي کرد و گفت: - خب... کجاي سرت درد مي کنه؟! مليکا با دست به شقيقه اش اشاره کرد... دکتر دوباره پرسيد: - شدت دردش چقدر؟ مليکا کمي فکر کرد و گفت: - نمي دونم براي اندازه اين درد از چه مقيا سي استفاده کنم؟... خب درد مي کنه!! هومن لبخندی زد و انگشتish را مقابل دهانش گرفت از يك مهندس غير از اين هم انتظار نمي رفت!!!! دکتر مودت با حوصله تر بود: - منظورم اينه که وقتی که درد مي کنه مجبور به استفاده از مسکن هم مي شي؟ - گاهي بله! - او نوشت بعد از مصرف مسکن دردش اروم ميشه؟ - بيشتر اوقات بله! - چه مسکني مصرف مي کني؟ مليکا تبسمي زد و گفت: - هر چي دم دستم باشه... استامينوفن... کدیین... هیپو پروفون... خلا صه هر چي که فِن داشته با شه... دکتر مودت خنده اي کرد و گفت: - خيلي زحمت مي کشي!!! مليکا هم خنديد... دکتر مودت گفت: - همراه با سردرد عاليمي مثل حال بهم خوردگي يا کاهش بینائي و يا هر عاليم ناراحت کننده ديگه اي هم بهت عارض مي شه؟ - نه!! فقط گاهي سرگيجه... که اون هم هميشه علتش کاهش فشار خونم هست! - پس اينطور!!! دخترم ديگه با شما کاري ندارم!... ميشه چند لحظه بیرون تشریف داشته با شي؟! مليکا بربخاست و با تشکري خارج شد. دکتر مودت بعد از خروج مليکا گفت: - جريان چيه؟!! چه چيز مشکوکي به نظرت رسيد که به من مراجعه کردي؟! هومن تقربيا منتظر اين سوال بود اما جوابش را مي بايست مي پيچاند! مهمترین علتش اين بود که اطمینان داشت اگر مليکا مي فهميد تنها خودش مي خواهد ويزيت کند بـي هيج تردیدي با مادرش مي امد، پس

طوري برنامه چيده بود که مليكا مجبور شود تنهائي بيايد!! اما اين پاسخي نبود که بتوان به دکتر مودت داد! با کمي تعلل جواب داد: - خب... در مورد مشكل ايشون شما مطالعه و تجربه بيشرتي داشتین... اينه که فکر كردم شما ويزيتشون کنيد بهتر باشه!! دکتر مودت ارنج خود را به ميز تکيه داده و دستش را به زير چانه اش گرفته بود و به دقت نگاهش مي کرد: - همين؟! - تقریبا بله!! ازونجایی که این سردردها مدت چند ماهه که افزایش پیدا کرده گفتم شاید لازمه دقیقتر معاينه بشه!!! دکتر مودت دست از چانه خود برداشت و به صندلیش تکيه داد و گفت: - خودت بهتر مي دوني که کم خونی يه دلیل کافي برا سردردش هست و يا افت فشار خودش به تنهائي مي تونه دلیل کافي باشه! سردردش يه عار ضه کاملا طبیعیه که همه ما کمایيش تحت شرایط خاصی دچارش مي شیم، اون حتی علائم میگرن هم نداره و به قول خودش با يه مسکن معمولی مشکلش حل میشه، نگو که اینارو نمی دونستی!!! بخصوص تو که حالا دیگه اوشه اي هم به هم زدي!! اينکه يه مدتیه سردردش بيشرت شده احتمالا باید برگردد به يه سری مشکلات شخصی که همه ما گاهی باهاش دست به گرييان مي شیم... بعد يك مرتبه حرفش را قطع کرد و گفت: - عاشقي؟!! هومن با حيرت و غافلگير شده به او نگاه کردد... دکتر مودت ارام با نوك انگشتانش به روی میز ضربه می زد و از غافلگير کردن هومن ل*ذ*ت می برد... لبخندي زد و پوشه را روی میز به طرف هومن سراند و گفت: - بگير... چizi نیست که خودت از عهدش بر نیای!!... بعد از تمو شدن داروهایش يه ازمایش فریتین براش بنویس. هومن از جا برخاست... از شوک جمله استاد

خارج نشده بود... با احترام گفت: - خیلی ممنون مزاحم شدیم! دکتر مودت به جای جواب، گفت: - دختر خوبی به نظر می رسید!!! هومن با چشم‌مانی گشاد شده، نگاهش کرد... دکتر مودت خنده ای کرد و گفت: - به سلامت!! با خروجش از اتاق، دکتر زیر لب گفت، این جوونا فکر می کنن ما این موها رو تو اسیاب سفید کردیم... یا اینکه هیچ وقت جوون نبودیم!!! هومن از اتاق که بیرون امد با تعجب دوباره برگشت و به درب بسته اتاق نگاهی کرد، هنوز در عجب بود!!! ابرویی بالا انداخت و به سمت مليکا حرکت کرد و گفت:

- برم.

منتظر اسانسور بودند که مليکا پرسید: - چی شد؟ - چی، چی شد؟! - دکتر دیگه!... چی گفت؟! - هیچی، مگه قرار بود چیز خاصی بگه؟! - ا... خب پس برا چی به من گفت بیام بیرون؟! هومن با تبسیمی جواب داد: - چه بدونم!! دکتر مودته دیگه!!!! درب اسانسور را باز نگه داشت تا مليکا سوار شود... به محض سوار شدن مليکا دوباره با اصرار پرسید: - مگه میشه؟!... می خواهم بدونم چی گفت؟! هومن کلافه جواب داد: - هیچی نگفت باور کن!!! و با خود اندیشید البته غیر از اینکه گفت، "عاشقی؟" و "دختر خوبی به نظر می رسه!" مليکا شانه ای بالا انداخت و گفت: - باشه نگید... به هر حال زیاد هم اهمیت نداره... چون کسی که دردر به دنبال مردنه، دیگه از چیزی نمی ترسه!! هومن لحظه ای درنگ کرد، هضم کلماتی که از دهان مليکا خارج شده بود برایش سخت مینمود، درنگ جایز نبود... خشمی ناخواسته وجودش را در برگرفت، بازوی او رادر دست فشرد و قاطعانه و کلمه به کلمه برایش هجی کرد: - دیگه... هیچوقت... این حرف رو نزن... فهمیدی؟! مليکا بہت زده از

خوش ناگهانی او فقط نگاهش کرد... هومن بازویش را فشرد و گفت: -
فهمیدی یا نه؟! ملیکا اب دهانش را قورت داد و سری به تایید تکان داد...
هومن پووفی کشید و بازوی او را رها کرد... انگشتاتاش را لای موهایش فرو برد
و کمی نگه داشت، خود نیز از عکس العملهای تندش سر در نمی اورد... در
کل ادم صبوری بود و خوددار، اما در برخورد با ملیکا، کاملاً به این امر واقف
بود که نمی تواند زیاد برباری پیشه کند!! به دیواره اسانسور تکیه زد و ارام
گفت: - دکتر گفت، بی خود برش داشتی اوردیش اینجا، هیچیش نیست!!
ملیکا خیره شده به درب اسانسور، چیزی نگفت. هومن نیم قدمی به سمت او
امده بود که اسانسور ایستاد... بیرون که امدنند ملیکا سرد گفت: - خیلی
براتون زحمت شد، ممنونم! هومن تبسمی زد و سرش را یکطرفه گرفت و
گفت: - کجا؟! ملیکا نفس عمیقی کشید و گفت: - پرسیدن نداره... معلومه
خونه!!! - نه بابا!!... کلی کار دارم باهات!!!! و با این حرف دستش را ثانیه ای به
کمر او نهاد و وادار به همراهیش نمود! ملیکا با لحن مواخذه کننده ای گفت:
- اقای رستگار؟! هومن لبخندی زد و در جواب گفت: - جونم!!!! ملیکا کلا
یادش رفت، می خواست چه بگوید!! هومن خنده ارامی کرد و گفت: - حالا
که تو، عصبانی هستی!! بیا اینجا هم برمیم، بعد یه فکری برا اروم شدنت می
کنیم!! ملیکا نمی دانست چرا این شعر مدام در ذهنش رژه می رود "هر دم از
این باغ برقی می رسد، تازه تر از تازه تری می رسد." هومن او را به ساختمان
کناری که یک کلینیک بود هدایت کرد و خود به سمت پذیرش رفت و دو دقیقه
ای برگشت و فیش مخصوص تزریقات را همراه ب ۱۲ کف دست ملیکا نهاد

و با ا شاره اي به سمت تزريقات گفت: - بفرمایيد... من اينجا منتظرم. و با خود فکر کرد اين طور بهتر است، حداقل کولي بازي در نمي اورد!! مليكا چاره اي غير از رفتن نداشت، نمي خواست که با او کشتي بگيرد... در حين رفتن خنده اش نيز گرفته بود، گاهي برايش غير قابل پيش بیني مي شد. وقتی برگ شت، هومن در مقابل درب خروجي ايستاده و به بيرون خيره شده بود. با احساس حضور مليكا، نگاهي به سمت او انداخت و گفت: - داره بارون ميادا - چيز عجبي نيست، اواخر ارديبهشت ماهه!! و با اين حرف نفس عميقی کشيد و عطر ملايم خاک نم خورده را با تمام وجود بويء. هومن پرسيد: - بوي بارون رو دوس داري؟! - مگه کسي هم پيدا ميشه دوست نداشته باشه؟! - نمي دونم چرا هميشه اين بو، حس پاكي رو در ذهن من القا مي کنه!! و به طرف مليكا برگشت و گفت: - بيا تا شدیدتر نشده بريم! مليكا با حالت متعجبی گفت: - كجا؟! هومن دوباره نگاهي به اسمان انداخت و گفت: - ماشين تو پاركينگ! و مج دست مليكا را گرفت و در حين کشيدن ان گفت: - بدو، بارون داره تند ميشه! فرصت اعتراضي به مليكا نداد و او را پشت سرش کشاند، هنوز دو گامي بيشتر نرفته بودند که باراني سيل اسا تمام افراد حاضر در خيابان را غافلگير کرد... همه در حال دويدن بودند... هومن بدون اينکه دستش را رها کند تا سرازيري ورودي پاركينگ، او را نيز وادر به دويدن کرد. به به، چه باران به موقعی!!! همينکه زير مكان مسقفي رسيدند، دستش را رها کرد... ابروان نگهبان دم در پاركينگ از شدت تعجب به موهایش چسبیده بود، با اين حال گفت: - إ... اقاي دكتر شمایین؟!! هومن در حال يکه خندان به سر و وضع خيسش مي نگريست، گفت: - سلام... خسته نباشين اقا ناصر! اقا

ناصر با نگاه مشکوکی به خانوم همراه هون، گفت: - ممنون شما هم خسته نباشین. هون، رو به مليکا گفت: - بیا، ماشین این سمته! تا مليکا لب به اعتراض گشود، هون ارام کنار گوشش گفت: - نه مليکا... اینجا بحث نکن... خواهشا!!! مليکا نفسش را بیرون داد و ناچار به دنبالش راه افتاد!!! هون دزدگیر را زد و نخست درب جلو را باز کرد و خطاب به مليکا، گفت: - بفرمایید. مليکا واقعاً مانده بود چه کندا... گفت: - ولی... هون بلا فاصله گفت: - اینجا نه!... بشین بعد هر قدر دلت خواست با هم بحث می کنیم!! مليکا نشست... هون ماشین را دور زد و قبل از نشستن، لباس و موهاش را یکبار دیگر تکاند و صورتش را بالا گرفت و زیر لب گفت: - خدا جون متشکرم، عجب وقتی به دادم رسیدی!!! نشست و در حین حرکت پرسید: - سردوت نیست؟! - نه... هوا خوبه! باران همچنان می بارید... هون با شیطنت گفت: - حالا بفرمایید... چی می خواستی بگی؟!.. جری، بحثی، دعوایی!!! مليکا سری تکان داد و چیزی نگفت! هون با خنده گفت: - پس و ضعیت سفیده؟! مليکا م^{*}س^{*} تاصل گفت: - بینید اقای رستگار، نه درسته من سوار ماشین شما بشم! نه درسته شما در خیابون دست منو بگیرید! و نه درسته اصلاً با هم دیده بشیم!! هون ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت: - سعی می کنم یادم بمونه، ولی قول نمی دم ها!!! واقعاً که... دیگر چه جوابی می شد به این مرد داد!... مشکل اینجا بود که بقدرتی نمک گیرش بود که به هیچ وجه نمی توانست با او تند حرف بزند! هون زیر چشمی نگاهش کرد، حسابی سرحال بود، اصلاً تصورش را هم نمی کرد به این سادگیها بتواند او را وادار به همراهی

کند... گفت: - از پدر و مادرت چه خبر؟... چطورن؟ - ممنون، خوبن. - نگفني مشکل پدرت چيه؟! - پدرم... يه بار برا تعويض لامپ تو حیاط رفته بود بالاي نرdboun که نرdboun سر مي خوره و ميوفته زمين... به همین سادگي هم پاي چپش و هم لگنش شکست... متاسفانه به علت داشتن ديا بت روند بهبوديش خيلي کند بود... ولی شکر خدا حالا حالش بهتره. - خب خدا رو شکر... ولی مي خوام ببینم شون! مليكا با کمي فكر گفت: - با شه... يه بار ميارمش مطبتون. - نه... خودم برا ديدنشون ميام!! مليكا داشت در ذهن حرف او را حلجي مي کرد و به اين مي انديشيد که چگونه باید امدن او را توجيه کند!!!! هومن او را از فكر بيرون کشيد: - طاهما چي کار مي کنه؟! - هيچي... طبق معمول شلغوي! - راستش رو بخواي دلم براش تنگ شده!!! مليكا تبسمی زد و گفت: - فکر کنم اون هم همينطور!... از وقتی برگشتيم دائم ورد زبونش عمده... مامان پرسيد که عمو کيده؟... گفتم همون اقاي دكتري که ديدين طاهما تو فروندگاه رفته بود پيشش، از بس به طاهما محبت کرده بودن که طاهما هر موقع فر صت پيدا مي کرد مي رفت به اتاق ايشون!! هومن فکر کرد باز رحمت به معرفت طاهما!!! و گفت: - پس پيچوندي؟! مليكا خيلي جدي گفت: - نه... راستش رو گفتم... کجاي حرفم درست نبود؟!

هومن ابروبيي بالا انداخت و چيزي نگفت. مليكا نگاهي به خيابان کرد و گفت: - تو همین چهارراه پياده ميشم! ثانية اي سرش را به سمت او چرخاند و گفت: - چرا؟! کاري داري؟ - نه... سوار تاكسي مي شم، يه مسیر م* تقيمه! - خب حالا هم فکر کن سوار تاكسي شدي!! مليكا نفس کلافه اي کشيد و گفت: - اقاي رستگار... هومن کلامش را نصفه گذاشت و گفت:

- عمر اگه تو این بارون پیادت کنم... پس بی خود چونه نزن! سرش را به سمت پنجره چرخاند، دیگر از توضیح دادن خسته شده بود، خوب می دانست نمی توانند نظر این مرد را عوض کند. هومن از خلع سلاح کردن او غرق ل*ذ*ت بود... بعد از اندک زمانی گفت: - مليکا!!! نمی دونی!... وقتی ساکها رو باز کردیم هدیه داشت از تعجب پس میوقتاد!! مليکا دل از نگاه به باران کند و با تبسمی گفت: - چرا؟! هومن خندید: - باورش نمی شد خریدها انتخاب من باشه... هر چند حق هم داشت!! - خوششون او مد؟ - اره، خیلی!... دست دردنکنه - خواهش می کنم. - راستی... گفتی طاها خونه مامانته؟! - بله پشت چراغ قرمز توقف کرد، نگاهش را به سمت مليکا چرخاند و گفت: - پس یه زنگ به مامانت بزن بگو امادش کنه بریم برش داریم!! مليکا با چشمایی گشاد شده، پر سید: - چرا؟! و هومن خیلی خونزسرد گفت: - بریم شام... دوس دارم طاها رو هم بینم! مليکا در حالیکه تمام تلاش خود را می کرده لحن خود را کنترل کند، گفت: - معلومه چی دارین می گین؟! - او هوم... می خوام امشب شام رو همراه طاها کوچولو و همسر شرعیم بخورم!!!... جرمه؟! - نه جرم نیست... ولی درست هم نیست، اصلا فکر کردین اگه یه اشنا بیینتمون چی میشه!! هومن دنده را جا زد و حرکت کرد: - برات مهمه؟! - بله برام مهمه... خیلی هم مهمه... مهمه چون من یه نفر تنها تو بر و بیابون نیستم... چون در یه جامعه زندگی می کنم، چون پدر و مادری دارم که بیشتر از جونم دوستشون دارم و حاضر نیستم عملی انجام بدم که احیانا موجب رنجش اونها بشه... چون پسری دارم که سر نوشت و ایندش برام با ارز شه... - یعنی تو

حاضری برای رضایت دیگران، از خواسته و عقیدت بگذری؟ - نه، معلومه که نه... هر جا پای اعتقاداتم به میون بیاد محکم پاش هستم و اجازه نمی دم احدي بهش توهین کنه... اما هیچوقت حاضر نیستم بخاطر یه کاري که نه زیاد مهمه و نه با ارزش، ارزشهم روزیر پا بذارم. هومن کمی سکوت کرد... بعد با ارامش گفت: - اگه من بهت قول بدم جایی ببر مت که کاملا لژ م*س *تقل خانوادگی داره و به حتم کسی نمی تونه ما رو ببینه چی؟! - نه اقای دکتر، نه... از چهره هومن نمی شد چیزی خواند... راهنمای زد و به چپ پیچید... مليکا سریع گفت: - می بایست به سمت راست می رفته!! هومن زیر لب گفت: - می دونم. دوباره اضطرابی ناخواسته به تن مليکا نشست و لی چیزی نگفت... همین یکی دو ساعت پیش به این مرد گفته بود، به او اعتماد دارد و البته اغراق هم نکرده بود، واقعا داشت!! پس اعتراضی نکرد و حواسش را دوباره به باران داد!!! هومن زیر چشمی نگاهش کرد و لبخند محوی زد. حدود پنج دقیقه بعد ماشین را کنار کشید و توقف کرد... مليکا نگاهی به اطراف انداخت، چیز خاصی نبود، یکی از خلوترين خیابانهای شهر... یك طرف خیابان کلا دیوار پادگان بود و طرف دیگر احتمالا ورزشگاه!!... سرش را به سمت هومن چرخاند و تا نگاه او را متوجه خود دید، تکیه اش را به پشتی صندلی داد و در حالیکه به صدای چکاچک قطرات باران و مبارزه بی امانشان با سقف ماشین گوش می داد، گفت: - بارون قشنگیه!!! لبخند هومن پر رنگتر شد... همانطور که محو تماشای مليکا بود، از ذهنش گذشت که چقدر دوستش دارد!... نفسی کشید و گفت: - امشب خونه مامانت اینا هستی؟ - نه، به احتمال قوی برگردم خونه! - سخت نیست تو خونه تنها یی؟ - طاها برام

نعمتیه!!... قبلاً آگه شبی مسعود به هر دلیلی نمی توانست بیاد خونه، اون شب رو می رفتم خونه مادرم... ولی حالاً دیگه باید عادت کنم... انسان موجود مقاومیه، زود به شرایط عادت می کنه!! همون مکشی کرد و گفت: - نظرت که راجع به شام عوض نمی شه؟! - نه! - باشه، نیا... ولی طاها را با هام بفرست بیاد، می خوام ببینم... توضیحش هم ساده است... این دو تا تو سفر با هم صمیمی شده بودن و حالاً که رفته بودم مطبش، ازم خواست تا یکی دو ساعتی با طاها برن بیرون من هم تنومندم نه بگم!!! مليکاً لبخندی زد و گفت: - باشه همون خم شد و از روی صندلی عقب بسته ای را برداشت و گفت: - می خواستم اینو بعد از صرف شام بeft بدم ولی خب، قبول نکردم بیای، بفرمایید! مليکاً چشمانش را ریز کرد و پرسید: - چی هست؟! همون صاف و پر احساس در چشمان او نگاه کرد و گفت: - بدھی من به شما!! مليکاً هنوز سر در نیاورده بود که همون بسته را به لب برد و بُ^{*}و سید و دوستی تقدیم همراهش کرد!! مليکاً بسته را از دست او گرفت... هنوز در بھت بود... بسته به کاغذ کادوی ساده و سفیدی که رو بانی قرمز رنگ دورش پیچیده شده بود، مزین گشته بود... ان را با احتیاط گشود... خدای من!!!! درب جعبه را گشود و با احترام برش داشت... نفس عمیقی کشید، بوی عطر ملایمی در مشامش پیچید... انگشتش را ارام روی جلد قرآن حرکت داد... خدا را شکر که به هنگام خروج از خانه وضو گرفته بود... احسنته بلندش کرد و بر لب برد و بُ^{*}سید... ورق زد، بوی خوش صفحات معطر ان فضای ماشین را عطرگین کرد... صفحاتش صدفی رنگ و حاشیه اش با زیباترین شکل ممکن

تزیین شده و تمام حروف والی ان رنگی بود... به طور منحصر بفردی زیبا بود... مليکا سرش را چرخاند و به هومن نگریست... هومنی که خود ثانیه به ثانیه عکس العمل او را تحت نظر داشت... لب باز کرد، چیزی بگوید که هومن با بالا اوردن دستش مانع شد و گفت: - نه... با ارزشتر از اونه که به تعارف بیاد. مليکا ارام قران را بست و با نگاه قدردانی فقط یاک کلمه گفت: - ممنون لطفت عجیبی در نگاه او دویده بود که هومن را بیقرار می کرد... دستش را به اهستگی پیش برد و روی دست مليکا قرار داد... همان که روی قران بود... لحظه ای چشمانش را بست و از دلش گذشت: " شنیدم تا مهریه زنی رو ندادی، نمی تونی مهرش رو طلب کنی... خدایا مهریه اش از من، مهرش از تو!!! " و دست کوچک پنهان شده در دستش را گرفت... فشد و بلند کرد... به چشمانش نگاه کرد و دست را بیشتر فشد... لبانش را بر روی انگشتان او نهاد و به نرمی ب^{*} و سید... بدون رها کردن دستش، بار دیگر در چشمان پر اب او خیره شد... تا چکیدن کامل قطره ای که گوشه چشم او جا خوش کرده بود... لبخندی زد و رهایش کرد.

ماشین را روشن کرد و خیابان را دور زد و راه امده را برگشت.

طاهای سیب زمینی سرخ کرده اش را پر از سس قرمز کرده و بال^{*}ذ^{*}ت در حال خوردن بود، هر چند لباسش را هم کثیف کرده بود... هومن دستمالی برداشت و صورت سسی او را پاک کرد.. طاهای سیب زمینی را پس زد و گفت: - چرا پیتزامو نمیارن؟ هومن خنید و گفت: - تا اماده بشه طول می کشه طاهای نگاهی به اطراف کرد و گفت: - من پیترایی یه جای دیگه رو دوس دارم، همونجا که صندلی هاش قرمزه... مغازش هم از اینجا کوچیکتره!!! برا بچه ها

بادکنک هم می دن!! هومن در حالیکه مقداری از سالادش را به دهان می برد، گفت: - اسمش چیه؟... اسم رستوران رو میگم! - نمی دونم... از اونوقت نرفتیم! - از کدوم وقت؟ - از وقتی بابا رفت!!! هومن نفسی کشید و دوباره چنگال را به ظرف برگرداند و گفت: - برات بادکنک هم می گیرم! طاهای ذوق زده گفت: - ۵ تا؟ - اره هر چند تا که بخوای! طاهای خوشحال خندهید... حالا شاید از پیتزاهای این مغازه هم خوشش می امد!!! تازه سوار ماشین شده بودند... طاهای مشغول بازی با بادکنکهای فوت نشده بود! رو به عمو گفت: - اینو برام باد می کنین؟ - اره... صبر کن، بعد از اینکه ما شین رو نگه داشتم بادش می کنم. طاهای باشه ای گفت و دوباره مشغول بازی شد... هومن سر کوچه منزل ملیکا توقف کرد... می دانست شب را به خانه خودش بر می گردد. بادکنک قرمز را گرفت و باد کرد... طاهای دستانش را به هم کویید و گفت: - واي چقدر بزرگه!! هومن لبخندی زد و طاهای را روی پاهاش نشاند و گفت: - حالا بگو بیسم طاهای کوچولوی من این روزها چی کارا می کنه؟! پسرک اخمي کرد و گفت: - من دیگه کوچولو نیستم، بزرگ شدم! هومن خندهید: - اوه... بله!... یادم رفته بود!... با تفناگها و شمشیرات بازی می کنی؟! طاهای انگار به یاد مطلب مهمی افتاده باشد، گفت: - نه... با پی اس پیم بازی می کنم! هومن یک ابرویش را بالا گرفت و گفت: - خب، پس پی اس پی هم داری؟! طاهای با خوشحالی گفت: - عمو مهدیار برام اورده!!! هومن لحظه ای نگاهش ثابت ماند و بعد اخم کمرنگی کرد و گفت: - عمو مهدیار کی اونو برات اورده؟! - فردا!!!! هومن با اندکی فکر گفت: - منظورت دیروزه؟! -

نه... قبل دیروز! احتمالاً منظورش پریروز بود!... دوباره پرسید: - بعد از برگشتن از مسافرتmon دیگه... نه؟! طاهای سری تکان داد و گفت: - او هوم توافقی کرد و دوباره پرسید: - اونوقت عموم مهدیار کجا اینو بهت داد؟! - او مده بود خونه مامان جون!! - تنهایی؟! - نه... بابا مامانش هم بودن! هومن نفسش را به بیرون فوت کرد و با احتیاط پرسید: - عموم مهدیار گل و شیرینی هم اورده بود؟! طاهای فکری کرد و گفت: - گل نیاورده بودن، ولی شیرینی اورده بودن... از اونها که روشنون میوه داره، شکلات داره... من شکلاتیش رو خوردم!! خوب می دانست پرسیدن این سوالها از بچه درست نیست ولی می بایست می فهمید... چاره ای نداشت، بی خبری برایش غیر قابل تحمل تر می نمود... با چهره ای که به وضوح در هم رفته بود، پرسید: - مامان و عموم مهدیار با هم حرف هم زدن؟!... منظورم اینه که... پوفی کشید... نه نمی توانست بیش از این برای بچه توضیح دهد... امیدوار بود طاهای خود چیزی بگوید!! طاهای با ل*ذ*ت، با همان ل*ذ*تی که هنگام کشف مطلب جدید به او دست می دهد، گفت: - نه... مامان دختر بدی شده بود... بعد از رفتن عموم مهدیار اینا، مامان جون دعواش کرد!... گفت، مهمون... مهمون... عموم مهمون چیه خداست؟! هومن مشکوک گفت: - حبیب خداست.... مهمون حبیب خداست... منظورت اینه؟ - اره... مامان جون گفت مهمون حبیب خداست... گفت خیلی کار بدی کردی که از اتاق بیرون نیومدی... - مامانت چی گفت؟! - نمی دونم... نشنیدم!! هومن نفس راحتی کشید... در حالیکه با انگشتانش موهای طاهای را نوازش می کرد، گفت: - طاهای عموم مهدیار رو بیشتر دوس

داری یا منو؟! طاها کمی فکر کرد، عموم مهدی یار برایش پی اس پی خریده بود... پی اس پیش را خیلی دوست داشت... اما... اما... اما انگشتانش را مثل عمولای موهایش فرو نمی برد، قلقلکش نمی داد تا بخندد... محکم در آغ* و *شش نمی گرفت تا نفسش بند بیايد!!! و از همه مهمتر شانه هایش... شانه های عموم گرمای محبت پدر را داشت و آغ* و *شش بوی... ناخود اگاه گفت: - عموماً!... شما بوی بابا رو می دین!!! لحظه ای عضلاتش منقبض شد و مات در چشمان کودک نگریست و بی هوا در آغ* و *شش کشید... محکم محکم... انقدر محکم که نفس طاها را بند بیاورد و دلش را غرق امنیت کند!! هومن غوطه ور در احساس ناب و پاک پسرک گفت: - دوست داری ببابات بشم؟! طاها سر از سینه او برد اشت و گفت: - ببابای خودم دیگه نمیاد؟! هومن ثانیه ای نفسش را حبس کرد و بعد با فشار بیرون داد، چه سخت بود پاسخ این سوال برای کودکی پنج ساله!!! ایا دروغ و انتظار دوای درد این کودک بود؟!... نه!!... بی شک نه!... بچه حق داشت که بداند... بداند تا با هر در زدنی به امید دیدن پدر تا دم در ندود و نامید بر نگردد... با صدایی گرفته گفت: - نه طاها... دیگه برنمی گرده!! طاها لب برچیده بود... بعض کرده بود... صدایش بریده بریده و پر درد بود: - دیگه ماکارونی دوس ندارم!!!! اگه بابا بیاد، دیگه هیچوقت ماکارونی نمی خوام!!!! تقصیر من بود، بابا رفت!! هومن مکثی کرد... همیشه حرفهای زیادی پشت حرف بی ربط کودک بود... ارام گفت: - نه عزیزم تقصیر تو نبود، تقصیر هیچ کس نبود! حالا قطرات اشک هم بر گونه ی طاها کوچولو دیده می شد: -

قصیر من بود... من ماهی دوست ندارم... مامان ماهی گذاشته بود با برنج... گفتم من اینو دوس ندارم... من ماکارونی می خوام... مامان گفت غذا همینه، با ید بخوری!! گفتم نمی خورم... دوست نداشتم... دلم ماکارونی می خواست!!! مامان گفت، از ماکارونی خبری نیست... گفتم من ماکارونی می خواه... ماکارونی می خواه... هومن به حرکات عصبی بچه نگاه می کرد، حرفی نمی زد، شاید نیاز بود که این کوچولو حرفهایش را تا انتها بزند تا خالی شود... شاید تا ان موقع این حرفها را به کسی نزد بود... شاید غم اطرافیانش انقدر سنگین بوده که به غم کودک اهمیتی داده نشده... شاید... طاها جوری تعریف می کرد که انگار همین حالا و همین جا ماکارونی می خواهد... داد می کشید و گریه می کرد!!! و هومن فقط گوش می داد... - مامان گفت نه... من عصبانی شدم و فاشقم رو پرت کردم... خورد به سر مامان!!! بابا عصبانی شد و منوزد... از رو دستم زد... و برم داشت برد تو اتاقم و گفت، اصلا امروز ناهار بی ناهار!!! طاها حق می کرد... گریه اش بی امان شده بود: - بعد رفت... دیگه نیومد... دیگه بابا رو ندیدم... تقصیر من بود رفت... اگه برگرد دیگه ماکارونی نمی خوام... اصلا هیچ وقت ماکارونی نمی خورم!!!! خدایا چه غمی در حرفهای این کودک وجود داشت!!! پسر کوچولوی پنج ساله ای که هنوز نفهمیده بود به خاطر خواستن ماکارونی دعوا نشده!! ذهن کوچکش چقدر کودکانه به قضاوت نشسته بودا!... حرکات طاها زیادی بی قرار بود... هومن او را به آ*غ* و *شش فشرد و زیر لب گفت: - طاها!!! و اجازه داد که کودک تا خالی شدن کامل در آ*غ* و *شش بماند... ارام از روی موهایش می ب*و* سید و به یاد نمی اورد، اخرین باری را که چشمانش اینگونه به اشک

نشسته کی بوده!! با احساس ارامت شدن طاها، او را از روی سینه اش جدا کرد و اشکهایش را پاک کرد و گفت: - حال پسر گلم خوبه؟!... طاها؟!... بابایت تو رو به خاطر ماکارونی که دعوا نکرده بود، برا اینکه فاشقت رو به طرف مامانی پرت کرده بودی دعوات کرده بود... حق هم داشت من هم بودم همین کار رو می کردم!... تازه رفتن ببابات اصلاً ربطی به کار تو نداشت! طاها لب برچید و گفت: - پس چرا رفت؟ هومن انگشتیش را ارام بر لب او کشید و گفت: - نمی دونم... هیچ کس نمی دونه... و از صورتش ب*و* سید... طاها گفت: - می خواهم ب*غ*لت بخوابم! هومن سر او را روی شانه اش قرار داد و گفت: - بخواب عزیزم با احساس اینکه طاها خوابیده، ارام از ماشین پیاده شد و ایfon طبقه سوم را زد، مليکا با دیدن تصویر او گفت: - اقای رستگار... الان میام پایین می گیرمش! - نه... طاها خوابه... درو باز کن میارمش بالا!! مليکا چند لحظه ای مرد ایستاد و بعد ناچار انگشتیش دکمه ای را فشرد... هومن لبخندی زد و داخل شد... دم در واحدشان ایستاد... مليکا دم در بود... طاها را به آ*غ*و*ش مادر منتقل کرد و خم شد و بادکنک قرمزو کیسه نایلونی را که در دست داشت به داخل خانه گذاشت و با گفتن شب خوبی داشته باشی به طرف انسانسور رفت... مليکا در را بست و طاها را با اتفاقی برد... دوباره دم در برگشت و نگاهی به داخل کیسه نایلونی انداخت... پیتزا بود با یک ظرف سالاد!!!... تبسمی زد، شام نخورد بود! حوصله اینکه فقط برای خودش شام درست کند، نداشت!! فصل دوازدهم: ۱. قبل از اینکه حرکت کند، موبایلش را برداشت و شماره موبایل هدیه را گرفت... بعد از دو سه زنگ صدای متعجب

هدیه در گوشی پیچید: - بله؟!... هومن؟! - سلام... کجایی؟! هدیه که از تماس بی وقت برادر ماضطرب شده بود، گفت: - سلام... خونه خودمون!... تو کجایی؟! - من تو ما شینم... می خوام باهات حرف بزنم، تنهایی... وقت داری؟! هدیه نگران به دیوار تکیه داد و گفت: - هومن طوری شده؟! - نه... قرار بود مگه طوری بشه؟ - پس این وقت شب... هومن مابین حرف او گفت: - نگران نباش... هیچ طوری نشده... فقط باهات کار دارم!! - خیر باشه!!! - نترس خیره!! رضا با دیدن نگرانی همسرش، به سمتش امد و با اشاره پرسید، کیه؟! هدیه ارام گفت: - هومنه!! - چی شده؟! - می گه می خوام باهات حرف بزنم. - اینوقت شب؟! هدیه سری تکان داد و هومن پرسید: - با کی حرف می زنی؟! - با رضا!! و رضا سرش را نزدیکتر کرد و بلند گفت: - بیینم اینوقت شب با زن من چی کار داری؟! هومن هم خنده ای کرد و گفت: - برو کنار باد بیاد!! رضا خندید و به هدیه گفت: - باشه بگو بیاد دیگه، مهمون ناخونده هس چی کار میشه کرد!! هدیه هنوز ته دلش اضطراب داشت با این حال گفت: - باشه، بیا منتظریم! - نه... نمیام خونه... اماده شو بیا تو ماشین می خوام تنهایی باهات حرف بزنم... ده دقیقه ای می رسم. - یه لحظه گوشی!! هدیه رو به رضا کرد و حرف هومن را تکرار کرد... رضا با سر اشاره کرد که باشه برو ولی دوباره سرش را داخل موبایل فرو برد و گفت: - نه خیر... نمیشه... عمرابه زنم اجازه نمی دم که این موقع شب از خونه بیرون بره، یعنی چی؟! هومن با خنده گفت: - به اون شوهرت بگو، هر وقت گفتن خاک انداز خودتو و سط بیانداز!! هدیه خندید... رضا هم غر زد: - بی تربیت، شنیدم ها... نا سلامتی بزرگتری گفتن کوچکتری گفتن!! ای بابا! هدیه تماس را قطع کرد ولی همچنان نگران بود که

رضا گفت: - نترس... سرحال بودا... غلط نکنم این وقت شب فقط می تونه
راجع به یه چیز حرف بزننه اون هم ازدواجه... بدو که امر خیر در پیش داریم!!
هدیه در حالیکه مانتویش را می پوشید، گفت: - خدا از دهننت بشنوه!! به
محض رسیدن، هدیه درب حیاط را گشود... منتظر بود... سریع سوار ماشین
هومن شد، عجولانه به سمت او برگشت: - سلام... چی شده؟! هومن
لبخندی زد و گفت: - سلام... ممنون... حالم خوبه!! هدیه کلافه گفت: -
لوس نشو... مردم از نگرانی... بگو چی شده؟! هومن دوباره با خونسردی به
صندلی تکیه زد و گفت: - هیچچی... دلم برا خواهرم تنگ شده بود، او مدم
بینیمش! اشکالی داره؟! - اره راس میگی نه که راه به راه اینجا یی و یه ریز بهم
سر می زنی... امروز که ندیدیم خب دلت برام تنگ شده!! - اخه دختر مگه تو
مهلت می دی، ما هم بیاییم بہت سر بزنیم.. همش خونه مایی دیگه!! - خیلی
خب... حالا بگو چی شده؟! هومن نفس عمیقی کشید و گفت: - او مدم
باهاز حرف بزنم!! - راجع به؟؟؟!! ازدواج !!!

هدیه یکطرفه نشست و خیره به برادر نگریست، می خواست صحت و ستم
حرفش را بسنجد... این هومن بود دیگر!!!!... کمی که خیره شد، یکمرتبه خیلی
جدی پرسید: - یعنی هومن، تو می خوای ازدواج کنی؟! هومن هم لبخندی
زد و گفت: - او هوم!! هدیه ابروانش را تا حد امکان بالا برد و خیلی سریع
گفت: - بین مرده و حرفش ها!!!... حرف زدی پاش هم وايميسطي !! و با
خوشحالی دستانش را به هم کوبید و گفت: - واي چه شود!!!!... آخ جون!!!
فکر کن اگه مامان بشنوه چی میشه!!... فدای برادر خوبم برم من!!... بین فردا

یه لیست از بهترین دخترهای شهر مقابلته با تمام مشخصات!!... فقط کافیه انتخاب کنی!! هومن به حرکات پر از هیجان خواهش نگاهی کرد و گفت: - انتخاب کردم! هدیه یک لحظه ساكت شد و بعد دوباره شادی به چهره اش برگشت و گفت: - نه بابا!!! مبارکه!!! حالا میشه بفرمایید این دختر خوشبخت کیه که برادر گریزان از ازدواج ما رو به ازدواج کردن ترغیب کرده؟! هومن نفسش را به بیرون فوت کرد و صورتش را به سمت پنجه چرخاند... به قسمت سختش رسیده بود... چهره اش جدی شده بود... گفت: - هدیه چقدر بهم اعتماد داری؟! هدیه نگاه دقیقی به برادر کرد و گفت: - به اندازه چشمam!! هومن سری تکان داد و دوباره نگاهش را به سمت او چرخاند و گفت: - به نظرت من ادم احساساتی هستم که سریع تحت تاثیر اون قرار بگیرم؟! - نه - تا حالا دیدی بدون دلیل و برهان کاری کرده با شم؟! هدیه مکثی کرد... بعد جواب داد: - نه - پس قبول داری، هر وقت تصمیمی بگیرم همه جوانب اون رو می سنجم و تصمیم می گیرم؟! - هومن... منظورت از این حرفها چیه؟! - قبول داری یا نه؟! - اره... قبول دارم... می دونم هیچ وقت بر پایه احساس تصمیم نگرفتی ... می دونم همیشه همه جوانب رو در نظر داری... می دونم احساساتی نیستی... می دونم همیشه برخوردت عقلانیه... همه اینا رو می دونم و باور دارم... ولی داری نگرانم می کنی... جریان چیه؟!... این دختر کیه؟!... که برای معرفیش این همه باید بهت تایید بدم و باورم رو به اثبات برسونم!!... بگو هومن!!... این فرد کیه؟! - باشه می گم... ولی قبلش می خوام یه چیزی رو هم برات روشن کنم... هدیه!!!... من همونم که قبل از سفر بهت گفتم نمی خوام ازدواج کنم... اگه حالا می بینی حرفی غیر از اون رو می زنم

دلیلش این نیست که نظم درباره ازدواج تغییری کرده... در واقع چیزی که موجب شده بخواه به زندگی مشترک فکر کنم... خود همون شخصه... پس فکر نکن اگر این نشد یکی دیگه... چون امکان نداره!!!... یعنی اگه این نشد، مطمئن باش، دیگه هیچ کس دیگری هم وارد زندگیم نخواهد شد!! - خیلی خب... می دونم این همه مقدمه چینیت بی دلیل نیست... هم مستاقم کردی هم نگران!!!... بگو!... می خواه بدونم شخص مورد نظرت کیه؟! هومن با نگاه دقیقی به هدیه گفت: - یه بار ازدواج کرده، شوهرش چند ماهه که فوت کرده و یه پسر ۵ ساله هم داره!! هدیه دستش را مشت کرد... داشت فکر می کرد، هر چند در ان لحظه نمی توانست زیاد منطقی باشد... سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست... می خواست محاسن و معایب قضیه را روی ترازو قرار دهد ولی ترازویش عجیب خراب بود، تکان نمی خورد... دو دقیقه ای به سکوت گذشت... چشمانش را باز کرد و اهسته پرسید: - تصمیمت چقدر جدیه؟! - خیلی!! - او مدمی با هام مشورت کنی یا موضوع رو صرفا بهم اطلاع بدی؟! - هیچ کدوم... او مدم ازت کمک بگیرم!... او مدم بینم تنها خواهرم چقدر هوای برادرش رو داره؟!... چقدر باورش داره؟!... اینکه می گه بهت اعتماد دارم، قبولت دارم، چقدرش حرفة، چقدرش واقعیت!!!... می خواه بینم براش چقدر مهمم؟!... می خواه بدونم اینقدری براش ارزش دارم که پا رو یه تعداد افکار و عقایدش بذاره و دل بدنه به دل برادرش؟!

هدیه ارام به سمت او چرخید و گفت: - به فرض اره!.. اونوقت من چی کار باید بکنم؟! - خیلی کارا!!!... او لش می خواه با مامان حرف بزنی، می دونم

زبونش رو بلدي مي توني راضيش کني!... يعني تنها کسي که مي تونه راضيش
کنه توبي!.. هديه نفس عميقی کشيد و گفت: - دختره در جريانه؟! - در
جريان چي؟! - ازدواج و اين حرفها ديگه... - نه... کار سختمن، همونه!
هدие پوزخندی زد که از دید همون پنهان نماند... همون گفت: - نمي دونم
نظرش چيه؟ مثبته يا منفي؟! چون پيشنهادي بهش ندادم، ولی مي دونم سر
سخته... دختر خوييه، از پيش قضاوت نكن! اگه باهاش اشنا بشي، ازش
خوشت مياد!! - چند سالشه؟! - ۲۸ - چقدر وقت شوهرش فوت کرده؟
حدود هفت ماه! - پس در اين صورت باید چند ماهي صبر کني تا حداقل
سالگرد شوهرش بگذر! - نه... فعلا صبري در کار نیست... هر چه زودتر...
مي خواه حداچر سعيت رو بکني برای همين فردا يه وقت خواستگاري
بگيري!!! هديه حيرتده برگشت و گفت: - زده به سرت همون؟!... همين فرد!!!
مگه ميشه؟! - اره چرا نشه؟! - اصلا مي فهمي يعني چي؟!.. به فرض که
تونستم مامان رو تو يه نصف روز راضي کنم، که هنوز هم نمي دونم چطوری!!
ولي مگه ميشه به يكى زنگ زد و گفت، برای همين امروز وقت خواستگاري
بدين!!!!... نترس فرار نمي کنه!.. يه چند روز مهلت بدء بینم چي کار ميشه
كرد!! همون نفس کلافه اي کشيد و گفت: - نه... تمام سعيت رو بکن اگه فردا
نشد نهايتا پس فرد!!!!... مهديار هم خواستار شه!! مي ترسم از دستش بدم!
هديء ابروهایش را در هم کشيد و با کمي فکر گفت: - کدوم مهديار، مهديار
كمالي؟! - او هوم اينبار ابروي چپش را با تعجب بالا کشيد و گفت: - نه بابا...
مثل اينكه پر طرفداره!!! اون هم کمالی!!!!... مطمتي؟! - اره... خودم شاهد
تقاضاش بودم!!! - ولی تازه شوهرش فوت شده که! - مي دونم... بین هديه

همه اینارو می دونم... ولی اگه بخواه جواب مثبت بگیرم حتما باید در عرض همین هفته با شه و گرنه کارمون سخت میشه... تو ضیح بیشتر نخواه... فقط سعیت رو بکن! واژ جیش کاغذی را در اورد و به طرف هدیه گرفت و گفت:

- این شماره و ادرس خونه مادر شه... پایینی هم ادرس و شماره تلفن خونه خود شه... موبایلش رو هم در انتهای نو شتم! هدیه نگاهی به کاغذ انداخت و زیر لب خواند: - مليکا فتحی!!! لحظه ای چشمانش را بست و لبخند تلخی زد!! مکثی کرد و بعد با گفتن، بینم چی میشه، دست به طرف دستگیره در بردا!

هومن قبل از باز شدن در توسط هدیه، گفت: - نمی خوای چیز بیشتری ازش بدونی؟! هدیه به طرف هومن نگاه کرد، قیافه اش متفکر و تا حدودی گرفته بود، با اینحال گفت: - فکر کنم دیدمش، نه؟!... تو فروگاه! مادر طاهای!!!!

هومن متعجب شد... هدیه لبخند ارامی زد و گفت: - اونجا دیدم بی قراری!

حتی بر قرشات رو دیدم وقتی به هم معرفیمون می کردی، ولی گذاشتمنش پای سفری که ازش برگشتی!!! گفتم حتی اشتباه می کنم! هومن تبسمی زد و گفت: - نظرت راجع بهش چیه؟! - زیاد به خاطر نمیارم! ولی فکر کنم خوب بود!!!... یعنی حتما خوبه که دل برادر ما رو لرزونده!... تحصیلاتش چقدره؟! - لیسانس داره... مهندسی عمران. هدیه سری تکان داد و گفت: - خوبه!! و دوباره نفس عمیقی کشید و گفت: - فردا با مامان حرف می زنم، بعد بہت خبر می دم. - باشه... پس منتظر تماست می مونم! - اکی... فعلا شبت بخیر!! - برو به سلامت... به رضا هم سلام برسون. - با شه منتظر ماند تا خواهرش وارد منزل شود... کار سختی انجام داده بود، خوب می دانست این

گام مهمی است چون تنها کسی که می توانست مادرش را راضی کند هدیه بود و اگر مادر راضی می شد به این معنی بود که پدر هم راضی است!! تنها شش روز از مدت محرومیتش با مليکا باقی بود، دوست داشت تا مدت محرومیت به سر نرسیده پاسخ مثبت را دریافت کند... می دانست بعد از پایان این شش روز کارش سخت تر خواهد شد...

صبح در بیمارستان کلافه بود... خوشبختانه یک عمل بیشتر نداشت... هزار بار به ساعتش نگاه کرده بود و هزار بار به موبایلش... شاید تماسی می بود!!! ساعت حدود دوازده بود ولی هنوز هیچ تماسی نداشت... یک ساعت دیگر صبر کرد ولی دیگر نمی توانست تا وقت ناهار هم صبر کند!! به هدیه پیامک داد: - چه خبر؟! و جواب امد: - ده دقیقه صبر کن می گم!! پویی کشید و باز سرگرم کارش شد... یکربعی گذشته بود که با صدای زنگ گوشیش با هیجان به صفحه گوشی نگاهی کرد... هدیه بود! سریع جواب داد: - بله... هدیه، چه خبر؟! صدای نفس هدیه را از پشت گوشی شنید... هدیه با کمی مکث گفت: - سلام خوبی؟! - سلام... مرسي... چی شد؟! هدیه با لحن خسته ای گفت: - از دست تو هومن!!!!... به جان خودم دهنم وانمی شه حرف بزنم!! اوه اوه، وقتی هدیه می گوید دهنم برای حرف زدن باز نمی شود یعنی او ضاع خیلی خراب است!! هومن روی صندلی نشست و دستی به موهاش کشید و گفت: - با مادر حرف زدی؟! - اره - نتونستی راضیش کنی؟! هدیه چشمانش را بست و به صندلی تکیه داد و گفت: - هومن درست از ساعت ۸ صبح تا حاله یه ریز دارم فک می زنم... دیگه زبونم تو دهنم نمی چرخه!! هومن حوصله شوخي نداشت، گفت: - خب برو یه کم اب بخور! - کجا برم اب بخورم تو

ما شینم تو خیابون!! - چرا خیابون؟! و با کمی فکر ادامه داد: - نکنه مامان از خونه پرت کرده بیرون؟! یالآخره هدیه لبخندی زد و گفت: - نه... - نمی خوای بگی چی شده؟! - چرا می گم... ولی از دستت عصبانیم!!! - چرا؟! - نمی دونم... اخه یکی نیست بهت بگه پسر خوب همه می رن بدون دنگ و فنگ زن می گیرن خوب تو هم برو بگیر دیگه... چرا اینقدر برا خودت و من درد سر درست می کنی!!! - هدیه مامان چی گفت؟! هدیه نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت: - هیچی!!! چی می خواست بگه!! - راضی شد؟! - راضی که... به اون صورت نه!!!! فقط اینقدری تونستم رضایتش رو جلب کنم که بریم یه دور دختره رو بینیم!! هومن دوباره برخاست و شروع به راه رفتن کرد، بهتر از هیچی بود!!! - خب، بعدش؟! - بعدش، مامان به خونه مادر دختره زنگ زد... هومن بین حرف او پرید و گفت: - دختره اسم داره!!! ملیکا!!! هدیه سری تکان داد و گفت: - خیلی خب... به خونه مامانش زنگ زد... ولی مادره وقت نداد، گفت، دخترم لباس عزاش رو به زور از تنش در اورده، چطور انتظار دارید بیاد جلو خواستگار!!!... راستش رو بخوای مامان هم زیاد اصرار نکرد!!! گفت، به هومن می گیم وقت ندادن دیگه!!! عصبانی هم شده بود، می گفت، هم باید به این شرایط تن بدیم و هم منت کشی کنیم!! هومن دست بر پیشانی نهاد، تقریبا حدس می زد اوضاع از این قرار باشد... ولی توکل کرده بود به خدا... یک پشتونه قوی داشت... همانی که او را تا انجا کشانده بود... با صدای احسنه تری گفت: - به نظرت حالا باید چی کار کنیم؟! هدیه لبخند کمرنگی بر لب اورد و گفت: - نمی خوای بقیه حرفم رو بشنوی؟! هومن در

جا ایستاد و گفت: - مگه بقیه هم داره؟! - او هوم - بگو! هدیه با بد جنسی گفت: - ولی هومن حالا که فکر می کنم می بینم ارواره های صورتم از بس حرف زدم درد می کنه... بقیه حرفها بمونه برا بعد!!! هومن بلا فاصله غر زد: - هدیه؟! - خرج داره!! - قبول هدیه خندید و گفت: - دیدم این دادا شی ما بعد عمری یه چیزی از ما خواسته، نمیشه که همینطور ول کنم به امون خدا!! این بود که پاشدم رفتم دم در خونشون!! هومن تکیه داد به دیوار و گفت: - واقعا؟!!... خب چی شد؟! - هیچی با مادرش حرف زدم!! هدیه قطره حرف می زد و از انتظار کشیدن هومن ل*ذ*ت می برد!!... هومن حسابی کلاوه شده بود: - هدیه محض رضای خدا حرفات رو جو یده جو یده نگو... یه مرتبه بگو بینم چی شده؟! هدیه خندید و گفت: - بد قلقي کنی ا صلا نمی گم!!! هومن پر حرص گفت: - هدیه!!! هدیه خندان گفت: - خیلی خب... خیلی خب، مفهوم شد!!... با مادرش حرف زدم، اولش که اصلا راضی نمی شد ولی راستش رو بخوای انگار اون ته تهای دلش زیاد هم ناراضی نبود ولی حس من اینو می گه که از برخورد مليکا می ترسه... اخرش گفتم ما یه مهمون، حتی یه مهمون ناخونده! می خوایم فردا بیایم خونه تون رامون نمی دید؟! در رو رومون باز نمی کنید؟! دیگه تو رو در وا سی گیر کرد و گفت، نه اختیار دارین! امکان نداره در رو مهمون باز نکیم... خلاصه قرار شد، فردا عصر برمی خونه شون ولی بدون تو!! - چرا؟! - چون قراره به عنوان یه مهمون معمولی برمی خونشون، نه خواستگار... پس نمی تونیم تو رو هم ببریم! گفت میگه مليکا هم بیاد ولی بهش خواهد گفت، از اشتانا هستن... همین!! هومن متغیر شروع به قدم زدن کرد... هدیه از سکوت او استفاده کرد و گفت: -

هومن، بذار بریم خونشون، خدا رو چه دیدی!! دیدی زد و مامان هم ازش خوشش اوهد، اینطوری خودش می دونه چی کار کنه تو این امور واردہ!! - باشه... فقط مليکا تو رو می شناسه!! - عیب نداره... مهم اینه که بریم، بعد بشناسه خب... قرار نیست برا همیشه ناشناس بموئیم که... قصدم این بود که یه دور همدیگرو بینیم، اینطوری بهتره... شاید هم تونستم برا روز بعدش برنامه ای چیزی بچینم همراه تو بریم... ولی فعلا ذهنم کار نمی کنه... هر چی انرژی داشتم تمام شده!! هومن نفس عمیقی کشید و گفت: - ممنونم ازت. تبسمی زینت بخشن صورت خواهر شد و گفت: - می دونی دیشب تا خود صبح نخوابیدم و فکر کردم... به اینکه چه کاری درسته و چه کاری غلط!!!... برادرمی، همیشه خوبختیت رو می خوام! حقیقتش رو بخوای من هم زیاد دلم نمی خواد تو با این شرایط ازدواج کنی... هومن وسط حرفش پرید و گفت: - خواهش می کنم هدیه تو دیگه شروع نکن!! هدیه ارامتر گفت: - بهم حق بده... فکر کن چند سال پیش قبل از ازدواجم می گفتم عاشق یه مردی شدم که یه بچه هم داره چی کار می کردین؟!... مطمئنم اولین نفری که پوست از سرم می کند خودت بودی!! هومن سرش را پایین انداخت خواهش راست می گفت... حق داشت... به او حق می داد... خود نیز در این باره زیاد فکر کرده بود، ولی این علاقه، زمانی کم و عمقي زیاد داشت... هدیه پوفی کشید و ادامه داد: - ولی، هر چی فکر کردم دیدم، تو که سالهاست از ازدواج گریزونی... احتمالا اگه این هم نشد باز بر می گردي سر جاي اولت... برای همین تصمیم گرفتم هر کاری از دستم بر بیاد برای این و صلت انجام

بدم... به هر حال حتی اگه با این شرایط هم ازدواج کنی، باز خیلی بهتر از اینه که تا آخر عمرت تنها ی زندگی کنی... بخصوص اینکه... ظاهرا خیلی هم دوشش داری... پس مطمئن باش هر کاری از دستم بربیاد می کنم!! هومن نفس راحتی کشید، نظر خواهرش برایش خیلی مهم بود... قبل از اینکه بتواند تشکر کند، هدیه گفت: - ولی برام جالبه بدونم چطور شد بهش علاقمند شدی؟! هومن هم لبخندی بر لبشن نشاند و گفت: - چی بگم!!! خودم هم زیاد نمی دونم چی شد که اینطوری شد!!... ازت خیلی ممنونم هدیه!! هدیه لبخند بدجنسي زد و گفت: - خیلی ممنونم هدیه!!!... برو بابا فکر کردي با اين حرفا خر مي شم... داره ساعت دو ميشه من هم ناهار ندارم، هم ناي تكون خوردن، زود باش برو دو سه تا شيشيليك مخصوص با برنج بگير بيا خونه ما مهمون!!!! هومن به حرف خواهرش خندید و گفت: - مهمون رو اينطور دعوت مي کنن خب زنگ بزن، رضا جونت غذا بگيره!! هدیه طلبکارانه گفت: - هي هي... ديدی رفتم قرار فردا رو بهم زدما... گفته باشم... اصلا حالا که فکر مي کنم مي بینم احتمالا برا فردا و پس فردا هم انرژي نداشته باشم غذا بپزم!!! هومن سري تakan داد و خندید: - باشه مي گيرم ، ميام!... چيز ديگه اي نمي خواي؟! - امممم... نه ديگه دوغ رو هم خودم مي گيرم !! صدای خنده هومن از پشت تلفن بلند شد... در همان حال گفت: - لازم نکرده زحمت بکشی، دوغ رو هم از همون رستوران مي گيرم تو برو خونه!! هدیه هم مي خندید: - باشه، پس منتظرم... راستي هومن برا آيسيل چلو كوبيده بگير!! - باشه... فعلا

خدافظ

روز دوشنبه، هومن یکراست از مطب به خانه برگشت... سر زدن به بیمارستان را براي اخرا وقت گذاشت... مي خواست زودتر از کم و کيف جريان مطلع شود... به خانه که رسيد، مادر و خواهرش روی مبل نشسته بودند و مادر کمي گرفته به نظر مي رسيد!! سلامي داد و وارد شد... مادر نگاهي به او كرد و گفت: - سلام... چي شده امروز زود او مدي؟؟؟؟؟ هومن ساعتش را از نظر گذراند و گفت: - نيم ساعت بعد باید برم ببیمارستان!!!!... و حرفش را نيمه رها كرد و سوالی به هديه نگریست... هديه با بالا دادن ابرو او را دعوت به سکوت كرد... معصومه خانوم از جا برخاست و در حال رفتن به سمت اشپزخانه گفت: - خب من برم... ظاهرا نا محروم!!! هومن ابرویش را درهم کشید و زیر لب پرسید: - چي شده؟!... ناراحته؟؟؟ هديه که طبق عادت انگشت شستش را با دندان گرفته بود و متفکر به نظر مي رسيد، با تکان دادن دست راستش در هوا نشان داد که يا نمي داند و يا نمي خواهد توضیح دهد!!! هومن نفسش را بیرون داد و پشت سر مادرش وارد اشپزخانه شد... معصومه خانوم به کابینت تکيه داده بود... جلوتر رفت و مقابل مادر ایستاد و دوستانه گفت: - نبینم مادرم گرفته با شه!! معصومه خانوم اخمي کرد و گفت: - برات مهمه؟! لحن هومن حتی با اخم مادر، تغييري نکرد: - معلومه که هست!! معصومه خانوم تلخ خنديد و گفت: - يعني اينقدر مهم هست که بخاطرم از اين ازدواج صرفنظر کني؟! هومن نفسی کشید و ان را در سينه حبس کرد... لحظه اي بعد همزمان با بیرون دادن نفسش گفت: - بله... اگه شما را ضي نبا شين، مي خواه دنيا نباشه!! و چندقدم عقب رفت و به درب يخچال تکيه کرد و گفت: - قبل از

رفتن به مکه، اپارتمانم رو تحویل گرفته بودم ولی نگفتم چون می خواستم، بعد از اومدن مفصل باهاتون صحبت کنم... ولی بعد از اومدنم هم اینقدر مشغله فکری داشتم که فرصتش پیش نیومد... در نظر دارم تا یکی دو ماه اینده، جمع و جور کنم برم اونجا... برا زندگی... حالا چه با ازدواج چه بدون اون!!!... مادرش سریع گفت: - تهایی؟؟!! - اره... در کل قبل از رفتن به سفر که قصد داشتم تهایی برم ولی... باز معصومه خانوم عجولانه بین حرفش امده: - چرا؟!!... چرا تهایی؟!!... مگه اینجا کم و کسری داری؟؟!! - نه مادرم، کم و کسری ندارم... ولی دیگه کافیه! دلم می خودام *س* تقل بشم... کی گفته حتما باید با ازدواج کردن م *س* تقل شد؟!!... ولی خب این شرایط پیش اومد!!!... راستش رو بخوايد قبل از سفر حتی یه درصد هم احتمال نمی دادم، بخواه، ازدواج کنم و برم اونجا!!!! - حالا یعنی من بگم، نه نمی خواه با این دختره ازدواج کنی، می پذیری؟؟!! هومن دست به یقه پیراهنش برد، گرمش شده بود!!!!... گفت: - خب... دلایتون رو می شنوم و سعی می کنم راضیتون کنم ولی اگه باز هم نشد... بله اطمینان داشته باشید، بدون رضایت شما ازدواج نمی کنم!!!... اگه ۳۵ سال مجرد زندگی کردم به حتم بقیش رو هم می تونم!!!... چیزی شده؟!!... رفتید؟!!... مشکلی پیش او مد؟! معصومه خانوم سکوت کرده بود، هدیه هم از دم در، به داخل امد و گفت: - اره رفتیم... هومن رو به او پرسید: - خب؟! پاسخی دریافت نکرد، از هیچ کدام... نکیه اش را از در یخچال گرفت و گفت: - پس مامان جوابتون مطلقاً منفیه؟! باز هم سکوت... هومن لحظه ای نگاهش را به سقف داد... لازم بود دقیقتر فکر کرده و برای بهبود اوضاع طرح جدیدی پیاده کند... و به قصد خروج حرکت کرد... هنوز

خارج نشده بود که صدای مادر متوقف شد: - می دونی چی باعث میشه که جوابم به قول تو، مطلقا نه نبا شه؟!!!! ایستاد... اخم پیشانیش از بین رفت... انگار امیدی بود!!!... چرخی زد و منتظر نگاه کرد... مادر ادامه داد: - قبل از رفتن به مکه نذر کرده بودم، این سفر رو همراه با خانومت بري!!!... وقتی هدیه گفت، او نی که نظرت رو جلب کرده، از همسفرانت هست، نتونستم یه دفعه بگم نه!!... احساس کردم اگه بگم نه، مثل این می مونه که از خدا چیزی طلب بکنی و وقتی داد، بگی نمی خواه!! هومن لبخندی زد و گفت: - متهم شناسایی شد!!! پس حالا هر چی من می کشم از دعای مادره!!! مامان برید نذرتون رو براورده کنید، دعاتون بد جور گیرا بوده!!! معصومه خانوم سری تکان دادو گفت: - ولی من اینطوری نخواسته بودم! - پس چی خواسته بودین؟! - یه همسر خوب، خونواده دار، همه چی تموم، متین، با وقار، خلاصه همسری که باهاش خوشبخت بشی!!! هومن با همان لبخندی که روی لبش حفظ کرده بود، گفت: - خب مامان، حالا ملیکا کدوم یک از این خصوصیاتی که می گید، نداشت؟!... خونوادش خوب نبود؟! خودش خوب نبود؟! مادر نفس عمیقی کشید و گفت: - پدرت، اقای فتحی رو می شنا سه... خونواده خیلی خوبی داره، تایید شده ان!!! خودش هم خوبه... نمیشه ایرادی گرفت ولی خودت خوب می دونی چی باعث میشه دلم رضا نده!! - مامان شما در نذرتون، این مطلب رو هم با خدا طی کرده بودین؟!... اینکه قبلا ازدواج نکرده با شه... اینکه بچه ندا شته با شه!!! معصومه خانوم هم بالاخره لبخندی زد و گفت: - نه... معلومه که نه... یعنی حد سش رو هم نمی زدم، چنین شرایطی

پیش بیاد!! هومن خنده ای کرد، گفت: - بفرمایید... شما خواسته هاتون رو نصفه نیمه برای خدا عرضه می کنید، اونوقت منو هم مقصوس می دوننید و بهم اخم می کنید... وکمی جدی تر ادامه داد: - مامان... باور کنید دختر خیلی خوبیه!!! شاید نشه هیچ وقت بهترش رو پیدا کرد!!... من نه با بچشم مشکلی دارم و نه با اینکه یه بار ازدواج کرده!!! مادر سرش را پایین انداخت و اهي کشید و گفت: - ای کاش ده سال پیش... هدیه بین حرف مادر زود گفت: - مامان!!! و مادر حرفش را نیمه رها کرد!!! هدیه گفت: - برا فردا عصر با هزار مكافات وقت گرفتیم با هم بريم!! نه که فکر کنی راضی شدن ها!! از حرف تو استفاده کردم و گفتم، هومن می خواست بیاد اقای فتحی رو بینه!!!! خلاصه هرچی، فردا قراره بريم!! هومن ارام پرسید: - مليکا هم بود؟! هدیه با لبخند و کمی شیطنت امیز گفت: - اره بود، خیلی هم مودب و دلنشینه... خوش سلیقه ای ها!!!! ولی وقتی اسم تو میومد اخمامش رو بدجور می کشید تو هم!!! اولش نفهمید، جریان چیه!!! انگار با کمی فکر منو به خاطر اورد و با تعجب گفت، شما خواهر اقای دکتر رستگار هستین؟! و بعدش دیگه مطلب رو تا آخر خوند!!! کمتر تو بحثامون شرکت کرد... اخرش هم من م^{*}س^{*}تقیم ازش پرسیدم، نظر خودت چیه؟! خیلی جدی گفت، خودتون هم بهتر می دوننید این وصلت امکان پذیر نیست!!! اگه فردا قصد دارین به عنوان مهمان تشریف بیارین قدمتون سر چشم، اگرنه به نظرم خودتون رو خسته نکنید بهتره!!! شب درست و حسابی نخوابیده بود، از سر صبح هم بیقرار به نظر می رسید... هنوز ساعت هفت نشده بود که مطب را تعطیل کرد و راهی خانه شد... هدیه و مادر اماده بودند، سریع لباسش را تعویض کرد... به هنگام

خروج هدیه گل و شیرینی را که از قبل خریده بود، دست هومن داد... هومن گفت: - اینا دیگه چیه؟! - داری میبینی که! گل و شیرینی!!!... گفتم سر راه بگیریم دیر می شه، برای همین تا تو بیای رفتم گرفتم. هومن دسته گل را روی اپن قرار داد و گفت: - دستت درد نکنه، ولی این لازم نیست! هدیه غر زد: - اخه خواستگاری بدون گل هم میشه؟! - اره چرا نشه!!!... کجا نوشتن خواستگاری بدون گل امکان پذیر نیست!!!... تازه با بردن این دسته گل، انگار یه جواری به احساس مليکا توهین کردیم!!! - اهان اونوقت خواستگاری اشکالی نداره دیگه، فقط گل بردن ایراد داره!! هومن عجلانه گفت: - بحث نکن هدیه دیره، بریم! هدیه سری تکان داد و چیزی نگفت، اما ناراضی به نظر می رسید... تازه راه افتاده بودند که گفت: - هومن، برو به خیابون... هومن متعجب گفت: - چرا؟! هدیه حرصی گفت: - تو برو... به چراش کاریت نباشه!! هومن نفسش را به بیرون فوت کرد و ناچار اطاعت کرد... هدیه با گفتن همینجا نگه دار پایین رفت و در کمتر از دو دقیقه برگشت... یک شاخه گل نقره گرفته بود!! با تزیینی ساده ولی زیبا! هومن با دیدن ان گفت: - هدیه!!!... هدیه خیلی عصبانی ما بین حرف او پرید: - هیچی نمی گیا!!!!... فقط راه بیوفت! زیر لب بسم الهی گفت و همراه مادر و خواهرش وارد خانه شد... همراه با سلامی کوتاه به جمع، با اقای فتحی دست داد... با احساس حضور مليکا، به سمت او چرخید... تنها عکس العملی که به چهره پرسشگر و اخموی او نشان داد، یک لبخند پر شیطنت بود... - نمی گیرید!!!!... همینطوری باید وایستم!! با این حرف هومن، تازه به خود امد و متوجه شد چند لحظه ای هست که او گل و

شیرینی را به سمتش گرفته است!... چه کار می توانست بکند!!... هر دو را گرفت و گفت: - زحمت کشیدین! هونم فرصت پاسخگویی نیافت... طاهای روی مبلی نشسته بود و با پی اس پی بازی می کرد، با شنیدن صدای عمو ذوق زده سرش را بالا گرفت... واقعا خودش بود!... پی اس پی را کنار گذاشت و بدو بدو به سمت او امد و به آغ*و*شیش پرید!! حرکت ناگهانی طاهای تقریبا همه را غافلگیر کرد، غیر از خود هونم!!... در حالیکه بچه را همچنان در آغ*و*ش داشت، با تعارف مادر ملیکا روی مبلی نشست... اقای فتحی نگاه خردبارانه ای به هونم کرد، برازنده بود، لبخندی بر لب اورد... هونم زیر نگاه سنگین اقای فتحی، کمی گرمش شده بود... طاهای را در آغ*و*شیش جابجا کرد... طاهای سکوت را شکست و گفت: - بادکنک قرمزم ترکید!! هونم لپش را کشید و گفت: - خب یکی دیگه باد می کردی!! - مامان باد کرد، اون هم ترکید! و با انگشتانش عدد چهار را نشان داد و گفت: - این همش ترکیده فقط مونده سفیده! هونم لبخندی زد و گفت: - عیب نداره، باز هم برات می خرم!! خوشحالی طاهای زیاد دوام نیاورد چراکه مادرش در حالیکه سینی به دست وارد می شد، گفت: - طاهای!! بیا پایین... اقای دکتر رو خسته نکن! طاهای سوالی عمورا نگریست و هونم گفت: - من هیچ وقت از بُغ*ل کردن تو خسته نمی شم راحت باش. آخ جون!!! طاهای به راحتی لم داد! ملیکا بعد از پذیرایی مختصري که به عمل اورد، به سمت هونم امد و دست طاهای را گرفت و از آغ*و*ش او جدا کرد و کمی عصبانی گفت: - طاهای برو بازی کن!! طاهای زیاد راضی به نظر نمی رسید، با این حال مجبور بود به حرف مادر گوش دهد... هونم در شرایطی نبود که اخم کند، فقط نگاه سرزنش امیزی به او انداخت...

معصومه خانوم با لبخندی گفت: - مليکا جان، شما هم بفرمایید!! مليکا بی حرف نشست، معصومه خانوم رو به اقای فتحی کرد و گفت: - دیروز هم خدمت ر سیده بودیم و منظورمون رو از امدادنمون بیان کردیم... را ستش رو بخواهید این اقا هومن ما با اینکه ۳۵ سالشه ولی تا حالا به خواستگاری دختری نرفته، و در کل قصد ازدواج نداشت ولی نمی دونم خواست خدا بوده، تاثیر این سفر روحانی بوده، یا به هر دلیل دیگه ای که بر ما پوشیده است، مهر دختر شما رو به دل گرفته... من هم به عنوان مادر، از هر لحظه پسرم رو تضمین می کنم و خیلی خوشحال می شم که با خونواده خوبی مثل شما و صلت کنیم... حالا شما هر حرفی، سوالی، پرسشی داشته باشین، در خدمتون هستیم !!!

اقای فتحی هم محترمانه پاسخ داد: - من هم سالهاست که حاج اقا رستگار رو میشناسم و می دونم نمیشه رو پسر ایشون عیبی گذاشت... هر چند همین دیروز از اقای کمالی هم در باره اقای دکتر پرس و جویی کردم... مليکا متعجب و غافلگیر شده سر بلند کرد و به پدر نگریست، اصلا خبر نداشت!! حرکت ناگهانی مليکا را هیچ کس غیر از هومن شکار نکرد... تبسمی زد و دوباره به صحبتهای اقای فتحی گوش سپرد. - ... ایشون از هر لحظه پستون رو تایید کردن، می دونید که هر پدر و مادری ارزوی خوشبختی فرزندش رو دارد... من هم از این قاعده م^{*}س^{*}شنا نیستم و دوس دارم دخترم عاقبت به خیر بشه... ولی اینجا دو تا مساله مهم می مونه، یکی نظر دخترم و دومی اینکه داماد تازه در گذشته و هنوز داغش برآمده تازه است و قبول کنید در این شرایط

فکر کردن به ازدواج مليکا واقعا برامون سخته! معصومه خانوم دوباره ر شته کلام را به دست گرفت و گفت: - بله من شرایط شما رو درک می کنم... ولی هر چی با شه مليکا جان که ۲۸ سال بیشتر نداره، پس نمی تونه تا آخر عمر مجرد بمونه... یعنی اصلا درست نیست! - خب، حقیقتش رو بخواید از نظر من هم درست نیست تا اخر عمر مجرد بمونه ولی حالا هم کمی زوده!!!... تا نظر خودش چی باشه!!! معصومه خانوم اینبار رو کرد به سمت مليکا و گفت: - دخترم، شما نظرت رو بگو!! مليکا کسری از ثانیه به هومن نگاه کرد و بعد صورتش را به سمت معصومه خانوم برگرداند و گفت: - من دیروز خیلی واضح نظرم رو گفتم! هومن زودتر از مادرش گفت: - چرا؟! - چراش خیلی واضحه... یه نگاه به خودتون بکنید... هنوز ازدواج نکردین، یه مرد مجرد!!!... من یه بار ازدواج کردم، بچه هم دارم!!!... هومن حرف او را قطع کرد و با غیظ و همراه با پوزخندی گفت: - عجب!!!!... ممنون که مطلع کردین!!!!... یعنی اگه شما اینو نمی گفتین اصلا به ذهن من نمی رسید!... مليکا هم حمله ای گفت: - ببینید اقای رستگار این ازدواج، حالا و در این شرایط نه به نفع شماست و نه به نفع من... لحن هومن هم دست کمی از او نداشت، هر چند هر دو مودب و اهسته کلمات را بیان می کردند ولی طرز بیانشان انتقال دهنده احساس طرفین بود! هومن حرصی گفت: - لطفا فقط از جانب خودتون صحبت کنین، ادم زنده وکیل و صی نمی خواهد!!!!... مليکا سکوت کرد، هومن شمشیر را از رو بسته بود!!!!... هدیه تلنگر اهسته ای به بازوی برادر زد و کمی به سمت او خم شد و زیر لب گفت: - هومن! چوبی، چماقی، چیزی خدمتون بدم!!! هومن نفسی کشید و با لبخند محوي به پشتی تکیه داد...

هدیه سکوت حاکم را شکست و دوستانه گفت: - ملیکا جان... اینکه ما اینجاییم به این مفهومه که به همه مسایل مربوط به اون فکر کردیم و قدم پیش گذاشتیم... پس تکرار این حرفها لزومی نداره... گوشه لب ملیکا به لبخندی کچ شد و گفت: - یعنی می خوايد من باور کنم که شما با کمال میل و رغبت به این خواستگاری او مدین؟! هدیه لحظه ای لبانش را به هم فشرد و گفت: - من کاری به باور کردن یا نکردن شما ندارم ولی مطمئنم که کسی ما رو به ضرب و زور مجبور به حضور در اینجا نکرده!! بغض بی دلیلی بر گلوی ملیکا نشسته بود، ولی سعی کرد محکم بگوید: - من شما رو به عنوان یه خواهر درک نمی کنم!! درسته برادری ندارم ولی اطمینان دارم که اگه جای شما بودم نمی تو نستم پذیرم برادرم با... شخصی... به شرایط من ازدواج کنه... پس ازم نخوايد باور کنم از ته دل را صنی هستید!! و به دنبال ان نفس عمیقی کشید و تلاش کرد ان بعض لعنتی را هم فرو برد!!! هونمن سرش را کمی نزدیک هدیه برد و اهسته گفت: - چوب و چماقتوں رو پس بدم!! هدیه نیم نگاهی به برادر کرد و ملایمتر گفت: - بین ملیکا!!!... من برادرم رو دوس دارم و مهمتر از اون بهش ایمان دارم... می دونم وقتی حرفی می زنه یا چیزی می خواهد پس به همه جوانبیش فکر کرده... هونمن یه پسر کم سن یا جوون ۲۰ ساله نیست که من و شما بشینیم راه درست و غلط زندگی کردن رو بهش یاد بدیم... من دلم می خواه برادرم در زندگیش خوشبخت بشه و خوشبختی احسا سیه که از هر شخصی به شخص دیگه فرق می کنه... یکی با داشتن پول این احساس را داره یکی با داشتن ارامش و یکی با داشتن هیجان... و هر کسی ایده الها و

خواسته های مخصوص به خودش رو داره... اگه هومن شما رو برا زندگی انتخاب کرده، بدون شک خصوصیاتی رو در وجود شما دیده که این تصمیم رو گرفته و من به خواسته اش احترام می ذارم... این زندگی خودشه و حق داره خودش دربارش تصمیم بگیره و من اطمینان دارم تصمیمش بهترینه، چرا که سرد و گرم روزگار رو چشیده و شناخت کافی درباره افراد مختلف داره... و نفسی تازه کرد و نگاه مهرباني به هومن کرد و ادامه داد: - و از صمیم قلبم می خواهم به خواستش برسه... پس اطمینان داشته باش اگه اینجا یعنی راضی هستیم. مليکا گلهای قالی را می شمرد و در این فکر بود که چرا این بعض مزاحم رهایش نمی کند!!! معصومه خانوم از فرصت استفاده کرد و خطاب به پدر و مادر مليکا، با لبخندی گفت: - اگه اجازه بدین، این دو تا برن بشینند دو کلام خصوصی باهم حرف بزنن... مليکا خواست لب باز کرده و بگوید احتیاجی به این کارها نیست که پدرش قبل از او گفت:

- مليکا!!!... دخترم! اقای دکتر رو راهنمایی کن به اتفاق!!

مليکا به احترام کلام پدر، با گفتن بله چشم، از جا برخاست و رو به هومن گفت: - بفرمایید!! هومن هنوز بلند نشده بود... مليکا بود دیگر، یکمرتبه می گفت، لازم نکرده، کنف میشد!!! با شنیدن حرف او برخاست و قبل از رفتن رو به اقای فتحی گفت: - ممنون که اجازه دادین!! مليکا می خواست دو دستی خفه اش کند، خوب می دانست با ان همه نرمش و احترامی که این خانواده از خود نشان دادند، م صیبیتی دارد با پدر و مادرش !! درب اتاقش را گشود و با اشاره دست، هومن را به داخل دعوت کرد... وارد شد... خنده ای پشت چهره اش پنهان شده بود... می دانست مليکا دلایل کافی برای کشتنش را دارد!!!

لبش را از داخل گاز گرفت و قیافه اش را کمی جدی تر کرد!! ملیکا تنده سمت او برگشت تا حرفی بزنده هومن انگشت اشاره اش را بالا برد، یعنی یک لحظه!! برگشت و درب اتاق را بست و به ان تکیه داد... دست به سینه شد و گفت: - حالا بفرمایید!! ملیکا نفس پر حرصی کشید و گفت: - میشه بفرمایید این کارها یعنی چی؟! هومن دستانش را رها کرد و تکیه اش را از دیوار گرفت و گفت: - !؟!... یعنی شما نمی دونید؟! و گامی به ملیکا نزدیک شد و گفت: - تو دهات ما به این می گن خواستگاری!! البته شما رو نمی دونم!! خیلی کم عصبانی بود، هومن هم هیزم روی اتش می گذاشت: - من هم می خوام بدونم این خواستگاری یعنی چی؟! هومن بعد از دمی با بینی و بازدمی با دهان، گفت: - شما بفرما بشین تا من تو توضیح بدم. و صندلی پشت میز کامپیوتر را بیرون کشید و به ملیکا اشاره کرد تا بنشینند... نشست، برای ارام شدنش نیاز بود!!... هومن ادامه داد: - خب، جونم برات بگه که وقتی یه پسری از یه دختری خوشش میاد، اونوقت مادرش رو می فرسته خونه مادر دختره تا پیشنهاد ازدواج پسره رو براشون مطرح کنه... بعدش هم... ملیکا کلافه از این همه خونسردی هومن گفت: - خودتون می گید دختره!!!... من دختر نیستم اقا پسر!! تمام تلاشش را کرده بود که با خوشرویی سخن بگوید ولی اینباره راستی عصبانی شده بود، خونسردی و ارامش به کل از وجودش رخت بسته بود... اخمهایش را درهم کشید و دستش را روی میز کامپیوتر گذاشت و مختصری به سمت ملیکا خم شد و تنده گفت: - منظورت از این حرفها چیه؟! ملیکا لحظه ای نفسش را حبس کرد... تجربه عصبانی شدن هومن را داشت

اخمهای لحنش را خوب می شناخت!! ولی نمی توانست کوتاه بیاید، با لحنی که سعی می کرد محکم باشد، گفت: - منظورم کاملا مشخصه... مثل اینکه شما در این جامعه زندگی نمی کنین!!!... می خواید ازدواج کنید باشه... برید با همتای خودتون ازدواج کنید... یکی مثل خودتون!! هومن تلخ خندي زد و قد راست کرد، با حرص گفت: - همتای خودم!!!... جالبه!!!... می خوای من بشم همتای تو؟!... کار سختی نیستا... اگه مشکلت با این حل میشه!! برم یکی رو عقد کنم، بعد طلاقش بدم... بعد هم دوباره بیام خواستگاریت!! چطوره؟!... یا نه، باز هم قبول نیست!! حتما باید پای بچه ای هم در میون باشه؟!... خب البته این هم زیاد مشکل نیست!!!... ولی باید قول بدی از اون هم، مثل بچه خودت مراقبت کنی!!!! و همراه با پوزخندی صورتش را به سمت دیگر چرخاند... مليکا هم با همان لحن هومن، مقابله کرد: - چرا دارید حرف مفت می زنید؟! هومن بار دیگر به سمت او برگشت و با ناراحتی ولی قاطعانه گفت: - من حرف مفت می زنم یا تو؟!... هان؟!... بینم می خوای چی رو برام روشن کنی؟! تصور می کنی من چرا اینجام؟!... نکنه فکر کردي همینطور از کوچه رد می شدم شناسی در خونتون رو زدم؟!... مگه من همه اون چیزی رو که می گی نمی دونم؟!... و عصبی تاکید کرد: - اصلا چی باعث شده منو ابله فرض کنی؟! مليکا با چشمان ندار به او نگاه کرد و گفت: - من... من قصد توهین نداشتم!! - ولی عملا این کارو کردي!! چند لحظه ای به سکوت گذشت... مليکا ارامتر پرسید: - چرا چنین تصمیمی گرفتین؟! - چون می خوام با هات زندگی کنم. - چرا من؟! - کی بهتر از تو؟! دو باره سکوت... این بار هومن سکوت را شکست و گفت: - مليکا!!... درباره

پیشنهادم فکر کن!!!... من... مليکا مایین کلام او پرید و گفت: - هنوز داغ مسعود رو دل من تازه است، اونوقت شما چه انتظاری ازم دارین؟! هومن نفس عمیقی کشید و گفت: - آهان!! حالا شد!! اگه حرفی، مشکلی داری، می شنوم... ولی بیخود سعی نکن برا کار من اشکال تراشی کنی! و با این حرف به طرف تخت رفت و لبه ان نشست و با حوصله گفت: - تنها انتظار من ازت اینه که خوب درباره ازدواج باهم فکر کنی!! - فکر کنم؟!... اصلا می دونید چه تقاضای سختی ازم دارین؟!... من همش هفت ماهه که شوهرم رو از دست دادم!!... اونوقت می خوايد من درباره ازدواج دوباره فکر کنم؟! هومن ابروی چپش را بالا داد و گفت: - چطور وقتی مهدیار برات پیشنهاد داد، بدون عصباتی و مقاومت حاضر بودی دربارش فکر کنی ولی حالا برات سخته؟ هومن ابروی چپش را بالا داد و گفت: - چطور وقتی مهدیار برات پیشنهاد داد، بدون عصباتی و مقاومت حاضر بودی دربارش فکر کنی ولی حالا برات سخته؟! مليکا یکدفعه ای و دفاعی گفت: - چون پا سخ اون مشخص بود و نیاز به فکر کردن نداشت تا... حرفش را ناگهانی قطع کرد، اب دهانش را به سختی قورت داد و با نگرانی به چهره هومن نگریست... تبسمی کمنگ کل صورت او را پوشش داده بود!!! مليکا عصباتی از دست خود، و کمی دستپاچه گفت: - پاسخ من "نه" هست!!!!... می تونید تشریف ببرید!!! هومن با ارامش و طمانیه از جا برخاست... سری خم کرد و گفت: - باز مزاحم می شیم!! فعلا با اجازه!! با خروج او، مليکا سرش را روی میز گذاشت و به اشکهایش اجازه حضور داد... دلش نمی خواست از اتاق خارج شود... اصلا نمی دانست چه

مرگش شده است!!! با صدای مادر که می گفت، "ملیکا جان مهمونا دارن تشریف می بزن" سرش را بلند کرد... حرف مادر به این معنی بود که "بلند شو بیا برا بدرقه!!" اشکهایش را با دست پاک کرد و چند نفس بی در پی کشید و چند باری پلک زد... از اتاق خارج شد. وقتی دم در رسید، اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، طاهای بود که طبق معمول در آغ*وش هومن برای خودش کیف می کرد! سری تکان داد، چه می توانست بکند!! هومن قبل از خروج، لحظه ای به صورت ملیکا نگریست و نگاهش، با مهربانی سرخی چشمان او را کاوید. بعد از رفتن انها ملیکا به دیوار تکیه داده و چادر از سرش سر خورده بود که پدرش پر سید: - دخترم... چقدر این پسر می شنا سی؟! ملیکا سرش را پایین انداخت چه جوابی داشت بدهد!! خوب می شناختش!! خیلی خوب، به اندازه یک هم سر، یک محروم!!! زیر لب گفت: - اممم... همسفر بودیم! یکی دوباری هم اونجا حالم بد شده بود، داروهام رو هم نبرده بودم... خب اون هم، که پزشک بود و... حرفش را قطع کرد... پدر هنوز قانع نشده بود!! با کمی مکث گفت: - همین؟! ملیکا اب دهانش را به سختی قورت داد، سعی کرد کمی مسلط تر جواب دهد: - منظورتون چیه؟! اقای فتحی ابروانش را بالا انداخت و گفت: - چی بگم!! رفتار و نگاهش باهات رفتار یه غریبه نبود!!!... بعد یک مرتبه پر سید: - چرا با طاهای اینقدر صمیمیه؟! ملیکا نفسی کشید و گفت: - انگار خیلی بچه ها رو دوس داره، خیلی هم به طاهای محبت می کرد!! هر وقت هتل بودیم، طاهای می رفت به اتاقش!! نه که آپید داشت، طاهای می رفت باهاش بازی کنه!! برا همین هم خیلی بهش انس گرفته بود. اقای فتحی همچنان متفکر بود... محبوبه خانوم مادر ملیکا، نگاهی به

هر دوی انها انداخت و بعد خونسرد گفت: - مليکا جان یا اینجا... فدات شم
این سیب زمینی ها رو پوست بکن!!

جا... فدات شم این سیب زمینی ها رو پوست بکن!! و به این ترتیب از سوال و جواب پدر رهایی یافت. از وقتی بیرون امده بودند، هدیه در فکر بود... معصومه خانوم نگاهی به هر دوی انها کرد و گفت: - چرا اینقدر ساکتین؟! هدیه گفت: - مامان نظرت راجع بهش چیه؟! معصومه خانوم لبخندی زد و گفت: - راستش نمی دونم چی بگم! یه جورایی به دلم نشسته... ولی به نظرم یکم برا خواستگاری عجله کردیم حداقل می بایست تا سالگرد شوهرش صبر می کردیم! هدیه پاسخ داد: - من که دلیلش رو گفتم بهترن - اره، ولی پذیرش این موضوع برآش باید سخت باشه! - به من چه به این پسرتون بگید که... معصومه خانوم خطاب به هومن گفت: - هومن چرا عجله می کنی؟! بذار چند ماه بگذره!! هومن همانطور که نگاهش به خیابان بود، گفت: - من که نگفتم همین فردا باهم ازدواج کنیم! فقط می خوام از جواب مثبتش مطمئن بشم، بعد صبر می کنیم تا بعد سال... - خب خواستگاری رو هم بذار برا اوں موقع... اوں چیزی که از اخلاق مليکا دستم او مد فکر نمی کنم در این فاصله به کسی جواب مثبت بد!! هومن نفس عمیقی کشید و گفت: - می خوام خیالم راحت بشه!!! هدیه می ری خونتون دیگه؟! هدیه گفت: - چطور؟! - هیچی اول مامان رو بیرم خونه بعد تو رو می رسونم اشکالی نداره؟! و از اینه به صورت هدیه نگاه معنی داری کرد... هدیه گفت: - باشه مادر دوباره پرسید: - با مليکا حرف زدی چی شد؟! هومن تبسمی زد و گفت: - چی می خواستید

بشه گفت، نه!!! - حالا می خواای چی کار کنی؟! هومن دستش را در هوا تکانی داد و سوال مادر را بی پاسخ گذاشت... مادرش دوباره گفت: - فکر می کنی جای امیدی هست؟! هومن دنده را جا زد و گفت: - همیشه امید هست!!! راضیش می کنم!!

همینکه مادر را پیاده کردند، هدیه صندلی جلو را اشغال کرد و گفت: - هان بگو، چه خبر؟! چی شد؟! هومن دستی به گردنش کشید و گفت: - به مامان که گفتم، نشنیدی؟! هدیه مست کوچکی به بازوی او زد و گفت: - برو بابا، تو گفتی و من باور کردم!! وقتی از اتاق بیرون او مدي زیاد گرفته نبودی!!! هومن از به یاد اوري جمله اي که مليکا زده بود، لبخند دوباره اي بر لب اورد و گفت: - ولی باور کن گفت، نه!! - پس چرا برگشتی چشات برق می زد؟! باشنیدن این حرف ناخوداگاه نگاهی به اينه انداخت، اصلا مگر چشمانش ستاره بودند که برق بزنند، اين هدیه هم حرفاهاي می زد!!! هدیه دوباره گفت: - بین هر چی گفتين دقیقا تعريف کن، تا بگم نظرش چیه؟! هومن لبخندی زد و گفت: - همینم مونده!!!... هدیه؟؟؟ - هوم - نظر خودت راجع بهش چیه؟! هدیه تکيه داد و گفت: - راستش رو بخواي، هرچي فکر می کنم علت انتخابت رو درک نمي کنم... نمي گم خوشگل نیست، ولی تو بهترهاش رو هم دیدي و عین خیالت نبوده... واقعا نمي فهمم چي موجب شده چنین تصمیمي بگيري!! هومن کمي سرد گفت: - چرا؟!!... اتفاقا از هر لحظ خوبه!!! - من نگفتم خوب نیست... اره خونواه خوبی داره، خودش هم خوبه، سن و تحصیلاتش هم بد نیست... قیافه خوبی هم داره ولی موضوع اينه که، تو دور و برت خیلی از این دخترا دیدي خیلی بهتر از اين... چرا؟... واقع دوس دارم بدونم چي

موجب شده ملیکا رو انتخاب کنی؟! راهنمای زد و ماشین را کنار کشید... نگه داشت و سرش را به پشت تکیه داد و گفت: - نمی دونم هدیه!! نمی دونم!!... از وقتی از سفر برگشتیم کلافه ام!!... انگار یه گم کرده ای دارم!!... وقتی پیشش هستم اروم ولی... نفسش را با فشار بیرون داد و ساخت شد... هدیه لبخندی زد و با شیطنت گفت: - پس حسابی عاشق شدی!!! هومن زیر لب تکرار کرد، عاشق!!!، این کلمه برای خودش هم نامانوس و باور نکردنی بود، چه بر سد به دیگران!!!! هدیه صورتش را به سمت راست برگرداند و به رفت و امد ادمها چشم سپرد، نگاه غمگینی داشت!!! حرفی تا نوک زبانش می امد ولی دوباره ان را قورت می داد!!! هومن سکوت حاکم را شکست و گفت: - هدیه فکری به نظرت نمی رسه؟!... چطور می شه راضیش کرد که علی رغم میلش به بگه؟! هدیه خنده اش گرفت... بعد از کمی خنده گفت: - اخرش می خوای راضیش کنی یا علی رغم میلش ازش به بگیری؟؟؟! هومن هم خندهید... بعد گفت: - اولی بهتره!! هدیه چهره متعجبی به خود گرفت و گفت: - یعنی اگه اولی نشد، راه دوم رو هم می خوای امتحان کنی؟! هومن به طرف او برگشت و گفت: - ول کن این حرفها رو، بگو بینم فکری به نظرت می رسه؟! - در چه مورد؟! - اینکه در سه روز اینده بشه ازش به گرفت!!! درصد تعجب هدیه هر لحظه بالاتر می رفت: - حالا چرا سه روز؟! هومن با یک دست روی فرمان ضرب گرفت و دست دیگرش را روی پیشانیش کشید و با لبخندی گوشه لش گفت: - برا اینکه فقط تا سه روز دیگه بهم محروم!!! هدیه حیرتزده و مات به چهره او خیره شد... در ذهن حرفهای برادرش را حلاجی می کرد... و هر قدر

بیشتر حلاجی می کرد بیشتر چیزی نمی فهمید... یعنی چه؟؟!!... بالاخره ذهنش قدرت تکان خوردن را به لبهایش بخسید... تا حدی که فقط گفت: - چ-----ی؟! هومن، عکس العمل هدیه را زیر نظر داشت... با همان لبخند گفت: - همینکه شنیدی، از دوره محرومیتمون فقط سه روز مونده!! هدیه تقریباً جیغ کشید: - چی داری می گی؟!... هومن خیلی خونسرد نگاهش کرد و گفت: - دست رو بده ببینم، نیضت در چه حالیه!! غش نکنی یه وقت!!! هدیه با عصبانیت دست برادر را که نزدیکش امده بود، پس زد و گفت: - هومن، زود بگو ببینم جریان چیه؟! این حرفاهاي مسخره چیه که می زنی؟! هر دو دستش را محکم دور فرمان گرفت و زیر لب گفت: - جریان!!!!... و بعد دوباره نگاهش را به خواهرش داد و گفت: - یادته قبل از رفتن به مکه گفتی اقای کمالی کارم داره؟ - اره یادمه!! خب؟؟!

هومن گفت: - خب جریان از این قرار بود که... و خلاصه ای از اتفاقاتی که رخ داده بود بیان کرد حرفاهاي اقای کمالی علت پذیرشش و مختصري درباره حوادث اونجا... چند دقیقه ای می شد که هومن ساكت شده بود و هدیه همچنان در فکر بود... بعد تبسمی زد و گفت: - که اینطور!!! پس خدا بد جوري زده پس کله ات!!! و چرخید و به نیم رخ برادرش نگاهی کرد و گفت: - اونجا احساس کردم رفتارت بوی تعلق میده!!! هومن نیمچه لبخندی زد و گفت: - چطور؟!!... سوتی دادم؟! هدیه ل*ذ*تی در نگاهش ریخت و گفت: - اخه برادر من ادمی نیست که اینقدر راحت و بدون خجالت، خیره بشه در چشمهاي يه نا محروم!! هومن چیزی نگفت... با چهره ای ارام، به مقابلش خیره شده بود... هدیه پرسید: - کسی غیر از من رو می دونه؟! - فقط عرفان...

قرار نبود کسی بفهمه... یعنی اصلاً قرار نبود اینطوری بشه ولی شد دیگه!! هدیه با پوزخندی گفت: - اونوقت مليکا از من چادر سر کرده بود؟ - اره فکر کنم!!! و با این حرف زد زیر خنده... بعد از آن گفت: - هدیه من تا حالا بدون رو سری ندیدمش!!! هدیه با چشمان از حدقه بیرون زده گفت: - یعنی تو در عرض این یک ماه اون رو بدون حجاب ندیدی؟! - نه!! اصلاً نمی دونم موهاش چه رنگیه!! مات به برادر نگریست و مشت گره کرده اش را به بازوی او کوبید و گفت: - ازدست تو!!! معلومه که مليکا بہت می گه نه!!! من هم جای اون بودم می گفتم نه!!!! حالا فکر کرده این چه مرد بی عرضه ایه!!!! خنده اعتراض کرد: - ا!! هدیه!!! - هدیه و کوفت!! هدیه و... و برای فرو دادن عصبانیتش به تقلید از پدر گفت: - لا اله الا الله!! بعد سری تکان داد و گفت: - اخه پسر تو که بهش علاقمند شده بودی، یه جوری اونجا دلش رو به دست میاوردی دیگه!! من از دست تو چی کار کنم!!!! حالا دقیقاً تا کی بهم محرومید؟! - تا شنبه، ساعت ۱۱ صبح!! هدیه با کمی فکر گفت: - امروز سه شنبه هست... یعنی سه روز کامل وقت داریم!!... هومن کلافه دستی به موهاش کشید و گفت: - دو روز!! - چرا دو روز؟! - فردا دکتر خسروی نیست، من از صبح تا شب باید بیمارستان باشم... شاید شب هم نیومدم!! یعنی فردا اصلاً وقت ندارم! پس میشه دو روز!! هدیه حرصی گفت: - بابا لاقل این یکی دو روز رو بی خیال کار شو، ببینیم چه کار باید کرد!!! - نمیشه... دو هفته که مسافرت بودم و نرفتم بیمارستان، این هفته هم که همش تق و لق رفتم... تمام این مدت رو دکتر خسروی جام وایستاده، حالا بهم گفته

چهار شنبه جور منو بکش، مگه می شه بگم نه!! - چه بد!!! و کمی فکر کرد و ادامه داد: - پس پنجشنبه جمعت رو خالی نگهدار بینم چی کار میشه کرد!! - باشه... پنجشنبه بعد از ظهر و کل جمعه در اختیار تو!! هدیه با طلبکاری گفت: - بین هونمن من ترتیب دیدن دوبارتون رو میدم ولی به جان خودم، اگه باز بخوای تیریپ مردونگی و قول و از این طور حرفها برداری، من می دونم و تو!! هونمن لبخندی زد و گفت: - چطور می خوای این کارو بکنی؟! - اینش دیگه به خودم مربوطه!! می دونی که از عهدهش بر میام! - چی تو فکرت می گذره؟! - هیچی می خوام زنت رو با خیال راحت بینی!! با اعتراض گفت: - بین هدیه من به اقای کمالی قول دادم، اینو یادت نره!! هدیه تا انجا که می توانست چشمانش را گشاد کرد و گفت: - بین اولا تو قول دادی که مليکا رو بعد سفر سالم و سلامت تحولیش بدی، که خب دادی!! بعدش هم خودت بهتر می دونی اون قولی که دادی یعنی چی!!! من هم نگفتم برو باهاش... پوфи کشید و حرفش را قطع کرد، درست که با هم صمیمی بودند و بیشتر موقع همراز هم، ولی به هر حال خواهر و برادر بودند و نمی شد هر حرفی را با هم بزنند... حالا اگر دو خواهر بودند یا دو برادر باز یک حرفی... نفس عمیقی کشید و ادامه داد: - بین احساسش رو در گیر کن!!... دیگه هم نمی تونم بیشتر توضیح بدم!

روز پنجشنبه بود... هدیه با هزار ترفند، خودش را به خانه او دعوت کرده بود... به خانه شخصیه او، نه خانه پدری... وقتی مليکا از ایفون تصویر هدیه را همراز هونمن دید، آهي کشید... میباشد حدس میزد، دکمه ایفون را زد و سریع به سمت اتاق خواب رفت و دم دستی ترین روسری و چادرش را از کمد

بیرون کشید... روسری را سر کرد و چادرش را هم که اتفاقی زمینه کرم با گلهای درشت صورتی داشت به سر کرد، انتخابی در کار نبود می خواست تا بالا امدن انها اماده باشد... از اتاق بیرون نیامده، گفت: - طاها بدو درو باز کن! اصلاً خوشش نمی امد مهمان پشت در بماند، به نظرش بی ادبی بود... طاها در را باز کرد، درست همین هنگام اسانسور هم ایستاد و هدیه و هومن خارج شدند... مليکا هم خود را به دم در رساند: - سلام... بفرمایید. صدایش کمی دلخور بود!... هدیه بی تعارف به هومن، داخل شد و دست دور گردن مليکا انداخت و ب*و*سید... در همین حین گفت: - ببینم انتظار نداشتی که بدون هومن بیام!!! چه می توانست بگوید، نمی شد که از دم در ردان کند!! برگشت به هومن هم بگوید که بفرمایید... دید هومن یک زانویش را زمین گذاشته و طاها را به آ*غ*و*شش فشرده، و جالب اینکه طاها صورت هومن را می ب*و*سد!!! نمی دانست چه کند، همه روز و شب طاها شده بود، عموماً!!! سری تکان داد، اعتراضی نکرد... فقط گفت: - بفرمایید!! هومن برخاست، کفشهایش را در اورد و دست کوچک طاها را در دست گرفت و داخل شد... بسته کادو پیچی شده ای را دست طاها داد و گفت: - بیا این مال توه! طاها با شوقي کودکانه بسته را گرفت و چند قدم انطرفتر مشغول باز کردن کاغذ دور ان شد... بالاخره هومن فرست کرد به سمت مليکا بچرخد، همراه با سلامی دستش را برای دست دادن پیش برد!! مليکا اب دهانش را به سختی قورت داد و نگاه نگرانش را به طرف هدیه کشید... هدیه شانه ای بالا انداخت و خندید... برایش بازی مهیجی بود، خوشش می امد!! ولی وقتی تعلل مليکا را

دید، پیش رفت و دست ملیکا را گرفت و بالا اورد و گفت: - دیگه دست دادن به کسی که باهаш محرومی اینقدر فکر کردن نداره!! چشمان ملیکا از شدت تعجب گرد شده بود... دستش میان دست مردانه هومن قرار گرفت... هدیه چشمکی زد و گفت: - من همه چیز رو می دونم!! سرزنشی در عمق چشمان ملیکا نشست و معطوف نگاه هومن شد... اما هومن بی خیال و خندان، گفت: - حالت خوبه؟!... باعث زحمت شدیم!!! ملیکا به یک کلمه "ممnon" پسنده کرد و با دست انها را دعوت به نشستن نمود. هومن، به محض نشستن کمی به سمت هدیه خم شد و گفت: - نگفته بودی، من هم هستم! هدیه طلبکارانه گفت: - نه خیر، اگه می گفتم مگه می ذاشت بیایم!! هومن سری تکان داد و با خنده گفت: - از دست تو!! ملیکا با سینی نسکافه برگشت، کمتر اتفاق می افتاد در منزلش با چایی از مهمانش پذیرایی کند. بعد از پذیرایی با شیرینی و نسکافه خود نیز نشست... وای، هدیه چقدر از چادر سر کردن ملیکا حرص می خورد!! با اینحال پرسید: - پدر و مادر حالشون چطوره؟! - ممنون، خوبن!

- با زحمتهاي ما!! - خواهش مي کنم، زحمت کشideh بودين!! ملیکا اهسته گفت: - بفرمایین و به بشقاب انها اشاره کرد و دیگر حرفی نزد... هدیه با حرص به هومن و ملیکا نگاه کرد، دلش می خواست ازدست انها سرش را به دیوار بکوبد!! بدبختی انجا بود که حرفی هم به ذهنش نمی رسید بگوید!! باز خدا پدر این طها را بیامرزد که جلوتر امد و پازلش را نشان مادر داد و گفت:

- مامان بین عمو برام چي اورده!! ملیکا نگاهی گذرا به اسباب بازي طها انداخت و گفت: - قشنگه مامان!! و رو به هومن گفت: - دستتون درد نکنه... هومن هم که در کل کمتر جواب تشکر را می داد، فقط لبخندی زد... طها

دوباره گفت: - مامان بین بادکنک هم هست اون هم _____ه!! مليکا نگاهی به یک بسته پر از بادکنک انداخت و سعی کرد، آه نکشد، یعنی پدرش در امده بود، طاها مجبورش می کرد از صبح تا شب برایش بادکنک فوت کند!! در همین فکر بود که طاها گفت: - مامان بادکنک ابی رو برام فوت می کنی؟! خنده اش گرفت... انگار شروع شد... لبخندی بر لبس نشست. هومن بلافا صله طاها را صدا کرد و گفت: - بیار من برات بادش می کنم!! طاها با اشتیاق به سمت او رفت... هدیه پرسید: - مليکا جان جایی مشغول هستی؟! - نه - چرا؟! رشته ات که خوبه!! - حدود یکسالی اوایل ازدواج رفتم سر کار ولی بعد دیگه طاها و مشکلات بعدهش... نشد دیگه!! - حالا قصد داری دوباره اقدام کنی یا نه؟! - نمی دونم هنوز تصمیم نگرفتم... شماچی؟! تحصیلاتتون چقدره؟! هدیه خوشحال از اینکه بالاخره توانسته بود، او را ودار به صحبت کند، گفت: - من هم لیسانس زبان دارم... تدریس می کنم، دبیری!! - خوبه و با خنده ادامه داد: - ۱۷ سال هم سابقه خدمت دارم... یعنی دیگه چیزی به باز نشستگی نمونده!! مليکا ابروهاش را بالا داد و با تعجب گفت: - جدی؟؟!! - اره... دانشگاهم دبیری بود و جزو سابقه خدمتم محسوب میشه بعدش هم بلافا صله مشغول به کار شدم! مليکا به علامت فهمیدم سری تکان داد... هدیه دوستانه پرسید: - حالا نظرت راجع به داداش ما چیه؟! نمی خوای کمی نرمش از خودت نشون بدی؟! هومن بادکنک را از دهانش کشید... چهارمین بادکنکی بود که باد می کرد!!!... راست نشست و به دهان مليکا خیره شد!

مليکا ثانیه ای سرش را پایین انداخت، سوال حساسی بود. می بايست پاسخی پیدا می کرد که تمام جوانب را با هم داشته باشد و از همه مهمتر، به هیچ عنوان تند و ازار دهنده نباشد... اگر با هومن تنها بودند زیاد به چگونگی پاسخ اهمیت نمی داد، ولی هرگز و هرگز، نه تنها به خودش بلکه به هیچ کس دیگر اجازه نمی داد که به هومن توهین کند ان هم در حضور شخص دیگری!!! مليکا وقتی سکوت کشدار شد، هدیه گفت: - عروس خانوم منتظریم ها!!!! مليکا نفس عمیقی کشید و گفت: - مگه ممکنه نظر من درباره اقای رستگار بد باشه!! راستش... او نقدر در این سفر به ایشون زحمت دادیم و او نقدر کمک حالمون بودن که تا دنیا دنیا است، نخواهم تونست جبران کنم... من هرگز به خودم این اجازه رو نمی دم که کوچکترین ج ساری نسبت به ایشون داشته باشم و اینقدر بهشون اعتماد و اعتقاد دارم که به راحتی پشت سر شون نماز بخونم و بهشون اقتدا کنم!! سرش را بلند کرد و با هدیه چشم در چشم شد و گفت: - پس هیچوقت نپرسید که نظرم دربار شون چیه!! می گن ادما رو باید در سفر شناخت، شاید من ایشون رو حتی بهتر از شما و خیلی ای دیگه می شناسم و به نیک منشیشون ایمان دارم... ولی همه اینها دلیل نمی شه چشم بیندم رو همه واقعیتها بی که می بینم و بیخیال این همه تقاوتش بشم... و با این حرف نگاهش را به گلهای داخل گلدان روی میز داد و سعی کرد قیافه درهم هومن را ندید بگیرد... سکوت چند ثانیه ای ایجاد شده را، هدیه شکست و گفت: - می خوام یه سوالی رو راست و حسینی جواب بدی... با این شناختی که ازش داری اگه حالا یه دختری بودی که ازدواج نکرده بودی جوابت براش چی بود؟! قبول می کردی؟! مليکا دوباره به هدیه نگاه کرد، خوب حرف می

زد و خوب در تنگنا قرارش می داد... فکر کرد... اگر دختری می بود که ازدواج نکرده بود در ان صورت نه عزادار بود و نه بیوه!! با شناخت کنونی از هومن... اولین بار بود که به خودش اجازه می داد، دقیق فکر کند... تا حال تمام اندیشه هایش را دراین زمینه پس زده بود... اصلا خودش را مجاز نمی دید هفت ماه بعد از درگذشت شوهرش به ازدواج مجدد فکر کند ولی حال اگر به قول هدیه دختری بود که... قرار بود پاسخش راست و حسینی باشد: - خب... در اون صورت م شکلاتی که حالا دارم رو نداشم... و بیهوده سعی کرد لبخندی بزند، که لبخندش به هر چیزی شبیه بود غیر از لبخند!!: - بله... به احتمال قوی پاسخم در اون شرایط مثبت بود!! و با این حرف بلند شد و به اشپزخانه رفت، نمی خواست نم چشمانش را کسی ببیند و انجا میوه های اماهه و چیده شده درون ظرف را دوباره سعی داشت بچیند!! جوری ایستاده بود که کسی از بیرون نبیندش اما بدنش نافرمانی می کرد، چند نفس پی در پی و ارام کشید ولی نه چشمانش از او فرمان می بردنده بغضنش و نه قلبش!!! سمفونی ناهمانگی بود!! هدیه اهي از ته دل کشید و لبشن را به دندان گرفت و زیر لب غر زد: - خدا لعنت که هومن!!! هومن متعجب نگاهی به هدیه کرد... این حرف از خواهرش بعيد بود!! مگر چه کار اشتباهی مرتكب شده بود!! خب به قول خودش عاشق شده بود!! اما زیاد پیگیر جمله خواهر نشد، پاسخ ضمنی اش را گرفته و حرف دلش را فهمیده بود... بعد از این می توانست بدون عذاب وجدان، اصرار کند حتی اگر نیاز می شد کمی زورگویی!! طهاها بادکنکها را کنار زد... متوجه جو سنگین خانه شده بود، به طرف هومن رفت و گفت: -

شما می خوای بابای من بشی؟! هومن دست او را در دستش که نه، با دو انگشتش گرفت و ارام پرسید: - دوست داری؟! طaha کودکانه و صادقانه سری به نشانه اره تکان داد... هومن کمر او را گرفت و روی زانویش کشاند و سرش را به شانه را ستش تکیه داد و از روی موهاش ب*و* سید... هدیه نگاهی به انها کرد، چیزی به قلیش چنگ می زد... حضور مليکا در اسپیزخانه طولانی شد... هدیه از همانجا با صدای بلند گفت: - مليکا جان... میشه یه لیوان اب برام بیاری!! مليکا تکانی به خود داد و با گفتن بله حتما، لیوانی را پر از اب کرد و برای هدیه اورد و برگشت تا ظرف میوه را هم بیاورد... هدیه فقط جرعه ای از اب را نوشید و بعد با لیوان در دستش در حال بازی بود!! مليکا برگشت و میوه را به هر دوی انها تعارف کرد... به هدیه با ترسم و به هومن بدون نگاه کردن حتی به صورتش!! و ظرف را روی میز قرار داد و نشست... هدیه لیوان را بار دیگر به لب برد... عین بچه بازیگوشی بود که می خواست شیطنت کند... فقط همین کارش مانده بود!! به طور نامحسوسی سرش را به تاسف برای خودش تکان داد و لیوانی را که به لب برد بود روی لباس وسینه اش رها کرد!!! اب یخ به راستی تنفس را لرزاند و صدای واي او موجب شد که هومن و مليکا هر دو متوجهش شوند. مليکا برخاست و جلوتر امد و گفت: - چي شد؟! در ضمن خنده اش هم گرفته بود... روپوش و بي شک بلوز زیر ان هر دو خیس شده بودند!! هدیه در حالیکه لباس خیسش را مشت کرده بود تا بیش از این یخ نبندد، گفت: - اي واي، ببخشید... شما دو تا حواس نمی ذارید که برا ادم!!! مليکا جان شرمنده، يه تیشرتی، بلوزي چیزی دارین که من بپوشم تا اینا یه کم خشک بشن!!! مليکا لبخندی زد و گفت: - بله البته، الان میارم خدمتتون! و به

طرف اتاق خواب رفت. هومن با خنده پرسید: - چطور شد؟! هدیه با عصبانیت به او توپید: - تو یکی حرف نزن که هر چی می کشم از دست توه!! و بلا فاصله به سمت اتاقی رفت که مليکا رفته بود و بدون در زدن وارد شد، هر چند درب ان نیمه باز بود ولی خوب می دانست کارش اخیر پر رویی است! داخل شد... مليکا تا نیم تنه داخل کمد بوده و چادرش را روی تخت گذاشته بود... هدیه لبخندی زد، انگار کارش ساده تر شده بود!!!

گامی جلوتر رفت و گفت: - مليکا جان زیاد... هنوز جمله اش تمام نشده بود که مليکا سرش را از کمد دیواری بیرون کشید... از حضور ناگهانی او یکه خورده بود، دست روی قلبش گذاشت و برای لحظه ای چشمانش را بست! هدیه شرمنده گفت: - ترسوندمت، ای واي بیخشید!!... او مدم همینجا عوضش کنم، اخه اونجا که نمی شد! مليکا نفسش را فوتی کرد و مودبانه گفت: - اشکال نداره! و باز به طرف کمد برگشت... هدیه یک گام فاصله را نیز، پیش رفت و در حالیکه انگشتش را به کناره روسربی مليکا می کشید، گفت: - چقدر روسربیت قشنگه!! مليکا لباسی را برداشت و به سمت او برگشت و گفت: - ممنون، قابل شما رو نداره، پیشکش!! هدیه به نرمی گفت: - خواهش می کنم رو سر شما قشنگه!!... بازش می کنی بینم طرحش رو!! نگاه مليکا رنگ تعجب گرفت ولی با این حال، بدون اعتراض گره روسربیش را گشود و ان را دست هدیه داد... هدیه روسربی را به دست گرفت و به سمت اینه میز ارایش رفت، مثلا می خواست امتحانش کند! یادش نمی امد در طول زندگیش اینقدر پر رو بازی کرده باشد! هنگامیکه از کنار تخت رد می شد،

پایش را به کنار تخت کوبید و صدای جیغش به هوا رفت!! عجب جیغی
 کشیده بود!! حتی وقتی اب جوش روی دستش ریخته بود هم همچین جیغ
 بنفسی نکشیده بود!! خم شد و با قیافه درد الودی ساق پایش را گرفت! خارج
 شدن مليکا از شوک اولیه و حرکت او به سمت هدیه، همزمان شد با ورود
 سراسیمه هومن به اتاق: - چی شده؟! هدیه قد راست کرد و لبخند موزیانه ای
 زد! نقشه اش گرفته بود!! هومن تازه با دیدن نگاه او سرش را به چپ چرخاند و
 متوجه مليکا شد!! مليکا ثانیه ای خشکش زده بود... بعد یکمرتبه به سمت
 تخت نگاه کرد، جایی که چادرش را نهاده بود... چادر نبود!!! نگاهش بی اراده
 به سمت هدیه کشیده شد، هدیه بدجنسانه ابرویی بالا انداخت و چادر را که
 مثل شی قیمتی به آغ*و*ش گرفته بود، نشانش داد... نگاه هومن چند باری
 بین ان دو رفت و امد کرد و بعد روی مليکا ثابت شد!! هدیه به سمت در
 رفت... هنگامیکه از کنار هومن می گذشت، اهسته گفت: - اگه از اتاق بزنی
 !! بیرون، خونت حلاله!!

و قبل از اینکه در را کامل بیندد، با صدای بلندی گفت: - طهاها بیا بادکنک
 بازی کنیم!! مليکا معذب به در بسته نگاهی کرد، بد طوری غافلگیر شده
 بود... یک ان نمی دانست چه کند!! برگدد و از کمد چادر دیگری بردارد و سر
 کند!!... نه بابا... این که خیلی بد می شد!!... بدو بدو فرار کند!! نه... این هم
 بدتر از اولی بود... دلش می خواست بزند این خواهر و برادر را یکجا له و
 لورده کند!! صلاح را در ان دید که ارام و بدون نشان دادن اضطرابش به سمت
 در برود و از اتاق خارج شود، این منطقی ترین راه بود!! ولی بدیش این بود که
 می بایست درست از کنار هومن رد می شد!! اما هومن محوزیابی او شده

بود، موهای زیتونی روشنی که خیلی ساده با کشی قهوه ای پشت سرش بسته شده بود و به علت صاف ول*خ*ت بودنش، کش سر خورده و تقریبا در قسمت میانی موهایش متوقف شده و یک دسته کوتاه از موهایش نیز یکطرفه روی پیشانیش ریخته شده بود... مليکا حرکت کرد و تمام سعیش را نمود که بدون برخورد با هومن، از کنارش رد شود... اما به محض عبور از مقابلش، انگشتان هومن دور بازویش قفل شد و متوقفش کرد... هومن لبخندی زد و سرش را خم کرد و گفت: - کجا؟! مليکا آهي کشید و زیر لب گفت: - خواهش می کنم... اقای رستگار!! هومن او را ارام به سمت خودش برگرداند: - بذار بینیمت، فکر کنم این کمترین حقیه که نسبت بهت دارم!!! مليکا با همان ملایمت نهفته در وجودش سعی کرد بازویش را از دست هومن بیرون بکشد که هومن باز گفت: - شنیدی می گن یه نظر حلاله... حالا مال ما که حلال اندر حلاله... و آهي کشید و گفت: - به خدا مليکا وقتو یاد این میوافتمن که کمتر از دو روز دیگه از محرومیتمون باقی مونده، دلم بد جور می گیره!! و نفس عمیقی گرفت و با حوصله او را کنار تخت برد و روی ان نشاند و خود با فاصله کمی از او نشست... دستهای سرد مليکا را در دستهایش، که حال بیش از همیشه داغ بودند، گرفت و گفت: - مليکا نمی دونم چطور شد که خدا تو رو سر راهم قرار داد، نمی دونم چی باعث شد که من با اون همه اجتناب، به این ازدواج موقت رضا دادم... حتی نمی دونم کی و چطوری مهرت رو به دل گرفتم... فقط وقی به خودم او مدم که دیدم تو شدی مهمترین فرد تو زندگیم... دیدم بدون تو نمی تونم... دیدم می خواست، با تمام وجودم... دیدم حضورت

ارام بخشی برای دل بیقرارم شده... دستهای کوچک او را فشاری داد و گفت: -
نگام کن!! مليکا سرش را بیشتر پایین انداخت... هومن دست راستش را بالا
برد و انگشت اشاره اش را زیر چانه او قرار داد و صورتش را اهسته به سمت
چشمان خودش حرکت داد.

. چشمانش با سماجت در جنگ بود... نمی خواست غرق نگاه او شود برايش
ممکن نبود... نمی خواست در دریایي احساس او غرق شود... گریزان بود،
حتی از احساس خود... هومن در تعقیب رد نگاهش، گفت: - اینقدر ازم
بدت میاد؟! مليکا به سرعت نگاه از پیراهن او گرفت و اعتراض گونه به
چشمانش دوخت... تبسمی زینت بخش لبان هومن شد... دوباره نفسی
کشید تا شاید درمانی باشد برای قلب بی تابش... انگشتش را از زیر چانه اش
بر نداشت و فقط حرکت ارام و نوازش گونه اي به ان داد و پرسید: - بی تعارف
بگو احساست بهم چیه؟! نگاه مظلوم مليکا در نی نی چشمان هومن
نشست... کاش اصلا دوست نداشتم اما دارم کاش ندونی بی قرارم اما هستم
پرده اي از اشک نرم نرمک سایه اي کشید به ان نگاه شفافش... اخه من این
حقو ندارم می دونی بخدا گ*n*a*ه دارم می دونی اشکی ر*c*chan از پلکش
پایین افتاد... بیا و مردونگی کن تو دیگه سختش نکن نکن، از اینی که هست
نمی بینی بی قرارم رنگ نگاه هومن تغییر کرد، ارام ارام لبخندش جمع شد و
تعجب جای ان را پر کرد و اخمي نا خواسته خطی انداخت ما بین دو
ابرویش... چانه اش را رها کرد و با نوک انگشت شستش اشک از گونه او گرفت
و گفت: - چیه؟! چی این همه ازارت می ده؟! مليکا آه دوباره اي کشید...
حرفي ندارم با تو من چیزی نمی تونم بگم احساس گ*n*a*ه به تمام وجودش

چنگ می زد، هرگز به خودش حق نمی داد... روتختی زیر دستش را مشت کرد و فشرد!! از خودش بدش می امد از احساسش... طعم خیانت دهانش را تلخ کرده بود... او هم نمی فهمید، چه شده؟! تا به یاد می اورد محکم بود... در دوران دانشجویی هم کم مورد توجه نبود ولی هرگز چیزی قلبش را به تپش وادر نکرده بود! ولی حالا... حالا که حق نداشت، نمی فهمید حالا چرا؟! مسعود!!!!... چقدر شرمنده این نام بود!... هر چه سعی می کرد ارام باشد، نمی شد، قفسه سینه اش مملو از هوای خالی نشده بود و گلویش پر از فرباد... و چه سخت بود، اشکهای بی صداریختن و سکوت... مسعود به خدا من بی وفا نیستم... نبودم... نخواهم بود... نگاه خیره ای به چشمان هومن کرد... تو باید از من رد بشی من از تو باید بگذرم کاری نمی تونم کنم باید بیوقتی از سرم و سرمش را پایین انداخت... صدای هق خاموش مليکا، خطی می کشید بر صفحه صیقلی قلبش ... دست بر شانه لرزان او گذاشت و با احتیاط به سمت خود کشید و با دست دیگر ش سعی کرد تا سر او را نیز بر سینه اش تکیه دهد... کف دست مليکا بالا رفت و بر تخت سینه اش نشست... تا بینشان فاصله ای باشد و فرصتی برای کنار کشیدن... هومن مچ دست تکیه داده شده بر سینه اش را گرفت و پایین کشید و با گفتن "اروم بگیر" سر مليکا را به آغ* و *شش فشرد و زیر لب زرمه کرد: - خیلی خب... خیلی خب، فهمیدم... حالا اروم باش... مليکا لحظاتی در آغ* و *ش گرم او ماند، قادر نبود کنار بکشد اگر هم قادر بود، انگار... سرمش را مختصر تکانی داد و لب باز کرد چیزی بگوید که دو انگشت هومن روی لبهای او نشست و با مهرجانی

گفت: - چیزی نگو... هیچی... اصلا من سوالم رو پس می گیرم !!! مليکا نفس عمیقی کشید و اسوده تر و بی اختیار به تکیه گاهش تکیه داد !!! هونم تبسمی زد و آخ* و *شش را تنگتر کرد... اگر قرار بود تا ابد همینطور بماند، می ماند... بوی عطر ملايم مليکا در مشامش می پيچيد و عوض ارام شدن، اشفته ترش می ساخت!! وقتی صدای پيش قلبش اوچ گرفت، مليکا سر بلند کرد... کنار کشید... لب به دندان گزید و نگاه شرمنده اش را بار دیگر به روتختی کرم رنگش دوخت... قفسه سینه هونم بالا و پایین می رفت و سعی داشت شوقي که در قلبش انباسته شده را تلمبه کند به سراسر وجودش... خم شد و ب*و* سه اي بر پيشاني مليکا زد و اتاق را ترك کرد... مليکا به جاي خالي او نگاه کرد... تنهائي هام رو بعد از اين با قلب کي قسمت کنم وا سه فراموش کردنت باید به چي عادت کنم

پاهایش را روی تخت کشید و سرمش را روی زانوانش قرار داد... خالي بود از هر فکر... از هر سوال... از هر جواب... شاید هم، سعی داشت خالي باشد!!! با خروج هونم از اتاق، هديه بادکنك را به سمت طهاها انداخت و گفت: - طهاها يه کم خودت بازي کن، تا من بیام. و به سمت هونم رفت... هونم به دیوار تکیه داده و متفرکر به نظر می رسید... هنوز داغی تنش محسوس بود. هديه اهسته پرسید: - چي شد؟! هونم دستی بر پيشانيش کشید: - سخته ازش بله گرفتن!! هديه سري تکان داد... هونم تکیه اش را از دیوار گرفت و گفت: - هديه!! می خوام اين يه روز باقی مانده از محرومیتمون رو باهاش زندگی کنم !!! هديه هراسان گفت: - چي داري می گي؟! قيافه هونم زيادي جدي بود: - همين که شنيدی... مگه زنم نیست!!! خب می خوام باهاش

زندگی کنم! انگشت شست هدیه به دهانش رفت... مضطرب شده بود... سعی در ارام کردن برادر داشت: - هومن صبر داشته باش... کلی فرصت داری برای زندگی کردن باهاش!! هومن تند گفت: - اگه قبول نکرد چی؟! اگه هیچ وقت بله نگفت چی؟! هدیه لبس را با زبان تر کرد و گفت: - خب مگه قراره تو عقب بکشی؟! - نه... معلومه که نه!! ولی نمیشه که یه چاقو گذاشت زیر گردن یه نفرو بهش گفت، باید بگی بله... میشه؟! لبس را به دندان گرفت و محاطانه پرسید: - یعنی می خوای امشب اینجا باشی!! هومن متعجب در صورت هدیه خیره شد: - نه!! چرا همچین فکری کردی؟! تو که می دونی عقد ما با چه شرطی خونده شده!! می خواه فردا صبح تا شب کنارش باشم!! هدیه نفسش را بیرون داد و گفت: - بهش گفتی؟! - نجع... زحمتش رو شما می کشی!! هدیه حر صی گفت: - خدا... من از دست این برادرم چه کنم؟!... بابا، رو نموند دیگه برام!!! حالا چرا نمیاد بیرون؟! هومن به در بسته اتاق نگاهی کرد و گفت: - حالش زیاد خوب نیست!! - چرا؟! مگه چی کارش کردی؟! ته سم کمرنگی بر لب اورد و گفت: - درگیر!!!... مگه خودت نگفتی؟!؟! هدیه پوفی کشید و گفت: - بیین من دارم می رم تو... اگه تا پنج دقیقه نیومدم بیرون، بدون زده ناکارم کرده... زود خودت رو برسون! هومن به حرف و لحن خواهرش خندهید و قبل از رفتیش گفت: - جبران می کنم!! - لازم نکرده، تو سرمو به باد نده، جبران کردن پیشکشت!! و چند گام جلوتر رفت و قبل از اینکه دستگیره را پایین بکشد، با حس خواهانه ای گفت: - می خواهی جبران کنی، خوشبخت شو!! و صمیمانه لبخندی به برادر زد و در را در اوج با ادبی، بی در

زدن گشود... نمی خواست در بزند، به شدت کنجکاو بود که بداند مليکا در چه حالیست!!! و در زدن موجب می شد او خود را جمع و جور کند!!!! با دیدن مليکا آهي کشید... با دیدن دختری که روی تخت زانوانش را ب^غ*ل کرده و پیشانیش را به سر زانویش تکیه داده بود... مليکا با شنیدن صدای در، سر بلند کرد و هدیه مهمان چشمان قرمز او نیز شد... نگاهش را از او گرفت و به سقف دوخت و چند باری پلک زد تا اشک مزاحمی را که گوشه چشمانش جمع شده بود را پس زده و سعی کرد لبخندی بزند... جلوتر رفت و کنار مليکا نشست و گفت: - حالا دقیقا می خوای سر به تنم نباشه... نه؟! مليکا لبخندی زد و چیزی نگفت... هدیه با خنده گفت: - می دونی خیلی کم حرفی!! ولی من بر عکس تو، خیلی پر حرفم!! به جای هر دوتاییمون حرف می زنم، تو راحت باش!!! مليکا خنده اش گرفت و گفت: - اخه چی بگم؟! هدیه نفس راحتی کشید: - هیچی فقط بخند!! کمی به اطراف اتاق نظری انداخت و بعد گفت: - مليکا، هومن دوست داره! می دونم تو هم نسبت بهش بی علاقه نیستی!! ولی در عین حال شرایطت و علت ناراحتیت رو هم درک می کنم... با همه این حرفها فقط می خوام یه چیز یادت بمونه... خدا از هر کارش حکمتی داره... پس حتم بدون این اشنایی و این سفر و این اتفاقات هیچ کدوم نمی تونن بدون برنامه ریزی باشن... ازت می خوام عاقلانه تر فکر کنی... هومن به طاها علاقه زیادی داره، البته طاها هم همینطور... اینو هر کسی که ببیند شون می فهمه... این کم چیزی نیست!! درسته؟!... می دونم برات سخته، ولی این روزها زود گذرن... بعد می مونی، تو و یه دنیا تنهایی... قبول کن!! بذار این چشممه ای که جوشیده، جریان پیدا کنه!! مليکا پاهاش را از کنار تخت او بیزان

کرد و گفت: - ولی از فوت همسر من فقط هفت ماه می گذره!! - می دونم...
 ولی بگو بیینم، تو بیشتر می دونی یا خدا؟! مليکا چ شمانش را گشاد کرد و
 ضربتی گفت: - این چه حرفیه؟! - حرف حسابه مليکا... مگه خداوند ازدواج
 بعد چهار ماه و نیم رو برا یه زنی که شوهرش فوت شده، مجاز نمی دونه؟!
 پس چرا ما باید کاسه داغتر از اش بشیم؟! چرا هر چی رو که دوس داریم و هر
 چقدر که دلمون می خواه، کم و زیاد می کنیم؟! - من خدای نکرده قصد
 شکستن حرمت قوانین خدا رو ندارم... ولی خودم چی؟!... دیگران چی؟!...
 اینا در تصمیم گیری هامون جایی ندارن؟! - یعنی حرف دیگران برات اینقدر
 مهمه؟! - اگه بگم نه، مهم نیست، دروغ گفتم. به هر حال زندگی کردن در
 اجتماع آدابی داره... ولی این و سط حس خودم حرف اول رو می زنه!! من نه
 می تونم و نه می خوام که به این سرعت، یکی رو جایگزین شوهرم بکنم!!
 هدیه نفسی کشید و گفت: - بعد سال چی؟! - نمی دونم... هدیه تو قی کرد
 و گفت: - باشه... هومن می گفت، تا ۱۱ صبح شنبه به هم محرومید... حالا
 اون هم بحق انتظار داره که فردا رو پیش همسرش باشه و مزه یه روز زندگی رو
 باهاش تجربه کنه!! مليکا بهترزده نگاهی به او کرد و گفت: - جدی که نمی
 گین؟! - چرا خیلی هم جدی می گم!! و در حالیکه از جا بر می خاست،
 گفت: - ضمنا می دونی که هومن حالا حکم شوهرت رو داره و تو شرعا نه
 حق داری بدون اجازه اون جایی بري و نه اون رو از دیدن خودت محروم
 کنی... اینا رو گفتم چون می دونم دختر مقیدی هستی!! و هنگام بیرون رفتن
 سری تکان داد، در حال حاضر تنها راه راضی کردن این دختر همین بود!!

- ماني!! - هومن، لوس بازي در نيار ديگه!! - باور کن... برا اخر همين ماه يه
 چك ۳۰ ميليوني دارم و هنوز دو سه ميليونش ناقصه!! - برا اپارتمان؟!
 او هوم... هديه دمغ نشست... بعد يکمرتبه گفت: - چرا نمي بريش باع؟!
 هومن زد روی ترمز و نگه داشت: - راس مي گي!! ولی نکنه يه هو مامان و بابا
 فردا بزنه به سرشنون پاشن بزن اونجا!! - نه بابا... نگران اين نباش ما مي ريم از
 صبح فردا تلب مي شيم خونه شون... نمي ذارييم تكون بخورن!! - پس حله!! و
 بلا فاصله موبایلش را در دست گرفت و پیامكی به مليكا زد: "فردا صبح
 ساعت هفت اماده باشين، میام دنبالتون" و رو به هديه گفت: - يه زحمت
 ديگه هم برات دارم... فردا صبح میام برت مي دارم بريم دنبال مليكا... تنها
 نباشم بهتره!! همسایه اي، دوستي، اشتانيي ميینه... صبح جمعه اي هم
 خلوته... براش خوب نیست!! هديه با بدجنسی گفت: - باشه... چه اشكالي
 داره... اصلا من هم همراهون میام!! هومن خندید و گفت: - نه بابا... ديگه
 چي!!! هديه همراه با قهقهه اي گفت: - مي گن برادرها بي وفا مي شن... ييا اين
 هم نمونش! قبل از اينکه هومن بتواند، جوابي بدهد، صدای پیامك توجهش را
 جلب کرد از مليكا بود: "مگه قراره جايي بريم؟!" سريع جواب داد: "بله"
 جواب در کسری از ثانیه رسید: "قرار نیست شما بیایید اینجا؟!" نه "چرا؟!"
 " نمي تونم تو ضيع بدم... فردا اماده شو، میام دنبالتون " مي خواهيد کجا
 ببرينمون؟!" "فرقی مي کنه؟!" پاسخ با کمي مكت رسید: "نه!" "پس تا فردا"
 " نميشه صرف نظر کنيد؟!" نه!! "

صبح روز جمعه، هوای افتتابی و مطبوعی داشت... طاها صندلی عقب به خواب رفته و مليکا هم در سکوت به جاده چشم دوخته بود. هومن به راحتی می توانست در نگاه او دلخوری را احساس کند!! ولی صرفنظر کردن از این روز اخیری سخت بود!! خوشبختانه فاصله باع از شهر نیم ساعت بیشتر نبود. با این حال وقتی هومن ما شین را به جاده کشید، لحظه ای برق اضطراب را در چشمان مليکا مشاهده کرد... ولی چون سوالی پرسیده نشد، خود را موظف به دادن توضیحی ندید! تقریبا تمام مسیر در سکوت گذشت و جز چند کلمه کوتاه سلام و صبح بخیر حرفی بینشان زده نشد. بالاخره وارد جاده خاکی شد و یکی دو دقیقه بعد، مقابله درب قهوه ای رنگی متوقف شد... دروغ چرا؟!! مليکا استرس داشت... با یک نگاه متوجه بود که انجا مکانی مسکونی نیست و حتی از دیوارهای نصفه و نیمه باگهای اطراف متوجه شده بود که احتمالا مقصداشان باید باگی باشد. ولی دربی که مقابله ان متوقف شده بودند بر عکس باگهای کناری دارای دیوارهای بلند و مرتبی بود... هومن حین پیاده شدن گفت: - پیاده نشو، ما شینو می برم داخل!! با خروج او، مليکا، نفس حبس شده اش را بیرون داد و سعی کرد به خود مسلط باشد... نگاهش به هومن بود که داشت در را باز می کرد... منصفانه که فکر می کرد، دلیلی برای ترس نمی دید... ولی نمی فهمید این دلشوره برای چیست؟؟؟ هومن سوار شد و ماشین را داخل برد و بعد از خاموش کردن ان، پایین رفت و درب باع را بست. برگشت و نگاهی به ماشین انداخت... مليکا هنوز نشسته بود، لبخندی زد و سمت او رفت... در را باز کرد و گفت: - خانوم نمی خوان اینجا رو با قدم مشون مزین کن!! مليکا نتوانست، تبسمش را پنهان کند... در کلام شوخ هومن، احترام و

محبتي پنهان، نهفته بود!! پياده شد و دقیق تر به اطراف نگاه کرد... در مقایسه با باغ اقای کمالی که بارها به انجا رفته بودند باع خيلي کوچکي بود، از هر طرف دیوارها دیده می شدند... در واقع می شد گفت، باعچه!! ولی برعکس باعهایي که قبل از این دیده بود بسیار تمیز و مرتب بود... دیوارهای بلند اطرافش که با یك نگاه تخمین زد چیزی حدود سه متر ارتفاع دارند، کاملا دید را از خارج گرفته و مکانی کاملا شخصی و محلود به وجود اورده بودند... دور تا دور باغ با سنگ مرمر های سفید و قرمز فرش شده، و در تمام مسیر طاقی فلزی نصب گردیده بود که شاخه های درخت مو ماینشنان پیچ و تاب خورده و در کل منظره زیبا و دل انگیزی به نمایش گذاشته شده بود... در فاصله یك متریش، هومن هم با همان دقت، مليکا را زیر نظر داشت!! وقتی نگاه مليکا بعد از گشته به سمت او کج شد، خنده ای کرد و گفت: - خانوم مهندس، بررسی هاتون تמומ شد؟! مليکا هم لبخندی زد و گفت: - جای قشنگی!! هومن با تبسمی گفت: - قشنگی از چشمای شماست!! مليکا نفسش را فوتی کرد و نگاهش را به سمتی دیگر برگرداند... امروز این مرد می خواست با او چه کند!!! هومن گفت: - مليکا!!! بیا این کلید رو بگیر، کلید ساختمنه... من طها را برمی دارم! مليکا، برگشت و کلید را از دست او گرفت... هومن، طها را ارام بلند کرد و راه افتاد... طفلک تقصیر نداشت، ساعت ۸ صبح بود و برای یك بچه هنوز زود بود که بیدار شود. در حالیکه راه می افتاد، خطاب به مليکا گفت: - بیا! مليکا مطیعانه راه افتاد ولی در تمام مسیر، برگهای سبز اطراف حواسش را پرت می کردند و چشمانش در حال بازی گوشی بودند!! به

طوریکه وقتی هومن رسید، مليکا با او فاصله داشت و نگاهش به شکوفه های صورتی درختی خیره شده بود! هومن از اینکه انجا مورد توجه مليکا قرار گرفته، خوشحال بود: - مليکا کجا بی؟! نمی خوای بی؟! مليکا به سمت او برگشت و هول گفت: - چرا... چرا او مدم!! و سریع نزدیک شد و درب ساختمان را گشود... هومن کفشهش را دم در در اورد و مليکا هم به تعیت از او این کار را تکرار کرد... وارد ورودی کوچکی شدند که یک میز ناهار خوری چهار نفره سفید رنگ پلاستیکی زینت بخشش بود و رو برویشان اشپزخانه کوچکی دید می شد که تمام اپن ان یک متر بیشتر نمی شد... و دو در در سمت راست و چپشان وجود داشت... هومن به سمت درب سمت چپی رفت و در انجا را با بازویش باز کرد و به محض ورود ارام گفت: - مليکا، بیا از داخل کمد یه بالش و پتو بدہ!! مليکا وارد اتاق شد... یک اتاق ده دوازده متري بود... با اشاره هومن ، به سمت کمدي رفت و در ان را گشود... چند عدد پتو و بالش انجا بود... یک بالش و پتو برداشت و پتو را دو لایه کرد و روی زمین پهنه کرد و بالش را کنار ان گذاشت... هومن به اهستگی طها را روی ان خواباند... طها تکانی خورد و دمر خوابید. مليکا پتوی دیگری را رویش انداخت... هوای صحگاهی هنوز خنک بود! هومن، از اتاق بیرون رفت و مليکا را صدا کرد و در ضمن باز کردن در اتاق سمت را ستی، گفت: - تو این اتاق، رخت اویز هست... برا عوض کردن لباسهات می تونی ازش استفاده کنی! من می رم وسایل رو از ماشین بیارم. مليکا ابرویی بالا انداخت، مگر قرار بود لباسهایش را عوض کند!!! او که هیچ لباس دیگری همراهش نیاورده بود!! با اینحال به اتاق دیگر هم نگاهی کرد... انجا هم تقریبا به همان اندازه اتاق قبلی بود و تمام

وسایل داخلش یک فرش ماشینی، یک رخت اویز و یک کمد لباس بود. چادر از سر گرفت... مسخره بود بعد از اتفاق دیروز همچنان با چادر بگردد!! نگاهی هم به اشپزخانه کوچک انداخت که دارای یک یخچال و گاز و یک کابینت کوچک دو دره بود، همین!!! تازه متوجه کت اسپورت هومن شد، که روی یکی از صندلی ها انداخته بود... کت را برداشت و ان را مرتب روی رخت اویز اویزان کرد. دم در ساختمان ایستاد و منتظر هومن ماند... یکی دو دقیقه بعد... یکی دو دقیقه بعد، سروکله هومن پیدا شد... ان هم چطوري؟! همه وسایل را داخل فرغونی سبز رنگ گذاشته بود و در حالیکه دو دسته ان را در دست داشت، به سمت ساختمان می امد!! خنده اش گرفت... هرگز نمی توانست هومن را اینطوری تجسم کند... اقای دکتر!! ان چهره جدی و باکلاسشن در مطب کجا و فرغون به دست گرفتیش کجا؟؟؟ هومن با دیدن او و خنده اش، گفت: - هي! بینم تو به چي می خندي؟! مليكا اینبار دست روی دهانش گذاشت و با صدای بلندتری خنديد!! هومن دسته هاي فرغون را رها کرد و دست به کمر زد و مظلومانه گفت: - خب، اينطوری بهتر از اينه که دو سه مرتبه می رفتم میومدم... اون هم با وسایل سنگین!!! مليكا همینطور داشت می خندي... هومن حق به جانب گفت: - عوض اينکه اونجا بايسني و هي بخندی بيا کمل، وسایل رو خالي کنيم!!... ا؟!... مليكا لبس را گازی گرفت و به طرف فرغون رفت و یک سبد را برداشت... که هومن از دستش گرفت و گفت: - اين سنگينه... تو اون يكي رو بردار!! مليكا يكي يكي وسایل را برمي داشت و در، ورودي می گذاشت و هر وقت چشمش به هومن می افتاد، ريز

می خندید!! هومن پویی کشید و مقابله ملیکا ایستاد و گفت: - پس اینطوریه؟!... حالا به من می خندي؟!... باشه!! عوضش تنبیه می شی که یادت بمونه به کسی نخندی!! ملیکا پرسشی نگاهش کرد... هومن گفت: - باید این فرغون رو برگردانیش دوباره دم در!! اونوقت من هم دل سیر به تو می خندم! ملیکا ابرویی بالا انداخت یعنی نه!! و گامی عقب رفت... هومن اخمي تصنیع کرد و گفت: - زود... تا سه می شمارم!! ملیکا یک گام دیگر عقب رفت و سرش را بالا انداخت... هومن شمرد: - یک... دو... ملیکا به دور و برش نگاهی انداخت... هومن با تاکید گفت: - اخرين فرصته ها!!!... و شمرد: - سه... و بلا فاصله برای گرفتن ملیکا خیز برداشت... ملیکا که قبلاً موقعیت سنجی کرده بود، به سمت ابگیر حوض مانندی که مقابله ساختمان قرار داشت، دوید... هومن هم به دنبالش... ملیکا دور حوض می چرخید و گاه می ایستاد چرا که هومن هم می ایستاد... و گاه هومن جهت چرخش را بر عکس می دوید و ملیکا هم سریع تغییر جهت می داد... هر دو نفس نفس می زدند... چون مکان تعقیب چرخشی بود، هیچ کدام نمی توانستند سرعت بگیرند!! دقیقه ای هر دو ایستادند و نفس تازه کردند... ملیکا دستانش را از پشت به هم گره زده بود و خنده ای بر لب داشت... هومن عزمش را جزم کرد و به قصد گرفتنش دوید در یک جهت و با سرعت، سه چهار دوری چرخیدند هر بار فاصله شان کمتر می شد... هومن واقعاً دلش می خواست به چنگش بیاورد... ملیکا خطر را احساس کرده بود... در یک ان تصمیم گرفت به سمت ساختمان بدد و درش را بینند... چهار پنج متری از در فاصله داشت... تقریباً رسیده بود که بازویش در دست نیرومند هومن گیر افتاد!! برگشت... و هومن

توانست چهره اش را بییند... نفس نفس می زد و به علت فعالیت زیاد صورتش سرخ شده، لبانش هم رنگ گرفته بود، نم مختصه‌صری هم روی پیشانیش دیده می شد... خدایا!!!... قلبش از مغزش فرمان نمی برد... مليکا می دانست قادر نیست از دست او رها شود... تازه فهمید چه کرده!!! هزار بار خود را لعنت کرد، برای شیطنت بیجاپیش!!!... در ان لحظه نمی خواست به حرف هومن گوش دهد، فقط همین!!!... قصد شیطنت و بازی نداشت... فقط یک لحظه احساس کرده بود، دوست ندارد زیر بار حرف او برود!! از فشاری که به بازویش می امد، حس می کرد، هومن چه می کشد!! اشتباه کرده بود... اب دهانش را به سختی قورت داد... دیگر نمی خندید... رنگ نگاهش هم کمی ترسیده نشان می داد... هومن کسری از ثانیه سرش را پایین انداخت... کافی بود برای نهیب زدن به خودش... هر چند کنترل قلبش ممکن نبود ولی می توانست کمنگترش کند!! مليکا منتظر تصمیم او بود... هومن دست دیگرش را مشت کرد، می بایست مراقب عکس العمل های خود می بود... یک ابرویش را بالا داد و قیafe بد جنسی به خود گرفت و گرگ منشانه گفت: - حالا دیگه به من می خندي و به حرفم گوش نمی دي و فرار می کني؟! اره؟! مليکا به راحتی متوجه تغییر حالت او شد... یک لحظه در دلش این همه خودداری را تحسین کرد!! این رفتار تشویق داشت!!! سرش را کج کرد و قیafe نادمی به خود گرفت و گفت: - ببخشید... من تسلیم!!!!... اصلا یه دور فرغون رو دور باغ می گردونم، خوبه؟! مشت بسته هومن فشرده تر شد!!!... حقیقتا دلش می خواست، این دختر را محکم به آ*غ*و*شش بفشارد...

اصلا خود مليکا می دانست با هر جمله اش چه بلا بی سر او می اورد؟!!
 هومن سینه اش را به یکباره از نفس خالی کرد و در حالیکه صدایش کمی خشدار شده بود، گفت: - کافی نیست!!!... اماده کردن ناهار هم با تو!! البته با مخالفات... مثل سالاد و این حرفا... مليکا لبخندی زد و گفت: - قبول!! هومن دستش را سر داد از بازو تا روی دست او... و فشاری بر ان دست کوچک داد و در حین رها کردن، گفت: - یکدور کامل... میانبر هم نمی زنی !! از اینجا می بینم!! مليکا به سمت فرغون رفت و دم ان ایستاد و گفت: - حالا راس راسی ببرم؟! هومن با خنده کنترل شده ای گفت: - مگه من باهات شوخی دارم؟!
 مليکا نفس پری کشید و همه را یکجا خالی کرد و دسته فرغون را در دست گرفت... هومن جلوتر امد و در حالیکه دستهای مليکا هر دو درگیر دسته های فرغون بودند، انگشت اشاره اش را به زیر گره روسري او گذاشت و با یك حرکت گره ان را گشود و روسري را از سر او کشید و گفت: - اینجا نامحرمي نداریم!! و با این حرف، دکمه بالایی روپوشش را هم باز کرد... مليکا دسته فرغون را رها کرد و سرش را پایین انداخت و احسنته گفت: - خودم در میارم!! با کمی تعلل روپوشش را دراورد و به دست هومن داد... هومن نگاهش را به سختی از موهای بلندش که باز با کشی بسته شده بود، کند و به لباسهای کاملا پوشیده اش داد... شلوار جین مشکی یا بلوز استین بلند نقره ای و اسپورت... که دکمه هایش را تا انتهای بسته بود!!! که هومن به عرض او احساس خفگی می کرد... تازه این لباسها اصلا منا سب باع نبودند!! بیشتر منا سب یك مجلس مهمانی بودند که یکجا بنشینی و از جایت تکان نخوری !! گفت: - لباس برا تعویض اوردي؟! - نه - یعنی می خواي تا شب با اين لباسها تو باع بگردي؟!

مليکا لبانش را جمع کرد و گفت: - شما که نگفته‌ین، قراره ما رو کجا بیرین!! خب من اصلا حدس نمی زدم، مقصدمون یه باغ باشه!! هومن لبخندی بر لب اورد و با نوک انگشت ارام بر روی گونه اش زد و گفت: - اشکال نداره، یه فکری براش می کنیم!! حالا به کارت برس!! و با بدجنسی به فرغون اشاره کرد! چاره ای نداشت که!!! دوباره دست به دسته های فرغون گرفت و راه افتاد... هومن به سمت در ساختمان رفت و روسري و روپوش مليکا را داخل گذاشت و سریع به سمت مليکا برگشت... وقتی به او رسید، گامهایش را اهسته تر کرد و درحالیکه دستانش را در جیب نهاده بود، دوشادوش او حرکت کرد... تا دم ما شین با هم رفتند... هومن کنار ما شین ایستاد و گفت: - شما ادامه بدین!! مليکا سری تکان داد و همراه با لبخندی به راه خود ادامه داد... حرفی بود که خودش زده بود، پس می بایست پایش می ایستاد! با دور شدن او، هومن زد زیر خنده!!! و فکر کرد: " حقته! تا تو با شی بیخود شیطنت نکنی. " و کلافه تر اقرار کرد: " لعنتی!! کم مونده بود کار دست خودم بدم. " درب صندوق عقب را باز کرد... کیسه نایلونی را برداشت، عجب به موقع اورده بودش!! قبل از بستن درب صندوق، دستی به روی کتاب توضیح المسائل کشید... چقدر خوب می شد، اگر می توانست مليکا را راضی کند تا محرميتشان را به مدت شش ماه دیگر تجدید کنند!! به طرف ساختمان رفت، سری به طهاها زد، هنوز خواب بود. کیسه نایلونی را روی میز قرار داد... روسري و روپوش مليکا را به جا رختی اویزان کرد، کتش هم انجا بود، تا جایی که یادش می امد، ان را روی صندلی رها کرده بود! لبخندی زد. دم در رفت و دست به سینه منتظر مليکا

شد... با پیدا شدن سرو کله او خنده ارامی کرد! خسته شده بود... این از رها کردن چند باره دسته های فرغون و دوباره بلند کردنش مشخص بود... از همانجا صدا کرد: - بسه دیگه... بذارش همونجا و خودت بیا... میام میارمش!! و رندانه افزود: - کافیه... به نظرم تا همین جاش هم حسابی عبرت گرفتی !!! مليکا دسته های فرغون را که با شنیدن جمله اول رها کرده بود، بعد جمله دوم دوباره برداشت و جدی گفت: - تا اینجا اوردم ، بقیش رو هم میارم!! هومن کفشهایش را پوشید و به طرف او رفت... یک ضلع کامل باع مانده بود... خم شد و ارام دم گوشش گفت: - اگه خانوما یاد بگیرن، همیشه بگن چشم دنیا بهشت می شه!! و با این حرف او را کنار زد و خود جای او را گرفت... مليکا کششی به بازو هایش داد و گفت: - اتفاقا نظر من هم اینه که اگه اقایون همیشه بگن چشم دنیا بهشت میشه!! هومن قهقهه ای زد و در ضمن راه افتادن گفت: - اونوقت زیادی خوش به حالتون نمی شه؟! مليکا خندید و گفت: - شما اعتراضی دارین به این موضوع؟!
هومن با خنده سری تکان داد...

فرغون را کناری نهاد و کمی به سمت داخل ساختمان خم شد و دکمه قرمزی را فشار داد... با شروع به کار پمپ، ابی با فشار زیاد به داخل حوض سر ریز شد... در حالیکه به سمت اب می رفت، رو به مليکا، گفت: - بیا دستات رو بشور ببریم صحونه! مليکا، ذوق زده به حجم عظیم اب نگاهی کرد و گفت: - اینجا اب لوله کشی نداره؟! - نه... کلا این حول و حوش هنوز لوله کشی نشده. - یعنی برا خوردن هم از این اب استفاده می کنین؟! - نه بابا... از این اب برا شستشو استفاده می کنیم ولی برا خوردن و استفاده در غذا، هر بار با

خودمون، از خونه اب میاریم... و با دست به دو ظرف ۲۰ لیتری اشاره کرد و گفت: - بذار دستم بشورم، میام اینا رو می ریزم، تو مخزن اب... مليکا باشه ای گفت و دستانش را زیر اب گرفت... چقدر یخ بود!!!... سریع دستانش را کنار کشید و گفت: - اوه چقدر سردهه !!! هومن هم برای شستن دستش پیش رفت درحالیکه مشتبی اب هم به صورتش می زد گفت: - عوضش خواب رو حسابی از سر ادم می پروننه!! مليکا با خود فکر کرد، یعنی هومن هم دیشب چشم روی هم نگذاشت؟!!!! و دوباره جلو رفت و با احتیاط دستانش را شست، هوا هم علی رغم افتتابی بودنش هنوز خنک بود، هر چند این موضوع برای منطقه کوهستانی اذربایجان زیاد هم عجیب نبود! دستانش را به آغ* و ش گرفت تا بیشتر سردش نشود و داخل شد... هومن ظرف اب را بلند کرد و به طرف اشپزخانه رفت و ان را داخل مخزنی که روی کابینت قرار داشت ریخت و گفت: - هر وقت تموم شد بگو اون یکی رو هم بیارم بریزم، - باشه و در حال خروج گفت: - مليکا ، یه نگاه به داخل این سبدها بندار، شاید یه تعدادی نیاز به یخچال داشته باشن. و وارد اتاق سمت راستی شد... مليکا سبد اولی را باز کرد... و محتویاتش را یکی یکی بیرون کشید: یک بسته سینه مرغ یک بسته گوشت چرخ کرده کمی سیب زمینی و پیاز یک بسته قارچ یک بسته کوچک شکلات در ظرفی در بسته، مقداری اجیل و چند تا بیسکویت و کلوچه تعدادی را که لازم می دید، داخل یخچال چید و محتویات یخچال را هم از نظر گذراند... ابلیمو، رب و مقداری ادویه(!!!) مختلف داخل ان بود! قابلمه ای را هم دید که با یک پارچه سفت بسته شده بود... ان را گشود، برنج دم کرده

بود... دست به بدن اش زد، کمی ولرمبه نظر می رسید... به حتم صبح دم شده بود که کهنه نشود... بدون شک کار هدیه بود. علی رغم تمام پر رو بازیهای این دختر، نمی دانست چرا احساس بدی درباره اش ندارد!! برج را هم داخل یخچال گذاشت... هنوز تا ناهار خیلی وقت مانده بود. می خواست به طرف سبد دوم برود که هومن از اتاق بیرون امد، یک گرمکن طوسی با خطوط مشکی پوشیده و تی شرتی با رنگ برعکس، مشکی با یک خط پهن طوسی که کاملا جذب بدنش بود... برای ملیکا که همیشه او را رسمی پوش دیده بود، جالب بود! هومن جلوتر امد و گفت: - بیا برو، تو هم لباست رو عوض کن... با این لباسها اذیت می شی!! ملیکا سرش را پایین انداخت و گفت: - من که گفتم لباس دیگه ای نیاوردم! هومن ابرویی بالا انداخت و گفت: - عیب نداره عوضش من اوردم!! ملیکا متعجب نگاهش کرد... هومن به طرف میز رفت و کیسه نایلونی را برداشت و دست ملیکا داد: - بفرمایید!! ملیکا با تعجب به داخل ان نگاهی انداخت و محتویاتش را روی میز ریخت... دو دست لباس راحتی... برای خودش یک کیف کوچک مشکی یک دست لباس بچگانه... برای طاهای همانهایی بودند که از فروشگاه خودش انتخاب کرده بود و بعد از اتفاق کذایی، دیگر انها را نخواسته بود... همان روزی که هومن... نگاهش را بالا اورد و به او دوخت... هومن ناخنی به گوش ابرویش کشید و گفت: - راستش بعدش خواستم برم اون کفش رو برات بخرم، ولی هرچه فکر کردم یادم نیوفتاد، چه شکلی بودن!! سرش را پایین انداخت و ان روز را مروری کرد... بعد لبخندی زد و دوباره نگاهش را به هومن دوخت... نگاهی که حالا

پر از قدر دانی بود... پر از مهربانی: - نمی دونم چطور ازتون تشکر بکنم؟! و از ذهن هومن گذشت: " ولی به جان خودت، من می دونم !! "

هومن با لبخندی به فکر خود، گفت: - حالا یک کدوم رو امتحان کن بینیم چطوره؟! ملیکا هر دو لباس را ورانداز کرد ، اصلاً مدلشان به یادش نمی امد... اما رنگ یکی ترکیب زرد و نارنجی بود و یکی سرمه ای و سفید بود. ترجیح داد رنگ سیرتر را انتخاب کند. بسته لباس را بردا شته و به اتاق رفت و در راست... هومن سعی کرد تمام افکار موجود در ذهنش را پس بزند!!!! روی میز را خالی کرد و سفره کوچکی روی ان پهن کرد و لوازم صبحانه را، که در سبد جداگانه ای بودند، شروع به چیدن کرد... ملیکا لباس را پوشیده بود، اما یکی دو مشکل داشت... لباس زیادی قالب تنش بوده واستین کوتاه هم بود! ولی چاره دیگری نداشت، نمی توانست که دوباره برگردد و لباس دیگر را بیاورد! پویی کشید و نگاه دوباره ای به لباسش کرد، بلوز از قسمت سینه به پایین پانزده سانتی کشدوزی شده بود و روی کمر ظرفیش می نشست... ترکیب سفید و سرمه ای لباس هم علی رغم تیره بودنش، به شدت به او می امد و سفیدی صورتش را بیشتر به رخ می کشید. یکی دوباری خواست کلا بی خیال تعویض لباس شود ولی اصلاً دوست نداشت هومن از دستش برنجد، یعنی در کل اهل رنجاندن هیچ کس نبود!! از اتاق بیرون امد... هومن مشغول چیدن سفره بود... بدون توقف در کنارش به اشپزخانه رفت و سعی کرد خود را انجا مشغول کند! هومن با دیدن او دست از چیدن سفره کشید و به دنبالش وارد اشپزخانه شد. می توانست کلافه بودن او را تشخیص دهد، ولی

دلیلی نمی دید پس بکشد!! ملیکا خود را باز کردن ظرف در بسته ای مشغول کرده بود، هومن شانه اش را گرفت و احسنته به سمت خود برگرداند... ابرویش به تحسین بالا پرید و نیمه شوخ گفت: - ببینم این لباس اینقدر قشنگه یا... و حرفش را نیمه گذاشت... نگاه ملیکا رو به پایین بود!! ولی حتی این موضوع هم باعث نشد که پر رویی هومن نیمه تمام بماند... دست پیش برد و ارام کش موي سرش را پایین کشید... نمی فهمید، خانومها که همیشه مویشان را می بندند چرا زحمت بلند کردنش را می کشند!!... با باز شدن موها و ریختن انها روی شانه هایش، ملیکا هم سر بلند کرد... اما قبل از اینکه بتواند جمله یا نگاه سرزنش امیزی تحويل این مرد بدهد، هومن با لحن گرمی گفت: - حیف نیست می بندیشون؟؟؟ و همزمان با این حرف، کش سر او را داخل جیب تی شرتش گذاشت و برای پرت کردن حواس خود!!!!) گفت: - بین وسائل تخم مرغ و گوجه فرنگی به چشم نخورده؟! ملیکا از شنیدن این حرف کمی ارامتر شد و دوباره به سمت ظرف مزبور برگشت و به محتویات ان نگاهی کرد... ندید که هومن دو گامی عقب عقب رفت!!!... داخل ظرف پر بود از میوه... گوجه فرنگی هم بود... تازه یک سمت ظرف کاهو و کلم هم مرتب چیده شده بود!! بدون برگشتن گفت: - اینجا گوجه فرنگی هست... ولی تخم مرغ نمی دونم کجاست؟! هومن نفسی کشید و جلوتر امد: - هدیه می گفت همه چی رو شسته و بسته بندی کرده... این را فقط برای خالی نبودن عریضه بیان کرد! ملیکا تبسمی زد و گفت: - بله مشخصه، دستش درد نکته... خیلی به زحمت افتاده!... ماهی تابه هست؟! هومن با نگاهی به اطراف گفت: - گفت که، هرچی بخوایم اینجا پیدا میشه فقط باید بگردیم و پیدا کنیم!! ملیکا

خندهد و به سمت کایپینت رفت... هدیه راست می گفت در ان کایپینت کوچک
همه چیز پیدا می شد... ماهی تابه ای را بیرون کشید... هومن به سمت سبد
وسایل صباحانه رفت، احتمال می داد، هدیه تخم مرغها را انجا گذاشته
باشد... بالاخره پیدا کرد... دوباره به اشپزخانه برگشت... چاقور را برداشت و
خواست گوجه ها را خرد کند که مليکا گفت: - نمی دونید اینجا رنده هم
هست یا نه؟! - نه... تو کایپینت نبود؟! - نه... پیداش نکردم! - عیب نداره...
رنده نمی خود خردش می کنیم!! مليکا باشه ای گفت و چاقور را از دست او
گرفت و گفت: - من درستش می کنم... شما بفرمایید!! هومن هم از خدا
خواسته بیرون رفت و گفت: - پس من رفتم طاهرا رو بیدار کنم!! مليکا درحال
خرد کردن گوجه ها گفت: - بذارید بخوابه، زوده هنوز براش!! هومن از دم در
اتاق گفت: - کل هفته رو می خوابه کافیه... می خوام صبحونه رو باهم
بخوریم!! و داخل اتاق رفت... مليکا برگشت و به سمت اتاق نگاهی کرد و
لبخندي زد... مسعود هم همینطور بود، روزهای جمعه طاهرا را برای صباحانه
بیدار می کرد و می گفت، "اگه این کوچولو نباشه که صبحونه نمی چسبه" ...
مسعود را می فهمید، پدر بود و سرشار از عشق به فرزند... اما هومن!!... او را
نمی فهمید... این همه محبت او را درک نمی کرد... منصفانه که فکر می کرد،
مهر او را نسبت به طاهرا، از همان اول مشاهده کرده بود... از همان لحظات
اول... از روزی که برای جاری شدن عقد موقعت به محضر رفته بودند... از
وقتی که طاهرا به زمین افتاده بود و هومن بلندش کرده بود... چقدر ان روزها
دور به نظر می رسانند!! هومن، طاهرا به بُغَل از اتاق خارج شد... طاهرا

سرش را به شانه او تکیه داده بود و هنوز خواب الوده می نمود. هومن گفت: -
ما رفتیم، دست و رومون رو بشوریم بیایم! - باشه مليکا داشت املت پخته
شده را به داخل ظرفی می کشید که صدای جیغ و داد طاهها توجهش را جلب
کرد.

ظرف املت را روی میز می گذاشت که هومن داخل شد... در حالیکه طاهرا را
زیر ب*غ*لش نگه داشته بود و می خندید... طاهرا دست و پا می زد و داد می
کشید: - منو بذار زمین... بذارم زمین!! هومن خندان گفت: - نمیشه... گفتم
که اول صبحونه!!! و دوباره داد طاهها: - من میل ندارم!! هومن بچه را روی
صندلی گذاشت و گفت: - میل ندارم، نداریم!! به محض اینکه طاهرا روی
صندلی قرار گرفت و از دست هومن رها شد... زود پایین پرید و بدو بدو به
سمت در رفت... هومن سریع به سمت او رفت و قبل از خارج شدنش بار
دیگر گیرش انداخت و بلندش کرد... طاهرا معرض دست و پا زد و گفت: -
من می خوام تاب بازی کنم! مليکا که تا حال به کشمکش ان دو نگاه میکرد،
گفت: - مگه اینجا تاب هم هست؟! هومن سری تکان داد و در حالیکه سعی
می کرد طاهرا را مهار کند ، گفت: - اره کنار ساختمونه... مگه ندیدی؟! - نه!!
- طاهرا که اول از همه اونجا رو دید!! مليکا خندید... هومن داشت طاهرا را باز
روی صندلی قرار می داد... طاهرا گفت: - مامان سرسره هم داره!! مليکا
نشست و به صندلی تکیه داد... یعنی کارش در امده بود!!! طاهرا با لجبازی
گفت: - من میل... ندا... رم... می خوام برم بازی!! می خواست از روی
صندلی بلند شود که هومن زیر بازوهاش را گرفت و روی صندلی سرپا
نگهش داشت و گفت: - بین تا شب اینجایم... هر قدر دلت خواست می

تونی بازی کنی... اول صبحونت رو بخور بعد برو بازی کن... طاها کودکانه سر بالا انداخت و گفت: - من صبحونه نمی خوام... هومن رو به مليکا گفت: - رو یخچال یه قفلی هست بیارش اینجا... مليکا با کمی تعجب به سمت یخچال رفت... واقعاً قفل بزرگی روی ان بود، برش داشت و پیش هومن امد... هومن رو به طاها گفت: - این قفل رو می بینی... مال و قنایی که آیسل هم مثل تو زیادی شیطونی می کنه... اونوقت تاب برا مدتی قفل می شه... طاها با کمی فکر گفت: - تاب چطور قفل می شه؟! - زنجیر دو طرفش با این قفل به هم وصل می شه و دیگه نمی شه سوارش شد!!! حالا اگه صبحونت رو نخوری من هم تا ظهر تاب رو قفل می کنم و نمی تونی تاب بازی کنی!! طاها ابروهایش را در هم کشید و گفت: - سرسره رو که نمی شه قفلش کرد!!! تا ظهر سرسره بازی می کنم بعد از ظهر تاب بازی!!!! هومن دلش می خواست از لپ این کوچولوی شیطان بانمک یک گاز گنده بگیرد... داشت به زور جلوی خنده اش را می گرفت... مليکا که ریز می خنید... هومن نگاهی به مليکا کرد که یعنی خواهشا، خنده ات رو جمع کن!! مليکا برخاست و به اشپزخانه رفت و بی دلیل درب یخچال را گشود... هومن گفت: - من هم اونوقت ظهري برتون می دارم از اینجا می برمتون!! طاها همچنان متفسکر به نظر می رسید... چند ثانیه بعد روی صندلی نشست و گفت: - برام املت بکشید!! هومن دهانش را برای منفجر نشدن محکم روی هم چفت کرد! قفل را برداشت و به سمت یخچال رفت... هنگام گذاشتن ان روی یخچال مليکا را دید که از خنده ای بیصدا سرخ شده!! در یخچال را بست و گفت: - بیا... و در حین بیرون

رفتن گفت: - طاها... یه فیلی شنا بلد نبود... میدونی چطور از روی رودخونه رد شد؟! طاها مشتاقانه گفت: - چطوری؟! - روی دوش مورچه هه سوار شد!!! و با این حرف خنده پنهانش را ازاد کرد و غش غش خندید... البته مليکا هم با خیال راحت خندید!!! طاها نگاهی به ان دو کرد که در حال خنده بودند... لابد خیلی خنده دار بوده... طاها هم زد زیر خنده!! صبحانه در فضای شاد ایجاد شده، صرف شد... طاها که دو لپی می خورد که زودتر بروود!!! هومن هم که طبق معمول صبحانه سیری خورد... ولی مليکا به یاد نمی اورد روزی را که اینقدر صبحانه خورد باشد!!

طاها بلا فاصله بعد از تمام کردن صبحانه اش قصد رفتن کرد که مليکا گفت: - طاها یه لحظه وایستا، لباسهات رو عوض کنم. عجولا نه ایستاد (!!): - زود باش مامان! مليکا برخاست و لباس تازه طاها را از بسته خارج کرد و پوشاند... طاها با نگاهی به لباسهایش گفت: - مامان اینا برا منه؟! - اره عزیزم طاها به هومن نگاهی کرد و گفت: - عموما خریده؟! مليکا لبخندی زد و گفت: - بله فرست فکر کردن و تشکر کردن نداشت... سری تکان داد و بدو بیرون رفت!! هومن رو به مليکا گفت: - مليکا، قدر این نعمتی که خدا بهت داده رو بدون! مليکا هم به تایید سری تکان داد و گفت: - گاهی فکر می کنم اگه طاها نبود هرگز نمی تونستم بعد از این غم بزرگ قد راست کنم! هومن برخاست و به سمتش امد و گفت: - می خوای کمی قدم بزنیم؟ مليکا به میز صبحانه نگاه کرد و گفت: - باید میز رو جمع کنم! - باشه... بیا زود باهم جمع کنیم، بعد... مليکا سری تکان داد و شروع به جمع کردن میز کرد... در حالیکه ظرفهای کثیف را روی هم می چید، پرسید: - اینا رو کجا می شه شست؟! - بیرون

کنار حوض یه مخزنی هست از اب پمپ پرش می کنیم... اونجا... ولی بذار باشه برا بعد... ا بش حالا خیلی خنکه... پرش می کنم تا یکی دو ساعت دیگه کمی گرمتر می شه! و با این حرف بیرون رفت تا مخزن مزبور را پر کند... مليکا بعد از جمع و جور کردن و سایل صبحانه، کمی اطراف را مرتب کرد... داخل یک کیسه نایلونی، چند نوشابه و کمی تقلات هم بود که انها را هم به داخل یخچال منتقل کرد و بیرون رفت... هومن در حال پر کردن مخزن بود... به سمت چپ ساختمان پیچید، طاهای با ولعی تمام نشدنی بازی می کرد!! انچنان تند و سریع از پله های سرسره بالا می رفت و سر می خورد که گویا اگر عجله نکند ، سرسره تمام می شود!!! لبخندی زد و بازوan خود را در آغ* و شکشید! هوا خنکی خاصی داشت... این هوا را در اردیبهشت ماه فقط و فقط می شد در شهر خودشان تجربه کنند و بس!!... با تمام شدن کارش هومن نزد او امد و گفت: - سرده؟! مليکا به عقب برگشت و گفت: - نه... قدم بزنیم خوب می شه!! هومن با دست بفرمایی زد و همزمان بلندتر گفت: - طاهای ما میریم قدم بزنیم... تو نمیایی؟! و... چه حرف؟!... معلوم بود که نمی اید!!... تند و با عجله و نفس نفس زنان گفت: - نه!! - باشه، پس مواطبه خودت باش! هومن به سمت مليکا رفت... باد بین موهايش می پیچید و انها را به رُق* ص و می داشت و او سعی می نمود این اشتفتگی را مهار کند!! لبخندی زد و نزدیکتر شد... اشاره ای به موهايش کرد و گفت: - چی کارشون داری؟! بذار برا خود شون بازی کنن!! مليکا کلافه گفت: - اه... می خورن به دهن و بینیم!! حوصلم رو سر می برم!! هومن خندید و کش موی او را از

جیش بیرون کشید و گفت: - بیا... اما قبل از اینکه ملیکا بتواند ان را از دستش بگیرد، دست پس کشید و گفت: - خودم بازش کردم خودم هم می بندم!! برگرد ببینم! و بدون دادن فرست براي اعتراض احتمالي، خودش به پشت سر او رفت... کش را روی مج دستش انداخت و سعي نمود موهای بلندش را با دو دست جمع کند... ارام و شانه وار انگشتانش را بین موهای حرکت می داد... احساس خوبی داشت، ل*ذ*ت بخش بود... ولی... سختer از آنی بود که فکر می کرد!! اینکه دیده بود هدیه با یکدست موهایش را جمع می کرد و در کمتر از دو ثانیه کش را دور انها می انداخت و با یک حرکت دست سفتشان می کرد، به نظر خیلی ساده می رسید! بالاخره توانست موها را جمع کند و با یک دست بگیرد و کش را از مچش در اورده و به دور موها بیاندازد ولی ای بابا، خیلی شل شد که!! کمی خم شد تا پرسد، "این چرا شله؟!" که دید ملیکا چشمانش را بسته و لبس را به دندان گرفته!!! تبسمی زد!! "یعنی اگه من نتونم توی فسلی رو تو مشتم بگیرم که هومن نیستم." در حرکتی ابداعی (!!!) کش را از یک طرف کشید و با یک پیچ، دوباره دور موهای او انداخت... آهان حالا بهتر شد! وزیر لب زمزمه کرد: - تموم شد!! و صدای بیرون فرستادن نفس حبس شده ملیکا را شنید!! به کنارش رفت و گفت: - خوب شد؟! ملیکا بدون اینکه به او نگاه کند، گفت: - او هوم!! - پس بیا... اهسته کنار هم گام برمی داشتند، ملیکا محو اطراف بود، درختان، سبزیجات تازه جوانه زده، چند بوته گل رزی که تازه به غنچه نشسته بودند. همیشه از طبیعت ل*ذ*ت می برد... و هومن که این صحنه ها و محیط برایش تکراری بود، از قدم زدن کنار ملیکا ل*ذ*ت می برد... همین که توانسته بود اعتمادش

را جلب کند، همین که بی ترس کنارش بود، همین حضور بی حرفش هم غنیمتی بود!! سرش را بالا گرفت و سعی کرد به فردا فکر نکند... به بعد از تمام شدن محرمیت... به اینکه شاید... سری تکان داد تا از شر افکار نامنا سب خلاص شود!! مهم این بود که امروز بود!!! گامی جلوتر رفت و گوجه سبز کوچکی را از درخت کند و به سمت مليکا گرفت و گفت: - امتحانش کن! مليکا ان را از دست هومن گرفت و نگاهی کرد و گفت: - هنوز که نرسیده... خیلی کوچیکه. - مهم نیست، خوشمزه است، بخور! و با این حرف یکی دیگه چید و به دهان گذاشت و طعم ترش و دلپذیرش را مزه کرد... مليکا هم به تعیت از او یکی خورد... چشمانش را از مزه ترش ان ریز کرد و همزمان گفت: - ترشه... ولی راس می گید، خوشمزه هست! هومن در حین راه افتادن گفت: - یادمون با شه یه ظرف بیاریم و مقداری بچینیم... - زود نیست، برا چیدن شون؟! - چرا زوده... ولی مزش به همین نوبرانه بودنشه... بعد که دیگه همه جا فراونه!! مليکا نیز به همراهی او حرکت کرد... یک دوری، دور باع گشتند... به نزدیکی محل بازی طها رسیده بودند که همچنان با جدیت مشغول بازی بود... با دیدن انها از همانجا داد کشید: - می خوام تاب بازی کنم ماما منو هل می دی؟! قبل از حرکت مليکا به سمت پسرش، هومن گفت: - تو همین جا بشین... من هلش می دم! و با دست به نیمکت چوبی کنار دیوار اشاره ای کرد. مليکا نشست و هومن به سمت طها رفت که سعی می کرد سوار تاب شود... در سوار شدن کمکش نکرد!! فقط در انتهای تلاش موفق او گفت: - افرین!!! و به پشت سر او رفت و گفت: - سفت بشین و

دستهات رو محکم بگیر! طاهای با ذوق گفت: - زیاد هل بدین ها!! - باشه... هومن انتهای تاب را گرفت، کمی بالا کشید و رها کرد... بعد در هر رفت و برگشت هل کوچکی به تاب می داد... طاهای هم هی می گفت: - محکمتر... محکمتر!! پنج دقیقه ای هلش داد و بعد گفت: - طاهای بلدي بقیه اش رو خودت بري؟! طاهای که غرق خوشی بود، گفت: - اره هومن به طرف نیمکت رفت و کنار مليکا نشست... نگاه او را روی درختهای مو و گلهای تازه شکوفه زده ای که قرار بود روزی انگور شوند خیره دید، گفت: - مو خیلی دیر محصول میده، برای به دست اوردن انگور خوب باید تا شهریور صبر کرد!! - بله، می دونم. هومن تبسمی زد و گفت: - ولی مامان یه شتر از اینکه به فکر انگورها باشه، به برگهای اهمیت می ده!! ... دلمه برگ دوس داری؟! مليکا به سمت او برگشت و گفت: - او هوم... هومن با لبخندی گفت: - هر وقت میایم اینجا مامان کلی برگ می چینه اخرش هم نمی دونم اونا رو چی کار می کنه!! فکر کنم می ده به فامیل و در و همسایه!!!! اخه خودش سالی یکی دو بار بیشتر دلمه برگ درست نمی کنه!! - شما هم دوس دارین؟! - اره، خیلی... کمی تند و با سیر ماست!!! بلدي درست کنی؟! مليکا همزمان سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: - بله... ولی مادرتون حق دارن که کم درست می کنن، سخته درست کردنش!! هومن چند لحظه ای سکوت کرد و بعد محتاطانه گفت: - مليکا می دونم این سوال ممکنه ناراحتت کنه!! ولی... همین یه بار!!! می خوام بدونم! بعد دیگه قول می دم هیچ وقت راجع به این مطلب صحبت نکنم! توجه مليکا هم جلب شد، به صورت او نگاه کرد و با جدیت گفت: - بپرسید!! هومن دست به سینه شد و چشمانت را به رو برویش دوخت

و گفت: - می خوام بدونم چطور با مسعود اشنا شدی؟! ملیکا هم به نیمکت تکیه زد و آهي کشید...

داشت اتفاقات گذشته را در ذهنش می چید، مروری داشت بر گذشته ای که حال مانند این بود که قرنها از ان می گذرد... زمانی که دانشجو بود، چقدر شور و نشاط داشت ، چقدر دانشگاهش را با ان محیط سر سبز و بزرگ دوست داشت... چقدر پر انرژی بود... ای کاش ان روزها هرگز تمام نمی شدند... روزهای دو دره کردن کلا سهای... روزهایی که بجای نشستن سر کلا سهای خسته کننده دروس اختصاصی، ان هم ساعت دو بعد از ظهر که چشمانش باز نمی شدند، کلاس را می پیچاند و در سینمای دانشگاه جنگ ستارگان می دید... ان هم زبان اصلی!!! نه که فکر کنید همینطور عشقی!! نه!! فقط برای اینکه زبانش تقویت شود... باور کنید!!!! و یا استخر دانشگاه... وای چه مزه ای داشت بجای نشستن در کلاس تاریخ اسلام بروی و شنا کنی!! و سراخر هم بگویی... خب، این برای بدنم ضروري تر بود!! یا اینکه بجای غذاهای خوشمزه(!!!) دانشگاه بنشینی روی صندلی کنار دانشکده و ساندویچهای خوشمزه تر از غذای دانشگاه را به دندان بکشی و در حالیکه با دوستانت هزار تا از استدان و همکلاسیهایت را شستی و پنهانشان کردی در افتاب، رضایت بدھی به ازمایشگاه بروی چرا که دیگر نمی شود ساعت ازمایشگاه را پیچاند... چون غیبت جزو نمره محسوب می شود!! و پروژه... اوه!! با تمام سختیهایش دوست داشتنی ترین درسش بود... اینقدر خوشش می امد همش در کتابخانه باشد و تحقیق کند یا پشت اینترنت بنشینند و هی موتور جستجوی ان را برای

درو سش فعال کند که خداییش از بین پنج پنجره ای که همیشه روی صفحه اش باز بود فقط یکی به درس تعلق داشت!! یکی ایمیل ان دیگری ها هم که!!!... بماند!!!... چه روزهایی بود!!... هومن اهسته گفت: - دوس نداری جواب بدی؟! ملیکا بدون اینکه نگاه خیره اش را به گذشته رها کند ، گفت: - چرا؟!... می گم... دانشجو بودم... ترم شش... یه بار یکی از استادامون گفت، باید بریم سر یه پروژه ساختمانی و یه گزارش کامل از نحوه عملکرد اونجا تهیه کنیم و بیاریم... هر چه که به نظرمون لازمه... البته چند تا از بچه های ارشدمون داشتند رو اون کار می کردن و ما فقط در حد اشنایی و نوشتمن گزارش قرار بود به اونجا بریم... استاد مون یه جورایی می خواست ما رو به محیط کار و پروژه اشنا کنه... اول که رفتیم اصلا نمی فهمیدیم چی به چیه؟! یعنی کسی هم تحویلمون نمی گرفت که!! هی به این و اون می گفتیم فلاں استاد ما رو فرستاده تا گزارش بنویسیم اونا هم می گفتن خب ، بنویسید... خلاصه بعد یکی دوبار امد و رفت فهمیدیم که این یه پروژه مشترک هست بین دانشجوهای فنی در رشته های مختلف، که اکثرشون هم ارشد می خوندن... خب ما هم بچه کارشناسی اصلا وجودمون به چشمشوون نمی او مد!! تا بالآخره در سومین بار مراجعه مون راضیشون کردیم یه کم راجع به پروژه بهمون اطلاعات بدن تا این گزارش رو بنویسیم و از شرش خلاص بشیم... ملیکا لبخند غمگینی زد و ادامه داد: - رفتیم دفتر کاریشون که یه کانکس بود... داخلش چهارتا پسر بودن... البته گروه ما هم شامل دو پسر و دو دختر بود... خواستیم که شروع به سوال و جواب بکنیم، که برا هر کدو ممون یه فرم گذاشتن جلومون و گفتن اول باید اینا رو پر کنین... ما هم که ناشی، فکر کردیم روال

کاری همینه دیگه!! پرش کردیم... سوالها شامل اسممون شماره دانشجویی، رشته، دانشگاه، شهر و ادرس خونمون!! و حتی شماره خونه مون هم می شد... حالا که خوب فکر می کنم می بینم اون روز اونجا چه گافی دادیم!! اخه دیگه شماره تلفن و ادرس خونه برا چی!!!! خلاصه اونجا که به عقلمون نرسید... بعدش هم یه کوچولو چرت و پرت تحویلمون دادن و روونمون کردن که امروز برو فردا بیا!!! کمی سکوت کرد که هومن پرسید: - یکی از پسرهای اونجا مسعود بود؟! مليکا ارام گفت: - اره... دانشجوی ارشد برق بود و برا تکمیل بخشی از پایان نامه اش اونجا بود... البته من زیاد راجع به افراد حاضر در اون پروژه کنجکاو نبودم چرا که یکی دو تا از بچه های ارشد داشکده خودمون هم اونجا بودن... و ما هم، به هر حال بیشتر با اونها اشنا بودیم و سوالهایمون رواز اونا می پرسیدیم... تا اینکه... یه روز که به خونه برگشتیم، مامان گفت، یکی زنگ زده بود و برا خواستگاری وقت می خواست... من هم طبق معمول گفتم، بی خیال... ولی مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت، مادرش می گفته، پسره تو رو دیده و ازت خوشش او مده... برام جالب بود بدونم کی و کجا؟! و با پرسیدن این سوال فهمیدم جریان بر می گرده به سر پروژه... مليکا دستی بر موهایش کشید و گفت: - کنجکاو شدم بدونم کیه!! برا همین هم اسمش رو پرسیدم... مسعود حمیدی!!!! هرچه فکر کردم یادم نیومد کیه... مامان گفت، بهشون وقت داده... عصبانی شدم که می بایست بامن هماهنگ می کردیں ولی گفت، اولا برنامت رو می دونستم بعدش هم دست تو باشه تا آخر عمرت رضایت نمی دی... شرایطش خوب بود، مهندس که هست، سربازیش رو هم

رفته، در یه کارخونه ای هم مشغول کاره... حالا هم دانشجوی فرق لیسانسه... تازه گویا خونوادش هم از نظر فرهنگی به ما نزدیکه... خودش هم یه پسره، دو تا خواهر داره... دیگه چی می خوای؟! بذار بیان، اگه خوشت نیومد... می گیم نه!! نگاهی به هومن کرد که با دقت به حرفهایش گوش می داد و دوباره گفت: - دیدم پر بیراه نمی گه... نمی تونستم بگم قصد ازدواج ندارم، اصلا چرا باید همچین حرفی می زدم!... اگه موقعیت خوبی بود، چرا که نه!!!... این بود که قبول کردم... دفعه بعدی که رفتم سر پروژه، خیلی دقت کردم بشناسمش ولی نتوانستم... از بدیاری هیچ کدام هم مسعود نامی صدا نکردن که بفهمم... روزی که او مده بودن خواستگاری فهمیدم همون پسری هست که فرمها رو بینمون پخش کرده!!!... وقتی با هم تنها شدیم... بیشتر اون حرف زد و من گوش دادم... گفت که از همون روز اولی که اونجا رفتم متوجهم شده و این رفت و امد های متوالی رو هم خودش باعثش بوده و از بابت فرمها هم معذرت خواست و اعتراف کرد که خودش تایپ کرده بوده و می خواسته ادرس و تلفن رو گیر بیاره... تبسمی اغشته به یك آه زد و...: - جوون معقول و ملایمی به نظرم رسید... بعد دیدنش دیگه حس مقاومت قبلی رو نداشت... بخصوص که در سر پروژه هم خیلی جدی و کاری دیده بودمش... جوابم رو منوط کردم به بعد تحقیقات و این حرفها... پدرم خیلی تحقیق کرد، می ترسید... تک بچشم بودم و نگران ایندم... ولی کوچکترین حرفی مبنی بر رد کردنشون به دست نیومد... این بود که بابا رضایتش رو اعلام کرد... ماما هم که از اولش راضی بود... من هنوز می ترسیدم و می خواستم بیشتر بشناسمش، این بود که اومدنش به خونمون دو سه باری تکرار شد... و هر بار بیشتر از دفعه پیش به

اخلاق خوبش واقف می شدم، بزرگترین سرمایه ای که داشت و برای من خیلی مهم بود... البته این رو در محیط کاریش هم فهمیده بودم و جالبتر اینکه، علی رغم مطلع بودن دوستاش از جریان ولی خودش کوچکترین برخورد نامناسب یا حرف یا رفتاری که نشون بده خبری بین ما هست از خودش بروز نمی داد... با من هم همونظری بود که با بقیه... خونوادش پیشنهاد دادن که اگه من می خوام بیشتر باهاش اشنا بشم یه محرومیتی داشته باشیم ولی بابا خیلی جدی وایستاد و گفت، اصلا تو خونواده ما چنین چیزی مرسوم نیست... یا عقد دائم یا هیچی!!! مليکا پوزخندی زد و سرش را تا حد ممکن پایین انداخت... اما در نگاه غمگین هومن خبری از پوزخند نبود... مليکا را زیر نظر داشت که دستانش را کنار پاهاش به لبه صندلی گرفته بود و با نوک پایش خطوط نامفهومی روی زمین می کشید و خود با دقت به ان خیره شده بود... ارام گفت: - بعدش قبول کردی اره؟! - او هم... بعد دو ماه به رو گفت و دیگه همین... - چقدر نامزد بودین؟! دوباره خنده مليکا تلخ شد: - قرار بود مدتی نامزد بمونیم... یکی دوسال، که هم من درسم تموم بشه و هم اون... ولی هفت ماه بیشتر از نامزدیمون نگذشته بود که ا اسم هر دومون برا عمره دانشجویی اعلام شد، برا زوجهای دانشجو اولویت قائل می شدن... مسعود گفت، بیا مليکا جمع و جور کنیم و بعد سفر بریم سر خونه زندگیمون، اون موقع مسعود خونه ای نداشت... یه پراید داشت که به قول خودش اون رو هم با وام خریده بود همش ۲۴، ۲۵ ساله بود... هیچوقت هم رو کمک خونوادش حساب نمی کرد، این برای من خیلی ارزش داشت... در همون

چند ماه اینقدر بهش انس گرفته بودم که مخالفتی نکردم، خودم هم دلم می خواست زودتر زندگی‌مون رو شروع کنیم... این بود که تصمیم گرفتیم این سفر بهانه ای باشه برای اغاز زندگی مشترک‌مون... در عرض کمتر از یکماه، شرایط اولیش رو فراهم اوردیم... پدر و مادرش زمزمه هایی داشتن مبني بر اینکه بریم طبقه بالای خونه او نا... خوشنون یه خونه سه طبقه بود... اما راستش رو بخواید من قبول نکردم، این تنها چیزی بود که از همون اول با مسعود طی کرده بودم... اینکه من از زندگی م *س* تقل خوش میاد... به خاطر همین هم یه جایی رو اجاره کردیم و بعد از برگشت از سفر، روونه خونه خودمون شدیم... دوباره سکوت کرد... هومن می خواست همه چیز را در این باره بداند... یکبار برای همیشه... قصد نداشت دفعات بعدی در کار باشد... برای همین دوباره پر سید: - از زندگی باهаш راضی بودی؟! ملیکا اینبار به پشت تکیه زد و به اسمان نگاه کرد... اما باز قطره اشکی از گوشه چشم‌چکید: - اره... خیلی!! هومن وقتی اشک او را دید، احساس کرد زیاده روی کرده است، برای همین سوال بعدیش را نپرسید... اما ملیکا به ارامی ادامه داد: - تازه با زندگی کردن باهаш فهمیدم چقدر خوبه... من اینقدرها که می بینید دختر ارومی نبودم... ولی ارامشی که اون تو رفتارش داشت کم کم موجب شد، من هم رفتارهای روان کنترل کنم... عین یه تمرین می موند... اگه حرفمون میشد... این من بودم که سریع جبهه می گرفتم، عصبانی می شدم، دعوا داشتم... ولی اون در اوج داد و بیداد من هم عکس العملش سکوت بود و صبر... و تا وقتی که مطمئن نمی شد، کاملا حرضم خالی شده امکان نداشت، چیزی بگه ولی بعد که اروم می شدم، حرف می زد ، توضیح می داد و سراخر هم باز تذکر می داد که همیشه

مشکلات با ارامش قابل حلتر هستن... این روال اون باعث شد، که من هم کم کم قادر باشم به اون لوس بازیهایی که فکر کنم بیشترش نتیجه تلک فرزندی بودن بود، غلبه کنم!! هومن نفسی کشید و به طها نگاه کرد، که از تاب و سر سره دل کنده بود و دنبال چیزی می دوید... شاید شاپرکی، قا صدکی، چیزی... مليکا گفت: - اگه باز سوالی دارین پرسین!! - طها چقدر بعد ازدواجتون به دنیا او مد؟! اینبار لبخند مليکا واقعی بود: - حدود یکسال صبر کردیم تا درس هر دومون تموم بشه، البته من درسم رو همون سال تموم کردم ولی مسعود سال بعدش از پایان نامش دفاع کرد!! من هم اون یکسال رو میرفتم سرکار، یعنی سر پروژه ای که استادمون معرفی کرده بود... - همراه مسعود؟! - نه!!... یه پروژه دیگه بود ... قبلا هم بهتون گفتم، خارج از شهر بود و سه ساعتی از شهر فاصله داشت!!! خب یه شتر از یکسال رفتم ولی بعد از اینکه... مکثی کرد که هومن به کمک او شناخت: - طها رو حامله شدی، اوه؟! - او هوم ... بعد از اون دیگه نتونستم برم! هومن، م^{*}س^{*} تقیم نگاهش می کرد... احساس می کرد، مليکا بی قرار است، چیزی اذیتش می کرد، این را از حرکات تند پاها و حرکات عصبی انگشتانش می فهمید... با حوصله پرسید: - مليکا؟! چیزی هست که بخوای بهم بگی؟! بله بود، چیزی بود!! بله بود، چیزی بود!! چیزی که تا حال به کسی نگفته بود!!!... با حالت پر تشویشی گفت:

- احساس گ^{*}ن^{*}ا^{*}ه می کنم!!

هومن توافقی در جواب کرد، شاید احساس گَنْ^{*ا} هش به حضورش کنار او بر می گشت، اما به هر حال می بایست گوش می داد و ارامش می کرد:

- چرا؟!

ملیکا نگاهش را به سمت مخالف چرخاند و گفت:

- طاهای حدود یکساله بود که پدر شوهرم فوت شد... ما قصد داشتیم اپارتمن کوچکی برای خودمون بخریم... در همین گیر و دار بود که مادر شوهرم دوباره پیشنهاد کرد که ببریم پیششون!!!... مسعود نظر منو خواست من هم گفتم نظرم رو قبل ازدواج بہت گفتم... یعنی این تنها شرطی بود که براش گذاشته بودم... اون هم دیگه هرگز درباره این موضوع حرفی نزد... بعد سال پدر شوهرم، مادر مسعود گفت، که زندگی در اون خونه سه طبقه براش ساخته و شبها کمی می ترسن و خواست که اونجا رو بفروشن و یه اپارتمن بجاش بخرن که امن تره... خلاصه اونجا رو فروختیم و یه اپارتمن به اسم مادر شوهرم خریدیم...

- مادر شوهرت تنها زندگی می کرد؟!

- نه... هر دو خواهر مسعود ازش کوچکترن... یکیش کمی قبل از ما ازدواج کرده بود ولی دومی حالا فکر کنم حدود ۲۰ سالیش هست و هنوز ازدواج نکرده...

- از اینکه پیششون نرفتی احساس گَنْ^{*ا} می کنی؟!
ملیکا آهی کشید و چشمانش را که دوباره خیس شده بودند چند بار باز و بسته کرد و گفت:

- همش فکر می کنم چون من به تنها یی یک مادر بی توجه بودم، خدا

هم مسعود رو ازم گرفت که بهم بفهمونه تنها یی یعنی چی!!

و با این حرف قطرات اشک تند تند روی صورتش روان شدند...

هومن نمی دانست چه بگوید و این دختر را چگونه ارام کند!! ... با کمی تمرکز

گفت:

- این چه حرفیه داری می زنی؟! یعنی می خوای بگی فقط برای اینکه

خدا حقانیت مادری رو اثبات کنه، پسرش رو ازش می گیره... یادت رفته

مسعود پسر اون مادره و فقدان فرزند برای مادر چقدر سخته!! مليکا!!... عمر

دست خدا است، نه دست من و تو... خدا از هر کارش حکمتی داره!!... من

اصلا بحثی در مورد درست یا غلط بودن تصمیم تو نمی کنم... به هر حال هر

کسی برای زندگیش ایده آل هایی داره و تو قبل از ازدواجت این رو به مسعود

گفته بودی و اون با این شرط تو رو قبول کرده بود... اگه این موضوع براش

خیلی مهم بود می تونست همون اول کنار بکشه... پس احساس گَنْ^{*} امت

درست نیست!!

مليکا کلافه و با همان چشمان خیس گفت:

- مامان می گه هر وقت می خوای بینی کارت درست بوده یا نه به

دلت رجوع کن، بین راجع بهش احساست چیه؟! بین احساس عذاب و جدان

داری یا نه؟! پس این حس بدی که من دارم چیه؟!... چرا فکر می کنم این

مجازاتیه برا من؟!... چرا دیگه نمی تونم تو چشمای مادر شوهرم نگاه کنم؟!...

و بازوان خود را به آغ* و ش* کشید باز سرداش شده بود... می لرزید... این حسی بود که هفت ماه تمام با ان دست به گربیان بود... مرگ مسعود از یک طرف، و حس ناراحتیش از طرف دیگر از پادرش اورده بود... هرگز این حرف را به کسی نزد بود... نمی دانست این چه سری است که پیش این مرد تمام مکنونات قلبیش رو می شود... نمی فهمید چرا به هنگام صحبت با او خط و مرزها را می شکند... نگفته ها را می گوید!!

حساس بود... نه فقط حالا... همیشه بود... اما کم صحبت... کمتر راز دل رو می کرد... ولی در این مدت کم چیزی نمانده بود که به هومن نگفته باشد!!!

هومن به طرفش چرخید و هردو بازوی او را در دست گرفت... در حال حاضر فقط ارام کردن او برایش مهم بود، به چیزی غیر از این فکر نمی کرد، می دانست احساس گَن* اهش درست نیست ولی نمی دانست چگونه این را به او بفهماند، نمی دانست چگونه ارامش کند!! در این زمینه زیادی بی تجربه بود!!!

از نصیحت کردن خوشش نمی امد!!

کلامش را در دهان مزه کرد و گفت:

- ادامی که دلشون به صافیه اینه است، وقتی هر مشکلی می بین، دنبال ردي از گَن* اه خودشون می گردن و فکر می کنن که هر گرهی به علت خطاشون بوده... گاه یادشون می ره که خدا ادامش رو برا امتحان خلق کرده... گاه یادشون میره که خدا به کسانی که دوسشون داره بیشتر سخت می گیره...

ملیکا همان حس و حال قبل را داشت ولی انگار اینبار، بارقه امیدی در دلش تابیده بود و همین باعث شده بود، بی انکه بخواهد، سعی در تبرئه خودش داشته باشد... گفت:

- مسعود ازم نظر خواست و من نظرم رو گفتم... اگه ازم می خواست، بریم... اگه بهم می گفت، بریم... تو حرفش نه نمی اوردم... به خدا، نه نمی اوردم!!

هومن به بازوها یش فشاری اورد و گفت:

- می دونم... مطمئنم... می شناسمت... چرا خودت رو این همه عذاب می دی؟!

ملیکا در چشمان کسی که اینقدر از او مطمئن بود، اینقدر می شناختش و باورش داشت، مظلومانه نگریست و گفت:

- من حتی راضی بودم، تو کوچه خودمون براشون اپارتمان بخریم... نزدیکمون... اما خودش نخواست گفت، یه عمره تو اون محله زندگی کرده، گفت، اونجا رو دوس داره، گفت، اونجا همه رو می شناسه... خودش خواست اونجا بمونه، خودش خواست...

هومن محکمتر گفت:

- خدا خودش از دلهای بندۀ هاش با خبره...

و با نگاهی عمیق در چشمان او ادامه داد:

- می فهمم این غم سنگین تر از اونی بوده که بتونی هضمش کنی و ناخوداگاه وجودت دنبال مقصرا می گردد و چه کسی بهتر و نزدیکتر از خودت!!!...

مليکا مایین کلام او پرید و با لحنی سرشار از سردرگمی و خواهش گفت:

- يعني من مقصرا نبودم؟؟؟؟؟؟؟

جوري نگاهش مي کرد که انگار تمامی وجودش بسته به جواب اوست، انگار با تاييد او همه چيز حل مي شد!! انگار کليد حل اين مشكل فقط و فقط در دستان اوست!!

هومن کمي ابروانش را درهم کشيد که قيافه اش جدي تر باشد حال به ان احتياج داشت البته نه خودش، بلکه مليکا براي باور حرفش... مي دانست حالا مهمترین چيز به باور رساندن اوست و مي دانست حال دختر مقابلش در بي دفاع ترين حالت ممکن قرار دارد... بالحن قاطعي گفت:

- نه... اصلا... اين فقط يك حادثه بود... حادثه اي که تو کوچکترین نقشي درش نداشتی!!! اصلا شک نکن!!! براي کنار امدن با اين موضوع باید... باید اين حس رو از خودت دور کني!!

مليکا در چشماني فرد مقابلش دنبال شک و تردیدي مي گشت، تا دوباره فرضيه اش را پيش بکشد... تا دوباره خود را متهم اين حادثه تلخ بداند... تا بار ديگر اشتباهاتش را بشمارد و نتيجه بگيرد... شکي که نبود... تردیدي که وجود نداشت... خود نيز در ضمير ناخوداگاهش مي خواست نباشد... اما... پس اين بلا چگونه بر سرش نازل شد؟! چرا؟!... مگر مي شد بدون چرا؟!... علم رياضي که مي گشت، نه!!!

يادگرفته بود وقتی ساختمنی فرو مي ريزد... يعني يکي جايي کسي کم کاري کرده، مهندسي، پيمانکاري ، بنائي... و براي زندگي فرو ريخته اش دنبال مقصرا مي گشت!! و به قول هومن چه کسي نزديکتر از خودش...

دوباره در عمق چشمان فرد روپرتویش به تفحص پرداخت و هومن که قیافه

جدی و چشمان جدی ترش را از او دریغ نکرد!! وزیر لب زمزمه کرد:

- تردید نکن!!

مليکا بي منظور و م*س* تاصل گفت:

- حالا باید من چي کار کنم؟!

هومن دقیق نگاهش کرد... این دختری که حالا پیش رو داشت، بی شک همان

دختر سر سختی که می شناخت نبود... همان دختری که مقابلش می ایستاد و

می گفت، این موضوع هیچ ربطی به شما نداره!!... که می گفت خودم می

تونم!!... حال در شکننده ترین حالت ممکن بود... نمی دانست کی و کجا

شنیده بود، که بهترین راه نفوذ در دل یک دختر همین زمان است، با صدایی

اهسته اما محکم گفت:

- باور کن... اول خودت رو... بعد وقایع اطرافت رو و بعد... بعد

منو...

مليکا هنوز به او خیره بود که هومن سری به تایید تکان داد... تاییدی که مثل

میخ اخر می ماند... میخی که تا نکوبی نمی توانی بگویی کار تمام شده...

دستش را از بازوی راست مлиکا کشید و ارام به سمت صورت او برد و در

حالیکه در هر لحظه به لحظه حرکتش سعی می کرد، عکس العمل او را

برنیانگیزد، روی گونه راستش گذاشت و گفت:

- راه زندگی هیچ وقت به گذشته نبوده، میشه از گذشته تجربه اندوخت، میشه عبرت گرفت، میشه فراموشش نکرد... اما دیگه نمی شه برش گردوند... سرگردانی در گذشته، جز ازار و حسرت چیز دیگری در بر نداره!! و تبسمی را بر لب اورد و گفت:

- بذار یه بار دیگه زندگی زیر زبونت مزه کنه... تردید و دودلی رو از خودت دور کن... اطمینان داشته باش می تونی... این حق توه... حق طاها... حق من!!!

مليکا چشمانش را بست...
این گرما برایش طاقت فر سا بود، این اشعه ساطعه بیش از استانه تحملش بود...

حداقل بیش از تحمل کنونیش!!!
اما سبک شده بود، خیلی سبک، سبکتر از هر وقت دیگر... انگار یکی امده باشد و تمام بار موجود روی شانه هایش را برداشته باشد... نفسی کشید... مدت‌ها بود، نفسش اینقدر راحت پس داده نشده بود... و بعد نفسهای دیگر...

ارام و مرتب...
چشمانش را گشود و باز با حجم عظیمی از پرتو گسیل شده، مواجه شد...

اینبار شرمسار نگاه پایین گرفت... تازه انگار فهمیده کجاست و چه گفته و چه شنیده!!

سروش شد!!
چقدر در غیاب ان شعله پر رنگ، دنیا کمنگ و سرد بود!!!

دوباره بازولنش را در هم گره زد...
لرزید!!...

نگاه هومن ثانیه ای به سمت طاهارفت که با تکه چوب کوچکی زمین را می کند... شاید به دنبال مورچه ای، کرمی، چیزی... و دوباره به سمت مليکایش برگشت... دستش را به همان ارامی که بالا برد بود، پایین اورد و با پنهانی انگشت سبابه اش، که زیر چانه او قرار داده بود، صورتش را بالا کشید و لبخندی زد و گفت:

- سرده؟!

مليکا به تکان مختصر سرتایید کرد... هومن لحظه ای کوتاه به آ*غ*و*شش فشرد و رهایش کرد... برخاست و دست او را هم گرفت و با خود بلند کرد و گفت:

- بیا برم تو ساختمن، یه بخاری برقی داریم، اونو می زنم به برق!!

مليکا تبسمی زد و گفت:

- حالا نزدیک خرداد... بخاری؟!

هومن بی تعارف گفت:

- اره، چه اشکالی داره؟!

و دستش را کشید و گفت:

- بیا...

وقتی از کنار طاهار می گذشتند... طاهار بلند شد و در حالیکه کرمی را در دستش نشان می داد، گفت:

- مامان ببین چی پیدا کردم!!!
ملیکا چندشش شد... در حالیکه قیافه ترسیده ای به خود گرفته بود، یک قدم عقب رفت و گفت:
- ا... طاه؟! زود بندازش زمین!!
هومن خندهید و گفت:
- طاهها اونو بذار زمین، ولی نزار جایی بره، من مامانو ببرم تو اتاق،
میام باهم بازی کنیم !!
ملیکا سریع اعتراض کرد که:
- با کرم؟!
هومن هم در حالیکه او را دوباره وادرار به حرکت می کرد ، گفت:
اره... کلی مطلب راجع به کرمها دارم که به طاهها بگم و یاد بگیره!!!
و به چهره ملیکا که معلوم بود، باز چندشش شده، خنده ای کرد !!
هومن راضی بود، راضی تراز هر وقت دیگر... بارقه امید بیشتر و بیشتر در دلش افروخته می شد... حال به دست اوردن ملیکا برایش محتملت به نظر می رسید، نرم شدنش را احساس کرده بود... به محض ورود به اتاق موبایلش زنگ خورد... گوشی را برداشت و به ساعتش نظری انداخت... ساعت ۱۱ بود و موقع دادن پیامک به ملیکا و روی الارم صفحه هم نوشته شده بود قرص ملیکا!!!!
- سر از گوشی بلند کرد و گفت:
ملیکا قرصت رو اوردي دیگه؟!
ملیکا که هنوز از فکر مکالمه لحظات پیش بیرون نیامده بود، به گیجی گفت:

- چه قرصی؟!

هومن یک گام تند به سمتش برداشت و در حالیکه گوشیش را تکانی می داد، گفت:

- فقط اگه جرات داری بگو نیاوردی !!

ملیکا اب دهانش را قورت داد و سریع به محتویات کیفش فکر کرد... واقعیت این بود که یادش نبود برای ان روز خاص بیاورد ولی از انجایی که پیامکهای هر روزه هومن برایش می رسید برای احتیاط یک بسته در کیف قرار داده بود که اگر منزل خودش نباشد بتواند از ان استفاده کند!! نفس راحتی کشید... این مرد هومن بود نه مسعود!! و خیلی خوب تجربه کرده بود که اخلاقش تندتر از شوهر سابقش می باشد!!! ابرویی بالا انداخت و گفت:

- حالا اگه نیاورده باشم چی میشه؟!!

هومن، نگاه دقیقی به چشمان او کرد، در انها ترسی ندید، ولی کمی شلوغی چرا؟!... پس بی شک اورده بود!
سری تکان داد و با لبخندی گفت:

- تا من بخاری برقی رو از کمد بالایی بیرون میارم، تو هم قرصت رو بخور!!
ملیکا لحظه ای در جلد چند سال پیشش رفت و گفت:

- ولی من می خوام بدونم اگه نیاورده بودم چی می شد؟!

هومن یک ابرویش را بالا گرفت و با قیافه ای بشاش، نیم قدمی به سمتش رفت و گفت:

- واقعا می خوای بدونی؟!

اوه نه!! قیافه هومن زیادی پر شیطنت بود، هرگز دیگر اشتباه چند ساعت پیشش را تکرار نمی کرد، امکان نداشت... هر دو دستش را دفاعی پیش گرفت و گفت:

- نه... نه... همون ندونم بهتره!!!

هومن بلند خندهید و گفت:
- خیلی خب... پس زود برو سراغ داروت!!

بخاری را با کمی تقدیر برداشت، درته کمد بالایی قرار داشت... به برق و صلح کرد و یکی از دکمه هایش را روشن نمود... هر چند علی رغم خنکی صبح، در ان ساعت روز، هوای مطبوعی حاکم بود... ولی در این یکماه کاملا متوجه شده بود، که مليکا اندکی سرمایی است!!

مليکا که وارد شد، هومن پرسید:

- خوردي؟!

- بله

- پس بیا اینجا...

و بدون اینکه به مليکا فرصتی برای اجرای حرفش بدهد... جلوتر امد و بازویش را گرفت و به فاصله یک متری از بخاری نشاند و گفت:

- اوه انگار واقعا سردهه!!

و با این حرف اشاره ای به بازوی مليکا کرد که در دستش بود... مليکا همراه با تبسمی گفت:

- دستها و بازوها به طور معمول سردن!!
هومن برخاست و گفت:

- حالا تو تا کمی گرم می شی... من برم سراغ طها!!
 مليکا لبخندی زد و به دیوار تکیه داد... یکی از بزرگترین محسن هومن، این
 بود که نقش پدر طها را به خوبی ایفا می کرد... این را خوب می دانست !!
 جریاناتی را که از صبح اتفاق افتاده بود، در ذهن دوباره باز خوانی کرد، گرمی
 مطلوبی قلبش را پر کرد... و همزمان آهی نیز تتمه فکرش شد...
 شب گذشته را که اصلا نخوابیده بود و حال گرمای ملایم بخاری، ان هم بعد
 از ورزشی سنگین و صبحانه ای کامل!!! و مهمتر از همه اینها ارامشی که بعد
 از صحبت با هومن کسب کرده بود، همه و همه دست در دست هم داده و
 سبب گرم و خمار شدن چشممانش گشته بودند...
 نگاهی به در انداخت... هومن تازه رفته بود و می دانست که طها حداقل تا
 نیم ساعت او را به حرف می گیرد... از همانجا هم صدایشان را می
 شنید... چراهای طها تازه شروع شده بود!!
 با خود گفت... فقط پنج دقیقه... و در مقابل بخاری به پهلو دراز کشید و
 دستش را زیر سرش قرار داد... نمی خواست بخوابد، فقط می خواست
 استراحتی به تنش داده باشد!!
 پانزده دقیقه ای بود که طها و هومن باهم بازی می کردند... و در این فاصله نه
 تنها از از کرمها و انواع ان صحبت کرده بودند بلکه کم کم به کرم ابریشم و
 پروانه و از انجا به انواع مختلف حشرات نیز پرداخته بودند... مانند این بود که
 هومن فصل کاملی از جانوران بی مهره را برایش تدریس کرده باشد...

نیم نگاهی به طرف ساختمان کرد... ملیکا چرا نمی امد؟!... طها را روی دستهایش بلند کرد و یک دوری دور خودش چرخاند و روی نیمه راه سرسره قرار داد و رها کرد... طها تا پایین ان سر خورد...

خوشش امد و گفت:

- بازم!!

یکبار دیگر کودک را برداشت و از جایی بالاتر از قبلی سوار سرسره کرد و در حین رها کردن گفت:

- طها یه کم خودت بازی کن، من سری به مامان بزنم بیام.
و به داخل ساختمان رفت...

از دم در اتاق به داخل نگاه کرد، ملیکا دراز کشیده بود، حتی می توانست صدای نفسهای کشیده و مرتب او را بشنود... خواب بود!
اهسته تا بالای سرشن پیش رفت و کنارش روی دو پا نشست... لبخندی صورتش را از هم گشود... چقدر دوستش داشت و چقدر بی او بودن برایش نا مفهوم بود!! فکر در باره یکماه پیش برایش عجیب می نمود، عجیب ترین مساله ممکن!!! چگونه ادعا داشت زندگیش کامل است؟!! مگر بدون این دختری که معصومانه مقابله خواهد بود و بدون ان طاهای بامزه می شد کامل باشد؟؟؟!!

و سعی کرد نفس عمیقش را بی صدا بیرون بفرستد... نوک انگشتیش را ارام روی موهایی که بر زمین پخش بودند، کشید و دقیقت را تک اجزای صورتش را از نظر گذراند... حیای نگاه دختر مقابله همواره مانع ان بود که بتواند روی صورت او چشم بچرخاند و جز به جز به خاطر بسپارد... حس قشنگی از

اتفاقات و صحبت‌های ان روز زیر پوستش دوید... اینکه توانسته بود مليکا را
وادار به فکر در مورد خودش کند یا با او راحت باشد و اعتماد کند، عالی بود!!
ولي امروز کشف دیگري هم داشت، اگرچه نمي توانست به قطعیت بگويد
 مليکا دوستش داردولي بدون تردید حس خوبی درباره اش داشت و اين خيلي
 بيشتر از عالي بود!!!

اي کаш مي توانست دستش را بگيرد و از همانجا به منزل خود ببرد!!!!
پوزخندي به فکر خود زد... فردا همین موقع، دیگر برایش مي شد نامحرم!!!
خيلي عجیب بود و ناممکن!! مگر می شد؟؟؟

نگاهش روی تن ظریف مليکا چرخ خورد... دستی که نزدیک صورتش قرار
داشت قفسه سینه اي که با حرکات ریتمیک تنفسش به نرمی بالا و پایین می
رفت و پاهایی که زاویه گرفته و روی هم چفت شده بودند...
پویی کشید و برخاست... فاصله گرفت و چند باری دستش را پشت گردن
خود کشید... برای داشتنش نیاز به صبر بود!!

به طرف کمد رفت و پتوو بالشی برداشت... اول بخاری را خاموش کرد، به
نظرش هوای اتاق مناسب بود... پتو را تا انجایی که می توانست به اهستگی
رویش انداخت و فکر کرد حتما بازوی او زیر سرش سر شده است... برای
همین به ملایمت دستش را زیر سر او قرار داد و با دست دیگر سعی داشت
بالش را به زیر سر و گردن او هل بدهد...

ملیکا تکانی خورد و چشمش را نیمه باز کرد... با دیدن هومن به سرعت چشم گشود و سعی در بلند شدن نمود که هومن با قرار دادن دستش روی بازوی او و فشار اندکی که داد دوباره سرش را به روی بالش برگرداند و گفت:

- طوری نیست، بخواب...

ملیکا خوابالوده خواست چیزی پگوید که هومن سریعتر گفت:
- چیزی نگو خوابت می پره... بخواب... یه خورده بعد میام خودم بیدارت می کنم...

و پتو را روی او مرتب نموده و اتاق را ترک کرد...

ملیکا از خدا خواسته دوباره چشمانش را بست... علاوه بر اینکه دیشب چشم روی هم نگذاشته بود، شباهای پیش هم خواب درستی نکرده بود و جالب اینکه حالا، اینجا، درست در کنار عامل همه بی خوابی هایش، داشت خواب راحتی را تجربه می کرد!!!

ساعت دوازده و نیم بود و خواب دیگر کافی بود، هومن دستش را ارام روی موهای ملیکا کشید و صدایش کرد... بعد از یکی دوبار صدا کردن چشمان ملیکا از هم گشوده شد، چشمانش هنوز خمار بودند، ولی لبخندی زد و نشست... هومن پرسید:

- خوب خوابیدی؟

ملیکا به جای جواب گفت:

- ساعت چنده؟!

- دوازده و نیم...

ملیکا خمیازه ای کشید و گفت:

- بله... نمی خواستم بخوابم ولی نمی دونم چی شد که خوابم برداشته!
طها کجاست؟

هومن خندید و گفت:

- ماشا!... چقدر ارزشی داره!!! حالا جا به جای باع رومی شناسه! و فکر کنم امار تمام حشرات باع رو هم داشته با شه!! تازه کلی هم تاب بازی کردیم و سرسه بازی... بعدش هم جات خالی... یه بلال زدیم تو رگ... ولی خب حالا داریم از گشنگی تلف می شیم... ناهار می خوایم!!

ملیکا خندید و در حالیکه سعی می کرد همانظور نشسته پتو را تا کند، گفت:
-

نیم ساعته اماده است!!

پتو را از دستش کشید و گفت:

- ول کن اینو من تا می کنم ولی ازونجایی که درست کردن ناهار جربمه توه!!! نمی تونم درش دخالت کنم... پاشو!

ملیکا در حین بلند شدن گفت:

- زحمت پختن برنج رو که هدیه خانوم کشیدن من فقط گرمش می کنم... مرغ رو هم اماده برا سیخ کشیدن کردن که تا شما اتیش رو به پا کنید من هم به سیخ می کشم.

هومن با پررویی گفت:

- پس سالاد و مخلفات چی؟!
ملیکا خندید:

- سالاد هم درست می کنم ولی منظورتون از مخلفات چیه؟!

- امم... خیار ماست و دسر و اینا!!

و فکر کرد یعنی چه، این هم شد جریمه!! برنج که اماده است... خورشت را هم قرار است خودش بپزد... سالاد درست کردن هم کاری ندارد!! پس بد نیست مليکا خانوم زحمت درست کردن دسر را بکشد!!... تازه تا ان موقع

فرصتی برای چشیدن دست پختش پیش نیامده بود!!!
مليکا ابروبي بالا انداخت و گفت:

- ماست داريم؟!... وسائل لازم دسر چي؟!

- اره ماست گرفتم تو يخچال له... بقیش هم نمی دونم چی لازم
داری!... یه نگاه به يخچال بنداز!!

مليکا باشه ای گفت و به طرف اشپزخانه رفت... چه دسری می توانست در عرض نیم ساعت درست کند... دسر سرد که نمی شد سرو کند... چرا که زمانبر بود... درب يخچال را گشود و اول برنج و مرغ را بیرون کشید، بعد لوازم سالاد را هم خارج نمود... نگاه دقیقی به يخچال کرد... با دیدن تخم مرغ فکری به سرش زد... خاگینه!! یک دسر راحت و سریع!!... ماست هم بود... فقط می ماند ارد و شکر... زعفران هم قبلاً بین ادویه ها دیده بود... تا انجا که یادش می امد شکر هم داخل کابینت موجود بود... به تک تک ظرفهای موجود در کابینت سرک کشید، خدا خدا می کرد که باشد، دلش می خواست
حتماً دسر مورد نظرش را بپزد... این اولین خواسته هومن از او بود!!
با پیدا کردن مقدار اندکی آرد در ته یک ظرف، ذوق زده آخ جونی گفت...
هنوز درب کابینت را نبسته بود که شنید:

- چی شده؟

ملیکا به عقب برگشت و ظرف را نشانش داد و گفت:

- آرد پیدا کردم !!!

هومن ابروانش را بالا گرفت و گفت:

- او، آرد!!!... چه هیجان برانگیز !!!

ملیکا خنده اش گرفت و با همان حال گفت:

- لازمش داشتم، خب !!

قد راست کرد... برنج را با شعله کم گذاشت تا گرم شود، اب و شکر و زعفران

را هم داخل ظرفی ریخت و شعله زیرش را روشن کرد، مرغها را به سیخ کشید

و اماده روی اپن قرار داد...

هومن می خواست مرغهای به سیخ کشیده شده را بردارد که ملیکا گفت:

- حالا زوده... اگه بپزید تا خوردن سرد می شه... یه کم صبر کنید.

و بلا فاصله برگشت و تخم مرغ و ماست و آرد را به نسبتهای مناسب با هم

قاطی کرد و کمی به هم زد، اگر در منزل بود به مایع ان گردو و بکینگ پودر هم

اضافه می کرد ولی در حال حاضر نمی شد کاری کرد... وقتی کاینت را گشود

تا ماهیتابه بردارد، تازه متوجه شد که ظرفهای صبحانه شسته شده و دوباره

داخل کاینت چیده شده است.

تبسمی زده، رو به هومن گفت:

- دستتون درد نکنه بابت شستن ظرفها !!!

- خواهش

ماهیتابه را برداشت و مایع خاگینه را قاشق قاشق درون ظرف ریخت و شکل داد... بعد از سرخ کردن انها، شهد اماده شده را روی ان ریخت و شعله زیر را تا حد امکان کم کرد... بعد رفت سراغ سالاد... کاهو را خرد کرد و یک سمت ظرف ریخت و کلم را طرف دیگر... خیار و گوجه را هم با سلیقه قاچ کرد و شروع به چیدن در ظرف کرد... از یک طرف مليکا خیار و گوجه را داخل ظرف می چید و از طرف دیگر هومن یکی یکی بر می داشت و می خورد... مليکا کلافه یک خیار درسته به دست هومن داد و گفت:

- بیا اینو بخور !!

مليکا کاملا بی توجه و غیر ارادی مفرد خطابش کرده بود... هومن ابرویی بالا انداخت و لبخندی زد... مليکا باز متوجه نبود... نخواست که متوجهش کند، با خنده دست او را رد کرد و گفت:

- اینطوری مزه میده !!

و بلا فاصله اخرين قطعه اي را هم که مليکا روی کاهو چيده بود، به دهان گذاشت و از اينکه حرص مليکا را در می اورد ل*ذ*ت برد!! و برای پرتاب تير اخر، گل و سط کاهو را هم که در مرکز ظرف قرار داده شده بود، با حرکتی کماندویی به سرعت به شکم فرستاد!!

مليکا که بی برو برگرد عصبانی شده بود، بازوی او را گرفت و از اشپزخانه بیرون برد و با پایش خطی درست دم ورودی اشپزخانه کشید و گفت:

- از اینجا تو نمیای !!

هومن غرق ل*ذ*ت بود... این اولین باری بود که مليکا ناخوداگاه لمسش می کرد!! احتمالا اگر عصبانی اش نمی کرد، از این نعمت محروم می ماند!!!

ملیکا اول خواست دوباره سراغ سالاد برود ولی یکمرتبه برگشت و سینی حاوی سینخها را برداشته و دست هومن داد و گفت:

- اصلاً برید اینارو کباب کنید... غذا دیگه اماده است!!

هنوز وقتی ارادی صحبت می کرد، هومن جمع بود!!! و دوباره سراغ سالاد رفت!... صدای هومن را شنید که می گفت:

- طاهایا بدو بیا اینجا... می خوایم اینارو کباب کنیم!!

ملیکا خنده ای کرد، گاهی واقعاً رو اعصابش بود!! دوباره سالاد را تزیین کرد و میز را چید...

طاهایا به همراه هومن وارد شد، سینخی در دستش بود... با شوری بچگانه گفت:

- مامان ببین این رو خودم پختم!!

- افرین پسر گلم... حالا بشین بخور ببین خوشمزه شده؟!

همه دور میز نشستند... ملیکا به ظرف خاگینه اشاره ای کرد و گفت:

- ببخشید اینجا لوازم مورد نیاز برای دسر نبود... تنها چیزی که به

ذهنم رسید و لوازمش هم وجود داشت، خاگینه بود!!

هومن قطعه ای به چنگال زد و به دهان برد... ملیکا با دقت نگاهش می کرد و منتظر اظهار نظرش بود... وقتی هومن ظرف محتوی خاگینه را برداشت و مقابله خودش گذاشت و گفت:

- این برا من، بقیه غذاها همه مال شما!!

ملیکا نفس راحتی کشید... این بهترین تعریفی بود که می توانست بشنو!

ناهار به پایان رسیده بود که مليکا گفت:

- طاهای! مامان جان یه کم باید بخوابی!! برو دست و روت رو بشور
بیا!!!

وای... وای... از دست این مامانها!! آخر کدام ادم عاقلی چنین فضای زیبا و
پر از وسائل بازی را رها می کند و می خوابد... سریع از صندلی پایین پرید و
گفت:

- من خوابم نمیاد!!

و به سرعت نور به طرف در دوید، حتی صدای دوباره مادر را که می گفت،
طاهای! را هم نشنید!! هومن گفت:

- ولش کن بذار بازی کنه، یه روزه دیگه!!

- اگه حالا نخوابه، عصری بد اخلاق می شه!!

- اممم... پس در این صورت خودم می خوابونمش... باهاش درگیر نشو!
برخاست و از در خارج شد...

طاهای از کناره حوض بالا رفته و درست لبه ان ایستاده بود!! هومن به سرعت
خود را کنارش رساند و گفت:

- داری چی کار می کنی؟!

طاهای با شوری یچگانه به اب نگاه کرد و گفت:

- می خوام شنا کنم!!

چشمهای هومن از شنیدن این حرف، گشاد شد... طاهای جدی جدی می
خواست به اب بپردا!!... سریع دست پیش برد و بازوی پسرک شیطان را گرفت
و گفت:

- ا... طاها اینجا عمقش بیشتر از قد توه!!

- باشه... من شنا بلدم!

- هومن سری تکان داد و با لحن متقاعد کننده ای گفت:

- ابشن یخه بچه!!!... یخ می بندی!!

- طاها تلا می کرد تا بازویش را از دست هومن بیرون بکشد:

- یخ نمی بندم!!!... دوس دارم!!

- هومن به لجیازی کودک لبخندی زد و نگاهش را با احتیاط به سمت در ورودی

- چرخاند... نه... از مليکا خبری نبود!!!... گفت:

- پس یخ نمی کنی دیگه اره؟!

- نه

- باشه امتحان می کنیم... فقط صدات در نمیاد!!!... مامان بیاد هر

- دومون رو می کشه!!!

- طاها ذوق زده، با صدای اهسته ای گفت:

- باشه!!

- هومن لبخندی زد و شلوار طاها را در اورد و روی شانه خود گذاشت... زیر هر

- دو بازوی او را گرفت و طاها را روی اب گرفت و تنها پاهای او را در اب فرو

- برد!! طاها زود پاهایش را جمع کرد و از اب بیرون کشید!! هومن خنده دید

- و گفت:

- هان چی شد؟! سرده؟!

- طاها به جای جواب گفت:

- بازم... بازم!!!

از شادی و جسارت بچه خوشش می امد... دوباره او را پایین تر گرفت و کمی
بیش از مج پایش را داخل اب برد... دو ثانیه نشده، دوباره طها پاهایش را
جمع کرد و خندان گفت:

- سرده!!

هومن بالاتر گرفتش و گفت:

- کافی؟!

- نه... نه... بازم!!

نه خیر، این بچه دست بردار نبود!!! اینبار پاهای او را تا زانو در اب فرو برد و
علی رغم هیجان و تقلای او، پنج، شش ثانیه ای در اب نگهش داشت و بعد
او را بالاتر برده و کنارش کشید...

سرمه صدای طها از بیرون به گوش مليکا می رساند ولی به دو دلیل اهمیت
نمی داد، اول اینکه صدایش شاد و پر هیجان بود و دوم اینکه اصلاً عادت
نداشت برای حمایت از فرزندش طرفداری بی رویه کند!!

هومن طها را به آ*غ*و*ش گرفت و گفت:

- چطور بود؟!

طها خود را بیشتر به سینه او فشرد و گفت:

- خیلی سرد بود!!

- باز هم می خوای شنا کنی؟!

- نه!!

تبسمی زد و همانطور که او را به آغ* و *ش داشت به سمت ماشین رفت...
 طاهای را روی صندلی جلو گذاشت و چند دستمال کاغذی بیرون کشید و
 پاهای او را خشک کرد... شلوارش را پوشاند و گفت:
 - حالا بریم تاب بازی!! قبوله؟!
 این که پرسیدن نداشت!!...

همون خود روی تاب نشست و طاهای را نیز روی زانویش نشاند و سرشن را به
 سینه اش تکیه داد... تاب را ارام به حرکت واداشت و در همین حین گفت:
 - برات قصه بگم؟!
 - اوهم

تنها قصه ای که از کودکیش به یاد داشت، بزبز قنده بود...
 مدت زیادی طول نکشید که چشمان پسر کوچولو روی هم افتاد...
 پیشانیش را ب* و *سید و روی دو دست بلندش کرده و به اتاق برد...
 ملیکا با دیدن ان دو لبخندی زد... لوازم ناھار را جمع کرده بود و ظرفها را برای
 شستن اماده می کرد...

همون از اتاق بیرون امد و ظرفها را از دستش گرفت و گفت:
 - بذار باشن... خودم می شورم... دستهای تو عادت به اب سرد
 ندارن...
 و طعنه زد:
 - همینجوریش هم در حال یخ زدن هستن!!

ملیکا تبسمی برلب اورد... ناراحت شدن نداشت، راست می گفت!! نگاهی به دور و بر انداخت و روی اپن را هم بررسی کرد و کلافه دستی به کمر زد...
هومن پرسید:

- چی شده؟!

ملیکا دست دیگر ش را به کنار گوشش کشید و گفت:

- نمی دونم موبایل را کجا گذاشت؟! همینجا بود!!
و دوباره شروع به گشتن کرد... هومن گوشی موبایل خود را از روی میز برداشت و گفت:

- یه لحظه صیر کن... شمارت رو بکیرم، پیدا میشه!!

ملیکا راه بهتر از این سراغ نداشت:

- باشه

نام سیو شده در شماره گیری سریع را لمس کرد و منتظر ماند... صدای ملوودی ملاجمی به گوش رسید!! هومن جهت صدا را گرفت و به اتاق سمت را ستی رفت... روی پایه رخت اویز قرار داشت و زیر روسربی ملیکا قایم شده بود!!

ملیکا هنوز به اتاق وارد نشده بود که هومن گوشی را برداشت و گفت:

- پیداش کردم!

ملیکا همان دم در ایستاد... منتظر بود که گوشی را پس بگیرد...
هومن به صفحه گوشی خیره مانده بود... نام تماس گیرنده روی صفحه گوشی روشن و خاموش می شد!!!
"مرد زورگو"!!!!!!
ملیکا از همان دم در گفت:

- اوه ممنون... می خواستم یه تماس با مامان بگیرم، بهش گفتم که...
حرفش را نیمه رها کرد!!! هومن یک نگاه به گوشی می کرد و یک نگاه به
ملیکا!!!...

وای!!! تازه دوریالی اش افتاد!!! اب دهانش را به سختی فرو داد!!

هومن گوشه لبیش را می جوید...

هم خنده ای برلب داشت و هم سرزنشی در نگاه!!

زبر لب زمزمه کرد:

- مرد زورگو!!!... جالبه!!

قلب ملیکا در دهانش بود، بلافا صله تمام بدنش به عرق نشست. دلش می خواست دو دستی به سر خود بکوید و بگوید، خاک بر اون سرت... می مردی عوضش می کردی!!!... داشت از خجالت اب می شد!! کلمات را گم کرده بود، همین طور پرت و پلا گفت:

- اینو وقتی سیو کرده بودم که مثل حالا نبودید... یعنی... اون روز...
اون وقت...

پوفی کشید... اصلا حرف نمی زد سنگین تر بود!!

هومن گام به گام به او نزدیک شد و سر ملیکا درجه به درجه، همنوا با گامهای او، پایین رفت!!

گوشی را مقابلش گرفت و گفت:

- بفرما!!!

ملیکا با همان ژست قبلی گفت:

- بیخشید!!

نگاهش به پایین بود و صورت غرق در خنده هومن را نمی دید، اما صدایش را شنید:

- نج... کمه... ما که بر چسبش رو خوردیم حالا عملاء هم نشون بدیم، ایراد نداره که!!

ملیکا لب پایینی اش را به دندان گرفت، به اندازه یک کوه شرمنده بود!!
تنها چیزی که هومن در ان شرایط دلش می خواست این بود که او را بگیرد و
یک دور کامل بچلاند!!!

سر ملیکا اندکی بالا امد، تا دیدن ارم تی شرت او و گفت:
- شرمنده!! ندید بگیرید!

هومن با بدجنسي ابرو بالا انداخت و گفت:
- نمی شه!!

ملیکا کمی دیگر به خود جرات داد و سرش را بالا اورد... چشم در چشم...
زیر تازیانه نگاه او...

برو برگرد نداشت...

بیش از حد بی قرار بود...

تنها گام فاصله بینشان را هم پر نمود و دستانش را دور بدن همسرش که کمتر
از ۲۴ ساعت دیگر همسرش بود!! حلقه کرد...

و از دلش گذشت: " خدا جون همین یه بار..."

دست راستش بلا فاصله از بازوی ملیکا رها شده و دور کمرش حلقه شد... و
دست چپش از روی موهای سرش تا پایین شانه اش سرخورد...

ملیکا اول غافلگیر شد... بعد بہت زده... و بعد سعی در ازاد کردن خود تقلای
بی شمری کرد...

به تقلایش وقوعی نگذاشت... زورگو بود دیگر!!!... مگر نبود؟؟؟!!
محکم به خود فشرد... قد یک دنیا دوستش داشت...

نفسهای داغش امیزه ای از اسودگی و بی تابی، داشتن و نداشتن، خواستن و
توانستن و کلی احسا سهای ضد و نقیضی بود که نمی توانست تعبیر شان
کند... اما از یک چیزی اطمینان داشت و ان موج بلند بالای گرمایی بود که
مُس* تقيما بر قلبش می ریخت و ان را پر از خواهش می کرد!!
لبانش بر موهای او تماس یافت و بُس* سه ای رویشان نشاند...
و ملیکا...

او که علی رغم میلش سعی در جدا شدن داشت، با صدایی پر از التماس
گفت:

- خواهش می کنم!!... هومن؟؟؟

روی لبه رخت اویز، نیمه نشسته بود، مدتی می شد که رهایش کرده بود اما
هنوز گرمای تنفس را احساس می کرد... هومن؟؟؟!!... ارز شش را داشت...
ارزش شنیدن نامش را از زبان او... نمی دانست اصلا می تواند بی او ادامه
دهد یا نه؟! و هنوز در یافتن این مجھول مانده بود که زندگی سابقش بی او
چگونه کامل بود؟؟؟!!

راست ایستاد، نفس عمیقی کشید و خندید، مرد زورگو!!!
از اتاق خارج شد...

مليکا در اشپزخانه الکی می چرخید... انگار کمی هم کلافه بود... راحت

پرسید:

- با مامانت تماس گرفتی؟!

مليکا ایستاد و به سمت او برگشت و بدون نگاه کردن گفت:

- بله

بعد بیرون امد و به اپن تکیه زد و پرسید:

- کی بر می گردیم؟!

هومن دقیق نگاهش کرد و گفت:

- هستیم هنوز!!

- تا کی؟!

خیلی دلش می خواست باز سر به سرش بگذارد:

- حداقل تا شب!!

جواب مليکا خیلی تند و سریع رسید:

- یعنی چی حداقل تا شب؟!

هومن یک شانه اش را بالا انداخت و با بدجنسی سوالش را بی جواب

گذاشت...

سراغ کیفشه رفت و جیب ب^{*غ}ل ان را گشود و در مقابل چشمان مليکا، سرنگ و ب ۱۲ و پد الکلی را روی میز چید و بدون اینکه نگاهی به سمت اپن بیاندازد، با حوصله شروع به اماده کردن ان نمود... مليکا لبانش را به هم فشرد، اصلا در مرام این مرد چیزی به نام فراموش کردن مفهوم نداشت!!! از

طرفی هم زیادی برای مليکا تصمیم یک طرفه می گرفت! این تفاوت عمدی او بود با مسعود...

مسعود در زمینه های شخصی اش کمتر دخالت می کرد... اصلا نمی پرسید داروهات رو خوردی یا نه؟! یا وقتی مريض می شد و به دکتر می رفتند و بعد از گرفتن داروها، مليکا می گفت، بذار تا فردا صبر کنیم اگه حالم بهتر نشد، اونوقت از امپولها استفاده می کنم، او هم بدون اصرار حرفش را می پذیرفت و بدین ترتیب تقریبا از زیر تمامی داروهای تزریقی در می رفت!!!... تا ان موقع هم سالم و سلامت بوده و هیچ مشکلی برایش پیش نیامده بود... بنابراین نتیجه می گرفت، در این زمینه چیزی از دست نداده است!!

همچنان در فکر بود که هومن در مقابل او قرار گرفت و با خم کردن گردنیش به صورت او نگریست... مليکا دست به سینه زده و طلبکار به نظر می رسید... هومن دست برد و مچ دست راست او را گرفت و با اندک کششی گره دستش را گشود... مليکا نفسی کشید، هنوز ناراضی بود!! صورتش را به سمت چپ چرخاند و منتظر حس خنکی روی بازویش شد... اما به جای ان، یک لحظه داغ شد!!!

سریع صورتش را به سمت هومن برگرداند... هومن خوب می دانست چه می کند!!!... زمانش کم بود... لبانش لمس ملايمی داشتند با بازویش... یک ب*و*سه نرم و گذرا...

در حرکتی ناخوداگاه خواست بازویش را از دست او بیرون بکشد ولی رها نشد... گرمایی که از بازویش به تنش ریخت، قلبش را به تپشی غیر متداول واداشت... متعجب، هرچه بد و بیراه بلد بود به خود داد!!!... نمی دانست چه مرگش شده؟! یک آغ* و *ش چند ثانیه ای و یک ب* و *سه گذرا از بازو!!!...

مگر این اولین باری بود که مردی لمسش می کرد؟!... ناسلامتی هفت سال با مردی زیر یک سقف زندگی کرده بود!!! پس این حس قوی چه بود که زیر پوستش می دوید و سرشارش می کرد؟؟؟... با صدای هومن به خود امد که می گفت:

-

آخه تو بگو اصلا ترس داشت؟!

گیج و حیران به سرنگ خالی در دست او نگاه کرد... احتمالا مفهومش این نبود که تزریق کرده؟!... حتما به قول خودش در هوا خالی کرده!!!! و با این حرف به زمین نگریست!!!...

هومن گفت:

-

دبیال چیزی می گردی؟!

دوباره او را نگاه کرد... هنوز یک انگشت هومن روی پدی قرار داشت که به بازویش فشرده بود!! مات شده، گفت:

- هان؟!!

هومن خندید و گفت:

-

به جان خودم ب ۱۲ بودها!! بذار برم ببینم نکنه داروی دیگه ای بوده

!! که داری توهمنی می زنی!!

مليکا نفس عمیقی کشید و خندهید...

قیافه هومن جدی شد:

- بین مليکا!! الان ۱۳ روزه که داروهات رو نظم دادم، بهم قول بد
نظمش رو به هم نمی زنی!! قرصها رو مرتب بخور... محض رضای خدا
تزریقات رو هم به موقع داشته باش... می خواستم هر هفته یکی باشه ولی
روز ملاقاتمون طوری پیش او مدم که فاصلشون هر ۶ روز یکبار افتاد... همین
فاصله رو حفظ کن... هفته دیگه روز پنج شنبه... بعدش چهار شنبه... بعد سه
شنبه و همینطور الی اخر... اگه هم فکر می کنی باز یادت نمی مونه، خودم
خبرت کنم !!

- یادم می مونه!

- باشه... ولی تذکری دوباره بی ضرره!! اتمام شدن داروهات رو بهم
اطلاع بدده... یک هفته بعد از تمام شدنش برات یه ازمايش دیگه می نویسم...
مليکا سرش را به علامت تایید و پذیرش حرف او، خم کرد... سپس گفت:

- حالا شام اینجا یم؟!

چهره هومن باز عادی شد:

- او هوم

- برا شام چی می خواید؟!

هومن خنده ای کرد و جواب داد:

- تازه ناهار خوردیم که!!

مليکا یک ابرویش را بالا گرفت و گفت:

- اخه می ترسم این دفعه درست نیم ساعت قبل از شام ه و *س اشی،
دلمه ای، کوفته ای به سرتون بزنه و من نتونم مهیا ش کنم... اینه که از حالا می
پرسم تا تکلیف خودم رو بدونم !!!
هومن قهقهه ای زد و گفت:
- نه دیگه... نوبتی هم با شه شام پختن نوبت منه... یه کوبیده هایی
می زنم، توپ !!! ولی دیگه چون اصرار داری !!! بیا برو برا کنارش کمی سبزی
بچین !! من که خدایش تا حالا نه اسم سبزی ها را تونستم یاد بگیرم و نه اینکه
بفهمم کدو مش به چه دردی می خوره...
ملیکا تکانی به خود داد و گفت:
- دیدم سبزی هم کاشتین، ولی هنوز خیلی برای چیدنشون زوده!
- یعنی اینقدری نیست که یه بشقاب سبزی برا کنار شام داشته باشیم؟!
دم در رفت و گفت:
- بذارید یه نگاه دوباره بهشون بندازم... احتمالا بشه به اندازه یه
بشقاب چید!
- هومن همگام با او به باغ رفت... ملیکا در حین قدم زدن، سبزیجات را از نظر
گذراند و گفت:
- فکر کنم بشه یه مقداری از شون چید!!!... ولی یکی دو ساعت دیگه
می چینم که تازه باشه!
صدای تیک موبایل هومن خبر از رسیدن پیغامی را داشت... گوشی را از جیب
گرمکنیش بیرون اورد... از عرفان بود:
- الان دقیقا کدوم گوری هستی؟!!؟؟

- هومن خندید و سری تکان داد و به عوض جواب پیام، زنگ زد:
- سلام اقا عرفان... باز چی شده؟!
 - سلام و... اخه من چی بگم بهت مرد حسابی... از ترس اینکه نکنه
 - این هفته به منه... کمک کنی، اصلا یه زنگ هم نزدی دیگه...
 - سرم زیادی شلوغ بود... حالا می گی چی شده یانه؟!
 - صدای طلبکارانه عرفان در گوشی پیچید:
 - حالا هر کجایی زودی پا می شی میای دم خونه ما... زود باش که
دارم می میرم...
 - هومن خنده ای کرد و گفت:
 - ادمی که داره می میره اینقدر بلبل زبون نمیشه!!... اگه نمی خوای
بگی چی شده، گوشی رو قطع کنم، کاردارم!!!!
 - ای...!... قطع نکنیا... بابا مگه من بهت نگفتم این هفته اسباب کشی
داریم... زود باش بیا که به کمکت احتیاج دارم!!
 - خب خسیس یه کم از جیبت خرج کن و چهار تا کارگر بگیر !!
 - ا به جون خودت گرفتم... ولی از اونجایی که شانس ندارم... اونا
نشستن با دو قلوها بازی می کنن... من بیچاره دارم وسایل رو می برم!!
 - هومن کمی خندید و گفت:
 - حالا راس راسی اسباب کشیتون امروزه؟!
 - پَ نَ پَ... تماس گرفتم دو تا جوک بگم دلت واشه!!!
 - شرمنده عرفان نمی تونم امروز بیام!

- چرا؟!... میشه بفرمایید امروز سرتون به کدوم اخور بنده؟!!
- عرفان؟؟؟!!
- هان!!!!... حالا کجایی؟؟؟!!
- تو باغم!!
- اوهو... فکر کردم تو اتاق عملی و نمی تونی بیای... من این حرفا
- حالیم نیست نیم ساعته خودت رو می رسونی!!
- هومن دستی به گردنش کشید و گفت:
- عرفان به جون خودم امکانش نیست... امروز نه!!
- چرا؟!
- و کمی مشکوک ادامه داد:
- میشه دقیق بفرمایید تو باغ چه... می کنی؟؟؟!!
- هومن زیرلب خندید و گفت:
- بماند!!
- صدای عرفان هیجان زده شد:
- الان کی پیشته؟!
- جواب از هومن نشنید... دوباره خود گفت:
- ببینم اون دختره... چی بود اسمش؟؟؟!! اهان ملیکا که پیشت نیست؟؟؟!!
- هومن لپش را از داخل مکید و خندید و باز جواب نداد... عرفان بلند تر گفت:
- تورو به جون من حالا با ملیکایی؟؟؟!!
- اوهم!!

- واي... غير از شما دو تا کس ديگه اي هم اونجا هست؟!!
- هومن دوباره سري تکان داد و گفت:
- طاهما هم هست !!
- اهان خب خيالم راحت شد يه بزرگتر همراتونه... مرد حسابي تو باع... تنها با دختر مردم چي کار داري؟؟!!
- مى دونى ديگه فضولو کجا مى برن؟!
- نه بابا تو بيشتر کمک لازم داري تا من!! مى گم تو پاشو بيا اينجا کمک من... من هم پا مى شم ميام اونجا کمک تو، چطوره؟؟!!
- عرفان چرا داري پرت و پلا مى گي؟! برو به کارت برس... شرمنده که تونستم بيام کمکت !!
- نه بابا لازم نیست، تو نيا اصلا!!... من بيام؟!
- عرفان؟؟!!
- خيلي خب بابا چرا مى زني ما رفتيم... تو هم برو خوش باش!!
- کوفت بشه!! من اينجا دارم مى ميرم اوونوقت تو اونجا برا خودت خوش مى گذرونی!!!... من رفتم... خدافظ...
- هومن جواب نداده، تماس را قطع کرد!!
- مليكا پرسيد:
- دوستتون بود؟!
- اوهم... عرفان يكى از دوستانى هست که از همون دوران ابتدائي باهم بوديم!!

- کمک لازم داشت؟!
- بی خیال!!! میدونم حالا ده تا کارگر گرفته... ولی خب همیشه
دوست داره دوستان رو دور هم جمع کنه...
- ملیکا لبخندی زد و گفت:
- ازدواج کرده؟!
- اره... با خواهر یکی از دوستان مشترکمون... دو تا بچه هم داره... دو
قلو!! کلی با مزه ان!!
- ملیکا تبسمی بر لب اورد و چیزی نگفت... هومن گفت:
- طریقه اشتایی اون دوتا هم جالب بود...
- ملیکا ایستاد و مشتاقانه نگاه کرد:
- ا... چطور اشنا شدن؟!
- علی همون دوست مشترکمون رو می گم یه ادم خیلی غیرتیه...
- باشگاه ورزشی داره ماهم که از مشتری های دائمیش هستیم... یه بار به خاطر
یه اتفاق باشگاه زودتر تعطیل می شه و علی، عرفان رو برمی داره می بره
خونشون... گویا قرار بوده مادر و خواهرش اون روز خونه نباشن... عرفان
تعريف می کرد یک ساعت بعد، خواهرش مریم به خونه میاد... نمی دونسته
که خونه کسی هست... یعنی علی عادت نداشت که هیچوقت کسی از
دوستاش رو بدون خبر قبلی و یکدفعه ای به خونه بیره... تابستون بوده و هوا
گرم... مریم هم که فکر می کرده کسی خونه نیست تو حیاط مقنعه اش رو در
میاره و سرش رو می گیره زیر اب!!!... بعد هم یه استین روپوشش رو در اورده و
در حال در اوردن دومی بوده که همین طور بیخیال وارد هال می شه که عرفان

و برادرش رو می بینه!!!!... عرفان می گه هر سه تامون خشکمون زد... طفلی مریم هم همینطور بی حرکت مونده بود نمی دونست چی کار کنه!!!!... گویا مریم زیر مانتو لباس مناسبی نداشت، البته این رو عرفان خیلی واضح نگفت ولی می شد از حرفash فهمید!!!...

ملیکا ابرویی بالا انداخت و با علاقه گفت:

- خب؟؟؟

- هیچی دیگه... طبق گفته عرفان، علی قبل این دوتا به خودش میاد و جلوتر میره و بازوی مریم رو می گیره و هلش میده تو اتاق کناریش و در رو میبینده!!

ملیکا خندید و گفت:

- او خ طفلی مریم خانوم!!

- نه بابا چرا طفلی اون؟؟؟... طفلی عرفان که بی جنبه بازی در میاره و یک دل که نه، صد دله عاشق مریم می شه...

- بعدش عرفان چی کار می کنه؟!

- می خواستی چی کار کنه؟! می گفت، زود کیفم رو برداشم و گفتم، علی من دیگه میرم، بیخشید بد موقعی مزاحم شدم!!!!... علی هم که گویا از خداش بوده، فقط سری بهش تکون میده و به عبارت بهتر دکش می کنه!! ولی بعد بیرون او مدن عرفان می ترسه که علی مریم رو دعوا کنه برا همین...

ملیکا بین حرف او پرید و گفت:

- چرا؟! مریم از کجا می دونسته؟!

- دقت خانوم... دقت... یه دختر وقتی می خود بره خونه ای که یه
برادر بزرگتر هم داره باید یه درصدی احتمال بده که کسی خونه باشه... از
طرفی کفش علی و عرفان دم در بوده و اگه مریم کمی حوا سش رو جمع می
کرد و از همون دم در شروع به در اوردن لباسهای بیرونش نمی کرد حتی
متوجه حضور اونا می شد!!!

ملیکا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اره مثل اینکه حق باشماست... بعدش هم خواستگاری و این
حرفا...

- اره!! ولی نه اونظور که تو فکر می کنی... یه کم اینور و اونور
داشت... ولی خب بالاخره این دوست شلوغ ما شد داماد علی اینا!!
ملیکا با تسمی گفت:

- جالبه!!

- او هوم... زندگی هر کس به نوبه خودش جالبه!!
و با گفتن این حرف سمت ما شین رفت و از پشت ان زیراندازی برداشت و
گفت:

- ه*و*س چایی کردم!!

زیرانداز را کنار ساختمان روی زمین انداخت و ادامه داد:

- بشین برم فلاسک رو بیارم...
ملیکا گفت:

- شما پشینید من میارم.

خب چه چیزی بهتر از این!!!!... از بس حرف گوش کن بود، فورا نشست!!...
مليکا فلاسک و لوازم مورد نياز ان را داخل سيني چيد و اورد... بعد ميوه و
مقداری از تنقلات را هم به وسايل پذيرابي اضافه كرد...
تازه نشسته بود که هومن فنجان چايي را مقابلش قرار داد و غافلگيرانه پرسيد:
- مليکا؟!... بالاخره جوابت چي شد؟!

سرش را بلند کرد و کوتاه نگاهش کرد، چهره هومن باز جدي بود و منتظر...
نگاه از او گرفت و به فنجان چايي اش خيره شد. آهي کشيد، چه خوب مى
شد، مى دانست چه جوابي به او بدهد... جواب بله که نمى توانست بدهد،
ای کاش حداقل مى توانست قاطعane، نه بگويد! اما بين عقل و احساس خود
اوare بود!! خود را گ*n*! هكارترین موجود عالم مى ديد!!! حق نداشت بعد
از مسعود به کسي دل بیندد... حق نداشت... اين کار را حتى برای يك مرد
هم قبيح مى دانست، ازدواج در حالیکه هفت ماه بیشتر از مرگ همسر نمى
گذرد!!

هومن سکوت را شکست و گفت:

- مى تونم اين سکوتت رو به رضا تعبيير کنم؟!
 مليکا ناليد:

- شما رو به خدا، جريان رو از ايني که هست برام سختer نکنيد!!
 هومن دستش را به چانه اش گرفت و متفسرانه گفت:
 - امم... ايا... من هم در تردیدت سهم دارم!
 چشم بالا گرفت و صادقانه اعتراض کرد:

- نه!!

نسیم خنکی از زیر پوستش گذشت!! نفسش راحتتر پس داده شد و گفت:

- من میفهمم چه حسی داری!! ولی باید کنار بیای! اگه موافق باشی یه عقد محضری و رسمی بکنیم و فقط خانواده هامون در جریان باشن... بعد از سالگرد اعلامش می کنیم و من هم بهت قول می دم، تو این مدت اصلا سر راهت قرار نگیرم تا احیانا موجب ایجاد مشکلی برات بشه!!
در ان لحظه حال مليکا واقعا خوب نبودا تند گفت:

- نه!! چی دارید می گید؟! اصلا چنین چیزی ممکن نیست!!...
حرفش رو هم نزنید!!

این از تیر اول به هدف نخورد!!... حدس می زد!!... ولی اگر می خورد چی می شد؟؟!!... با خونسردی و ملايم دوباره گفت:

- خب!!!... باشه... عقد رسمی نه!!... یه محرومیت ساده... درست مثل حالا... باز هم با اطلاع و حضور خانواده!!... تا بعد سالگرد!!
مليکا دل نگران سربلند کرد و گفت:

- ادامه ندید!!!... خواهش می کنم!!...
هومن حرف او را تمام نشده، قطع کرد و گفت:

- مشکلت با کدوم قسمتشه؟!... با اینکه خانواده ها در جریان باشن؟!
یا مدتیش؟! یا به کل با محرومیت مشکل داری؟!
با تمام وجود گفت:
- با همیش!!...

- چرا؟!... اینکه خانواده ها در جریان باشن که بد نیست!! مدتش هم برای اینه که تو بیشتر با خودت کنار بیای!! و اما محرومیت... چقدر به قول من اعتماد داری؟!... بہت قول می دم غیر از تماس تلفنی هیچ ارتباط دیگه ای باهات نداشته باشم!!

ملیکا نگاهش را به درختان رو برویش داد... سعی می کرد حرفاهاش را طوری تنظیم کند که هم عاقلانه باشد... هم منطقی... و هم... هم هونم را نزجاند... انگار این اخیری از بقیه مهمتر بود!! نگاه از درختها برگرفت و گفت:
- خونواده من با هر نوع عقد موقعی مخالفن!!
و خود پوزخندی زد!!!!

- حتی با محرومیتهای کوتاه مدت قبل از ازدواج برای اشتایی بیشتر یا انجام مرا سم قبل از ازدواج... پدرم به شدت از این مساله بیزاره... علتش رو نمی دونم... ولی خوشش نمیاد... درست به همین علت هم بود که اقای کمالی جریان این سفر رو به پدر نگفت و خواست موضوع بین خودمون بمونه...
هونم در جواب پوزخند او لبخندی بر لب اورد و گفت:

- باشه این هم قبول!! اصلا کسی خبردار نمی شه!! اجازه بده همین حالا بین خودمون یه عقد محرومیت بخونیم!! می دونی که می شه!! و این بار مطمئن باش به هیچ کس نمی گم، حتی به هدیه!!!... قبل اهم گفتم چون... هم لازم بود یکی در جریان باشه و هم به کمکش احتیاج داشتم!!
ملیکا که م*س* تاصل بین کلام او گیر کرده بود، سعی در مجاب کردنش داشت:

- اخه وقتی خودتون هم می گید، حاضرین غیر از تماس تلفنی هیچ
ارتباط دیگه ای نداشته باشین!! چه اصراری به محرومیت دارین؟!
هومن قاطعانه گفت:

- جوابت ساده است... چون می خوام اطمینان داشته باشم که به
خودم تعلق داری!!!

هر چند سر مليکا بالا رفت ولی قادر به نگاه کردن در ان چشمان مصمم نشد!!
او که با احساس تازه جوانه زده در قلبش مشکل داشت...

حالا به عینه می دید که این جوانه کوچک ریشه می دواند و چنگ می زندش،
سلول به سلول!!!...
ریشه می زند و جا پا محکم می کند...
ریشه می زند و در برش می گیرد...
soft و سخت...
او که به این حس پا نداده بود...
او که هرگز نخواسته بود جلب توجه کند...
او که همواره...
خدایا...
با این دل بی قرار چه کنم...
چه کنم...
نخواستم... شد...
نفی اش کردم... امد...
نديد گرفتمش... ايستاد...

نشنیده انگاشتم... داد کشید...

فاصله گرفتم... چنگ زد...

تو بگو خدا...

خانوم دکتر سمیعی بار دیگر نبض و ضربان قلبش را چک کرد... انگشت زیر چشمش گذاشت و نگاهی به داخل چشمان او انداخت... رو به پرستار کرد و گفت:

- به اقای دکتر اطلاع بدین به هوش او مده!!

پرستار جوان و لاغر اندام، درب بخش ریکاوری را گشود و گفت:

- اقای دکتر؟!... خانوم دکتر فرمودن اطلاع بدم که همسرتون به هوش او مدن!!

تکیه از دیوار گرفت و با تکان دادن سری به عنوان فهمیدم و ممنون همزمان، وارد بخش شد... رو به خانوم سمیعی گفت:

- خیلی ممنون، خسته نباشید!

خانوم سمیعی دکتر سنگین و همیشه کار درست بخش، مغروفانه و بدون لبخند سری فرود اورد و گفت:

- خواهش می کنم اقای دکتر... بفرمایید.
و بیرون رفت...

هومن نفس عمیقی کشید و به سمت تخت وسط اتاق حرکت کرد...

سر تا پای او را از نظر گذراند... لباس صورتی یکبار مصرفی به تن داشت...
سرمی به دست چپش وصل بود... رنگ صورتش از همیشه سفیدتر به نظر می
رسید... چشمانش بسته بود و ارام ارام نفس می کشید...

دست را ستش را بی اراده به دست گرفت... حس نرم نبضش خونی تازه در
رگهایش تزریق می کرد...
کمی رویش خم شد...

انگشت اشاره اش را روی لبان خشک شده اش کشید... نفس عمیقش را
بیرون داد... چشمانش موج گرفته بود... روسری کج شده بر سرش را مرتب
کرد و گوشه لبیش کمی کشیده شد، می دانست چقدر با سلیقه بودن برایش
اهمیت دارد!!

اهسته صدایش کرد:

- ملیکا؟!... ملیکا؟!؟!

چقدر گذشته بود؟!؟!

از اغاز...

از ان روز در باغ...

روزی که ملیکا به هیچ صراطی م*س* تقيیم نشد...
"نه" تنها کلمه ای بود که از زبانش بیرون کشید...

اما می فهمید چشمانش با زبانش همخوانی ندارند... می فهمید... این را
خوب می فهمید...

همان روزی که بالاخره ساعت ۱۱ دلش را وادر به رضایت دادن کرد که حکم
حرکت بدهد!!

همان روزی که به شبی منتهی شد...

شبی که دوباره آغ* و *ش هومن، پذیرای حضور طاهای کوچک غرق در خواب شد و ...

همان شبی که چراغ چشمک زن تلفن خبر از رسیدن پیغامی برای مليکا داشت که پای هومن را سست کرد و کنجکاو!!

پیغامی که با فشردن دکمه پیغام گیر صدای مهدیار را در خانه طنین انداز کرده بود!!!:

- سلام... حال شما؟!... مهدیارم... چندبار باهاتون تماس گرفتم ولی خونه نبودید... پیشنهادی بهتون داشتم... اممم... راستش قصد زدن یه شرکت ساختمنی رو دارم، می خواستم ببینم می تونم رو کمک شما حساب کنم؟!... چون خودم کمتر فرصت دارم که یکسره شرکت باشم... باهام تماس بگیرین...
فعلا خدا فقط

ونگرانی زاید الوصف هومن... و جمله مليکا:

- مطمئن باشید هیچوقت جواب من برای مهدیار بله نخواهد شد!!! دقیقا تا یک ماه فرصت ملاقاتی پیش نیامد... تا یک روز دوشنبه که درب مطبش باز شد و مليکا داخل امد... به عنوان یک مراجعه کننده معمولی... بیخبر از قبل...

قلبی که دوباره تپش از سر گرفت و چشمانی که با دلتنگی فقط یکبار سرتاپای او را در نور دید...

سریع نگاه برگرفت و با دستش به صندلی روبرویی و نه کناریش اشاره کرد...
اصلاً قصد نداشت معاینه اش کند... نمی توانست... سخت بود دیدنش با
چشمان یک نامحرم...

تیک تیک خودکارش اعصاب خودش را هم خرد می کرد... مکالمه شان دو
سه دقیقه بیشتر طول نکشید... برای بدرقه تا دم در همراهیش کرد... ملیکا به
هنگام خداحافظی گفت:

- اقای دکتر اگه... اممم... یعنی میخواستم بگم... من میتونم به یه
پزشک دیگه مراجعه کنم...

اقای دکتر؟!!! ارتقا درجه پیدا کرده بود!! عصبی گفت:

- نه خیر... جواب ازمايش رو بیار برا خودم !!

تا سال چگونه گذشت بماند... ولی بعد سال اقای رستگار، پدر هومن ابتکار
عمل را به دست گرفت و گفت:

- حالا که هم تو می خوای و هم از دل دختره خبر داری... همه چی
رو بسپار به من...

و همین طور هم شد... پدر رضایت گرفت و ان دورا سفره عقد نشاند...
مراسمی که به خواست ملیکا خیلی ساده برگزار گردید...

ولی هومن بعد از عقد او را به جای خانه خود به خانه پدری برد و تحويل
هدیه داد!! و هدیه دم گوشش گفت:

- هومن دوس داره عروسش رو با لباس عروس به خونش ببره این حق
رو ازش دریغ نکن!!

و مليکا در اتاق هومن ملبس به لباس عروس شد و ارایشگر خانوادگیشان هنرنمایی نمود...

درست زمانی که هومن غرق تما شای عروس و داماد کوچولویی بود که سه ساله و پنج ساله بودند، هدیه او را فراخواند و حرفهای نگفته ای را برایش بیان کرد و در انتهای خاطر نشان کرد که عروسش اماده دیدن اوست!! هومن لحظاتی بر جای ماند... در عجب بود!!!... هنوز در باورش نمی گنجید!! سر به اسمان بلند کرد و زیر لب گفت:

- خدایا بد طور مجازاتم کردی!!!... ده سال؟!

وارد اتاق که شد، فرشته سفید پوشش را دید که زیباتر از همیشه امدنش را به انتظار نشسته بود...

چه چیزی قشنگتر از این که دست همسر مورد علاقه اش را بگیرد و به منزل خود ببرد...

و طها کوچولویی که دیگر بابا صدایش می کرد...
و پیامک پر از شیطنت عرفان که یکی دو ساعتی بعد از ورود شان به منزل، " خدا قوت" ای گفته بود!!!

دوباره نگاهش در چشمان بسته همسرش نشست... و لبیش لبان خشک شده او را ب*و*سه ای زد:

- مليکا؟؟؟... مليکا کجا؟؟؟
پلکهایش لغزید... اما گشوده نشد...

چند ماه اول خیلی خوب بود... مراسم پاگشای اطرافیان و برو بیای مهمان... آغ*ش پر جاذبه همسر و خلق و خوی ملايم و مهربان او چيزی کم نمی گذشت...

وقتی همه چيز به روال عادی برگشت و زندگی از سر گرفته شد... تازه مشکلی نمود پیدا کرد، حسی که انتظار می رفت خفته باشد تازه در حال بیدار شدن بود!!

هومن به هیچ عنوان نمی توانست خود را متقاعد کند که همسرش را تنها بیرون از خانه بفرستد و این را م*س* تقييم هم به او نمی گفت!!
روزی که مليکا گفته بود ناهار منزل مادرش مهمان هستند و ساعت دو که به خانه برگشته و او را ندیده بود...

با موبایلش تماس گرفته و گفته بود که چرا بی او رفته و مليکای متعجب که ا صلا نمی دانست چرا نباید می رفته... وقتی او گفته بود ناهار منزل مادرش هستند دقیقا به این معنی بود که او می رود و هومن بعد از بیمارستان بیاید!! ولی هومن عصیانی شده بود که:

- همین حالا اماده می شید میام دنبالتون...

مليکا حیران از این عکس العمل بعد از قطع گوشی برایش پیام داد:
" با شه، قبول... فقط احساس می کنم اینطوری جایگاهت پیش بابا و ماما نم تغییر می کنه... ولی باز اگه اصرار داری... چشم... منتظر جواب پیام... اگه نرسید... من و طاهدا ده دقیقه ای اماده ایم!!"
جواب پیام رسید... یک پیامک خالی!!!

و هومن رفته بود و ناهار را برعکس انتظار مليکا خیلی ارام و خوش مشرب
صرف کرده بود...

بعد از برگشت، مليکا گفت که او در زندگی سابقش هم همینگونه رفتار می
کرد و تذکر جدی شنیده بود که:

- من مسعود نیستم و قوانین خاص خودم رو دارم...

مليکا بعد از اين جريان فهميده بود که باید در رفت و امدهايش بيهشتر دقت
كند... فهميده بود که اگر از قبل، کل جريان را جز به جز به او بگويد و دقیق
ذکر کند که او صبح می رود و هومن باید برای ناهار بیاید، مشکلی پیش نمی
اید... البته پا از این هم فراتر می گذاشت و قبل خروج از منزل و به محض
رسیدن به او اطلاع می داد... هر چند هومن چنین چیزی از او نخواسته بود
ولی احساس مليکا این بود که هومن اینگونه راضی تر می باشد...

چند باری با هدية یا مادرش به خرید و گاه مهمانی و گاه گردش رفته بود و
هومن نه تنها اعتراضی نکرده بود بلکه پا به پای خاطراتش نشسته و هم
کلامش شده بود...

روی همين حساب يك روز که مادرش دلتیگ طاهای شده بود، صبح امده و
طاهای را به منزل خود برده بود و مليکا از این فرصت استفاده کرده و با عجله
برای خرید يك مقدار خرده ریز به بازار رفته بود...

هومن که بعد از چند عمل، گوشی اش را روشن نموده و طبق معمول با منزل
تماس گرفت او را در منزل نیافت!! تماس با موبایلش هم کمکی نکرد...
گوشی اش خاموش بود!!

نگران، زودتر از معمول به خانه برگشته و منزل را خالی یافت... تماس با منزل
مادرش هم حاصلی نداشت؛ جز اینکه فهمیده بود، طهاها منزل انهاست...
وقتی مليکا یک ربع به دو خانه رسید با طوفان خشم هومن مواجه شد...
از بخت بد حلقه اش را نیز فراموش کرده بود، دست کند...
هومن چشمانش را بست و متاثر از مرور خاطرات دست بر پیشانی مليکا
گذاشت و ان را به نرمی تاروی گونه اش کشید:

- عزیزم نمی خوای چشمات رو باز کنی؟؟؟

وقتی لای چشمان او اندکی باز شد، لبخندی بر روی لبشن نشست...
این دختر چقدر صبر کرده و چقدر خوب و مرحله به مرحله در سهایی که از
مسعود اموخته بود، پس داده بود!!

چرا باید کار به جایی می کشید که ان روز، مليکا به روح مسعود قسم می
خورد که دست نکردن حلقه اش یک اتفاق بوده... و این سوگند چه اب سردی
بود بر سر هومن!!....

داشت با همسر محبو بش چه می کرد؟؟؟

وقتی رهایش کرده بود و او به سرعت خود را به اتاق خواب رسانده و روی
تحت افتاده و گریسته بود...

وقتی در اوج ناراحتی قدم رو رفته و نمی دانست چکونه او را ارام کرده و چگونه
دلجویی کند؛ بدترین روز زندگیش بود!!

و همان جمله ای را گفته بود که حتما باید برای ان جایزه نوبل می گرفت...
بهترین جمله برای دلجویی!!!

- ناهار نداریم دیگه!!!

که در اوج تعجب جواب گرفته بود...
 مليکا تخت را رها کرده و با حرکتی عصبی برخاسته و به اشپزخانه رفته بود...
 مهم نبود که حرفش چقدر خود خواهی بود یا نادرست... به هر حال جواب
 گرفته بود!!!!... مليکا گریه را تمام کرده و برخاسته بود!!!
 هومن به دنبالش تا دم اشپزخانه کشیده شد و دم در دست به سینه ایستاد...
 مليکا غذای داخل پلوپز را داخل طرف برگرداند... ته چین پلو!!!... همان که
 هومن عاشقش بود!!
 ینچجال را گشوده و ظرف سالاد را، تزیین شده و نایلون محافظت کشیده شده،
 بیرون کشید و روی میز چید... بشقاب و قاشق و لیوان هم از اول روی میز
 چیده شده بود... مرتب و منظم مثل همیشه !!
 بعد از چیدن میز، با ناراحتی به قصد بیرون رفتن از کنار هومن می گذشت که
 بازویش در دست پر قدرت شوهرش گیر افتاد!! و به طرف صندلی هدایت
 شد... هومن هم نشست و اول برای او غذا کشید و ارام گفت:
 - بخور !!
 مليکا با حرص و بغض کرده گفت:
 - صرف شده !!
 هومن پوفی کشید و گفت:
 - چرا گوشیت خاموش بود؟!
 تو قانون شما اول مجازات می کنن بعد محکمه؟!
 هومن پوفی کشید و گفت:

- چرا گوشیت خاموش بود؟!
- تو قانون شما اول مجازات می کنن بعد محاکمه؟!
- و برخاست و به طرف کیف رفت و گوشی اش را با تعجب بیرون کشید، روز قبل شارژش کرده بود ولی حالا دشارژ شده بود، بدون شک باز طاهای دور از چشم او رفته بوده سراغ گیمهای گوشی اش !!
- صدای نفسهای هومن متوجهش کرد که پشت سرش ایستاده!! می خواست دوباره به اتاق پناه ببرد که... هومن دستهایش را از پشت سر دور بدنش حلقه کرد و چانه اش را روی سر او نهاد و ملايم گفت:
- میشه خواهش کنم بعد از این اگه نتونستی بهم بگی... بیرون نری!!!
- و بی انکه به او فرصت فرار بدهد، برش گرداند و اینبار به آغ*و*ش فشرد و گذاشت تا اشک چشمان همسرش سینه اش را خیس کند!!
- مليکا چقدر وسواس امييز به خواسته اش عمل کرده بود!!
- در چشمان نيمه باز او نگاهی کرد و پرسيد:
- مليکا؟... خوبی؟!!... حواست باهام هست؟!
- لبانش تکانی خورد!!!!
- به ياد داشت روزی را که هدیه با حرص و عصبانیت بی حدی به بیمارستان امده و طاهای کوچک را که دانش اموز اول ابتدایی بود به دستش داده و غریده بود:
- هومن... به خدا شورش رو در اوردی!!!... اگه مليکا خواهر من بود طلاقش رو ازت می گرفتم!!!... یعنی چی؟! خجالت بکش!! ناسلامتی تو دکتر اين مملكتي!!!... از مدرسه طاهای زنگ زدن که طاهای افتاده و دستش زخمی

شده... اونوقت مليکا دنبال خبر دادن به توه که بره دنبال طاهای!!... اخه تو که
صبحها همش تو اتاق عملی و موبایلت خاموشه... به عبارت بهتر در این
مدت مليکا در خونه ر سما زندونیه!!! من به تو چی بگم ؟؟؟... یعنی هر دو
تون عقلتون پاره سنگ بر می داره... اونهم عوض اینکه بلند بشه بره دنبال
پسرش و اگه تو یه موقعی اعتراض کردی ، بزننه تو دهنست!!... برا شته به من
زنگ زده که لطفا برید دنبال طاهای و به من هم خبر بدید چطوره؟؟؟... واقعا
که!!!... من هم از حرصم هنوز باهاش تماس نگرفتم... بیا این پسرت...
خدوت هم بهش خبر بدده!!... من باید برم.

هومن چشمانش را بسته و غم عالم به قلبش رینخته بود!!
دست طاهای را بررسی کرد... یه زخم کوچک ولی نسبتاً عمیق بود به گفته
خدوش همکلاسی اش هلش داده بوده و بازویش به گوشه نیمکت خورد
بود...
...

بلافاصله با مليکا تماس گرفته بود بدین مضمون:

- مليکا جان... طاهای پیش منه... حالش هم خوبه... نگران نباش!!...
اگه نمی تونی تا برگشت ما صبر کنی، پا شو بیا بیمارستان!!... بیا با خودش
حرف بزن!!

و گوشی را دست طاهای کوچولو داد... ان روز به بازوی طاهای سه تا چسب بخیه
زد ولی پانسمانش نکرد تا مليکا امدنی هول نشود!! وقتی مليکا رسید و طاهای را
به آغ* و *ش مادرانه خود فشد و گریه کرد... با ندامت به دیوار تکیه داد...
چیزی در قلبش شکست!!

نمی توانست خوبی همسرش را در قالب لغات و کلمات بیان کند... این رفتار فراتر از حد انتظارش بود... روزی که مقارن شد با گرفتن یک تصمیم بزرگ در زندگی اش... اعتماد!! اعتماد از دست رفته ای که نه نرم نرمک بلکه در لحظه به لحظه زندگی مشترکش محکم و بدون تردید در ذهن و فکرش جای پا برای خودش گشوده بود!!

و حال می رفت که برای همیشه در بین اعتقاداتش حک شود!!
و وقتی مليکا گفته بود:

- خیلی ممنون... وای نمی دونی چقدر نگران بودم!!!... به هدیه هم کلی
زحمت دادم!!

هومن دست بر پیشانی اش که نمی دانست چرا به عرق نشسته، کشیده و پاسخ
داده بود:

- مليکا خواهش می کنم دیگه بیش از این شرمندم نکن!!!
و این خاتمه ای شده بود برای همه سخت گیری های بی مورد او... سخت
گیری هایی که سر منشا ان در گذشته بود... سرمنشائی که نهال بدینی را در
دل او کاشته بود... نهالی که هومن خود به وجود ان واقع بوده و درست به
همین دلیل سالها از ازدواج سر باز زده بود و بعد از اشنایی با مليکا
خودخواهانه او را خواسته بود... مليکایی که هم اکنون کل فکر و ذهن و قلبش
را اشغال کرده و زندگی اش را غرق ارامش نموده بود...

پشیمان نبود... از این خواست خودخواهانه پشیمان نبود... چطور می توانست
پشیمان باشد وقتی لحظه به لحظه زندگی اش با حضور او رنگ گرفته بود...
وقتی مليکایش صبورانه تردیدهای او را پس زده بود...

حالا که خوب فکر می کرد، می فهمید مليکا تنها سکاندار قلبش نبوده بلکه
اندیشه و احساسش را هم به ساحل امنیت کشانده... و این ارامشی که هم
اکنون بر وجودش حکمفرماس است را مدیون این موجود طریقی هست که با
ظرافت تمام حس قشنگ وفاداری را حرف به حرف در عمیق ترین قسمت
اعتقاداتش نگاشته...

و خوبتر که نگاه می کرد، می دید حضور همسر و پسرش چه گرمایی در
زندگی اش دمیده و ثانیه به ثانیه عمر سه ساله زندگی مشترکش را مالامال از
زیبایی کرده... پر از لحظات شاد... پر از امید... پر از امیدواری...
هومن همانطور که به روی مليکا خم شده بود، گفت:

- چیزی می خواستی بگی؟!

مليکا با صدایی که به سختی شنیده می شد زمزمه کرد:

- سالمه؟!

لبخند پهناهی صورتش را پرکرد:

- بله عزیزم... سالم و سلامت!!

لبخند کمرنگی هم روی صورت او نشست و گفت:

- خوشگله؟!

خنده و جواب داد:

- مگه میشه خوشگل نباشه!! مامان به این خوشگلی داره!!

چشمانش را بست و دوباره کمی از هم گشود و گفت:

- چند کیلوه؟؟؟

اینبار هومن خنده بلندی کرد و گفت:

- نمی دونم!! بذار برم بپرسم...

وقتی دو دقیقه نشده دوباره به اتاق برگشت، باز چشمان او را بسته یافت... هر چند به هوش امده بود ولی هنوز هوشیاریش را به طور کامل به دست نیاورده بود...

هومن تبسمی زد وزیر لب گفت:

- سه کیلو و دویست گرم...

و دستش را بلند کرده و ب*و*سید...

حرف هدیه را روز عروسیش دوباره مروز کرد:

- هومن این حرف رو قبل از عقد بهت نگفته بودم، چون می ترسیدم باز به سرت بزنه و منصرف بشی!!!!... وقتی ده سال پیش می خواستیم برات زن بگیریم، دختر مورد نظرمون همین مليکا فتحی بود که اون موقع هیجده سال داشت... همین مليکایی که بهش دل دادی!!!

پایان

با تشکر از امیدوار عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به [سایت رمان فوریو مراجعت کنید](#)

www.Roman4u.IR